

برگزیده‌ی جوایز متعدد ادبی

The New York Times

BESTSELLER

JOYCE KERR
CHOICE
AWARDS
2015



آسمان پسر از تو فغان

زندگی برای امیدداشتن زیادی کوتاه است.

نویسنده: صبا طاهر • مترجم: مریم رفیعی

❌ کپی بدون ذکر منبع ممنوع ❌



آسمان پس از توفان

این پی دی اف با همکاری ادمین های
این دو کانال ساخته شده...

@Dreams_library
@cloud_people

صبا ظاهر
مریم رفیعی

❄️ ممنون میشیم حمایت کنید

بخش اول:



بیدار شدن



در روشنائی دنیایی جوان بیدار شدم، زمانی که انسان شکار بلد بود، ولی زراعت را نه، با سنگ آشنا بود، ولی با فولاد نه. بوی باران و خاک و زندگی می‌داد. بوی امید می‌داد. برخیز، محبوبم.

صدایی که به سخن درآمد پر از تجربه‌ای چندین هزار ساله فراتر از بصیرت من بود. صدای یک پدر، یک مادر. یک خالق و یک نابودگر. صدای معاث، که خود مرگ است. برخیز، فرزند آتش. برخیز، چون خانه‌ات انتظارت را می‌کشد. ای کاش یاد نگرفته بودم خانه‌ام را عزیز بشمارم. ای کاش جادویی را کشف نکرده بودم، همسری را دوست نداشتم، بچه‌دار نشده بودم، ارواحی را آرام نکرده بودم. ای کاش معاث هرگز اسمی روی من نگذاشته بود.

...

«مهریا.»

نامم مرا از گذشته بیرون می‌کشد؛ بالای تپه‌ی باران زده‌ای در حومه‌ی شهر مارینی‌ها هستم. خانه‌ی قبلی‌ام مکان انتظار است - که انسان‌ها آن را به اسم جنگل شفق می‌شناسند. خانه‌ی جدیدم را بر فراز استخوان‌های دشمنانم خواهم ساخت. چشم‌های خورشیدمانند آمبر^۱ به سرخی خشمی دیرینه‌اند. «منتظر دستوراتتو نییم.» شمشیر پهنی در دست چپ دارد که تیغه‌اش از شدت حرارت بالا سفید شده. «غول‌ها گزارش داده‌ان؟»

1. Mauth
2. Mariner
3. Umber

آمبر تابی به لبش می دهد و می گوید: «دلفینیوم^۱ رو زیرورو کردن. و آنتیوم^۲ رو. حتی مکان انتظار رو. نتونستن دختره رو پیدا کنن. الان چند هفته اس که نه اون دیده شده، نه سنگ چشم خونی.»

می گویم: «به غول ها بگو دارین^۳، اهل سیرا^۴ رو در مارین^۵ پیدا کنن. در شهر بندری آدیسا^۶ سلاح می سازه. دیر یا زود به هم ملحق می شن.»

آمبر سرش را خم می کند و به دهکده ی زیر پایمان چشم می دوزیم، ترکیبی از خانه های سنگی که در برابر آتش تاب می آورند، با توفال های چوبی که تاب نمی آورند. اگرچه شبیه بقیه ی روستاهایی است که نابود کرده ایم، یک نکته ی متمایز دارد. آخرین توقفگاه در مسیر لشکرکشی مان است. آخرین تیرمان در مارین، قبل از اینکه مارشال ها را به جنوب بفرستم تا به بقیه ی ارتش کریس ویتوریا^۷ ملحق شوند.

«انسان ها آماده ی حمله ان، مهریا.» درخشش آمبر سرخ می شود؛ انزجارش نسبت به متحدان مارشال مان آشکار است.

به او می گویم: «دستور رو بده.» پشت سرم خویشانم یکی یکی از سایه به شعله تبدیل می شوند و آسمان سرد را روشن می کنند.

صدای زنگ هشدار از دهکده به گوش می رسد. دیده بان که ما را دیده، وحشت زده فریاد می کشد. دروازه های ورودی - که پس از حمله هایمان به دهکده های همسایه با عجله ساخته شده اند - بسته می شوند، چراغ ها روشن می شوند و داد و فریادها، هوای شبانگاهی را آمیخته به وحشت می کنند.

به آمبر می گویم: «خروجی ها رو مهر و موم کن. بچه ها رو زنده بذار تا داستانش رو همه جاپخش کنن. مارو^۸» به سمت جن ریزنقشی می چرخم که شانه های باریکش قدرت درونش را پنهان می کنند. «برای کاری که باید انجام بدی، به اندازه ی کافی قوی هستی؟»

1. Delphinium
2. Antium
3. Darin
4. Serra
5. Marinn
6. Adisa
7. Keris Veturia
8. Maro

مارو به نشانه‌ی تأیید سر تکان می‌دهد. همراه بقیه به سرعت از کنار می‌گذرند، پنج رودخانه‌ی آتش، مانند رودخانه‌هایی که از کوهستان‌های جوان جنوبی بیرون می‌زنند. جن‌ها دروازه‌ها را منفجر می‌کنند و چیزی جز دود از آنها به جا نمی‌ماند.

نصف لژیونی از مارشال‌ها دنبالش می‌روند و وقتی دهکده حسابی در شعله‌های آتش فرو می‌رود و خویشانم عقب می‌کشند، سربازها سلاخی‌شان را آغاز می‌کنند. جیغ‌های زنده‌ها به سرعت فروکش می‌کند. جیغ‌های مرده‌ها مدتی طولانی ترانعکاس دارند. وقتی چیزی جز خاکستر از دهکده باقی نمی‌ماند، آمبر سراغم می‌آید. مانند بقیه‌ی جن‌ها، اکنون با برق بسیار کم‌رنگی می‌درخشد.

به او می‌گویم: «باد مساعدی می‌وزه. سریع می‌رسین خونه.»

می‌گوید: «ما مایلیم کنار شما بمونیم، مهریا. ما قوی هستیم.»

به مدت هزار سال باور داشتم که سرنوشت‌م در انتقام و خشم خلاصه شده. دیگر هرگز شاهد زیبایی خویشانم که در جهان حرکت می‌کنند، نخواهم بود. دیگر هرگز گرمای شعله‌هایشان را حس نخواهم کرد.

ولی زمان و پشتکار به من اجازه داد دوباره ستاره -سلاحی که اوگراها با آن مردم را زندانی کردند- را بسازم. همان سلاحی که من برای آزادکردنشان به کار گرفتم. اکنون قدرتمندترین خویشانم نزدیکم جمع شده‌اند. و با اینکه چندین ماه از زمانی که درخت‌های زندانشان را نابود کردم می‌گذرد، هنوز پوستم در حضورشان آواز سر می‌دهد. با ملایمت به آنها دستور می‌دهم: «برین. چون در روزهای آینده بهتون احتیاج خواهم داشت.»

پس از رفتنشان، در خیابان‌های سنگفرش‌شده‌ی دهکده راه می‌روم و در جستجوی حیات هوا را بو می‌کشم. در جنگ گذشته‌های دورمان با انسان‌ها، آمبر بچه‌هایش، پدر و مادرش و معشوقش را از دست داد. خشمش او را دقیق و موشکاف کرده. وزش شدید باد مرا به دیوار جنوبی دهکده می‌برد. خشونت‌ی که آنجا اتفاق افتاده، از هوایش آشکار است. ولی بوی دیگری را هم حس می‌کنم.

صدای فش فشی از دهانم بیرون می‌زند. بو، بوی انسان است، ولی لایه‌ای از درخشش

فی دارد. چهره‌ی دخترک در ذهنم نقش می‌بندد. لایا، اهل سرا. جوهره‌اش چنین حسی داشت.

ولی چه دلیلی دارد در یک دهکده‌ی مارینی پنهان شده باشد؟

به این فکر می‌کنم که پوست انسانی‌ام را بر تن کنم، ولی نظرم عوض می‌شود. کار پرزحمت و طاقت‌فرسایی است که باید برای انجام‌دادنش دلیل خوبی داشته باشم. به جای آن شنلم را در برابر باران محکم‌تر دور خود می‌پیچم و ردّ بورا تا آلودگی دنبال می‌کنم که کنار دیوار متزلزلی قرار داد.

غول‌هایی که دور قوزک‌هایم می‌چرخند، هیجان‌زده زوزه می‌کشند. آنها از درد تغذیه می‌کنند و دهکده اکنون مملو از آن است. آنها را با پا از خود دور می‌کنم و تنهایی وارد آلودگی می‌شوم.

داخلش با چراغ قبیله‌نشین‌ها و آتش سوزانی روشن شده و نان ماهیتابه‌ای سوخته‌ای روی آن دود می‌کند. گل‌رزهای صورتی زمستانی روی میز توالی قرار دارند و یک فنجان آب چاه روی میز عرق کرده.

هرکسی آنجا بوده، همین چند لحظه‌ی پیش رفته.

یا می‌خواهد اینطور به نظر برسد.

خودم را آماده می‌کنم، چون عشق یک جن دمدی و ناپایدار نیست. چنگال‌های لایا، اهل سرا هنوز در قلبم فرو رفته‌اند. تل ملحفه‌های پایین تخت با تماس دستم به خاکستر تبدیل می‌شوند. کسی که زیرشان مخفی شده و از شدت وحشت می‌لرزد، بچه‌ای است که به وضوح لایا، اهل سرانیست.

ولی حس و حال او را دارد.

منظورم سیما و رفتارش نیست، چون در حالی که غم و اندوه دور قلب لایای اهل سرا چنبره زده، این پسرک در چنگال ترس فرو رفته. در حالی که روح لایا به واسطه‌ی عذاب‌کشیدنش قوی و سرسخت شده، روح این پسر نرم است و شادی‌اش تا قبل از این لحظه خدشه‌دار نشده بود. یک بچه‌مارینی است که بیشتر از دوازده سال ندارد.

ولی آنچه شبیه لایاست، چیزی است که در اعماق درونش حس می‌کنم. تاریکی غیرقابل درکی در ذهنش. چشم‌های سیاهش با چشم‌هایم تلاقی می‌کنند و دست‌هایش را بالا می‌برد.

«دو... دور شو!» شاید می‌خواست این را فریاد زنان بگوید. ولی صدایش مانند میخ‌هایی که در چوب فرو می‌روند، می‌گیرد. وقتی جلو می‌روم تا گردنش را بشکنم، دوباره دست‌هایش را به جلو دراز می‌کند و نیرویی نامرئی مرا چند اینچ عقب می‌راند.

قدرتش وحشی و به نحو اضطراب‌آوری آشنا است. با خود فکر می‌کنم که شاید جادوی جن‌هاست، ولی اگرچه گاهی جن‌ها و انسان‌ها با هم زوج می‌شوند، بچه‌ای نمی‌تواند از آنها زاده شود.

«دور شو، موجود خبیث!» پسرک که از عقب نشینی‌ام جسارت یافته، چیزی را به سمتم پرت می‌کند. سوزش گلبرگ‌های گل رز را دارد. نمک است.

کنجکاوی‌ام محو می‌شود. هر آنچه درون این بچه زندگی می‌کند حس و حال فی‌ها را دارد، برای همین دستم را به سمت داسی که از پشتم آویزان است، دراز می‌کنم. قبل از اینکه بفهمد چه اتفاقی افتاده، تیغه‌اش را به گلوی او می‌کشم و ازش رو برمی‌گردانم؛ ذهنم به همین زودی معطوف به مسائل دیگری شده.

پسرک لب به سخن می‌گشاید و مرا در جایم می‌خکوب می‌کند. صدایش با قاطعیت جنی که پیش‌بینی‌ای را بر زبان می‌آورد، اوج می‌گیرد. ولی کلماتش آشفته و درهم‌اند، داستانی که از پشت آب و صخره‌ها بیان می‌شود.

«بذری که در خواب بود بیدار می‌شود، میوه‌ی شکوفه‌اش در جسم انسان تقدیس می‌شود. و بدینسان سرنوشت شوم تو آغاز می‌شود، محبوبم، و همراه آن درهم‌شکستن... درهم... شکستن...»

یک جن اگر بود پیشگویی‌اش را به پایان می‌رساند، ولی این پسر فقط انسان است و بدنش میزبانی شکننده. خون از زخم گلویش بیرون می‌زند و جسدش روی زمین می‌افتد. «تو دیگه چی هستی؟» این را خطاب به تاریکی درون بچه می‌گویم، ولی فرار کرده و جواب سوالم را همراه خود برده است.



II: Uka

داستانسرای مهمانخانه‌ی اوکایا^۱ سالن نشیمن شلوغ را مجذوب خود کرده. باد زمستانی ناله‌کنان در خیابان‌های آدیسامی پیچد و سایبان بیرون را به تلق و تلوق می‌اندازد و کیهانی قبیله‌نشین هم با شور و حرارتی مشابه، به خود می‌لرزد. آواز خوانان داستان زنی را می‌گوید که برای نجات عشق واقعی‌اش از چنگال جنی انتقام‌گیر می‌جنگد. حتی مست‌ترین اهالی شهر هم مسحور شده‌اند.

در حالی که از پشت میزی در گوشه‌ی اتاق کیهانی را تماشا می‌کنم، برایم سؤال است که مثل او بودن چه حسی دارد. اینکه در ملاقات با سایرین، به جای سوءظن به اینکه دشمنانی با هدف کشتن‌ات هستند، موهبت داستان‌سرایی را به آنها اهدا کنی. وقتی این فکر به ذهنم خطور می‌کند، دوباره نگاهی به اطراف اتاق می‌اندازم و دستی به خنجرم می‌کشم.

موسی^۲، اهل آدیساکنارم زمزمه می‌کند: «کلاهدن رویه ذره دیگه بکشی پایین‌تر، مردم فکر می‌کنن یه جنی.» مرد دانشمند روی صندلی‌ای در سمت راستم لم داده. برادرم دارین سمت دیگرم نشسته. کنار یکی از پنجره‌های بخارگرفته‌ی مهمانخانه، جایی که گرمای آتش به آن نمی‌رسد، نشسته‌ایم.

سلاحم را رها نمی‌کنم. پوستم زق‌زق می‌کند و غریزه‌ام به من می‌گوید چشم‌های غیردوستانه‌ای به من دوخته شده‌اند. ولی همه مشغول تماشای کیهانی‌اند.

«انقدر خنجرت رو به رخ بقیه نکشن، آپان.» موسی از لقب افتخاری مارینی‌ها که به

1. Ukaya
2. Musa

معنی "خواهر کوچک" است استفاده می‌کند و با همان عصبانیتی حرف می‌زند که گاهی از دارین می‌شنوم. زنبوردار - این لقب موسی است - بیست و هشت سال دارد و از من و دارین بزرگ‌تر است. شاید به همین دلیل خوشش می‌آید به ما امر و نهی کند.

می‌گوید: «مهمانخانه دار دوست ماست. اینجا خبری از دشمن نیست. آروم بگیر. به هر حال تا وقتی سنگ چشم خونی برنگشته، نمی‌تونیم کاری بکنیم.»

دورتادورمان پراز مارینی‌ها، دانشمنداها و تک‌وتوک قبیله‌نشین‌هاست. با این حال وقتی کیهانی داستان‌ش را به پایان می‌رساند، اتاق با صدای کف‌زدن‌ها پر می‌شود. آنقدر ناگهانی است که خنجرم را تا نیمه بیرون می‌کشم.

موسی دستم را از روی دسته‌ی خنجر برمی‌دارد. می‌گوید: «تو الایس ویتوریس^۱ رو از بلک‌کلیف نجات دادی، زندان کاف^۲ رو سوزوندی، امپراتور مارشال‌ها رو وسط جنگ به دنیا آوردی، دفعات زیادی که حسابش از دستم دررفته جلوی شب‌آور ایستادی، اونوقت بایه صدای بلند از جا می‌پری؟ فکر می‌کردم نترسی، آپان.»

دارین می‌گوید: «دست بردار، موسی. مضطرب بودن بهتر از مردنه. سنگ چشم خونی اگه اینجا بود، تأیید می‌کرد.»

موسی می‌گوید: «اون یه ماسکه. ماسک‌ها کج خیال به دنیا میان.» دانشمند چشم به در می‌دوزد و شادی و نشاطش رنگ می‌بازد. «باید تا الان برمی‌گشت.»

نگرانی برای سنگ چشم حس عجیبی دارد. تا همین چند ماه پیش فکر می‌کردم تا وقتی بمیرم از او متنفر خواهم بود. ولی بعد گریمار^۳ و گله‌ی بربرهای کارکانش آنتیوم را محاصره کردند و کریس ویتوریا به شهر خیانت کرد. هزاران مارشال و دانشمند، از جمله من، سنگ چشم و خواهرزاده‌ی تازه متولدشده‌اش امپراتور، به دلفینیوم فرار کردیم. لیویا، خواهر سنگ چشم و نماینده‌ی امپراتور، دانشمندهایی را که هنوز برده بودند، آزاد اعلام کرد.

و ما از آن زمان تاکنون متحد هم شده‌ایم.

1. Elias Veturius

2. Kauf

3. Grimarr

مهمانخانه دار، زن دانشمند جوانی همسن و سال موسی با سینی غذا از آشپزخانه بیرون می آید. به سمتمان می آید و عطر اشتهاآور سوپ کدو حلوائی و نان سیر جلوتر از خودش به ما می رسد.

@Dreams_library

«موسی، عزیزم.» مهمانخانه دار غذا را روی میز می گذارد و من ناگهان حس می کنم دارم از گرسنگی می میرم. «یه شب دیگه نمی مونی؟»

«شرمنده، هینا.» یک مارک طلائی برایش می اندازد که هینا آن را با چابکی می گیرد. «این

@cloud_people

بابت پول اتاق ها.»

«و خرج های دیگه.» هینا سکه را در جیبش می گذارد. «نیکلا^۱ مالیات های دانشمنداها رو دوباره زیاد کرده. هفته ی پیش نونوایی نایلا^۲ رو بستن، چون نمی تونست مالیات بده.» «ما بزرگ ترین متحدمون رو از دست داده ایم.» موسی درباره ی شاه ایرماند^۴ پیر حرف می زند که هفته ها است مریض شده. «از این به بعد بدتر هم می شه.»

هینا می گوید: «تو با شاهدخت ازدواج کردی. نمی تونی باهاش حرف بزنی؟» دانشمند لبخندی کنایه آمیز به او می زند. «نه، مگه اینکه بخوای مالیات ها رو از این هم بیشتر بکنی.»

هینا می رود و موسی سوپ را برمی دارد. دارین یک بشقاب بامیه ی سرخ شده را که هنوز در روغنش جلز و ولز می کند، برمی دارد.

با صدایی آهسته و عصبانی به او می گویم: «تو همین یه ساعت پیش چهار تا بلال خوردی.» و به سمت نان هجوم می برم.

در حالی که آن را از دست دارین بیرون می کشم، در باز می شود. برف همراه باد به داخل می ریزد و زنی قد بلند و لاغر اندام را همراه خود می آورد. بخش اعظم گیس بلوند-نقره ای دور سرش زیر کلاهی پنهان شده. پرنده ی جیغ زن روی زره سینه اش لحظه ای برق می زند و بعد او شنلش را روی آن می کشد و با گام های بلند به سمت میزمان می آید.

«چه بوی محشری داره.» سنگ چشم خونی امپراتوری مارشال ها روی صندلی روبه روی

1. Haina
2. Nikla
3. Nyla
4. Irmand

موسی می نشیند و غذای او را برمی دارد.

با دیدن قیافه‌ی ترشروی او، شانه بالا می اندازد. «حق تقدم با خانم هاست. این شامل تو هم می شه، آهنگر.» بشقاب دارین را به سمت من هل می دهد و من شروع می کنم به خوردن.

موسی به سنگ چشم می گوید: «خب؟ اون پرنده‌ی براق روی زرهت کمک کرد موفق به دیدن پادشاه بشی؟»

چشم‌های هم‌رنگ سنگ چشم خونی برق می زند. می گوید: «زن تو واقعاً مایه‌ی...»
موسی می گوید: «زن غریبه شده.» یادآوری اینکه زمانی یکدیگر را می پرستیدند. دیگر نه. پایانی تلخ برای آنچه امیدوار بودند عشقی مادام‌العمر باشد.
این حسی است که به خوبی با آن آشنایم.

الایس ویتوریس به درون ذهنم می خزد، گرچه سعی کردم او را بیرون نگه دارم. ظاهرش همانطوری است که آخرین بار دیدمش، با چشمانی تند و تیز و رفتاری سرد و بی‌اعتنا بیرون مکان انتظار. گفته بود، ما همه‌مون فقط مهمون‌هایی در زندگی همدیگه/ایم. به زودی اومدنم رو فراموش می کنی. دارین از سنگ چشم می پرسد: «شاهدخت چی گفت؟» و من الایس را از ذهنم بیرون می رانم.

«باهام حرف نزد. پیشکارش گفت که هروقت حال شاه ایرماند بهبود پیدا کرد، درخواستم رو می شنوه.»

مارشال به موسی چشم‌غره می رود، انگار او کسی است که بهش اجازه‌ی دیدار نداده.
«کریس ویتوریای کوفتی تو سراننشسته و تک‌تک سفرایی رو که نیکلا فرستاده، گردن زده. مارینی‌ها متحد دیگه‌ای در امپراتوری ندارن. چرا حاضر به دیدن من نیست؟»

موسی می گوید: «خیلی دلم می خواد بدونم.» و یک برق رنگین‌کمانی نزدیک صورتش به من می گوید که وایت‌هایش، موجوداتی کوچک و بالدار که به عنوان جاسوس‌هایش خدمت می کنند، آن نزدیکی اند. «درسته که من در نقاط زیادی جاسوس دارم، سنگ چشم خونی، ولی ذهن نیکلا جزوشون نیست.»

«باید به دلفینیوم برگردم.» سنگ چشم به توفان برف زوزه‌کش بیرون چشم می دوزد.

«خونواده‌ام بهم احتیاج دارن.»

نگرانی اخمی بر پیشانی‌اش می‌اندازد که از چنین چهره‌ی خویشتن‌داری بعید است. در پنج ماهی که از فرارمان از آنتیوم می‌گذرد، سنگ چشم خونی ده‌ها سوءقصد به جان زاکاریاس^۱، امپراتور کوچک را خنثی کرده. این کودک بین کارکان‌ها و همین‌طور متحدان کریس در جنوب دشمنانی دارد و آنها خستگی‌ناپذیرند.

دارین گفت: «انتظارش رو داشتیم. پس همه موافقیم؟»

من و سنگ چشم خونی به نشانه‌ی تأیید سر تکان می‌دهیم، ولی موسی سینه صاف می‌کند.

می‌گوید: «می‌دونم سنگ چشم باید با شاهدخت صحبت کنه. ولی مایلم علنا اعلام کنم که به نظرم این نقشه زیادی خطرناکه.»

دارین خنده‌ای توگلوئی می‌کند. «واسه همینه که می‌دونیم نقشه‌ی لایاست... کاملاً نامعقوله و احتمالاً به مرگ ختم می‌شه.»

«سایه‌ات کجاست، مارشال؟» موسی طوری در جستجوی آویتاس هارپر^۲ به اطراف نگاه می‌کند که انگار ممکن است ماسک ناگهان ظاهر شود. «این دفعه چه کار مزخرفی رو به اون مرد بیچاره سپردی؟»

«هارپر سرش شلوغه.» بدن سنگ چشم لحظه‌ای منقبض می‌شود و بعد خوردن غذایش را از سر می‌گیرد. «نگران اون نباش.»

دارین از جا بلند می‌شود. «من باید آخرین محموله رو در آهنگری تحویل بگیرم. چند دقیقه‌ی دیگه جلوی دروازه می‌بینمت، لایا. شانس یار همه‌تون باشه.»

تماشای او که از مهمانخانه بیرون می‌رود، باعث می‌شود نگرانی وجودم را فرا بگیرد. در مدتی که در امپراتوری بودم، برادرم به درخواست من اینجا در مارین باقی ماند. یک هفته‌ی پیش که من، سنگ چشم و آویتاس به آدیسار رسیدیم، با هم تجدید دیدار کردیم. حالا داریم دوباره از هم جدا می‌شویم. فقط برای چند ساعت، کوتاهه، لایا. مشکلی براش پیش نیاد.

1. Zacharias

2. Avitas Harper

موسی بشقابم را به سمتم هل می دهد. بالحنی که نامهربان نیست می گوید: «بخور، آپان. وقتی گرسنه نیستی، همه چی بهتره. به وایت ها می گم حواسشون به دارین باشه و همه تون رو جلوی دروازه ی شمال شرقی می بینم. زنگ هفتم.» مکث می کند و اخمی بر پیشانی اش می نشیند. «مراقب باش.»

در حالی که او بیرون می رود، سنگ چشم خونی سرفه ای مصنوعی می کند. «نگهبان های مارینی به پای یه ماسک نمی رسن.»

مخالفتی نمی کنم. قبلا شاهد بودم که سنگ چشم یک تنه ارتشی از کارکان ها را عقب نشاند تا هزاران مارشال و دانشمند بتوانند از آنتیوم فرار کنند. مارینی های معدودی می توانند بایک ماسک مقابله کنند. هیچکدام حریف سنگ چشم خونی نمی شوند. سنگ چشم به اتاقش می رود تا لباسش را عوض کند و برای اولین بار پس از مدت ها تنها می شوم. ناقوسی در شهر زنگ ساعت پنج را می نوازد. زمستان ها زود شب می شود و سقف زیر فشار توفان قیژقیژ می کند. در حالی که به حرف های موسی فکر می کنم، مهمان های پرسروصدای مهمانخانه را تماشا می کنم و سعی می کنم حس زیرنظر گرفته شدن را از خود دور کنم. فکر می کردم نترسی.

وقتی این را گفتم، کم مانده بود بخندم. ترس فقط وقتی دشمنت می شه که بهش اجازه بدی. اسپیرو تلومن^۱ آهنگر این رامدت ها پیش به من گفتم. برخی روزها این کلمات را به راحتی زندگی می کنم. برخی روزهای دیگر، وزنی در استخوان هایم هستند که نمی توانم تحمل کنم.

من قطعا کارهایی را که موسی گفته بود کرده ام. ولی علاوه بر آن دارین را جلوی یک ماسک رها کردم. دوستم ایزی^۲ به خاطر من مُرد. از دست شب آور فرار کردم، ولی نادانسته به او کمک کردم خویشانش را آزاد کند. امپراتور را به دنیا آوردم، ولی اجازه دادم مادرم خودش را فدا کند تا من و سنگ چشم بتوانیم زنده بمانیم.

حتی اکنون، پس از گذشت چند ماه، مادر را در خواب هایم می بینم. موسفید و زخمی، با چشم هایی که می درخشید. با تیر و کمانش در برابر موجی از مهاجمان کارکان ایستادگی

1. Spiro Teluman

2. Izzi

کرد. نترسیده بود.

ولی من مادرم نیستم. و فقط من نیستم که می ترسم. دارین حرفی از وحشتی که در زندان کاف تحمل کرد، نمی زند. سنگ چشم خونی هم درباره ی روزی که امپراتور مارکوس والدین و خواهرش را سلاخی کرد، حرف نمی زند. یا اینکه فرار از آنتیوم چه حسی داشت، وقتی می دانست کارکان ها با مردمش چه کار خواهند کرد.

نترس. نه، هیچکدامان نترس نیستیم. "نگون بخت" توصیف بهتری است. وقتی سنگ چشم خونی از پله ها پایین می آید، برمی خیزم. لباس خاکستری کمرباریک خدمتکارهای قصر را با شنلی هم رنگ آن به تن دارد. تقریباً شناختمش.

«اینجوری زل نزن.» سنگ چشم حلقه ی مویی را زیر روسری دلگیری که گیس تاج مانندش را پنهان کرده می گذارد و مرا به سمت در هل می دهد. «ممکنه یه نفر متوجه این اونیفورم شه. یالا. دیرمون شده.»

«چند تا چاقو زیر دامنت قایم کردی؟»

«پنج تا... نه، صبر کن...» این پا و آن پا می شود. «هفت تا.»

از او کایا بیرون می رویم و به داخل خیابان هایی که پر از برف و آدم است، قدم می گذاریم. باد مانند چاقو در بدنمان فرو می رود و من با سرانگشتانی کرخت شده، با دستپاچگی دستکش هایم را می پوشم.

«هفت تا چاقو.» به او لبخند می زنم. «ولی به عقلت نرسید دستکش بیاری؟»

«هوای آنتیوم سردتره.» نگاه سنگ چشم به خنجر ی که به کمر بسته ام، می افتد. «و من از چاقوهای زهر آگین استفاده نمی کنم.»

«شاید اگه می کردی، خنجرهای کمتری لازمت می شد.»

به من می خندد. «شانس یارت باشه، لایا.»

«کسی رونکش، سنگ چشم.»

مانند شبی قاتی جمعیت شبانگاهی می شود و چهارده سال آموزش کمکش می کند کشف نشدنی باشد، تقریباً به اندازه ای که من به زودی خواهم شد. انگار بخوام بند

چکمه‌هایم را ببندم، دولا می‌شوم و در فاصله‌ی بین دو لحظه، نا مرئی شدنم را به تن می‌کنم. آدیس با طبقات چند لایه و خانه‌های رنگارنگش در طول روز چهره‌ی دلربایی دارد. ولی شب‌ها خیره‌کننده است. فانوس‌های قبیله‌نشین‌ها تقریباً از همه‌ی خانه‌ها آویزان است و شیشه‌های رنگی‌شان حتی در توفان می‌درخشند. نور چراغ‌ها از توری‌های پرنقش و نگاری که پنجره‌ها را پوشانده‌اند بیرون می‌زند و خطوط طلایی پرپیچ و شکنی را روی برف‌ها می‌اندازد.

مهمانخانه‌ی اوکایا روی یکی از طبقات بالایی واقع است و چشم‌اندازی به خلیج فاری^۱ در انتهای شمال غربی آدیس و خلیج آفتاب^۲ در شمال شرق دارد. آنجا، وسط کوه‌هایی از یخ‌های شناور، نهنگ‌ها به سطح آب می‌آیند و دوباره پایین می‌روند. در مرکز شهر، مناره‌های سوخته‌ی کتابخانه‌ی بزرگ در آسمان فرو رفته؛ با وجود آتش‌سوزی‌ای که در آخرین سفرم به آنجا تقریباً نابودش کرد، هنوز سرپا مانده.

اما این مردم هستند که نگاه خیره‌ام را متوجه خود می‌کنند. با وجود توفانی که از سمت شمال به پا شده، مارینی‌ها فاخرترین لباس‌هایشان را به تن دارند. لباس‌های پشمی قرمز و آبی و بنفش که با مروارید و آینه تزئین شده‌اند. شل‌های بلند با حاشیه‌های خز که با نخ‌های زری سنگین شده‌اند.

شاید بتوانم یک روز اینجا زندگی کنم. اکثر مارینی‌ها در تعصبات نیکلا شریک نیستند. شاید من هم بتوانم لباس‌های زیبا بپوشم و در خانه‌ای ارغوانی که توفال‌های سقفش سبز است، زندگی کنم. همراه دوستانم بخندم، به یک درمانگر تبدیل شوم. با یک مارینی خوش‌قیافه آشنا شوم و هر وقت دارین و موسی بی‌رحمانه به خاطر او سربه‌سرم گذاشتند، به شوخی بزخمشان.

سعی می‌کنم این تصویر را در ذهنم نگه دارم. ولی من مارین را نمی‌خواهم. شن‌ها و داستان‌ها و آسمان بی‌ابر شبانگاهی را می‌خواهم. دلم می‌خواهد به چشم‌های خاکستری روشنی که پراز عشق است و شیطنتی که دلم برایش لک زده، زل بزنم. دلم می‌خواهد بدانم یک سال و نیم پیش که در فستیوال ماه در سِرار قصیدیم، به زبان سادیز به من چه گفت.

1. Fari

2. Aftab

دلم می‌خواهد الایس ویتوریس برگردد.

تمومش کن، لایا. دانشمندا و مارشال‌ها در دلفینیوم روی من حساب می‌کنند. موسی حدس می‌زد که نیکلا درخواست سنگ چشم را نشنود - برای همین نقشه‌ای کشیدیم تا نایب السلطنه را مجبور به شنیدن کنیم. ولی این نتیجه نخواهد داد، مگر اینکه من از این خیابان‌ها بگذرم و وارد قصر شوم.

در حالی که به سمت مرکز آدیسا می‌روم، تکه‌هایی از مکالمات را می‌شنوم. مردم آدیسا درباره‌ی حملاتی که به دهکده‌های دوردست شده حرف می‌زنند؛ هیولاهایی که در حومه‌ی شهر پرسه می‌زنند.

«شنیده‌ام صدها نفر مرده‌ان.»

«هنگ برادرزاده‌ام چند هفته‌ی پیش رفتن و هیچ خبری ازشون نداریم.»

«فقط یه شایعه‌اس...»

ولی شایعه نیست. وایت‌های موسی امروز صبح گزارش دادند. وقتی به دهکده‌های مرزی که سوختند و با خاک یکسان شدند و به سلاخی شدن ساکنانشان فکر می‌کنم، دل و روده‌ام به هم می‌پیچد.

خیابان‌هایی که در آن حرکت می‌کنم باریک‌تر می‌شوند و از تعداد چراغ‌های خیابانی کاسته می‌شود. پشت سرم صدای جرینگ‌جرینگ سکه‌ها انعکاس می‌یابد و من در جایم می‌چرخم، ولی کسی آنجا نیست. وقتی دروازه‌ی قصر را می‌بینم، قدم‌هایم را تندتر می‌کنم. مزین به عقیق و مروارید است و زیر آسمان صورتی برفی، خاکستری به نظر می‌رسد. موسی به من هشدار داد، از اون در کوفتی فاصله بگیر. جادوناها ارزش محافظت می‌کنن و می‌تونن خیلی راحت متوجه نامرئی بودن ت بشن.

جادونا‌های جادوگرا از سرزمین‌های ناشناخته‌ی آن سوی برهوت عظیم می‌آیند، هزاران مایل دورتر در غرب. چندتایی به خانواده‌ی سلطنتی مارینی‌ها خدمت می‌کنند. مواجهه با یکی از آنها مساوی است با زندان یا مرگ.

خوشبختانه قصر ورودی‌هایی جانبی برای خدمتکارها و پیغامبرها و حیاط‌بان‌هایی که

قصر را سرپا نگه می‌دارند، دارد. نگهبان‌هایشان جادونا نیستند، برای همین رد شدن از کنارشان کار آسانی است.

ولی وقتی وارد می‌شوم، دوباره آن صدا را می‌شنوم... صدای ساییده شدن دو سکه به یکدیگر.

قصر مجتمع عظیمی است که به شکل یک لای دور چندین هکتار باغ آراسته قرار دارد. تالارها به پهنی بلوار هستند و آنقدر مرتفعند که نقاشی‌های روی سنگ‌های رنگ‌پریده‌ی سقف به زحمت دیده می‌شوند.

علاوه بر آن همه جا پر از آینه است. وقتی پیچی را طی می‌کنم، چشمم به یکی از آنها می‌افتد و لحظه‌ای برق سکه‌های طلایی و لباس آبی براقی را می‌بینم. ضربان قلبم شدت می‌گیرد. یک جودانا است؟ قبل از اینکه بتوانم تشخیص دهم، آن هیبت محو می‌شود. از راهی که رفته‌ام برمی‌گردم و به سمت جایی می‌روم که آن شخص ناپدید شد. ولی تنها چیزی که می‌یابم، راهرویی است که دو نگهبان در آن گشت می‌زنند. هر وقت کسی یا چیزی - که در تعقیبم است سرانجام خودش را نشان داد، با او برخورد خواهم کرد. در حال حاضر باید خود را به اتاق سلطنتی برسانم.

موسی گفت، شاهدخت ساعت شش اتاق سلطنتی رو به قصد سالن غذاخوری ترک می‌کند. از اتاق انتظار غربی برو. خنجرت رو روی تخت سلطنتی بذار و بیا بیرون. به محض اینکه نگهبان‌ها ببیننش، نیکلا رو به اتاق خودش منتقل می‌کنن.

کسی آسیبی نمی‌بیند و نیکلا همان جایی خواهد بود که ما می‌خواهیم. سنگ چشم خونی آنجا منتظرش خواهد بود و درخواستش را مطرح خواهد کرد.

اتاق انتظار کوچک و ناگرفته است و بوی مختصر عرق و عطر با هم آمیخته شده، ولی همانطور که موسی پیش‌بینی کرد، خالی است. در سکوت از آنجا می‌گذرم و در سایه‌های اتاق سلطنتی می‌ایستم.

و صداهایی را می‌شنوم.

اولی صدای یک زن است، رسا و عصبانی. ماه‌هاست صدای شاهدخت نیکلا را نشنیده‌ام و لحظه‌ای طول می‌کشد تا زیر و بم آن را بشناسم.

صدای دوم باعث می شود در جایم خشکم بزند، چون آغشته به خشونت است و به نحو رعب آوری ملایم. صدایی است که جایی در آدیس ندارد. صدایی که هر جا باشم، می شناسم. خودش را / امپراتور اینویکتوس - حاکم ارشد - امپراتوری صدا می زند. ولی برای من همیشه فرمانده خواهد بود.



III: رودگر

سوپ طعم خاطرات را می دهد. به آن اعتماد ندارم.

هویج ها و سیب زمینی ها نرمند و گوشتش از استخوان جدا شده. ولی به محض اینکه یک لقمه می خورم، دلم می خواهد آن را به بیرون تف کنم. بخارش در هوای خنک کلبه ام موج برمی دارد و صورت هایی را تداعی می کند. جنگجویی با موهای بلوند که همراهم در جنگلی ایستاده و می پرسد که حالم خوب است یا نه. زن ریزنقش خالکوبی شده ای که از شلاقش خون می چکد و بی رحمی نگاهش با آن همسان است.

دختری چشم طلایی که دست هایش را روی صورتم گذاشته و التماس می کند به او دروغ نگویم.

پلک می زنم و کاسه آن سر اتاق است؛ در برخورد با پیش بخاری سنگی بالای آتشدان خرد و خاکشیر شده. گرد و غبار از شمشیرهایی که استادانه درست شده اند و ماه ها پیش آویزان کرده ام، پایین می ریزد.

چهره ها محو شده اند. سرپا ایستاده ام و تراشه های میز زمختی که به تازگی ساخته ام، کف دست هایم فرو رفته اند.

پرتاب کردن کاسه یا ایستادنم را به خاطر نمی آورم. به خاطر نمی آورم که میز را آنقدر محکم چسبیدم که از دستانم خون آمده.

آن آدم ها... کی هستند؟ در عطر میوه های زمستانی و تماس پتویی نرم نهفته اند. در سنگینی یک چاقو و سیلی یک باد شمالی.

و در رویاهای شبانه ام از جنگ و مرگ. رویاها همیشه با ارتش عظیمی آغاز می شوند که

خودشان را به موجی از آتش می‌کوبند. غرشی آسمان را می‌شکافد و گردبادی، خودآگاه و گرسنه، می‌چرخد و هرچه را که در مسیرش است، می‌بلعد. جنگجو بلعیده می‌شود. زن بی‌عاطفه و دخترک چشم‌طلایی ناپدید می‌شوند. در دوردست، شکوفه‌های صورتی نرم درخت‌های میوه‌ی تالا روی زمین می‌ریزند.

رویاها باعث اضطرابم می‌شوند، نه به خاطر خودم، به خاطر آن آدم‌ها. اونا مهم نیستن، بانوال-معاث. صدایی که در سرم طنین می‌اندازد، آهسته و کهن است. معاث است، جادوی نهفته در قلب مکان انتظار. قدرت معاث از من در برابر تهدیدها محافظت می‌کند و اجازه می‌دهد از احساسات زنده‌ها و مرده‌ها آگاه شوم. جادو اجازه می‌دهد حیاتی را طولانی‌تر کنم یا به آن پایان دهم؛ همه به منظور محافظت از مکان انتظار و دلداری دادن به ارواحی که در اینجا می‌مانند.

بخش اعظم گذشته محو شده، ولی معاث خاطراتی برایم به جا گذاشته. یکی از آنها اتفاقی است که اولین بار که روح‌گیر شدم، افتاد. احساساتم اجازه نمی‌داد به جادوی معاث دسترسی پیدا کنم. نتوانستم ارواح را با سرعت کافی راهی کنم. قدرت گرفتند و از مکان انتظار فرار کردند. وقتی به دنیای بیرون پا گذاشتند، هزاران نفر را کشتند. به خودم یادآوری می‌کنم که عواطف و احساسات دشمن است. عشق، نفرت، شادی، ترس. همه ممنوعه‌اند.

معاث به سخن درمی‌آید. چه سوگندی به من خوردی؟

می‌گویم: «به ارواح کمک می‌کنم به دنیای بعدی برن. در تاریکی‌ای که مرگ به دنبال داره، مسیر رو برای ضعیف‌ها، خسته‌ها، ازپاافتاده‌ها و فراموش شده‌ها روشن می‌کنم.» بله. چون تو روح‌گیر منی. بانوال-معاث. منتخب مرگ.

ولی زمانی یک نفر دیگر بودم. چه کسی؟ کاش می‌دانستم. کاش...

بیرون درهای کلبه، باد شیون سر می‌دهد. یا شاید صدای ارواح است. وقتی معاث دوباره صحبت می‌کند، موجی از جادو به دنبال کلماتش است که کنج‌کاوی‌ام را کاهش می‌دهد.

آرزو فقط باعث درد می‌شه، روح‌گیر. زندگی قبلیت به پایان رسیده. به زندگی جدیدت برس. چندتا مزاحم داریم.

در حالی که با دهان نفس می‌کشم، سوپ ریخته را جمع می‌کنم. شنلم را می‌پوشم و نگاهی به آتش می‌اندازم. بهار سال گذشته عفریت‌ها کلبه‌ای را که اینجا بود، سوزاندند. به شیوا^۱ تعلق داشت، جنی که روح‌گیر بود و بعد شب‌آور او را به قتل رساند.

بازسازی کلبه چندین ماه طول کشید. کفپوش چوبی کمرنگ، تخت‌خوابم، قفسه‌های بشقاب‌ها و ادویه‌جات... همگی‌شان آنقدر تازه‌اند که هنوز صمغ ترشح می‌کنند. خانه و محوطه‌ی اطرافش در برابر ارواح و فی‌ها محافظم هستند، درست مثل زمانی که به شیوا تعلق داشتند.

این مکان پناهگاه من است. نمی‌خواهم دوباره شاهد سوخته شدنش باشم. ولی سرمای بیرون گزنده است. دور آتش سنگ می‌چینم و تعداد کمی اخگر را به جا می‌گذارم تا در اعماق خاکسترها بسوزند. بعد پوتین‌هایم را می‌پوشم و بازوبند چوبی حکاکی‌شده‌ای را که همیشه مشغول کار کردن روی آن هستم، برمی‌دارم—هرچند نمی‌دانم از کجا آمده. جلوی در برمی‌گردم و به شمشیرهایم نگاه می‌کنم. برایم سخت بوده که قیدشان را بزنم. هدیه‌ای از جانب کسی بودند. کسی که زمانی برایم اهمیت داشت. برای همینه که دیگه مهم نیستن. آنها را رها می‌کنم و به داخل توفان قدم می‌گذارم، با این امید که با وجود قلمرویی که برای محافظت و ارواحی که برای مراقبت دارم، چهره‌هایی که خواب را از چشم‌هایم ربوده‌اند، سرانجام محو شوند.

...

مزاحم‌ها آنقدر در منتهی‌الیه جنوب پیش آمده‌اند که وقتی از بادسواری‌ام فارغ می‌شوم، توفانی که دورتا دور کلبه‌ام می‌خروشد چیزی بیشتر از یک شایعه نیست. دریای دوسکان^۲ پوستم را آغشته به نمک می‌کند و سروصدای مزاحم‌ها را در پس‌زمینه‌ی صدای خروش موج‌ها می‌شنوم. دو مرد و زنی که بچه‌ای را در آغوش دارد؛ خیس آب‌اند و به زحمت از صخره‌های ساحلی براق به سمت مکان انتظار می‌آیند.

1. Shaeva

2. Duskan

همگی پوست قهوه‌ای-طلایی و موهای مجعد یکسانی دارند- شاید یک خانواده‌اند. بقایای یک کشتی در آب‌های کم عمق پشت سرشان شناور است و در حالی که می‌دوند، تلوتلو می‌خورند و مشتاقند از چنگال دسته‌ای عفریت دریا که تکه پاره‌های کشتی را به سمتشان پرت می‌کند، فرار کنند.

با اینکه مخفی شده‌ام، عفریت‌ها حضورم را حس می‌کنند و به سمت جنگل نگاه می‌کنند و با دلسردی غر می‌زنند. آنها عقب‌نشینی می‌کنند و انسان‌ها به حرکت به سمت درخت‌ها ادامه می‌دهند. شیوا استخوان‌ها و بدن‌ها را می‌شکست و کنار مرزها به جامی گذاشت تا بقیه پیدایشان کنند. من دلم نیامد از او تقلید کنم- و نتیجه‌اش شد این. مکان انتظار برای انسان‌ها فقط جنگل شفق است. فراموش کرده‌اند که چه چیزی اینجا زندگی می‌کند.

ارواح تک‌وتوکی که هنوز راهی‌شان نکرده‌ام، پشت سرم جمع می‌شوند و به خاطر حضور زنده‌ها که برایشان دردآور است، فریاد می‌کشند. مردها نگاه‌هایی با هم ردوبدل می‌کنند. ولی زن بچه به بغل دندان‌هایش را به هم می‌فشارد و به حرکت به سمت سرپناه درخت‌ها ادامه می‌دهد.

وقتی زیر شاخ و برگ درخت‌ها قدم می‌گذارد، ارواح دوره‌اش می‌کنند. زن نمی‌تواند آنها را ببیند. ولی با شنیدن ناله‌های حاکی از ناخرسندی‌شان رنگ از چهره‌اش می‌پرد. بچه در بازوانش بای‌قرار می‌تکان می‌خورد.

«اینجا جای شما نیست، مسافرها.» از لابه‌لای درخت‌ها بیرون می‌آیم و مردها می‌ایستند. «باید بهش غذا بدم.» خشم زن دور تا دورش می‌چرخد؛ آغشته به استیصال و ناامیدی است. «آتش لازم دارم که گرم نگهش دارم.»

موجی در جنگل می‌پیچد و ارواح فش فش می‌کنند. درخت‌ها انعکاس حال و هوای معاث هستند و او هم مانند ارواح از حضور مزاحم‌ها خوشش نمی‌آید.

آخرین باری که جان کسی را با جادوی معاث گرفتم، ماه‌ها پیش بود. گروهی از جنگ سالارهای کارکان را کشتم، بدون اینکه به آنها فکر کنم. اکنون دوباره از این قدرت استفاده می‌کنم؛ ریسمان حیات زن را می‌یابم و می‌کشم. ابتدا بچه‌اش را محکم تر بغل

می‌کند. بعد نفس بریده‌ای می‌کشد و دستش به سمت گلویش می‌رود.
یکی از مردها فریاد می‌زند: «فوزیه! بیا عقب...»

فوزیه با تشر می‌گوید: «نمی‌خوام!» حتی در حالی که دارم هوا را از ریه‌هایش بیرون می‌کشم. «مردم اون قاتلن. وقتی اینجوری مثل عنکبوت اینجا قایم شده، چند نفر رو کشته؟ چند تا...»

کلمات فوزیه در سرم گیر می‌کنند. چند نفر رو کشته... چند نفر رو...
صدای جیغ‌ها در ذهنم منفجر می‌شوند: فریادهای هزاران مرد، زن و بچه که تابستان گذشته، بعد از اینکه اجازه دادم دیوارهای مکان انتظار فرو بریزند، مردند. مردمی که من در قالب یک سرباز کشتم، دوستانی که به دست من مردند... همگی در مغزم رژه می‌روند و با چشم‌های مرده قضاوتم می‌کنند. خیلی زیاد است. تحملش را ندارم...

این حس به همان سرعتی که بر من غالب می‌شود، فروکش می‌کند. جادو سرتاپایم را فرا می‌گیرد: معاذ دارد ذهنم را آرام می‌کند و آرامش را در اختیارم می‌گذارد. فاصله را. فوزیه و خویشانش باید بروند. دوباره جوهره‌ی حیات زن را می‌خشکانم. کم مانده بچه رازمین بیندازد. با هر قدمی که به سمت او برمی‌دارم، تلوتلو خوران یک قدم عقب می‌رود و سرانجام روی ساحل ولو می‌شود.

با نفس بریده می‌گوید: «باشه، می‌ریم. متأسفم...»
رهایش می‌کنم و او به سمت شمال فرار می‌کند و همراهانش با عجله پشت سرش می‌روند. در امتداد خط ساحلی حرکت می‌کنند و تا زمانی که از میدان دیدم خارج می‌شوند، نگاه‌های وحشت‌زده‌ای به درخت‌ها می‌اندازند.

«درود بر تو، روح گیر.» بوی نمک مشامم را پر می‌کند و موج‌ها زیر پایم کف می‌کنند و شکلی را به خود می‌گیرند که تا حدودی شبیه یک مرد است. «قدرتت افزایش یافته.»
از آن موجود می‌پرسم: «چرا اینقدر در خشکی پیشروی کردی، عفریت؟ یعنی عذاب دادن انسان‌ها اینقدر جذابیت داره؟»

عفریت می‌گوید: «شب آور در خواست ویرانی کرد. ما... مشتاق خشنود کردنشیم.»

«منظورت اینه که از ناخشنودیش می ترسین؟»
 عفريت می گوید: «اون خیلی از هم نوعان من رو کشته. دلم نمی خواد شاهد درد و رنج
 بیشتری باشم.»
 @cloud_people

«دست از سر اونا بردار.» با سر به سمتی اشاره می کنم که انسان ها رفته اند. «دیگه در
 قلمرو تو نیستن و بدی ای هم در حقت نکرده ان.»
 «چرا برات مهمه که چه بلایی سرشون میاد؟ تو دیگه یکی از اونا نیستی.»
 «هر چی با ارواح کمتری سروکار داشته باشم، بهتره.»

عفريت به سمتم هجوم می آورد، خودش را دور پاهایم می پیچد و طوری می کشد که
 انگار می خواهد مرا به زیر آب بکشاند. ولی قدرت معاث نگهبانم است. وقتی عفريت
 رهایم می کند، حس می کنم قصدش آزمودن من بود.

عفريت می گوید: «زمانی می رسه که آرزو می کنی این کلمات رو به زبون نیاورده بودی.
 وقتی معاث دیگه نمی تونه با جادوش جیغ های داخل سرت رو خاموش کنه. اون روز بیا
 سراغ سیلاد، ارباب عفريت های دریا.»

@Dreams_library

«اسم خودته؟»

جانور جوابی نمی دهد، به جای آن روی شن ها فرو می پاشد و باعث می شود تا زانو
 خیس شوم.

وقتی به جنگل برمی گردم، یک دوجین ارواح را راهی می کنم. انجام این کار مستلزم این
 است که رنج و خشمشان را درک و واکاوی کنم تا بتوانند رهایش کنند و از این بُعد خارج
 شوند. جادوی معاث اشباع می کند و اجازه می دهد درکی سریع و عمیق از درد و رنج ارواح
 داشته باشم.

راهی شدن اکثرشان فقط چند لحظه طول می کشد. پس از پایان کار دنبال نقطه ضعفی
 در دیوار مرزی می گردم که از دید انسان ها نامرئی است. در حالی که راه می روم درخت ها
 برایم راه باز می کنند و زمین زیر پایم مانند جاده ای امپراتوری مسطح است. از وقتی خودم را
 تسلیم معاث کردم، این شکلی بوده. وقتی کلبه را ساختم، چوب ها در فواصل معین ظاهر

شدند؛ قطع شده و سمباده خورده، انگار به دست یک صنعتگر. هرگز نیش نخورده‌ام، از بیماری‌ای رنج نبرده‌ام و برای یافتن شکار به زحمت نیفتاده‌ام. این جنگل تجسم فیزیکی معاث است. گرچه از دیدگاه یک غریبه شبیه هر جنگل دیگری به نظر می‌رسد، آن را طوری تغییر می‌دهد که نیازهایم را برآورده کند.

فقط تا وقتی برایش مفید باشی.

جیغ‌ها و چهره‌ها دوباره در سرم به پا می‌خیزند و این بار محو نمی‌شوند. سوار بر باد به توفانی که در قلب مکان انتظار جریان دارد بازمی‌گردم: درختستان جن‌ها، یا چیزی که از آن باقی مانده.

قبل از اینکه به معاث ملحق شوم، از نزدیک شدن به درختستان اجتناب می‌کردم؛ ولی حالا به مکانی تبدیل شده که می‌توانم در آن مشکلاتم را فراموش کنم. دشتی پهناور بالای پرتگاهی است که در ارتفاعات شهر جن‌ها قرار دارد. آن سوی این پهنه‌ی تاریک آن مکان وهم‌آور و ساکت، رودخانه‌ی شفق با درخششی مارمانند پیچ و تاب می‌خورد. نگاهی به پوسته‌های سیاه‌شده‌ی تک‌وتوک درخت‌های باقیمانده‌ی درختستان می‌اندازم که مانند نگهبان‌هایی تنها بین لایه‌های خیس باران ایستاده‌اند. در پنج ماهی که از آزاد کردن جن‌ها به دست شب‌آور می‌گذرد، حتی یکی از آنها را هم ندیده‌ام. حتی اینجا، در مکانی که زمانی زندانشان بود.

«... من رو به زندان کاف هدایت کن... کمکم کن برادرم رو از اونجا آزاد کنم.»

این کلمات خاطره‌ی دختر چشم‌طلایی را به یاد می‌آورند. دندان‌هایم را به هم می‌فشارم و به سمت بزرگ‌ترین درخت می‌روم، سرخدار مرده‌ای که شاخه‌هایش در آتش سیاه شده‌اند. خراش‌های عمیقی دو طرف تنه‌اش دیده می‌شود. یک زنجیر آهنی کنارش افتاده که حلقه‌هایش نصف دستم هستند و از یک روستای مارشال‌ها دزدیده شده‌اند. زنجیر را برمی‌دارم و به یک طرف تنه‌ی درخت می‌کوبم و بعد به طرف دیگرش و رد خراش‌ها را عمیق‌تر می‌کنم. بازوهایم تنها پس از چند دقیقه درد می‌گیرند.

وقتی ذهنت صدات رونمی‌شنوه، بدنت رو آموزش بده. ذهنت دنبالش می‌ره. خدایم داند چه کسی این کلمات را به من گفت، ولی در چند ماه گذشته دودستی به آنها چسبیده‌ام و هر

بارافکارم سربہ طغیان گذاشته اند، بارها و بارها بہ درختستان جن ہا آمدم۔
پس از نیم ساعت، خیس عرق شدہ ام۔ پیراہنم را درمی آورم۔ بدنم درد می کند، ولی تازہ
شروع کردہ ام۔ چون وقتی سنگ ہا را بلند می کنم و بہ درخت شلاق می زنم و بہ سمت
پرتگاہی می دوم کہ بہ شہر جن ہا منتهی می شود، چہرہ ہا و صداہایی کہ مرتب در
ذهنم تداعی می شوند، رنگ می بازند۔

جسمم تنہا بخش من است کہ هنوز انسان است۔ جامد و واقعی است و مثل
ہمیشہ از خستگی و گرسنگی رنج می کشد۔ تنبیہ کردن آن یعنی باید بہ شکل مشخصی
نفس بکشم، بہ شکل مشخصی تعادلہ را حفظ کنم۔ انجام این کار ہمہ ی تمرکز را
می گیرد و جایی برای اہریمن ہا ی درونم باقی نمی گذارد۔

پس از اینکہ از ہمہ ی امکانات درختستان جن استفادہ می کنم، با خستگی بہ
حاشیہ ی شرقی اش می روم کہ با یک سرازیری بہ رودخانہ ی شفق می رسد کہ بہ خاطر
توفان جریانش تند و خطرناک شدہ۔ شیرجہ می زنم و آب سرد نفسم را می برد۔ مسافت
یک چہارم مایلی اش را تا آن سررودخانہ شنا می کنم و ذہنم را از ہر چیزی بہ جز سرما و
جریان آب خالی می کنم۔

خستہ و خیس بہ ساحل برمی گردم، ولی ذہنم شفاف است۔ آمادہ ی رویارویی با
ارواحی ہستم کہ لابہ لای درخت ہا منتظرم خواہند بود۔ چون حتی در حال شنا کردن
گسستہ شدن عظیم حیات را در سمت شمال حس کردم۔ امشب سرم شلوغ خواہد بود۔
بہ سمت سرخدار کهنسال می روم تا لباس ہایم را بردارم۔ ولی یک نفر کنارش ایستادہ۔
معات آگاہی ای از مکان انتظارم در ذہنم نہادہ کہ خیلی شبیہ یک نقشہ است۔ اکنون
ذہنم را متوجہ این آگاہی می کنم و دنبال درخشش نبض ماندی کہ نشانہ ی حضور یک
غریبہ است، می گردم۔
نقشہ خالی است۔

زیر باران چشم ہایم را تنگ می کنم - شاید یک جن است؟ ولی نہ.... حتی موجودات
فی ہم علامتی بہ جا می گذارند؛ جادویشان مانند دم ستارہ ای، دنبالہ دار پشت سرشان
کشیدہ می شود۔

صدای زخم: «تو وارد مکان انتظار شدی. این سرزمین برای زنده‌ها ممنوعه‌اس.»
چیزی جز صدای باران و باد نمی‌شنوم. هیبت بی‌حرکت است، ولی هوا ترق و تروق
می‌کند. جادو.

آن صورت در ذهنم جرقه می‌زند. موهای سیاه، چشم‌های طلایی. جادو در
استخوان‌هایش. ولی اسمش چی بود؟ کی بود؟
«من اذیت نمی‌کنم.» طوری حرف می‌زنم که انگار ارواح مخاطبم هستند - با مهربانی.
هیبت می‌گوید: «واقعاً، الیس ویتوریس؟ حتی حالا؟ حتی بعد از همه‌ی اتفاقاتی
که افتاده؟»

الیس ویتوریس. این اسم تصاویر زیادی را تداعی می‌کند. مدرسه‌ای با سنگ‌های
خاکستری لخت و طبل‌های رعد آسا. زن ریزنقش با چشم‌های یخی. درونم صدایی فریاد
می‌زند، آره. الیس ویتوریس. این هویتته.

به هیبت می‌گویم: «این اسم من نیست.»

«هست و باید به خاطر بیاریش.» صدای آن هیبت آنقدر آهسته است که نمی‌توانم
تشخیص دهم مرد است یا زن. بزرگسال است یا کودک.

خودشه! قلبم به تندی می‌تپد. افکاری که نباید داشته باشم، ذهنم را مغشوش می‌کند.
آیا اسمش را به من خواهد گفت؟ آیا به خاطر فراموش کردنش مرا خواهد بخشید؟

بعد دو دست چروکیده در تاریکی ظاهر می‌شوند و کلاه شل را عقب می‌زنند. پوست
مرد مانند کتان سفید شده، رنگ‌ورورفته است و سفیدی چشم‌هایش کبود و خونی. با
اینکه بخش اعظم هویتم را فراموش کرده‌ام، این چهره در ذهنم حک شده است.

زمزمه می‌کنم: «تو.»

«درسته، الیس ویتوریس. اومدم اینجا برای آخرین بار زجرت بدم.»

کین! اوگر است.



U:IV

کریس ویتوریا در مارین است و فقط چند یارد از من فاصله دارد. دلم می‌خواهد جیغ بکشم، چطوری؟ همین چند روز پیش وایت‌های موسی گزارش دادند که در سرا بود. ولی این چه اهمیتی دارد، وقتی کریس می‌تواند شب‌آور را احضار کند. حتما شب‌آور سوار باد شده و او را به آدیسا آورده.

ضربان قلبم را در گوش‌هایم می‌شنوم، ولی خود را مجبور می‌کنم نفس بکشم. حضور فرمانده اوضاع را پیچیده می‌کند. ولی همچنان باید نیکلا را از اتاق سلطنتی بیرون بکشم تا به اتاقش برود. دانشمندانها و مارشال‌ها در دلفینیوم سلاح‌های اندک و غذای مختصری دارند و هیچ متحدی ندارند. اگر نیکلا حرف‌های سنگ چشم خونی را نشنود، هیچ امیدی به کمک نیست.

در سکوت عرض اتاق را طی می‌کنم و نیکلا و کریس را می‌بینم. شاهدخت مارینی شق‌ورق روی تخت سلطنتی بزرگ پدرش که با چوب الوار درست شده، نشسته و چهره‌اش در سایه‌هاست. لباس شرابی‌رنگش کمر تنگی دارد و دامنش مانند خون روی زمین پهن شده. دو نگهبان پشت سر تخت سلطنتی نگهبانی می‌دهند و چهار نگهبان دیگر در دو طرفش.

فرمانده بازره تشریفاتی‌اش جلوی نیکلا ایستاده. سلاحی همراه ندارد، تاج بر سر ندارد، ولی نیازی به آنها نیست. قدرت کریس همیشه در حيله‌گری و خشونتش نهفته است. پوست پس گردنش برقی نقره‌ای دارد، چون پیراهن فلز زنده‌ای را که از سنگ چشم خونی دزدیده به تن کرده. قد و هیكلش باعث شگفتی‌ام می‌شود - نیم فوت از من

کوتاه‌تر است. حتی بعد از تمام بدبختی‌ها و فلاکت‌هایی که به بار آورده، آدم ممکن است او را از دور ببیند و تصور کند یک دختر جوان بی‌آزار است.

در حالی که آهسته جلو می‌روم، سایه‌ها روی صورت نیکلا جابه‌جا می‌شوند و می‌جوشند. غول‌ها، که از درد شاهدخت سلطنتی تغذیه می‌کنند، به شکلی هاله‌ای نامقدس که او قادر به دیدنش نیست، دورش می‌چرخند.

کریس می‌گوید: «... نمی‌تونی تصمیم بگیری. شاید باید با پدربزرگ حرف بزنی.»

نیکلا می‌گوید: «تا وقتی پدرم مریضه، مزاحمش نمی‌شم.»

«پس تسلیم شو، شاهدخت.» فرمانده دست‌هایش را باز می‌کند، انگار یک نفر دیگر دارد چنین کلمات زشت و شنیعی را بر زبان می‌آورد. «حملات به مردم متوقف می‌شه. جن‌ها عقب‌نشینی می‌کنن. دانشمندا فقط آذوقه‌تون رو هدر می‌دن. تو این رو می‌دونی.»

نیکلا می‌گوید: «برای همین تشویقشون کردم از آدیسابرن. ولی چیزی که تو می‌خواهی...»
شاهدخت سرش را تکان می‌دهد.

«دارم پیشنهاد می‌دم تو رو از شر جماعتی پردردسر خلاص کنم.»

«برای اینکه اونا رو به بردگی بگیری.»

کریس لبخند می‌زند. «برای اینکه هدف جدیدی در زندگی بهشون بدم.»

خشم باعث می‌شود دستانم بلرزند. مادرم، میرا اهل سرا، می‌توانست بدون هیچ دردسری از دیوارها بالا برود. کاش من هم این مهارت مرموز را دارا بودم. اکنون از آن استفاده می‌کردم تا وقتی کریس اصلاً انتظارش را ندارد، روی سرش بپریم.

خنجرم در دستم است - نه خنجری که قرار بود روی تخت سلطنتی نیکلا بگذارم، بلکه سلاحی دیگر. الیس آن را مدت‌ها پیش به من داد. خیلی تیز است و از محافظ فلزی تا نوکش آغشته به سم است. انگشت دستکش پوشم را به امتداد تیغه‌اش می‌کشم و آهسته به تخت سلطنتی نزدیک‌تر می‌شوم.

«هزاران دانشمندی که گشتی چی؟» نیکلا سرش را تکان می‌دهد و نادانسته غول‌ها

را که با عصبانیت پچ پچ می‌کند، عقب می‌راند. «اونا هیچ هدفی نداشتن؟ تو مرتکب نسل‌کشی شدی، امپراتریس. از کجا بدونم دوباره این کارو نمی‌کنی؟»

کریس می‌گوید: «تعداد دانشمندی‌های مرده شدیداً اغراق شده. اونایی که واقعا اعدام کردم خلافکار بودن. شورشی‌ها و معاندی‌های سیاسی. تو شوهر خودت رو به خاطر اینکه علیه خاندان پادشاهی صحبت کرده، انکار کردی. روش‌های من فقط یه کم... دائمی‌تر بودن.»

پیشکاری از پشت تخت سلطنتی بیرون می‌آید و با چهره‌ای جدی خم می‌شود و در گوش نیکلا زمزمه می‌کند.

شاهدخت ولیعهد پس از شنیدن حرف‌هایش می‌گوید: «منو ببخشین، امپراتوریس. برای قرار بعدی دیرم شده. صبح با هم حرف می‌زنیم. نگهبان‌هام شما رو به اتاقتون راهنمایی می‌کنن.»

فرمانده می‌گوید: «اگه اشکالی نداره، مایلیم یه چند لحظه اینجا بمونم و اتاق سلطنتی‌تون رو تحسین کنم. زیباییش شهره‌ی خاص و عامه... حتی در امپراتوری.»

نیکلا خشکش می‌زند و دست‌هایش روی دسته‌های حکاکی‌شده‌ی پرنقش و نگار تخت سلطنتی مشت می‌شوند.

سرانجام می‌گوید: «حتما. نگهبان‌ها در سرسرا منتظر می‌مونن.»

شاهدخت بیرون می‌رود و سربازهایش دنبالش می‌روند. می‌داند باید تعقیبش کنم. راه دیگری پیدا کنم تا تهدیدی را اجرایی کنم و او را به اتاقش ببرند.

ولی می‌بینم بی‌اختیار به فرمانده زل زده‌ام. او یک قاتل است. ولی نه... به این سادگی هم نیست. هیولایی است در لباس قاتل‌ها. تفاله‌ای از جهنم که خود را جای انسان جازده. به گنبد شیشه‌رنگی بالای سر زل می‌زند، جایی که کشتی‌هایی با بادبان‌های براق دریا‌های فیروزه‌ای مارین را درمی‌نوردند. آهسته یک قدم به سمتش برمی‌دارم. چه درد و رنج‌هایی هرگز اتفاق نمی‌افتاد اگر ماه‌ها پیش، بیرون سرا، وقتی بیهوش زیر پایم افتاده بود، شهامت کشتنش را پیدا کرده بودم؟

حالا می‌توانم با یک ضربه کارش را تمام کنم. نمی‌تواند مرا ببیند. نگاهم را به گردنش

می دوزم، به خالکوبی آبی براقی که از پس گردنش بالا می خزد.

سینه اش با ملایمت بالا و پایین می رود، یادآور اینکه مهم نیست چه کار کرده، انسان است و می تواند مثل بقیه ی ما بمیرد.

«یا گلو یا هیچی، لایای اهل سرا.» صدای فرمانده ملایم است. «مگه اینکه اونیفورمم رو سوراخ کنی و به شاهرگ پام بررسی. ولی من از تو تروفرزترم، پس احتمالا موفق نمی شی.» خیز برمی دارم، ولی در حالی که به سمتش می دوم، صدای ویژ کوتاه شنلم باعث می شود به سمتم بچرخد. ضربه ی حاصل از برخورد بدن هایمان نامرئی بودنم را از بین می برد. قبل از اینکه نفس بعدی را بکشم، فرمانده مرا روی زمین انداخته، زانوهایش را دو طرف ران هایم گذاشته، با یک دست بازوهایم را نگه داشته و با دست دیگر خنجر الایس را روی گلویم گذاشته. حتی حس نکردم که آن را از دستم گرفت.

چهره درهم می کشم، ولی یقه ی بلند لباسم از من در برابر زهر روی تیغه محافظت می کند. پوست نقره ای سینه اش برق می زند. سرش را کج می کند و نگاه مارمانندش را به من می دوزد.

می پرسد: «چطوری می میری؟ در نبرد، مثل مادرت؟ یا با وحشت، مثل مادر من؟» دستش را محکم دور دسته ی خنجرم حلقه کرده. حرف بزن. به حرف بکشش.

«حق نداری...» وقتی سلاح را به خرخرهام می فشارد، نفسم را در سینه حبس می کنم. «حق نداری اینجوری درباره ی مادرم حرف بزنی... عجزه...»

می گوید: «نمی دونم چرا به خودت زحمت دادی، دخترجون. من همیشه می... می فهمم...»

تیغه ی چاقو روی گلویم شل می شود. چشم های کریس گشاد می شوند و سرفه می کند. خود را از زیر او بیرون می کشم و غلت زنان دور می شوم. به سمتم خیز برمی دارد و وقتی به من نمی رسد و به جایش تلوتلو می خورد، به خود اجازه ی لبخند زدن می دهد. دارد حس دست هایش را از دست می دهد. همینطور پاهایش. می دانم، چون زهر را روی خودم امتحان کردم.

کریس خیلی دیر متوجه دستکش هایم می شود. خیلی دیر خنجر الایس را روی زمین

می اندازد و به دسته اش خیره می شود و می فهمد چطور زهر را به او رساندم. اگر آن را خورده بود، تا الان مرده بود. ولی در تماس با پوستش بیشتر اسباب زحمت و دردسر است. فقط تا حدی که کمی برتری در اختیارم بگذارد. وقتی دشنه ای را از چکمه ام بیرون می کشم، فرمانده با دستپاچگی عقب می رود.

ولی کریس ویتوریا تقریباً کل زندگی اش را در جنگ گذرانده. وقتی گلویش را نشانه می گیرم، غرایزش کنترل را در دست می گیرند؛ با ضربه ی سریعی به زیر جناغ سینه ام باعث می شود از کمر به جلو خم شوم. سلاحم روی زمین می افتد و من دستم را به سمت آخرین چاقویم دراز می کنم. کریس با ضربه ای به مچم آن را با سرو صدا روی زمین می اندازد. صداهایی از بیرون شنیده می شود. نگهبان ها.

در حالی که حواسش پرت است، خود را روی او می اندازم؛ با چنان شدتی مرا پرت می کند که محکم به تخت سلطنتی می خورم و در حالی که سرم گیج می رود، روی زمین ولوم می شوم. دهانش را باز می کند تا فریاد زنان نگهبان ها را خبر کند - احتمالاً تنها زمانی در زندگی اش که کمک طلب کرده. ولی سم صدایش را دزدیده و بعد از اینکه برای ایستادن تقلا می کند، سرانجام نقش زمین می شود و بدون هیچ ظرافتی طاق باز دراز می کشد.

یا حالا یا هیچوقت، لایا. چاقوهایم کجایند؟ می توانم خفه اش کنم، ولی ممکن است وسط کار بیدار شود. حداکثر یک دقیقه بیهوش خواهد بود. به یک سلاح احتیاج دارم. دسته ی خنجر الایس از زیر تخت سلطنتی بیرون زده. دقیقاً لحظه ای که دستم به آن می رسد - در حالی که هنوز نفس نفس می زنم - مانند یک عروسک پارچه ای به عقب پرتاب می شوم.

بدنم محکم به یک ستون الماس کوهی می خورد. اتاق سلطنتی جلوی چشم هایم تار و بعد واضح می شود و هیبتی که فرمانده نیست، ولی بی شک یک لحظه ی پیش اینجا نبود، به سمتم می آید.

پوست رنگ پریده. شنلی تیره. چشم های گرم قهوه ای. کک و مک هایی روی چهره ای خوش قیافه. و موهای سرخی که قابل مقایسه با آتش درونش نیست.

می دانم او چیست. می دانم. ولی وقتی می بینمش، با خود فکر نمی کنم شب آورا جن!

دشمن!

فکر می‌کنم کینان، دوست، معشوق.

خائن.

فرار کن، لایا! جسمم حاضر به همکاری نیست، خون، شور و داغ، از زخم گوشه‌ی سرم جاری شده. عضلاتم تیر می‌کشند و پاهایم مثل وقتی که شلاق می‌خوردم، درد می‌کنند. درد طنابی است که دورم پیچیده و تنگ‌تر و تنگ‌تر می‌شود.

به زحمت می‌گویم: «تو... تو.» چرا این شکل را به خود گرفته؟ چرا، وقتی تا الان از آن اجتناب کرده بود؟

چون می‌خواود دست و پا تو گم کنی و گارد تو بیاری پایین، احمق!

بویش، لیمو و دود هیزم، حواسم را پر می‌کند؛ با اینکه سعی کرده‌ام فراموشش کنم، آشناست.

«لایا، اهل سرا. از دیدنت خوشحالم، عشقم.» صدای کینان آهسته و گرم است. ولی به خود یادآوری می‌کنم که او کینان نیست. شب‌آور است. بعد از اینکه عاشقش شدم، بعد از اینکه بازوبند مادرم را به عنوان نشانه‌ی آن عشق به او دادم، شکل واقعی‌اش را آشکار کرد. بازوبند تکه‌ای گمشده از ستاره بود - طلسمی که او برای آزاد کردن برادران زندانی‌اش احتیاج داشت. بعد از اینکه آن را به او دادم، دیگر به دردش نمی‌خوردم.

دستش را روی بازویم می‌گذارد تا کمکم کند بایستم، ولی دستش را پس می‌زنم و به زور از جابرمی‌خیزم.

بیشتر از یک سال از زمانی که شب‌آور را در شکل انسانی‌اش دیده‌ام، می‌گذرد. تا این لحظه متوجه نشده بودم این چه موهبتی است. چشم‌های تیره‌اش چقدر نگران‌اند. چقدر دلسوز. تمامش برای پنهان کردن موجود خبیثی است که چیزی جز نابود کردنم نمی‌خواهد. فرمانده به زودی به هوش خواهد آمد. و اگرچه شب‌آور نمی‌تواند مرا بکشد (نمی‌تواند کسی را که به ستاره دست زده بکشد) کریس ویتوریا می‌تواند.

«لعنت به تو.» به کریس در پشت سر شب‌آور نگاه می‌کنم. اگر فقط بتوانم به او برسم... «نمی‌تونم بهت اجازه بدم آزارش بدی، لایا.» شب‌آور تقریباً متأسف به نظر می‌رسد.

«اون برای تحقق هدفم لازمه.»

@cloud_people

«لعنت جهنم به هدفِت!»

شب آور به درها نگاه می کند.

«دادزدن فایده ای نداره. نگهبان ها برای رسیدگی به یه کار ضروری رفته ان یه جای دیگه.»
کنار کریس دولا می شود و با ملایمتی که برایم حیرت آور است، نبضش را بررسی می کند.
«تو دوست داری به قتل برسونی، لایا، اهل سرا.» می ایستد و جلو می آید. «چون کریس سرمنشأ همه ی درد و رنجته. خونواده تو نابود کرد و مادرتو به یه قاتل و شاهکش تبدیل کرد. مردم تو قلع و قمع کرد و هنوز داره شکنجه شون می ده. حاضری هر کاری بکنی تا جلوشو بگیری، درسته؟ پس تو چه فرقی با من داری؟»

@Dreams_library

«من اصلاً شبیه تو نیستم...»

«خونواده ی من هم کشته شدن. هم سرم در میدان نبرد سلاخی شد. بچه هام با نمک و فولاد و باران تابستانی به قتل رسیدن. خویشانم تارومار شدن، زندانی شدن.»
فریاد می زنم: «به دست آدم هایی که هزار سال پیش زنده بودن!» ولی چرا باید با او حرف بزنم؟ دارد زمان می خرد تا فرمانده بیدار شود. فکر می کند آنقدر احمق هستم که متوجه نمی شوم.

خشم در رگ هایم جریان می یابد، دردم را بی حس می کند، باعث می شود فرمانده را فراموش کنم. همه چیز را به رنگ سرخ درمی آورد و تاریکی ای درونم می غرد. همان چیز وحشی ای که چند ماه پیش که بازوبندم را به او دادم، در درونم برخاست. هیولایی که در جنگل شفق بر او تاخت، وقتی فکر کردم قصد کشتن الیس را دارد.

شب آور به من چشم غره می رود و دهانش با شکلکی غیرانسانی تاب برمی دارد.
می گوید: «تو چی هستی؟» و این انعکاس سوالی است که قبلاً پرسیده.

«تو پیروز نمی شی.» صدایم غرشی ناشناخته است که از بخشی کهن و فطری از روحم برمی خیزد. «خیلی ها رو با انتقام گرفتنت آزار دادی.» اکنون فقط چند اینچ از او فاصله دارم. در حالیکه نفرت از چشم های خودم ساطع است، به آن چشم های آشنا زل می زنم. «برام مهم نیست چی لازمه یا چقدر طول می کشه. شکستت می دم، شب آور.»

سکوت بینمان برقرار می‌شود. این لحظه که خاموشی مرگ را دارد، به نحو غیرممکنی طولانی است.

بعد صدای جیغ گوشخراش و وهم‌آوری را می‌شنوم. بی‌وقفه ادامه دارد. شیشه‌ی رنگی بالای سربان ترک برمی‌دارد، تخت سلطنتی متلاشی می‌شود. دست‌هایم را روی گوش‌هایم می‌گذارم. صدا از کجا می‌آید؟ متوجه می‌شوم، من. من دارم جیغ می‌کشم. ولی واقعا من نیستم، هستم؟ یه چیزیه در درونم. به محض اینکه متوجه این حقیقت می‌شوم، حس می‌کنم انگار سینه‌ام از وسط باز شده. نور تاریکی که از بدنم بیرون می‌ریزد می‌غرد، انگار پس از حبسی طولانی آزاد شده. سعی می‌کنم جلوییش را بگیرم، در درونم سرکوبش کنم.

ولی خیلی قدرتمند است. صدای قدم‌های تندی را می‌شنوم، برق چشم‌هایی سرمه‌کشیده را می‌بینم. سکه‌ها جرینگ جرینگ می‌کنند - صدایی که اکنون به خاطر می‌آورم. روسری‌های جادوناها.

باید فرار کنم... باید از دستشان فرار کنم.

به جای آن به زانوروی زمین می‌افتم و کل دنیا جلوی چشم‌هایم سفید می‌شود.



۷: روح دگر

احساسی که با دیدن صورت اوگر در وجودم منفجر می شود، حسی غیرطبیعی دارد. مثل حیوانی که چنگال هایش را بیرون کشیده و درونم را تکه پاره می کند.

«من به خشمم احتیاج ندارم، روح گیر.» اوگر شانه ام را می گیرد و من را به سمت خود می کشد. کم مانده در باران شدید لیز بخورم. «احتیاج دارم به حرف هام گوش بدی.» ارواح حضور کین را حس می کنند و چنان فریاد بلندی می کشند که انگار به جای چند دوجین، چند صد تا هستند. جادوی معاث سرتاپایم را فرامی گیرد و جیغ ها و سرما را کاهش می دهد و خشمم را خاموش می کند. دست کین را کنار می زنم. می گویم: «داری برای ارواح مزاحمت ایجاد می کنی، اوگر. زنده ها برایشون مثل لعن و نفرین.»

«زنده ها! اسم اینو گذاشتی زندگی؟» خنده اش مانند سنگی شل شده در قفسه ی سینه اش تلق و تلق می کند. «کاش شب آور وقتی بقیه ی هم کیشانم رو نابود کرد، من رو هم کشته بود. ولی از زندانش فرار کردم و اون انتظارش رو نداشت، داشت...؟» «فرار کردی؟» من و جن ها به مدت پنج ماه از برخورد با یکدیگر اجتناب کرده ایم. الان میلی به درگیری با آنها ندارم. «منظورت چیه که فرار کردی؟»

«هر لحظه ممکنه برس اینجا. خوب گوش کن، چون وقت زیادی ندارم.» «و من اصلا وقت ندارم. تو نمی تونی اینجا باشی.» خشمم که تقریباً سوزان است، به جوش می آید. منتظر می مانم فروکش کند، که معاث آن را از بین ببرد. ولی چند ثانیه سپری می شوند و هجوم آرامش را حس نمی کنم. در ذهنم صدا می زنم،

معاث؟

کین می‌گوید: «سر اربابت جای دیگه‌ای گرمه. داره با هیولایی می‌جنگه که مخلوق خودشه.» دهان اوگر تاب برمی‌دارد و از بالای شانها به پشت سرش نگاه می‌کند، از لابه‌لای درخت‌ها به سمت شهر جن‌ها که در مه فرو رفته. «ارواح اعمال ناشایست ما دنبال انتقامن. این رو مدت‌ها پیش بهت گفتم. و حالا اتفاق افتاده. اشتباهات ما همیشه میان سراغمون، الیس. حتی معاث نمی‌تونه ازشون فرار کنه.»

می‌گویم: «معاث نه خیره، نه شر. مرگ درست یا غلط نداره. مرگ، مرگه.»

«و مرگ تو رو به زنجیر کشیده. نمی‌بینی؟» انگشت‌های اسکلت‌مانند کین به سمتم خم می‌شوند و درختستان جن‌ها با نور عجیبی پر می‌شود، طلایی، ولی با سایه‌ای در بطنش. ابتدا آنقدر درخشان است که منبعش را نمی‌بینم. ولی وقتی فروکش می‌کند، پلک می‌زنم و رد هزاران طناب را می‌بینم که دور بدنم پیچیده شده و مرا به زمین چسبانده. «تو باید از این مکان فرار کنی. بهم بگو، روح‌گیر، تو خواب‌هات چی می‌بینی؟» جنگجو، زن بی‌عاطفه و دختر چشم‌طلایی در ذهنم نقش می‌بندند. دست‌هایم مشت می‌شوند.

«می‌بینم که... که...»

روزه‌ی وهم‌آوری از شهر جن‌ها بلند می‌شود. اگر به خاطر خشم غریزی نهفته در آن نبود، تصور می‌کردم صدای گرگ است.

سایرین به آن می‌پیوندند و هم‌صدایی هولناکی را به راه می‌اندازند و کین تلوتلو خوران به سمتم می‌آید.

زمزمه می‌کند: «جن‌ها بوم رو پیدا کرده‌ان. به زودی می‌رسن اینجا. خوب گوش کن. یه جنگ می‌بینی، درسته؟ سپاهی که به موجی از آتش می‌خوره. پشتشون شکوفه‌های زیبا زمین رو پوشونده‌ان. بالاشون یه حفره‌ی گرسنه‌اس. گردبادی که عطشش هرگز فروکش نمی‌کنه.»

«تو ذهنم رو دستکاری کردی.»

«فکر می‌کنی معاث بهم اجازه می‌ده به ذهنت راه پیدا کنم، پسرجون؟ تو رو در قفس

انداخته و به زنجیر کشیده. زندانیت کرده. من اون رویاها رو بهت ندادم. می بینشون، چون حقیقت دارن. چون بخش کوچکی از خودِ قدیمیت هنوز درونت زنده اس. فریاد می کشه که آزاد شه.»

«روح گیر به آزادی اهمیتی نمی ده...»

کین اصرار کرد: «ولی الیس ویتوریس می ده.» و می بینم نمی توانم تکان بخورم؛ استفاده ی او از آن نام هیپنوتیزم کرده. اسمم. اسم قدیمیم. «الیس ویتوریس هنوز زنده اس و لازمه که زنده بمونه، چون جنگ عظیم داره نزدیک می شه و این روح گیر نیست که برنده ی اون خواهد شد، الیس ویتوریسه. این روح گیر نیست که اخگری در خاکستره، الیس ویتوریسه. این روح گیر نیست که برق می زنه و می سوزه، تباه می کنه و ویران می کنه. الیس ویتوریسه.»

می گویم: «الیس ویتوریس مرده. و تویی اجازه وارد اینجا شدی. دیوارهای مکان انتظار به دلیل مشخصی وجود دارن.»

«دیوارها رو فراموش کن.» چهره ی کین حالتی وحشی پیدا کرده. «یه چیز جدی تر ارواح رو تهدید می کنه. قدرت هایی قوی تر از مرگ وجود دارن...»

صدای زوزه ها دوباره بلند می شوند؛ حتی در پس زمینه ی باران تند هم به وضوح شنیده می شوند. جادوی معاث از من محافظت خواهد کرد... دور تا دور بدنم به پامی خیزد، سپری در برابر جن ها.

ولی جن ها نگرانم نکرده اند. من در قبال ارواح وظیفه دارم و اگر چیزی تهدیدشان می کند، باید بفهمم چیست. سوالات به ذهنم هجوم می آورند. سؤال هایی که به جوابشان احتیاج دارم.

«منظورت چیه که دیوارها رو فراموش کن؟» پیرمرد را به سمت خود می کشم. «درباره ی چه تهدیدی حرف می زنی؟»

ولی او از بالای شانهام به هیبت هایی نگاه می کند که از تاریکی بیرون می آیند؛ چشم هایشان مانند خورشید هایی کوچک از پشت پرده ی باران شعله ورنند.

«اون به ما تعلق داره، روح گیر.» صدایی که به سخن درمی آید، فش فش مانند و مملو

از کینه توزی است. یکی از جن‌ها که شمشیر پهنی در دست دارد، جلو می‌آید. می‌گوید:
«برش گردون. وگرنه خشم ما رو به جون می‌خری.»



VI: سنگ چشم خونک

شاهدخت نیکلا به اتاقش فرار نکرده. صدای زنگ خطری بلند نشده.

به جای آن باگام‌های بلند در راهرویی طویل به سمت جایی که من قائم شده‌ام، می‌آید. درهای بزرگ و حکاکی‌شده‌ی سالن پذیرایی رسمی -جایی که قرار نیست او باشد- آن سر سرسرا قرار دارند، روبه‌روی من و راه‌پله‌ی آبنوسی‌ای که دارم برق می‌اندازم.

زن‌بوردار به من گفت، یه دوجین مارشال توی قصر کار می‌کنن. حضورت اونجا عجیب نیست، ولی سرتو بنداز پایین. هر وقت لایا وظیفه‌شو انجام داد و نیکلا به اتاقش رفت، وایت‌ها رو می‌فرستم. تو رو می‌برن پیشش.

وقتی لایا می‌گوید کاری را انجام می‌دهد، انجامش خواهد داد. خدا خدا می‌کنم نمرده باشد. اگر اتفاقی برایش بیفتد، دانشمندهای دلفینیوم سرم را از بدنم جدا خواهند کرد. علاوه بر آن، به او علاقه پیدا کرده‌ام.

جی‌بم خش‌خش می‌کند - وایت‌ها طوماری برایم آورده‌اند. با تظاهر به اینکه خراشی روی نرده‌ها دیده‌ام، دولا می‌شوم و پیغامی را که سریع نوشته شده، می‌خوانم.

کرس ویتور، در قصره.

شاهدخت دارد نزدیک می‌شود؛ وقت زیادی ندارم که بفهمم فرمانده چطور از اینجا سردرآورده - و چطور وایت‌های موسی متوجهش نشده‌اند. شاهدخت جلوی سالن غذاخوری، کمتر از ده قدم آنطرف‌تر، می‌ایستد. صدای گپ‌وگفتی از پشت درهای بسته به گوش می‌رسد. وقتی وارد شود و نزد آن درباری‌ها برود، تا ساعت‌ها خارج نخواهد شد.

یه کاری کن، سنگ چشم. ولی چه کاری؟ بر بایمیش؟ نگهبان هایش را بکشم؟ قرار است معاهده‌ی صلحی به دست بیاورم، نه اینکه جنگ به پا کنم.

به آسمان‌های خونین و سوزان قسم. به لیویا گفتم که یک دیپلمات بفرستد. آویتاس هارپر گزینه‌ی خیلی خوبی بود. لیویا می‌توانست او را به مارین اعزام کند و به من اجازه دهد در دلفینیوم بمانم. می‌توانستم روی گریمار و کارکان‌ها تمرکز کنم. و از دست هارپر و اشتیاق دیوانه‌کننده‌ای که هر وقت او نزدیکم است، ذهنم را به هم می‌ریزد و کلماتم را درهم و برهم می‌کند، آزاد می‌شدم.

ولی نه. لیویا گفت، خانواده‌ی سلطنتی مارینی باید با کسی حرف بزنن که در آنتیوم جنگیده. کسی که می‌دونه گریمار داره اونجا چیکار می‌کنه.

صرفاً فکر کردن به آن خونم را به جوش می‌آورد. گریمار چهار هفته‌ی پیش به یک کاروان آذوقه که عازم دلفینیوم بود، شبیخون زد. دست و پا‌های مارشال‌ها و دانشمنداها را جایگزین غذا کردند - دست و پا‌هایی که او در مراسم‌های خونین و وحشیانه‌اش قطع کرده بود. یکی از افرادش در کاروان قایم شد و در حالی که فریاد می‌زد «ایک تاک مورت فید/ینیکانت فی!» سعی کرد به من حمله کند. قبل از اینکه ترجمه‌اش را پیدا کنم، دل و روده‌اش را بیرون ریختم.

وقتی اربابان دلفینیوم از این حادثه خبردار شدند، وحشت کردند. حمایتشان کاهش یافت، آن هم در حالی که کارکان‌ها کمر به نابودی پایتختم بسته بودند. ما به این اتحاد احتیاج داریم.

برای همین اکنون اینجایم و با جسارت فاحشه‌های بندر ناویوم در فاصله‌ی سه یاردی شاهدخت ولیعهد مارین ایستاده‌ام. زره نبرد ندارم. نقابی ندارم. فقط اونیفورم دزدی‌ام را دارم و چهره‌ی زخم‌دیده‌ام را.

شاهدخت وارد اتاق نمی‌شود. به جای آن به طرح‌های ماهی و سرخس‌های حکاکی‌شده روی درز می‌زند، انگار قبلاً هرگز آنها را ندیده. برای یک لحظه وحشت زده به نظر می‌رسد. تصور حکمرانی بر مارشال‌ها به عنوان امپراتوریس - و قرار گرفتن در معرض سیاست‌بازی‌ها و انتظارات چنین منصبی - حالم را به هم می‌زند. شاید نیکلا هم چنین

حسی دارد.

یکی از نگهبان‌های نیکلا سینه صاف می‌کند. نصف نگهبان‌هایی که اینجا دیده‌ام زن هستند - چیزی که کاش کمی بیشتر در امپراتوری باب شود. این نگهبان هم زن است؛ قد بلند با چهره‌ای عقابی و پوستی تیره و صدایی قاطع.

«سرورم، روز خسته‌کننده‌ای داشتین. شاید پیش‌کارتون بتونه عذرتون رو بخواد.»
«پاتو از گلیمت فراتر می‌ذاری، ستوان الیبا.» عضلات شانه‌ی نیکلا منقبض می‌شوند.
«من به درخواست پدرم تو رو مجدداً به مقام نگهبانی گماشته‌ام. سعی نکن...»
نیکلا در حال حرف زدن می‌چرخد... و متوجه من می‌شود. می‌گوید: «تو. تو رو نمی‌شناخ...»
اون نگهبان‌های کوفتی رو نکش، سنگ چشم. معاهده‌ی صلح، نه جنگ. به سمت شاهدخت خیز برمی‌دارم و او عقب می‌رود و پایش به لبه‌ی دامن لباسش گیر می‌کند. قبل از اینکه مدافعانش بتوانند فریاد بزنند، خنجرم در دستم است. دسته‌ی آن را به گیجگاه اولین نگهبان می‌کوبم و او را نقش زمین می‌کنم.

در حالی که می‌افتد، نیزه‌اش را می‌قایم و ته آن را به صورت نگهبان پشت سرم می‌کوبم. صدای تالاپ رضایت‌بخشی به من می‌گوید، که ضربه‌ام به هدف خورده. نیزه را لای دسته‌های درِ سالن غذاخوری می‌گذارم تا نگهبان‌ها و درباری‌های داخل نتوانند بیرون بیایند.
یکی از سربازها - الیبا - در حالی که جیغ زنان کمک می‌طلبد، همراه شاهدخت دور می‌شود. نگهبان سوم اکنون به من رسیده، ولی خلع سلاحش می‌کنم و ته پهن شمشیرش را به سرش می‌کوبم. قبل از اینکه نقش زمین شود، چاقویی را به سمت الیبای در حال فرار پرتاب کرده‌ام.

چاقو در شانه‌اش فرو می‌رود و الیبا تکان تن‌دی می‌خورد و کم مانده روی زمین بیفتد. فریاد می‌زند: «فرار کن، شاهدخت!» ولی من از هر دو تروفرزترم. دری را می‌بینم. طبق نقشه‌ای که موسی مجبورم کرد به خاطر بسپارم، به یک اتاق ملاقات کوچک منتهی می‌شود. نیکلا و الیبا را به سمت آن هل می‌دهم.

«برو تو.» با سر به در اشاره می‌کنم. الیبا به من چشم‌غره می‌رود، ولی من نگاهم را به

شاهدخت دوخته‌ام. «منو می‌شناسی؟» چشم‌هایش را تنگ می‌کند و به نشانه‌ی تایید سرتکان می‌دهد.

«پس می‌دونی که اگه می‌خواستم بکشمت، می‌تونستم. نیومدم اینجا آسیبی بهت بزنم. فقط می‌خوام صحبت کنم. به نگهبانت بگو عقب بکشه.»
الیبا با صدای گرفته‌ای می‌گوید: «قبلش می‌میرم. شاهدخت... برو...»

از قصد شمشیر را رها می‌کنم و لحظه‌ای که نگاه الیبا به آن دوخته می‌شود، مشت محکمی به صورتش می‌زنم. مانند سنگی روی زمین می‌افتد.

«برو تو.» نوک شمشیر را به سمت گلوی نیکلا می‌گیرم. صدای سربازهایی که در راهرو به سمتمان می‌دوند، شنیده می‌شود. «فورا، شاهدخت.»

دندان‌هایش را به نمایش می‌گذارد، ولی عقب‌عقب وارد اتاق می‌شود. در را قفل می‌کنم و فریادهایی را که نزدیک‌تر می‌آیند، نادیده می‌گیرم.

شمشیرم را می‌چرخانم و آن را به دست شاهدخت می‌دهم. «نشونه‌ی حسن نیتم. همونطور که گفتم، فقط می‌خوام حرف بزنم.»

نیکلا با چابکی کسی که استفاده از شمشیر را تمرین کرده، سلاح را می‌گیرد - و نوکش را روی گلویم می‌گذارد. صدای زنگ‌های هشدار در دوردست به گوش می‌رسند. نگهبان‌هایش به زودی در را درهم خواهند شکست.

نیکلا می‌گوید: «خب، دختر. سنگ چشم خونی یه مدعی تاج و تخت چه حرفی برای گفتن به من داره؟»

می‌گویم: «می‌دونم کریس برای اتحاد اومده اینجا، ولی نمی‌تونی بهش اعتماد کنی. اون به تمام غیرنظامی‌های شهر خودش خیانت کرد تا امپراتوریس بشه. ده‌ها هزار نفر به خاطر طمع اون برای رسیدن به قدرت، اسیر کارکان‌ها شدن.»

«من که بچه نیستم. باید احمق باشم که به امپراتوریس تو اعتماد کنم.»
باشنیدن این کلمه چشم‌چشمم را کور می‌کند. با صدایی آهسته و عصبانی می‌گویم: «اون امپراتوریس من نیست. یه ماره و اتحاد باهاش یه اشتباه بزرگه.»

نیکلا می‌گوید: «کریس داره معاهده‌ای رو پیشنهاد می‌ده که به حمله‌های جن‌ها به

دهکده‌های مارینی خاتمه می‌ده. تومی تونی همین کارو بکنی؟»

«من...» یک لحظه احتیاج دارم که فکر کنم. فقط یه لحظه. ولی تیغهی شمشیر نفس‌کشیدن را دشوار می‌کند، چه برسد به یافتن راه‌حلی برای مشکل نیکلا. تمام ترفندهایی که در کلاس مباحثه یاد گرفته‌ام از ذهنم پاک می‌شود. ناگهان آرزو می‌کنم الایس اینجا بود. می‌توانست با شیرین‌زبانی از سنگ آب بگیرد.

می‌گویم: «اون حمله‌ها زیر سر افراد کریسه. اون با جن‌ها متحد شده. می‌تونیم با هم باهاشون بجنگیم.»

«تو و کدوم ارتش؟» نیکلا می‌خندد و شمشیر را پایین می‌آورد. نه به این خاطر که خسته شده. به این خاطر که دیگر وحشتی ندارد. «اصلاً غذای کافی دارین که افرادت زمستون رو به سلامت سرکنن؟ تویه احمقی، سنگ چشم خونی. من نمی‌تونم با کریس و متحدان ماورالطبیعی‌ش بجنگم. فقط می‌تونم باهاشون توافق کنم. پیشنهاد می‌کنم تو هم همین کارو بکنی.»

«ترجیح می‌دم قبلش بمیرم.»

«پس می‌میری.» نگهبان‌های نیکلا به درمشت می‌کوبند و نامش را فریاد می‌زنند. «تا چند ثانیه‌ی دیگه، به دست سربازانم. یا بعداً، به دست امپراتوریست.»

اون امپراتوریست من نیست! می‌گویم: «کریس خبیثه. ولی من می‌شناسمش. می‌تونم شکستش بدم. فقط نیاز دارم...»

در ترک برمی‌دارد. نیکلا با حالت متفکری تماشایم می‌کند. حرف‌هایم او را متقاعد نخواهند کرد. ولی شاید تهدید...

همان لحظه صدای جیغ گوش‌خراشی هوا را می‌شکافد. آنقدر کرکننده است که چهره درهم می‌کشم و گوش‌هایم را می‌گیرم و به زحمت متوجه نیکلا می‌شوم که شمشیر را روی زمین می‌اندازد و همین کار را می‌کند. ضربات به در متوقف می‌شوند و صدای فریادهایی از پشت آن به گوش می‌رسد. پنجره‌های اتاق با صدای بلندی خرد می‌شوند و خرده‌شیشه‌ها روی زمین می‌ریزند. با این حال جیغ همچنان ادامه دارد.

پوستم به زقاق می‌افتد و جادوی درمانگرم در اعماق بدنم به جوش می‌آید؛ مانند

توله سگی در توفان بی قرار است.

لایا. مشکلی پیش آمده. می توانم حسش کنم.

صدای جیغ با همان سرعتی که آغاز شد، پایان می یابد. نیکلا با بدنی لرزان صاف می ایستد.

«چی...»

در باز می شود و نگهبان هایش - از جمله الیبا - به داخل می ریزند.

«کریس قبل از پایان کار بهت خیانت می کنه.» با عجله از کنار شاهدخت رد می شوم و

شمشیر را از روی زمین می قاپم. «اگه ازش جون سالم به در بردی، اگه به یه متحد واقعی

احتیاج داشتی، به من در دلفینیوم خبر بده. منتظرم.»

این را می گویم و تعظیم کوتاهی می کنم. بعد به سمت پنجره‌ی شکسته می دوم و

خودم را به بیرون پرت می کنم.



تنها نیستم. این را حتی در بیهوشی هم می دانم. حتی در این فضای آبی عجیب که جسمی در آن ندارم.

تنها نیستم، ولی حضوری که همراهم است، بیرونم نیست. درونم است. چیزی-یا کسی- درون ذهنم است.

صدایی می گوید، من همیشه اینجا بودم. فقط منتظر بودم.

می گویم: «منتظر؟» و کلماتم در این گستره‌ی عظیم ضعیف اند. «منتظر چی؟» که تو بیدارم کنی.

حالا بیدار شو.

بیدار شو.

«بیدار شو، لایا، اهل سرا.»

در حالی که چشم‌هایم را باز می‌کنم، حس می‌کنم یک نفر دارد داخلشان شن می‌ریزد. نور چراغ چشم‌هایم را می‌زند. پنج زن با چشم‌های سرمه‌کشیده به تختی که روی آن خوابیده‌ام، زل زده‌اند. لباس‌های گلدوزی شده‌ای به تن دارند، که دامنشان از کمر کلوش می‌شود؛ موهایشان باریسمان‌هایی از سکه‌های طلایی که روی پیشانی‌شان را پوشانده، تزئین شده.

جادوناها. جادوگرها... و متحدان خاندان سلطنتی.

اوه، خدا جون. آهسته، انگار گیج شده باشم، در جایم می‌نشینم، ولی یک فکر در ذهنم مدام می‌چرخد: باید از اینجا بروم بیرون.

به نظر می‌رسد اتاق در طبقه‌ی دوم یا سوم یک ویلای مارینی باشد و پراز فرش‌های ابریشمی براق و توری‌هایی با طرح ستاره است. از پشت پنجره‌ای طاقدار، دیوارهای قصر با نور هزاران فانوس می‌درخشند. جیغ بی‌وقفه‌ی زنگ‌های هشدار زیبایی‌شان را خدشه‌دار کرده.

با تظاهر به سرگیجه دوباره دراز می‌کشم. بعد خود را آماده می‌کنم، از تخت پایین می‌پریم و از شکاف بین زن‌ها می‌گذرم. از کنارشان رد شده‌ام و تقریباً به در رسیده‌ام، فقط چند قدم دیگر...

در جلوی صورتم بسته می‌شود. جادوناها مرا عقب می‌کشند و وقتی سعی می‌کنم جیغ بزنم، صدایم خفه می‌شود. سعی می‌کنم قدرت نامرئی شدنم را به کار گیرم، ولی رفته. حتماً شب‌آور هنوز در شهر است. چون هرچقدر به آن چنگ می‌اندازم، نمی‌آید. جادوناها که هنوز مرا محکم گرفته‌اند، روی یک صندلی می‌نشانندم. سعی نمی‌کنم خود را آزاد کنم. هنوز نه.

می‌گویم: «شما... داشتن تعقبیم می‌کردین؟»

«آروم باش، لایا، اهل سرا.» زنی را که حرف می‌زند می‌شناسم. زمانی بیرون کتابخانه‌ی بزرگ آدیسا که در چنگال آتش بود، کتابی به من داد. «نمی‌خوایم اذیت کنیم. تو رو از دست مپهر...»

«ساکت باش، آونی!» زن مسن‌تری به آونی چشم‌غره می‌رود و بعد چشم‌های تیره‌اش را به سمت من می‌چرخاند.

پیرزن می‌گوید: «به من نگاه کن، دختر.» و با اینکه نمی‌خواهم از او اطاعت کنم، صدایش وادارم می‌کند. این چه جور جادویی است؟ آیا او هم با یک عفریت تماس داشته؟ در حالی که صورتم را به زور به سمت خود می‌چرخاند، به دسته‌های صندلی چنگ می‌اندازم و لگد می‌پرانم.

«نگهش دارین!»

آونی اعتراض می‌کند: «دارژو^۲...» ولی دارژو دستش را تکان می‌دهد و با نگاهش در ذهنم

1. A'vni
2. D'arju

نفوذ می‌کند. مردمک‌های قهوه‌ای‌اش در پس‌زمینه‌ی سرمه‌ای که دورشان کشیده شده، سوزانند. توان تقلا کردن برایم باقی نمی‌ماند. من را هیپنوتیزم کرده و نمی‌توانم خود را از چنگالش رها کنم.

دارژو می‌گوید: «نمی‌خواهیم اذیتت کنیم. اگه می‌خواستیم، می‌داشتیمت پیش شب‌آور بمونی.»

انتظار جواب ندارد، ولی من در برابر کنترلش مقاومت می‌کنم و به زور به حرف می‌آیم. «که کریس رو تماشا کنه که آهسته من رو به قتل می‌رسونه؟»

دارژو می‌گوید: «شب‌آور برای کشتنت دنبالت راه نیفتاده. دنبالت راه افتاده که بازت کنه و بفهمه چی درونت زندگی می‌کنه.»

سعی می‌کنم نگرانی‌ام را نشان ندهم. چی درونم زندگی می‌کنه؟

«یه جادوی قدیمی، بچه.» دارژو سؤال ناگفته‌ام را جواب می‌دهد. «یک هزار سال منتظر کسی بود که قدرت بیدار کردنش رو داشته باشه.» زن با شادی عمیقی لبخند می‌زند که باعث می‌شود کمی بیشتر به او اعتماد کنم. «فکر می‌کردم میرا، اهل سرا باشه. یا ایزادورا تلومن^۱ یا شاید ایلدیز مؤزی^۲. ولی...»

آونی با شیطنت می‌گوید: «ولی حتی قدیمی‌ها هم می‌تونن اشتباه کنن.» و بقیه‌ی جادوناها می‌خندند. انتظار دارم دارژو عصبانی شود، ولی لبخند می‌زند. و سرانجام متوجه چیزی می‌شوم که گفته.

«تو... تو مادرم رو می‌شناختی؟»

«می‌شناختمش! من آموزشش دادم، یا حداقل سعیم رو کردم. هیچوقت خوشش نمی‌اومد بهش بگن چیکار باید بکنه. ایلدیز حرف‌گوش کن تر بود، هرچند شاید به خاطر ادب و نزاکت مارینیش بود. ایزادورا رو هیچوقت نشناختم... ولی قدرت درون اون دختر!» دارژو سوت می‌کشد. «چقدر حیف که دست امپراتوری قبل از ما بهش رسید.»

ذهنم به تکاپو می‌افتد. می‌گویم: «قدرت. منظورت قدرتی که عفریت‌ها می‌دن؟»

دارژو پوزخند می‌زند: «اگه قدرت تو از یه عفریت اومده، پس لابد من هم یه جنم. حالا

1. Isadora Teluman

2. Ildize Mosi

ساکت شو. بذار کارم رو بکنم.»

پیرزن دوباره نگاهم را به نگاه خود گره می زند و انگار ذهنم خم می شود و کش می آید...
کششی آهسته و عذاب آور، انگار بخشی از وجودم در یک باتلاق هزارساله فرو رفته و دارد
سرانجام با چنگ و دندان مسیرش را به سمت روشنائی باز می کند. وقتی بیرون می آید،
متوجه می شوم به داخل یک اتاق پستی در ذهن خودم هل داده شده ام.

«درود بر شما، رحمت^۱» صدای دارژو می لرزد و بلافاصله می فهمم اگرچه به من زل زده،
مخاطبش من نیستم. «خدمتکارها اینجا. عهد بینمون تحقق یافته.»

«درود بر تو، جادونا. وظیفه ات به پایان رسیده. تو را از عهده خلاص می کنم.»

کلمات از دهان من بیرون می آیند. این لب های من هستند که تکان می خورند. ولی این
صدای آهسته، صدای من نیست. تا به حال در زندگی ام از چنین لحن رسمی ای استفاده
نکرده ام. تازه، صدا هیچ شباهتی به صدای من ندارد. انسانی نیست. بیشتر به صدای
یک توفان شن شبیه است، البته اگر توفان شن قادر بود به زبان سرایی کهن حرف بزند.
رحمت که لحنش دیگر چندان رسمی نیست، می گوید: «پس این جنگجوی ماست.
تجسم نهایی فداکاری گذشته های دورت.»

دارژو می گوید: «این که مردممون رو آشیانه ی شما بکنیم فداکاری نبود، والامقام.»
«یکصد جادونا قدرت من رو در مغز استخونشون پذیرفتن، بچه.» غرش بم رحمت
جایی برای مخالفت باقی نمی گذارد. «فداکاری بزرگی بود. نمی دونستی چه تاثیری ممکنه
روی بچه هات یا بچه های اون ها بذاره. ولی انجام شده. حالا در وجود هزاران هزار نفر
زندگی می کنم.»

دارژو می گوید: «والامقام، اعتراف می کنم انتظار نداشتم لایا، اهل سرا کسی باشه که
بیدارت می کنه. سنگ چشم خونی شاید قهرمان مناسب تری بود. یا زنبوردار. یا شاید
دارین آهنگر.»

جادونای دیگری می گوید: «حتی آویتاس هارپر. یا اون هیولا کش جوان، تاس^۲»
رحمت می گوید: «ولی اونا در برابر شب آور نایستادن. لایا ایستاد. شادمان باشین. چون

1. Rehmat

2. Tas

مسیر مشخص شده. حالا جنگجوی جوونمون باید در اون قدم بگذاره. ولی اگه قرار باشه مهریارو شکست بده، من نمی‌تونم توی ذهنش زندگی کنم.»
مهریا. شب‌آور.

دارژو سرش را به شدت تکان می‌دهد. «اون باید باهاتون یکی باشه...»
«باید متوانتخاب کنه. اگه شاهینی حاضر به پرواز نشه، آیا می‌تونه با اثیر یکی بشه؟»
اکنون آونی به حرف می‌آید؛ دست‌هایش را به هم چسبانده تا لرزند. «ولی... ولی هیچ میزبانی نمی‌تونه شمارو نگه داره، والا مقام.»
«من به میزبان احتیاج ندارم، بچه. فقط یه مجرا.»

اوه، خدای من. این دلگرم‌کننده به نظر نمی‌رسد. تقلا می‌کنم تا کنترل ذهن خودم، بدن خودم را به دست بگیرم. ولی هر دو همچنان تحت کنترل این صدا هستند. رحمت. چه اسم عجیبی... تا به حال نشنیده بودمش.

آونی می‌پرسد: «دردش میاد؟» و اگر به ربودنم کمک نکرده بود، به خاطر این نگرانی‌اش سپاسگزار می‌شدم.

«من توی خونش زندگی می‌کنم.» رحمت تقریباً غمگین به نظر می‌رسد. «آره، دردش میاد. نگهش دارین.»

«یعنی چی...» برای یک لحظه‌ی کوتاه به خودم برمی‌گردم و در برابر جادوناها تقلا می‌کنم. آونی چهره درهم می‌کشد، ولی مرا همراه سایرین در جایم نگه می‌دارد.
وقتی رحمت دوباره به حرف می‌آید، خطابش فقط به من است: از این بابت متاسفم، جنگجوی جوان.

آتش وجودم را پاره پاره می‌کند، از دست و پایم بالا و پایین می‌رود، انگار عصب‌هایم از پوستم بیرون کشیده شده‌اند و دارند نمک سود می‌شوند. اگر می‌توانستم جیغ بکشم، هرگز ساکت نمی‌شدم. ولی جادوناها دهانم را بسته‌اند. در چنگالشان تقلا می‌کنم، به این فکر می‌کنم که چه کاری کرده‌ام که شایسته چنین عذابی باشد. چون این بدون شک پایان کارم است.

۱. یا اتریا عنصر پنجم در دانش باستانی و قرون وسطایی جوهری است که گیتی را فرای سرزهای زمینی پر می‌کند و عناصر چهارگانه (آب، هوا، خاک و آتش) را در کنار هم نگه داشته است. م

هیبتی تقریباً انسانی از بدنم خارج می‌شود. مرا کمی یاد زمانی می‌اندازد که غول‌ها شکل برادرم را به خود گرفتند تا مرا بترسانند، مدت‌ها پیش در سرا، در آهنگری اسپرو تلومن؛ ولی اگر خیال‌های زاییده‌ی غول‌ها تکه‌هایی از شب‌باند، این موجود برشی از خورشید است.

عضلاتم شل می‌شوند. فقط می‌توانم در برابر این درخشش چشم‌هایم را تنگ کنم، سعی کنم جزئیات این هیبت را تشخیص دهم، ولی یک مرد یا زن یا جمع نیست و نه جوان است و نه پیر. برقش برای آخرین بار شعله می‌کشد و بعد آنقدر فروکش می‌کند که قابل تحمل شود.

دارژو جلوی این شبخ زانو می‌زند. وقتی دست درخشانش را به سمت جادونا دراز می‌کند، انگشت‌های دارژو از آن رد می‌شوند. رحمت هر چه که هست، مادی نیست. با همان صدای بم می‌گوید: «برخیز، دارژو. هم‌خویشانت رو بردار و برو. یه انسان داره نزدیک می‌شه.»

سعی می‌کنم در جایم بنشینم، ولی نمی‌توانم. سعی می‌کنم بگویم، چه انسانی؟ ولی صدایی که از دهانم بیرون می‌زند شبیه «چه‌هه‌هه‌هه‌هه‌هه» است. جادوناها در سکوت بیرون می‌روند، همه به جز آونی. می‌گوید: «نمی‌شه کمکش کنیم؟ در این نبرد خیلی تنه‌است، رحمت.»

رحمت می‌گوید: «مهربونیت قابل تحسینه، آونی. نترس. جنگجوی جوان ما تنها نیست. کسای دیگه‌ای هستن که سرنوشتشون به سرنوشتش گره خورده. اونا زره و سپرش می‌شن.»

جواب آونی را نمی‌شنوم. چون وقتی پلک می‌زنم، جادوناها رفته‌اند. رحمت رفته. احساس خستگی یا ضعف ندارم و دردی که چند دقیقه‌ی پیش در بدنم پیچید، در سطح زق‌زق ضعیفی فروکش کرده. هنوز در ویلا هستم - با توجه به جواهراتی که روی میز توالت پخش و پلا شده‌اند، حتماً به جادوها نا‌تعلق دارد.

آیا خواب بود؟ اگر بله، چطور از این اتاق سرد آوردم؟ چرا هیچ اثری از نبردم با فرمانده و شب‌آور روی بدنم نمانده؟

فراموشش کن. از اینجا برو بیرون.

صدای زنگ‌های هشدار هنوز به گوش می‌رسند و فریادها در خیابان‌ها آنقدر بلند است که می‌توانم از پشت پنجره‌ی بسته بشنومشان. «خیابون بعدی رو بگردین. پیداشون کنین!»

در با عجله باز می‌شود و زنی داخل می‌آید. خنجر به دست پشت صندلی دولا می‌شوم، ولی زن کلاه شنلش را عقب می‌زند.

«لایا! به جهنم‌های خونین قسم.» سنگ چشم خونی لباس‌های چرمی دریاداران مارینی را به تن کرده و اگرچه هنوز موهایش را پوشانده، بیشتر شبیه خودش است. «همه جا رو دنبال گشتم. چی شد؟»

«من... من...» توسط جادوناها ربوده شدم و اونا یه جور مراسم انجام دادن که باعث شد یه... چیزی از بدنم بیاد بیرون، ولی حالا رفته و من نمی‌دونم اینا چه معنی‌ای داره. می‌گویم: «با شب‌آور درگیر شدم. از پنجره فرار کردم.»

سنگ چشم با رضایت سر تکان می‌دهد. «من هم. منظورم اون قسمت پنجره‌شه. تو راه بهم بگو چی شد. باید جلوی دروازه به بقیه ملحق شیم. همه جا پر از نگهبان شده...» دستم را بالا می‌برم، چون برقی رنگین‌کمانی را دیده‌ام. یکی از وایت‌های موسی. لحظه‌ای بعد طوماری بین انگشتانم ظاهر می‌شود.

دروازه‌ی شمال شرقی لو رفته. سربازها همه جا هستن. شما دو نفر چه غلطی کردین؟ به بندر بیاین. پیداتون می‌کنم.

سنگ چشم زیر لب می‌گوید: «چه جالب که یادش نرفته سرزنشمون کنه، ولی اسم بندر رو نگفته.»

می‌گویم: «حتما بندر فاریه. اولین بار که اومدیم اینجا، اونجا پیاده شدیم. ولی قبلش باید از نصف شهر رد شیم. واگه خیابون‌ها پر از سربازه...»

سنگ چشم با جدیت لبخند می‌زند. «خیابون مال آماتورهاست، لایا، اهل سرا. ما از پشت بوم می‌ریم.»



VIII: رودگر

جن‌ها به زور کین را از دستانم بیرون می‌کشند و اوگر چند یارد آنطرف‌تر نقش زمین می‌شود. مطمئنم شدت ضربه بدن شکننده‌اش را از وسط نصف خواهد کرد. ولی روی آرنج‌هایش بلند می‌شود و سه جن دورتادورش را می‌گیرند و راه فرارش را سد می‌کنند. «اون به ما تعلق داره.» جن فرمانده بین من و اوگر می‌ایستد. باران از باشلق سنگینش پایین می‌ریزد و چشم‌های آتشینش با نفرت برق می‌زنند. «برگرد پیش ارواحت. ارزش دردسرت رو نداره، روح‌گیر.»

شاید نه. ولی کین چیزی درباره‌ی رویاها می‌داند. از چیزی که مکان انتظار را تهدید می‌کند، خبر دارد. اطلاعاتی دارد که من احتیاج دارم. لعنت به تو، پیرمرد. می‌گویم: «این اوگر یه زمانی انسان بود. بنابراین مسئولیتش با منه. از مکان انتظار بیرون برده می‌شه. ولی نه توسط شما.»

یکی از جن‌ها جلو می‌آید. کلاهش عقب می‌افتد و شکلی انسانی را به نمایش می‌گذارد؛ موهایش را گیس کرده و رنگ قهوه‌ای پوستش تیره‌تر از من است. کمی آشنا به نظر می‌رسد، ولی نمی‌دانم چرا. پوزخند می‌زند. «لقمه‌ی بزرگ‌تر از دهنت برداشتی، پسر کوچولو.» لحن تمسخرآمیز این موجود خونم را به جوش می‌آورد. حالا دیگه یه پسر بچه نیستی، مرد شدی. و مسئولیت یه مرد روی شونه‌هاته. این کلمات از زندگی گذشته‌ام هستنند؛ کین آنها را خطاب به من گفت، گرچه زمانش را به خاطر ندارم.

ولی به یاد دارم که چطور باید دشمن را سبک و سنگین کنم و این به من اجازه می‌دهد سربزنگاه جا خالی دهم و از موج گرمایی که رهبر جن‌ها به سمتم پرتاب می‌کند، اجتناب کنم.

زیاد طول نمی کشد. دوباره حمله می کند و این بار شعله ها سر تا پایم را فرا می گیرند. پیراهن یا شنی ندارم که از من محافظت کند. جادوی معاث به پا می خیزد و مرا از بخش اعظم حمله نجات می دهد. ولی سپرش کمی سست است. کین گفته بود، داره با هیولایی می جنگه که مخلوق خودش.

در ذهنم فریاد می زنم، الان وقت حواس پرتی نیست، معاث. مگه اینکه بخوای من کباب شم.

معاث جوابی نمی دهد، ولی ظاهراً تلاش برای کشتن من جن را خسته کرده - حداقل موقتاً. سلاح های عادی آسیب زیادی به جن ها نمی زنند، مگر اینکه آغشته به نمک باشند. در هر صورت، من فقط مشت هایم را دارم، برای همین از آن استفاده می کنم. مشتم به گوشت جامد و سوزان می خورد و وقتی جن جیغ کشان عقب می رود، بخشی از وجودم با رضایت به خود می بالد.

«آمبرا!» یکی از جن های دیگر از کین فاصله می گیرد تا به او کمک کند.

آمبر فریاد می زند: «برگرد، ماروا!» ولی مارو خیلی کند است و شکافی را برایم به جا می گذارد تا بتوانم با عجله از آن رد شوم و مشت هایم را به کار گیرم. با سرعتی غیرعادی حرکت می کنم و تعصب جن ها هم به ضررشان تمام می شود. انتظار تبحر و مهارتم را ندارند و می توانم با یک حرکت کین را روی شانه ام بیندازم و از درختستان فاصله بگیرم. درست است که جن ها در مکان انتظار زنده می مانند، ولی دیگر روح گیر نیستند. مثل من نقشه ای از جنگل در سرشان ندارند. ردم را خواهند گرفت. ولی زمان خواهد برد.

در حالی که سوار بر بادم، تپش قلبم را آهسته می کنم، بخشی از وجودم را که از خشونت و سادگی نبرد به هیجان آمده سرکوب می کنم. صدایی در درونم زمزمه می کند، جنگیدن حس خوبی داشت، چون تو برای این کار به دنیا اومدی. بدنت برای این کار ساخته شده. جواب این صدا را نمی دهم. به جای آن سریع تر حرکت می کنم، تا زمانی که بوی نمک دریا به مشامم می رسد. صدها مایل از درختستان جن ها فاصله داریم و نزدیک جایی هستیم که چند ساعت پیش انسان ها را دیدم. موج ها آن سوی خط درخت ها به ساحل می خورند و من پشت به آب می ایستم. جن ها از آن طرف نزدیک نخواهند شد. از نمک متنفرند.

وقتی اوگر را روی زمین می اندازم، چهره درهم می کشد. می پرسم: «درباره ی اون اوهام چی می دونی؟ درباره ی چیزی حرف زدی که مکان انتظار رو تهدید می کنه.»
 وقتی پیرمرد تردید می کند، از بالای شانه اش نگاه معناداری به جنگل می اندازم.
 می گویم: «می تونم اجازه بدم دستشون بهت برسه. می تونم اجازه بدم تو زندونشون بیوسی. حرف بزن.»

کین آه می کشد. «چیزی رو که می خوامی بهت می دم. ولی بهایی داره.» دست هایش که دور دست هایم حلقه می شوند و آنها را به قلبش می چسبانند، سرسخت و بی رحمند.
 «من دنبال رهایی ام، روح گیر. تو بانوال-معائی، منتخب مرگ. یکی از معدود موجودات این زمینی که قدرت پایان دادن به زندگی من رو داره. ازت می خوام این کار رو سریع انجام بدی.»
 تصاویری که ماه ها پیش در شهر جن ها دیدم، به من حمله می کنند. کین در قالب پادشاه جوان دانشمنداها، تشنه ی قدرت و جادو. کین که از فرمانروای جن ها طلب دانش می کند، زمانی که هنوز شب آور نشده. کین که جن مهربان و دلباخته ای به اسم شیوا را گول می زند تا به مردمش خیانت کند.
 شیوا که ردای مکان انتظار را بر شانه های من انداخت. که به خاطر این مرد به سرنوشتی زنجیر شد که حقش نبود.

می پرسم: «چرا نداشتی جن ها بکشنت؟»
 کین می گوید: «چون اونا نمی خوان منو بکشن. هنوز نه. وقتی جنی می میره، پیشگویی ای برزبون میاره. این چیزیه که اونا ازم می خوان.»
 «تو که جن نیستی.»

«من به مدت هزار سال از قدرت های اونا برخوردار بودم، روح گیر.» اوگر به خط تاریک جنگل در پشت سرش نگاه می کند. «شب آور بقیه ی اوگرها رو انقدر سریع کشت که چیزی از مرگشون دستگیرش نشد. ولی من رو نگه داشته. اگه حرف هایی رو که می خوام بزنم بشنوه، همه چی تموم می شه. این رو به خون و استخونم قسم می خورم. منو بکش، الیس، قبل از اینکه اون و همنو عانش بتونن پیشگویی رو بشنون. قبل از اینکه بتونن از من استفاده کنن. اکه منو بکشی، شاید دنیا پایدار بمونه.»

«من نمی‌کشم.»

«جسم و روح!» کین فاصله‌ی بین من را طی می‌کند و صورتم را آنقدر جلو می‌کشد که تنها چیزی که می‌بینم، سرخی چشم‌هایش است. «یادته؟ آزادی واقعی... جسم و روح.» می‌گویم: «دروغ. مثل همه‌ی چیزای دیگه‌ای که بهم گفتی.»

می‌گوید: «دروغ نیست، امید. امید برای آینده. امید برای دانشمندانها، برای مردم که ناامیدشون کردم. و امید برای تو، روح‌گیر، حتی وقتی باور داری سرنوشتت محتومه. محتوم نیست، مهم نیست معاث یا شب‌آور چی بهت می‌گن.»

آن صدای خاموش شده در درونم دوباره سر بلند می‌کند. در حالی که سعی دارم ساکتش کنم، می‌گوید، بجنگ، روح‌گیر. بجنگ.

در دوردست، جنگل درخششی نارنجی‌رنگ پیدا می‌کند. جن‌ها دارند نزدیک می‌شوند. «درباره‌ی رویاها و چیزی که مکان انتظار رو تهدید می‌کنه حرف بزن. اونوقت می‌برمت یه جایی که از جن‌ها در امان باشی.»

«من امنیت نمی‌خوام. ضربه‌ی مرگبار آزادی‌بخشم است، الیس ویتوریس. و آزادی‌بخش تو. قسم بخور ضربه رو می‌زنی تا چیزی رو که آرزوت، بهت بدم.» «پس رازها تو برای خودت نگه دار.» حتما حقه‌ای در آستین دارد. چیزی که به من نمی‌گوید. سعی می‌کنم او را از خود جدا کنم، ولی مانند یک ماهی مکنده رهایم نمی‌کند. «نمی‌کشم.»

زمزمه می‌کند: «یادت باشه که من امیدوار بودم مهربون باشم. یادت باشه سعیم رو کردم، الیس، حتی وقتی به اسمم لعنت فرستادی. و بهشون بگو. تو اینجا، در پایان کار، پیغامبر منی و اگه بهشون نگی، آسمانی پس از توفان باقی نمی‌مونه. مکان انتظار یا ارواح یا امیدی باقی نمی‌مونه. فقط زجر می‌مونه و درد.»

مرا می‌گیرد و طوری انگشت‌هایش را در پوست سرم فرو می‌کند که انگار می‌خواهد تونلی در جمجمه‌ام بگند. فریاد می‌کشم و سعی می‌کنم او را از خود جدا کنم. ولی با اینکه شش اینچ بلندتر و چهار سنگ‌سنگین‌ترم، کین به راحتی نگهم می‌دارد، انگار من همان

۱. هر سنگ برابر با چهارده پوند یا ۶٫۳۶ کیلوگرم است. م

بچه‌ی شش ساله‌ای هستم که کشان کشان به بلک کلیف برد.

می‌گوید: «یه هدیه از طرف من به توئه، الایس. یه هدیه در ازای همه‌ی چیزایی که گرفتم. دختر چشم طلایی، لایا، اهل سراسر است، وارث ماده شیر. اسمش رو در وجودت حک می‌کنم و هیچ قدرتی در این کره‌ی خاکی نمی‌تونه ریشه کنش کنه...» با جادو گرمی‌گیرد و سیلی از خاطرات در ذهنم منفجر می‌شوند.

... آتش نگاهش، روزی که با او ملاقات کردم و...

... شبی تاریک در صحرای قبیله نشین‌ها. زمزمه‌ی تو عبادتگاه منی و...

... اشک‌هایش، وقتی بازوبند آشنایی را در دست‌هایم گذاشت. اینو بگیر.

نمی‌خواهش...

«نه.» سعی می‌کنم دست‌های کین را به زور از خودم جدا کنم. «تمومش کن.»

«زنی که موهای گیس کرده‌ش رو دور سرش می‌بنده...» چشم‌های خونی اوگر در من نفوذ می‌کند. «... هلین آکوئیللاست، سنگ چشم خونی و امید امپراتوری. اسمش رو در وجودت حک می‌کنم و هیچ قدرتی در این کره‌ی خاکی نمی‌تونه ریشه کنش کنه...»

... دستش که در طویله‌ی دست چین شدن بلک کلیف دست مرا می‌گیرد و...

... چهره‌ی مهتابی‌اش در جلگه‌های شمال امپراتوری که در حالی که باد زوزه می‌کشد،

لبخند می‌زد و...

... ولم کن، الایس، موقع فرارم از بلک کلیف...

«یا خدا، کین.» هلش می‌دهم، ولی رهایم نمی‌کند. جادوی معاث درونم را پر می‌کند،

جلز و ولز داغ و سوزانی در سرانگشتانم که برای رهاشدن فریاد می‌کشد.

«بسه... به آسمان‌های سوزان و خونین قسم...» این کلمات حس عجیبی در دهانم

دارند و متوجه می‌شوم ماه‌هاست فحش نداده‌ام. «حرومزاده‌ی دیوونه‌ی پیر!»

ولی عزم کین راسخ است. لب به سخن باز می‌کند و کلماتش مانند چماقی بر سرم

فرود می‌آیند.

«زنی که چشم‌های تو رو داره مادرته، کریس ویتوریا، دختر کوئین و کارینا، معلم و جلاد.

1. Helene Aquilla

2. Karinna

اسمش رو در وجودت حک می‌کنم و هیچ قدرتی در این کره‌ی خاکی نمی‌تونه ریشه‌کنش کنه...»

... چهره‌ی خسته‌اش که به من زل زده و...

... برگرد به کاروانت، ایلیاس! شب‌ها موجودات شومی در صحرا قدم می‌زنن و...

... خالکوبی‌ای که از گلویش بالا می‌رود و...

ذهنم با اسم‌هایشان، چهره‌هایشان، با تمام آنچه برای یکدیگر هستیم، سرریز می‌شود. لایا. هلین. کریس. محبوب. دوست. مادر.

تحمّلش را ندارم، چون من وظیفه‌ای دارم و این نام‌ها، این چهره‌ها مانع آن هستند. ولی نمی‌توانم خاطراتی را که کین به من داده فراموش کنم. لایا. هلین. کریس.

«این اسم‌ها رو از سرم بیار بیرون، کین.» دلم می‌خواهد فریاد بزنم، ولی فقط از پس زمزمه‌ای برمی‌آیم. لایا. هلین. کریس. «بیارشون بیرون...»

ولی اوگر فشار دست‌هایش را بیشتر می‌کند و من که می‌ترسم خاطرات بیشتری را درونم سرازیر کند، جادوی معات را به کار می‌گیرم. مانند شلاقی دور گلوی کین می‌پیچد و جوهره‌ی حیاتش را می‌مکد و در عرض چند ثانیه می‌خشکاندش. اوگر نقش زمین می‌شود و من کنارش زانو می‌زنم و خیلی دیر می‌فهمم که قصدش همین بود. که برای همین خاطرات را به من داد. هنوز نمرده، ولی به زودی خواهد مرد.

در حالی که به او زل زده‌ام، می‌توانم بوی شن‌های خذک صحرا و ترس قبیله‌ی سیف^۱ را احساس کنم. ستاره‌هایی را می‌بینم که در حالی که او مرا از خانواده‌ام و از هر خوشحالی‌ای که می‌توانستم داشته باشم می‌دزدید، خاموش می‌شدند.

زمزمه می‌کند: «این تنها راهش بود، الیس. من...» بدنش مانند شیوا، قبل از پایان کار، خشک می‌شود. چشم‌هایش مات می‌شوند و وقتی به حرف می‌آید، از گار تعدادش چند برابر شده.

«هرگز یکی نبود. همیشه سه تا بود. سنگ چشم خونی اولی است. لایا، اهل سیرا

1. Ilyaas.

2. Saif

دومی. و روح گیر آخری است. مادر مراقب همه شان است. اگر یکی شکست بخورد، همه شکست خواهند خورد. اگر یکی بمیرد، همه می میرند. به آغاز بازگرد و حقیقت را آنجا پیدا کن. حتی تا پای جان دست از تکاپو برندار، وگرنه همه چیز از دست خواهد رفت.»

می لرزد و نگاهش را به نگاهم گره می زند. «بهشون بگو. قسم بخور!» دوباره شبیه خودش حرف می زند، ولی وقتی به بازویم چنگ می اندازد، دستش قدرت ندارد. دستش پایین می افتد و صدای خش خشی از سینه اش بیرون می زند.

می گوید: «الایس، یادت باشه...»

چیزی را زمزمه می کند، دو کلمه که به زحمت می شنوم. بعد جن ها از لابه لای درخت ها بیرون می دوند و من دوان دوان از آنها فاصله می گیرم و تا زمانی که به محوطه ی باز نزدیک کلبه ام که می دانم در آنجا در امان خواهم بود نرسیده ام، توقف نمی کنم.

تلوتلو خوران به سمتش می دوم؛ صدای بلند ضربان قلبم یادآوری غریزی از فناپذیر بودن خودم است. ارواح در جنگل شیون سر می دهند و نیازمند تسلا ی خاطرند. ولی من در را محکم به رویشان می بندم. بدنم می لرزد و نفس نفس زنان منتظر می مانم معاث پوست سوخته ام را درمان کند، افکار درون سرم را با خود ببرد. لایا. هلین. کریس. وقتی جادو در درونم می جوشد، دلم می خواهد از آسودگی خاطر گریه کنم. ولی با اینکه سوختگی هایم محومی شوند و قلب سراسیمه ام آرام می گیرد، موج فراموشی خاطرات را با خود نمی شوید و نمی برد. جلوی چشمم رژه می روند و مانند چاقوهایی تیز در مغزم فرو می روند.

وقتی به همه ی کسانی که در قالب ماسک کشته ام فکر می کنم، شرمندگی وجودم را فرا می گیرد. تعدادشان آنقدر زیاد بود که حسابشان از دستم در رفته. نه فقط غریبه ها، بلکه دوستانم - دمتریوس^۱. لیندر^۲. انیس^۳.

نه، نه. این خاطرات نابخردانه اند، چون عاطفه و احساس در دنیای من جایی ندارد.

فریاد می کشم، معاث. کمک کن.

ولی او پاسخی نمی دهد.

1. Demetrius

2. Leander

3. Ennis



IX: سنگ چلله خوئی

وقتی به اسکله می‌رسیم، زنگ نهم نواخته می‌شود و لایا طوری نفس نفس می‌زند که انگار با حداکثر سرعت در چله‌ی تابستانِ سراسر دویده.

می‌پرسم: «می‌خواهی یه دقیقه استراحت کنیم؟» چشم‌غره‌ای که به من می‌رود باعث می‌شود با احتیاط یک قدم عقب بروم.

خس خس کنان می‌گوید: «یا ده دقیقه.» در کوچه‌ای می‌ایستم که به غربی‌ترین خلیج آدیسامنتهی می‌شود. باد سوت‌زنان در بارانداز می‌وزد؛ ولی بارش برف قطع شده و مردم آدیسامنته دسته‌دسته بیرون آمده‌اند.

فروشنندگان دوره‌گرد نودل‌های داغ خیسانده در آب سیر، کیک‌های عسلی سرخ‌شده که پودر قند رویش پاشیده‌اند، و صدها غذای دیگر می‌فروشند که دهانم را آب می‌اندازند. جیب‌برهای جوان لابه‌لای جمعیت راه می‌روند و با چابکی سکه‌های قربانیانشان را کش می‌روند.

و سربازان نیکلا همه جا در گروه‌های دو و چهار نفره گشت می‌زنند و زره‌های آبی پولک‌دارشان برق می‌زند.

لایا می‌گوید: «باید یه جوری خودمون رو به آب برسونیم. موسی به اسکله نمیاد. همه می‌شناسنش.»

«اونجا.» با سربه‌جایی اشاره می‌کنم که یک ماهی‌فروش موسفید و لاغر آنقدر بلند داد می‌زند که کم مانده مرده‌ها را زنده کند. با این حال پیرزن مشتری‌های کمی دارد، چون در انتهای اسکله مستقر شده. بلم بدون سرنشینی پشت سرش روی آب بالا و پایین می‌رود. ۱. قایق کوچکی که شبیه کرجی است. م

«دو نفر راحت توش جا می شن. و می شه از لابه لای بازار شبانه ردش کرد.» قایق های فانوس دار در آب های بندر فاری در رفت و آمدند - تاجرهای شناور مشهور آدیسا. «من کلک پیرزن رو می کنم. تو برو سراغ...»

لایا با صدایی آهسته و عصبانی می گوید: «قرار نیست یه پیرزن رو ناکار کنیم! می تونه مادر بزرگ یه نفر باشه.»

دختر دانشمند روی اسکله قدم می گذارد و با آرنج هایش راهی در ازدحام جمعیت باز می کند. ماهی فروش ما را می بیند و ماهی بسیار بزرگ صورتی و نقره ای رنگی را در هوا تکان می دهد. انگار نه انگار من فقط دو قدم از او فاصله دارم، فریاد می زند: «لجن ماهی زمستونی، تازه صید شده! تیکه تیکه اش کن، سرخش کن، بندازش تو قابلمه!»

لایا به بشکه های ماهی های فروش نرفته ی پشت سرش نگاه می کند. «کار و کاسبی کساده، مادر جون؟»

ماهی فروش می گوید: «من مادرت نیستم. ولی یه لجن ماهی چاق و چله برات دارم. ده تا سکه ی مسی بدی، تا یه هفته غذای خونواده ات تامینه. چند تا بچه دا...»

«قایقت رو لازم داریم.» لایا را کنار می زنم. الان برای خوش و بش های کوفتی وقت نداریم. علاوه بر سربازهای نیکلا، سربازان مارشال - افراد کریس - را دیده ام که در حاشیه ی بازار گشت زنی می کنند. یک مارک طلایی به پیرزن می دهم. «و خویشتن داریت رو.»

یک مارک برای کسی که احتمالاً یک سکه ی نقره ای در ماه درآمد دارد، مانند گنج است. ولی ماهیگیر سکه را به هوا می اندازد، می گیرد و به من پس می دهد. «قایق ارزون نیست، مارشال. سکوت هم همینطور.»

زن دوباره صیدش را بالا می برد و فریاد می زند: «لجن ماهی زمستونی، تازه از بندر اومده!»

و من به زحمت جلوی خود را می گیرم تا گوش هایم را نگیرم. «سرخش کن، سوپش کن، بخور و حالش رو ببر!»

کریس قبل از خیانت به آنتیوم خزانه داری را دزدید. برای همین سکه های زیادی در بساط ندارم. ولی دندان هایم را به هم می فشارم و دو مارک به سکه ی اول اضافه می کنم. ماهی فروش در حالی که تمام مدت فریاد می کشد، آنها را در جیبش می گذارد و با سر به

قایقش اشاره می‌کند.

در حالی که من و لایا به سمت قایق می‌رویم، به او چشم‌غره می‌روم. «الان خوشحالی اجازه دادی مادر بزرگ پیر مهربون زنده بمونه؟»
دانشمند شانه بالا می‌اندازد. «قتل جواب همه چی نیست، سنگ چشم. اون کلاه رو بردار. باشلقت خیلی جلب توجه می‌کنه.»

در حالی که هوا رو به تاریکی گذاشته، از اسکله فاصله می‌گیریم و وارد ترافیک بندر می‌شویم. از لایا می‌پرسم: «احتمالا نمی‌تونی از حقه‌ی نامرئی شدن استفاده کنی؟»
راحت‌تر است کسی هوای پشت سرم را داشته باشد که بقیه نتوانند ببینندش. ولی لایا سرش را به نشانه‌ی نفی تکان می‌دهد.

«شب‌آور توی شهره. نمی‌تونم...» از بالای شانه‌ام نگاه می‌کند و چشم‌هایش گشاد می‌شوند. در جایم می‌چرخم؛ انتظار دارم یک ماسک، فرمانده یا جوخه‌ای از سربازهای مارینی را ببینم. خنجرهایم را در دست گرفته‌ام. ولی چیزی جز دکه‌ی ماهی فروش و اسکله آنجانیست.

«ببخشید.» لایا انگشتش را روی شقیقه‌اش می‌گذارد و وقتی بلم دیگری به بلم‌مان می‌خورد، از جا می‌پرد. «فکر کردم... بی خیال.» سرش را تکان می‌دهد و من با اضطراب یاد مادرش می‌افتم. میرا، اهل سرا که من با لقب آشپز می‌شناختمش.

در حالی که بلم را در بندر شلوغ هدایت می‌کنم، لایا خود را جمع و جور می‌کند. موسی کلی درباره‌ی بندر و راجی کرده بود و در کمال تعجب می‌بینم درباره‌ی زیبایی‌اش اغراق نکرده. از کنار یک قایق یک‌دکله‌ی آنکانی^۱ رد می‌شویم که بادبان‌های آبی‌اش با چشم‌عظیم‌الجثه‌ای تزئین شده‌اند. پشت سرش یک دوجین قایق شناورند که با فانوس‌های کاغذی می‌درخشند و پاروهایشان دست‌مارینی‌هایی است که آلوهای یخی و لجن ماهی، میگوهای زنده و کدوهای آبی زگیل‌دار می‌فروشند. لایا زمزمه می‌کند: «سنگ چشم، یه ماسک!»

بلافاصله می‌بینمش - روی عرشه‌ی یک کشتی ایستاده که آنقدر عظیم است، نصف بازار شناور را در سایه فرو برده. پرچم دکلش در زیر آسمان ابری به خوبی آشکار است.

سیاه است و K سفیدی روی آن می درخشد. پرچم کریس.

ولی آن را نسبت به آخرین باری که دیدمش، تغییر داده. اکنون تاج تیغ داری روی K قرار دارد. با دیدنش دلم می خواهد پارویم را از وسط نصف کنم.

می گویم: «ساماتیوسه^۱، یکی از کشتی‌هایی که تحت فرماندهی کوئین^۲ ویتوریس در ناویوم گذاشتم.» خدامی داند پیرمرد الان کجاست. همان لحظه ماسک دیگری را می بینم که پاروزنان از ترافیک بازار رد می شود. قلبم می لرزد. این یکی عقلش رسیده که رنگ نقره‌ای صورتش را مات کند و کلاه لبه بلند ماهیگیرها را به سر بگذارد.

می گویم: «هارپر اینجاست.» ولایا پس از یک لحظه می بیندش.

«تنهاست. فکر می کنی دارین و موسی خارج شده‌ان؟»

می گویم: «امیدوارم.» آهنگر کافی در دلفینیوم نداریم. چون دارین به اندازه‌ی کافی مهارت دارد که شمشیرهای نشکن فولادسریک بسازد، به او احتیاج داریم. اگر شمشیری نداشته باشم، نمی توانم تخت سلطنتی خواهرزاده‌ام را پس بگیرم.

به سمت هارپر حرکت می کنیم و چندین بار می ایستیم تا جنسی بخریم و به این ترتیب جلب توجه نکنیم. بازار زیباست - یکی از شگفتی‌های جهان.

ولی دلم برای آنتیوم تنگ شده. دلم برای ستون‌های مرتفع تالار سوابق و گنبدها و طاق‌های محله‌ی ایلاسترین‌ها تنگ شده. دلم برای شلوغی و ازدحام بازارها و قلعه‌های سفید و مرتفع رشته‌کوه نیونیز^۳ که از هر نقطه‌ای در شهر دیده می شدند، تنگ شده.

دلم برای مردم تنگ شده. و از رنجی که تحت حکومت گریمار می کشند، می ترسم.

«نگرانی کمکی نمی کنه.» لایا افکارم را حدس زده. «ولی حرف زدن درباره‌اش شاید.»

می گویم: «اگه مارینی‌ها کمکمون نکنن، اوضاعمون فقط خراب‌تر می شه. در حال حاضر از حمایت دلفینیوم برخورداریم، چون اربابانش می دونن چه اتفاقی در آنتیوم افتاد. ولی خیانت فرمانده در نواحی جنوبی امپراتوری در حدیه شایعه‌اس. شایعه‌ای که اون با بی‌رحمی سرکوب کرده.»

1. Samatius
2. Quin
3. Nevennes

لایا می‌گوید: «اون از حمایت همه‌ی خاندان‌های جنوبی برخورداره. و ارتش دستشه. ولی به این مفهوم نیست که برنده شده. هر وقت انقدر خسته‌ام که نمی‌تونم زه کمان رو بکشم، چی بهم می‌گی؟ شکست در ذهن...»

«برابره با شکست در میدان نبرد.» به او لبخند می‌زنم. وقتی شروع کردم به آموزش تیراندازی با کمان به او، انتظار داشتم وقتی فهمید چقدر دشوار است، بی‌خیال شود. اشتباه می‌کردم. وقتی با لایا تندی می‌کردم، بیشتر تلاش می‌کرد. بعضی شب‌ها او را در میدان تیراندازی نزدیک پادگان گارد سیاه در حال تمرین می‌دیدم. لایا ماسک نیست، ولی می‌تواند از سی قدمی آدم بکشد.

می‌گویم: «البته که حق با توئه. درسته که کریس می‌خواد ما رو بکشه، ولی من عجله‌ای برای رفتن به مکان انتظار ندارم... تو داری؟»

بدن لایا منقبض می‌شود. خیلی دیر متوجه می‌شوم این حرفم چقدر بی‌رحمانه بوده. «من... اوم... متأسفم.»

«اشکالی نداره.» لایا آه می‌کشد. «مردها فقط اکسیژن هوا رو هدر می‌دن.»

تأیید می‌کنم: «آشغال به تمام معنان.»

لایا می‌خندد و اضافه می‌کند: «زباله‌ی بی‌مصرفن.»

خنده‌ای توکلویی می‌کنم و بعد بی‌اختیار به هارپر نگاه می‌کنم که لابه‌لای دسته‌ای از قایق‌های دراز مخفی شده. لایا جهت نگاهم را دنبال می‌کند. «اون یکی از معدود کساییه که از این قاعده مستثناست، سنگ چشم خونی.»

«تقریباً رسیدیم.» هارپر موضوعی است که هیچ علاقه‌ای به صحبت درباره‌اش ندارم، چه حالا، چه هر وقت دیگری. ولی لایا سرش را تکان می‌دهد.

می‌گوید: «آویتاس بیچاره. هیچ شانسی نداره، نه؟ خداجون، وقتی تو رو توی این لباس‌های چرمی مارینی ببینه، چشمات از حدقه می‌زنن بیرون.»

صورتم گرم می‌گیرد و حسابی دلخور می‌شوم. انتظار نامهربانی را از او نداشتم.

می‌گویم: «نیاز نیست بدجنس شی. خودم می‌دونم که...» با حالت گنگی به او اشاره می‌کنم که هیکل دلربایی دارد.

لایا فقط ابروهایش را بالا می برد. می گوید: «جدی می گم، سنگ چشم. تو خیلی زیبایی. تعجبی نداره که نمی تونه چشم ازت برداره.»

حس گرم و عجیبی وجودم را پر می کند. مثل وقتی که در نبردی پیروز شده ام یا چند لیوان آبجو خورده ام.

«تو...» دلم می خواهد بگویم، واقعا اینطور فکر می کنی؟ چون اگر فاریس^۱ یا دِکس^۲ یا حتی الیس به من گفته بود که زیبایم، خنجرم را در صورتشان فرو کرده بودم. «فقط اینو می گی چون تو... تو...»

«دوستتم؟ اعتراف کردنش انقدر سخته؟» لایا به بالا نگاه می کند و با خودنمایی دستش را سایبان چشمهایش می کند. «یه دانشمند شورشی و سنگ چشم خونی مارشال ها با هم دوست شده ان و آسمون به زمین نرسیده. حالا چیکار کنیم؟» می گویم: «بیا قبل از هر چیز زنده از اینجا خارج بشیم. وگرنه مجبور می شم در دنیای بعدی رفیق جدید پیدا کنم و جفتمون می دونیم نتیجه اش چی می شه.»

هارپر به ما می رسد، با ظرافت داخل قایق درازترمان قدم می گذارد و بلم خودش را رها می کند. آنقدر از نزدیکم رد می شود که چشم هایم را می بندم تا گرمایش را بهتر حس کنم. وقتی بازشان می کنم، کنارم ایستاده و به دهانم زل زده. در حالی که سرتاپایم را ورنده می کند، چشم های سبز روشنش برق می زنند. باید به او بگویم که جای دیگری را نگاه کند. به خاطر خدا، من سنگ چشم خونی ام. لایا فقط چند قدم آنطرف تر نشسته. این درست نیست. ولی فقط برای یک لحظه اجازه می دهم خیره نگاهم کند.

«آه... سنگ چشم.» خودش را جمع و جور می کند. «منو ببخش...»

«مهم نیست. گزارش بده، هارپر.» سرش داد می زنم؛ از سرسختی صدایم متنفرم، ولی می دانم الزامی است.

«سربازها، سنگ چشم.»

«اینکه نشد گزارش...»

هارپر مرا به کناری هل می دهد و تیری بیخ گوشم در دکل فرو می رود. صدایش را وسط

1. Faris

2. Dex

هیاهوی بازار نشنیدم. هارپر پارویی را برمی دارد و لایا فریاد می زند.
«سنگ چشم!» دختر دانشمند به چپ و بعد به راست نگاه می کند. بلافاصله لژیونرها
را می بینم. باز رنگی خودشان را جای تاجرها جا زده اند و به سرعت به سمت مان می آیند.
و ما را محاصره کرده اند.



یک لحظه به خاطر تعداد زیاد سربازهای مارشالی که به سمت مان می آیند، دهانم از تعجب باز می ماند.

لحظه ای بعد لژیونرها از یک دوجین بلم مختلف روی قایق ما می پرند. به زحمت فرصت می کنم فریادی هشدار آمیز بکشم و بعد بازویی کلفت وزره پوش دور گردنم حلقه می شود.

قایقمان تکان های شدیدی می خورد و هارپر و سنگ چشم با سربازهایی که روی سرمان ریخته اند، درگیر می شوند. لگدی به عقب می زنم و ضربه ام به زانوی سرباز اسیرکننده ام می خورد. ناله ای می کند و بعد ناگهان بی وزن می شوم.

زمانی می فهمم مرا از قایق به بیرون و داخل خلیج پرت کرده که آب مانند مشت بسیار سردی بهم می خورد.

خاطره ای به ذهنم هجوم می آورد؛ وقتی در سِرا به الیس گفتم شنا بلد نیستم گفت،
«یادم بند از چند روز که وقت داشتیم، یادت بدم.

وحشت زده دست و پا می زنم. صورتم کرخت شده. پاهایم کند می شوند، لباس هایم به تنم سنگینی می کنند و مانند دست هایی مرا پایین می کشند تا ورودم به اعماق دریا را خوشامد بگویند.

با خود می گویم، تسلیم شو. تسلیم شو و این نبرد رو به عهده ی یه نفر دیگه بذار.
دوباره خونواده تو می بینی. دوباره الیس رو می بینی.

تسلیم شو.

هیبتی طلایی جلوی رویم در آب ظاهر می شود و موجی از خاطرات را به همراه می آورد. اتاقی در آدیسا. جادوناها. درد طاقت فرسایی همراه با چیزی که از بدنم بیرون زد. جادوناها اسمی برایش داشتند.

رحمت. در حالی که انرژی حیاتم ته می کشد با خود فکر می کنم، چه اسم عجیبی. جادوناها نگفتند چه معنایی دارد. فکر کنم دیگر اهمیتی نداشته باشد.

«درود بر تو، لایا. خوب گوش کن.» کلمات رحمت مانند شلاقی به صدا در می آیند و بدنم تکان می خورد. «تو تسلیم نمی شی. بجنگ، بچه جون.»

رحمت هر چه که باشد، به فرمانبرداری عادت دارد. دست ها و بازوهایم را آسیاب وار به سمت درخشش بازار شناور می چرخانم. آنقدر پیچ و تاب می خورم و چنگ می کشم تا سرانجام سرم از سطح آب بیرون می زند.

موجی محکم به دهانم می خورد و آب شور دریا مرا به سرفه می اندازد. صدایی فریاد می زند: «اونجاست!» و چند لحظه بعد دستی رنگ پریده مرا به داخل بلم مان می کشد.

سنگ چشم خونی می گوید: «به جهنم قسم، دانشمند. شنا بلد نیستی؟» فرصتی برای جواب دادن پیدا نمی کنم. هارپر به اسکله اشاره می کند، جایی که جوخه ای از مارشال ها در حال به آب انداختن قایق های درازند.

می گوید: «تعداد بیشتری تو را هن، سنگ چشم. باید از اینجا خارج شیم.» صدای جیغ کوتاهی را می شنوم و برق بال هایی را می بینم و بعد طوماری از وسط هوا داخل دامن سنگ چشم خونی می افتد.

سنگ چشم پس از خواندنش می گوید: «موسی و دارین شمال غرب اینجا منتظرن. اون طرف بازار شناور.»

«محکم بشینین.» آویتاس قایقمان را به سمت بخش شلوغ بازار هدایت می کند و محکم به دسته ای تاجر می خوریم و سبدها، ماهی ها، طناب و آدم ها را به هوا پرتاب می کنیم. باران تیرهای آتشین مارشال ها که برایشان مهم نیست چه کسی هدف قرار می گیرد، بر سرمان فرو می ریزد و دشنام ها و فریادهای پشت سرمان بلند می شوند.

«یالا، لایا»

آویتاس و سنگ چشم با ظرافت دو غزال روی قایق دیگری می پرند و بعد قایقی دیگر و با اطمینان کسی که روی زمین سفت راه می رود، به راهشان ادامه می دهند.

ولی سرمای هوای سردی که به لباس های خیس می خورد، سرعت را کم کرده. مانند خرس مستی به جلو تلوتلو می خورم و پایم به زحمت روی عرشه ی قایق ها فرود می آید.

سنگ چشم خونی به عقب می چرخد. با یک تکان شمشیرش مرا از شر شنلم که وزنه ای پشیمی و خیس است، رها می کند. و خدا را شکر که پیراهن بلندی به تن دارم، چون با دو برش دیگر کت کوتاه می شود و سنگ چشم آن را از تنم درمی آورد.

با اینکه دندان هایم به هم می خورند، با سبکی بیشتری حرکت می کنم. مارشال ها اکنون پشت سرمان هستند، ولی این دوام نخواهد داشت. گروهی از آنها را می بینم که بازار را دور می زنند و راه فرارمان را می بندند.

«نمی توانیم خط محاصره شون رو بشکنیم.» آویتاس روی یک قایق پارویی مکث می کند و پسر مارینی وحشت زده ای که قایق رانش است برای فرار از ما داخل آب شیرجه می زند. مردم بازار شناور با عجله پاروزنان دور می شوند؛ خریداران و فروشندگان هر دو به یک اندازه سعی دارند از این غوغا فاصله بگیرند. راهی برای فرار نداریم.

آویتاس می گوید: «سنگ چشم، مجبوری شناکنان از زیر حلقه ی محاصره شون رد شی. لایا، اگه بتونی نامرئی شی، من حواسشون رو پرت می کنم...»

رنگ از چهره ی سنگ چشم می پرد. «حرفشم نزن!»

در حالی که آن دو بحث می کنند، سعی می کنم قدرتم را فرا بخوانم. ولی جادویم از من فراری است. شب آور آن هیولا هنوز در شهر پرسه می زند و مانعم می شود.

«اینطور نیست، لایا، اهل سرا.» درخشش این بار کنارم ظاهر می شود و آنقدر واقعی است که حیرت زده ام که همراهانم نمی توانند ببینندش.

آهسته و عصبانی می گویم: «دور شو.» به خاطر حرف زدن با چیزی که برای بقیه نامرئی است، احساس دیوانگی می کنم.

رحمت می گوید: «شب آور قبلا قدرت هات رو تضعیف می کرد. این مال قبل از اینه

که بیدارم کنی. الان قوی تری. می تونی ناپدید شی. حتی می تونی کسایی که همراهتن رو مخفی کنی.»

سنگ چشم خونی کمانش را بیرون می آورد و تعقیب کنندگانمان را یکی یکی از پا درمی آورد. ولی تعدادشان خیلی زیاد است.

کنارم، درخشش رحمت کم و زیاد می شود. می پرسد: «می خوای اینجا بمیری، دختر میرا و جهان؟^۲ تصور کن قدرت شنلی از تاریکیه. اونجا پناه بگیر. بعد سنگ چشم خونی و ماسک رو بکش توش.»

«از کجا بفهمم گولم نمی زنی؟ که بخشی از تباهی شب آور نیستی؟»

رحمت می غرد: «بههم اعتماد کن، وگرنه می میری، بچه.»

قایق درازی از تاریکی بیرون می آید. ماسکی سوارش است و من خشکم می زند و ترس وجودم را فرامی گیرد. بعد سنگ چشم از کنارم می گذارد و روی قایق ماسک می پرد، حرکتی که باعث می شود قایق پارویی خودمان تکان تکان بخورد. ماسک دندان هایش را به نمایش می گذارد و شمشیرهایش را بیرون می کشد و ضربه به ضربه حملات سنگ چشم را دفع می کند.

قایق پر از سرباز دیگری با قایقمان برخورد می کند و اکنون آویتاس پشت به پشت سنگ چشم ایستاده، تروفرز و دگرجهانی. آنها یک هیولای چهار دست هستند که افراد کریس را نابود می کنند، منحرف می کنند، به چالش می کشند که نزدیک تر بیایند.

رحمت می گوید: «تا ابد نمی تونی بجنگن، لایا. جادو رو احضار کن. خودتون رو نجات بده. خودت رو نجات بده.»

«سعی کردم.»

«بیشتر سعی کن.» صدای رحمت که قبلا محکم بود، اکنون پولادین است. «تو فرزند کدیم جادویی، دختر جادوی کهن. من قرن ها منتظر موندم که یکی از کدیم جادوها در برابر شب آور بایسته. تو باشکوه و بدون ترس این کار رو کردی، ولی حالا ترس ورت داشته، بچه؟ الان داری به خودت می لرزی؟»

1. Mirra

2. Jahan

انکارناپذیری ای در لحن رحمت است که برای هسته‌ی وجودم آشناست. انگار این موجود فقط دارد پرده از چیزی برمی‌دارد که مدت‌ها پیش در منحنی حیاتم حک شده بوده. شاید ذهنم را دستکاری کرده؛ یا شاید شب‌آور این کار را کرده.

یا شاید غریزه‌ام به اندازه‌ی کافی با خیانت‌های گذشته آزموده شده که وقتی بگویند چیزی حقیقت دارد، به حرفش گوش کنم. شاید سرانجام باور می‌کنم که دلیل پیروزی‌هایم این بوده که وقتی بقیه تسلیم شده بودند، تصمیم گرفتم بجنگم.

سنگ چشم مشغول تیراندازی است و قایق زیر پایم می‌لرزد. در حالی که مارشال‌ها جلوتر می‌آیند، آویتاس دشنام می‌دهد.

جهان انگار کندتر می‌شود، زمان دیگر وجود ندارد. این لحظه هرج و مرج مطلق است و من در درونش صدای مادر بزرگم را می‌شنوم. جایی که زندگی هست، امید هم هست. مرگ را نخواهم پذیرفت. چه دلیلی دارد، وقتی نیروی حیات هنوز در رگ‌هایم می‌سوزد؟ به شب‌آور اجازه نخواهم داد به این راحتی پیروز شود، وقتی این خشم من است که او را نابود خواهد کرد و قدرتم که دانشمندانها را از یوغ وحشتش آزاد خواهد کرد. ناپدید شو. قدرت سرتاپایم را فرا می‌گیرد و شدتش بدنم را می‌لرزاند. این؟ این کاریه که می‌تونم بکنم؟

رحمت می‌گوید: «تصور کن که تاریکی سنگ چشم خونی و آویتاس هارپرو در خودش فرو می‌بره. عجله کن!»

این کار سخت‌تر است، چون بلد نیستم چطور انجامش دهم. تاریکی ای را که مرا پوشانده امتداد می‌دهم و سعی می‌کنم آن را مانند تور روی سنگ چشم خونی بیندازم. سنگ چشم سوسو می‌زند.

رحمت با عجله می‌گوید: «دوباره. این بار نگهش دار!»
در حالی که دوباره تلاش می‌کنم، عرق بر پیشانی‌ام می‌نشیند. و دوباره. هر بار سنگ چشم سوسو می‌زند، گرچه ظاهراً خودش متوجه نیست. ماسکی که درگیر نبرد با اوست، با تعجب و دهان باز نگاهش می‌کند و سنگ چشم شمشیرش را در بدن او فرو می‌کند.

«سنگ چشم!» یک شابکای دراز - قایقی تک دکله که دو ردیف پارو دارد - از تاریکی بیرون می آید. دارین پشت دماغه اش ایستاده و آسودگی خاطر و جودم را فرامی گیرد. ولی قیافه‌ی او طوری است که انگار می خواهد سنگ چشم را خفه کند.

«لایا کجاست؟ خواهرم کجاست؟»

سنگ چشم تیری را که کم مانده در قلبش فرو برود، دفع می کند. فریاد می زند: «جوش نیار. همینجا...»

همان لحظه تاریکی را به اندازه‌ی کافی پهن می کنم که هم او و هم آویتاس را بپوشاند. یک لحظه آن دو در حال نبردند. لحظه‌ای بعد مردان کریس سلاح هایشان را پایین می آورند و به قایق خالی زل می زنند.

به سمت جایی که فکر می کنم شانه‌ی سنگ چشم قرار دارد، چنگ می اندازم و خدا خدا می کنم که نه او و نه آویتاس با شمشیر گلویم را نبرند.

زمزمه می کنم: «نمی تونن ببیننتون! سوار قایق موسی شین. سریع!»

موج هوا از کنارم می گذرد و سنگ چشم جلو می دود و خودش را از عرشه‌ی شابکا بالا می کشد. هارپر دنبالش می دود و من به اعماق درونم چنگ می اندازم و سرانجام نامرئی بودنمان را مانند توری روی دارین که چشم هایش از حدقه درآمده و موسی می اندازم. آهسته به زنبوردار می گویم: «پارو نزن. هیچکس تکنون نخوره!»

در حالی که شابکا روی آب شناور است، مارشال ها تاریکی را جست و جو می کنند؛ ولی تمام توانایی و وفور فرادشان در برابر قدرت من هیچ است. سربازها به قایقمان نزدیک می شوند، ولی بعد از اینکه برای یافتن سرنشین بررسی اش می کنند، دورمان می زنند و به سمت قایق پارویی ای می روند که آخرین بار در آن دیده شدیم. داخل آب را هم نگاه می کنند. در حالی که دقایق طولانی سپری می شوند، ما سکوت می کنیم. وقتی سربازها از میدان دیدمان خارج می شوند، موسی و سنگ چشم پاروها را برمی دارند و تا حد ممکن سریع و بی سروصدا پارو می زنند، تا زمانی که چراغ های بازار به درخششی دور در پشت سرمان تبدیل می شوند. سرانجام شغل نامرئی مان را پایین می کشم. همه همزمان به حرف می آیند.

«خدا روشکر که حالتون خو...»

«این دیگه چه کوفتی...»

«لایا!» یک صدا بلندتر از بقیه است و هیکلی لاغر از زیر صندلی موسی بیرون می‌آید. از آخرین باری که دیدمش، نیم فوت بلندتر شده، ولی لبخند درخشان و چشم‌های براقی که اولین بار در زندان کاف، هنگام تلاش برای آزاد کردن دارین و الیس دیدم، تغییری نکرده‌اند.

«تس؟» فقط وقتی باور می‌کنم خودش است که دوان دوان به سمتم می‌آید و هیکل لاغرش را در آغوش می‌گیرم. «تو اینجا چیکار می‌کنی؟ قرار بود یه جای امن در آیو باشی!» دارین می‌گوید: «چیزی که باید تحویل می‌گرفتم تس بود. نگران بودم به موقع نرسه، وگرنه بهت می‌گفتم.»

موسی می‌گوید: «حال و احوال پرسیتون رو بذارین برای بعد. به نظرم الان وقتشه لایا درباره‌ی دوست نامرئیش بهمون بگه.»

رحمت. منظورش رحمته. به او چشم‌غره می‌روم و می‌گویم: «یه روز این فالگوش وایستادنت جوری به دردسر می‌اندازدت که حتی وایت‌هات هم نتونن خلاصت کنن.» می‌گوید: «امروز نه، آپان. حرف بزن.»

وقتی تعریف ماجرا را به پایان می‌رسانم، سپیده‌دم ردی رنگ‌پریده در خط افق است و ابرهای برفی خود را به آسمانی نارنجی‌رنگ داده‌اند. خلیج آرام است، باد به نفع ما می‌وزد و آهسته و پیوسته به سمت شمال غرب حرکت می‌کنیم، به سمت رودخانه‌ای که ما را به امپراتوری خواهد برد. موسی پاروها را کف قایق گذاشته و بادبان‌ها را بالا برده و دایره‌مانند نزدیک عقب شایبکان نشسته‌ایم.

دارین می‌گوید: «اینطوری؟ همینجوری تصمیم گرفتی تنهایی جلوی شب‌آور بایستی؟» «حس درستی داره.» اضافه نمی‌کنم که به هیچ‌وجه نمی‌دانم چطوری جن را نابود خواهم کرد - یا اصلاً از کجا شروع کنم.

«این دلیل خوبی نیست که بیفتی دنبال خطرناک‌ترین موجودی که تا به حال زندگی

کرده. اصلاً چرا تو این کارو بکنی؟»

نارضایتی برادرم اعصاب خردکن است. می‌داند که من چه توانایی‌ای دارم. با این حال باید دلایلم را برایش توضیح دهم. ناگهان دلم بدجوری برای الیس تنگ می‌شود. او مدت‌ها قبل از خودم قدرتم را دید. در سرا، در حالی که از دست فرمانده و افرادش فرار می‌کردیم، گفته بود، یه راهی پیدا می‌کنی.

«فکر نکنم کس دیگه‌ای از پسش بریاد، دارین. بقیه چیزای زیادی برای از دست دادن دارن.»

«و تو چیزی برای از دست دادن نداری؟» برای یک لحظه می‌بینم که دارین وقتی پیرشود چه شکلی خواهد شد. برادرم صبورانه وزن سنگین مرگ خانواده‌مان را تحمل می‌کند و به ندرت درباره‌ی والدین یا خواهر یا پدر بزرگ و مادر بزرگم حرف می‌زند. ولی می‌دانم که الان دارد به آنها فکر می‌کند.

سوالش را جواب نمی‌دهم و هارپر سینه صاف می‌کند. «یه لحظه شب‌آور رو بذاریم کنار...» ماسک دستش را با بی‌خیالی روی میله‌ی سکان گذاشته. «این... چیز... این رحمت. درونت زندگی می‌کرد؟»

موسی می‌گوید: «مثل یه انگل؟ یا اهریمن؟»

می‌گویم: «انقدر وحشت نکنین. هر چی هست، درون شما هم هست. همه‌تون. حداقل جادوناها که اینطور گفتن.»

موسی به پایین نگاه می‌کند؛ به وضوح به این فکر می‌کند که آیا قرار است یک هیولای فی به نحو غیرمنتظره‌ای از سینه‌اش بیرون بزند. «پس اگه یکی از ما از کوره دررفته بود و برای شب‌آور روزه کشیده بود...»
«من روزه نکشیدم...»

«اونوقت ما مجبور می‌شدیم باهاش بجنگیم؟ بدت نیاد، آپان، ولی چرا یکی از اونا نباشه؟» موسی با سر به هارپر و سنگ چشم اشاره می‌کند. «اونا می‌تونن به اندازه‌ی کافی نزدیک شن که یه چاقو تو دل وروده‌ی اون هیولای آتشین فرو کنن.»

سنگ چشم می‌گوید: «من باید از خواهرزاده‌ام محافظت کنم. و امپراتوری رو پس

بگیرم. حتی اگه می خواستم دنبال شب آور برم، نمی تونستم.»

هارپر می گوید: «من باهاش موافقم.» و وقتی گونه های سنگ چشم ناگهان سرخ می شوند، لبخند مختصری می زند و بعد دوباره چهره اش به حالت خونسرد همیشگی باز می گردد.

می گویم: «اینجوری بهتر می شد. ولی قرعه به اسم یکی از اینا نیفتاده. به اسم من افتاده. و حضور رحمت ناپدید شدنم رو توضیح می ده. مهارت های خاص تورو، موسی. و حتی شاید این حقیقت رو که من و تو...» به دارین نگاه می کنم. «...هیچوقت به اندازه ی عفیة از حضور ارواح اذیت نشدیم.»

هارپر می گوید: «ولی اگه در درون همه ی ماست، نباید من، تس و دارین هم جادو داشته باشیم؟»

دارین می گوید: «برای از پادر آوردن شب آور یه ارتش لازمه، لایا. این می تونه یه نقشه باشه که تورو تنها و بی دفاع گیر بیارن.»

سنگ چشم پیشنهاد می دهد: «شاید این رحمت سحر و جادوی سپهسالارهای کارکانه. قبلا دیدیم گریمار چه کاری از دستش برمیاد.»

منتظر نظر موسی می مانم، ولی سرش را مثل وقت هایی که به حرف های وایت هایش گوش می دهد، کج کرده.

تس به حرف می آید. «شاید رحمت خوب باشه.» آنقدر ساکت بود که تقریبا حضورش را فراموش کرده بودم. «می دونی، دنیا فقط پر از چیزای بد نیست. و الیس چی؟ باید نظر اونو هم بپرسیم.»

کم مانده سکوت برقرار شود، ولی دارین با عجله آن را پر می کند. برادرم می گوید: «شاید موسی بتونه یه پیغام براش بفرسته. تا اون موقع بهت نشون می دم چطوری بادبان ها رو تنظیم کنی، تس. بهتره تا باد میاد، ازش استفاده کنیم.»

به سمت دماغه ی شابکا می روند و زنبوردار دستی به شانهام می کشد. می گوید: «لایا، مارشال ها دارن نیروهاشون رو در ساحل جنوبی زمین های قبیله نشین ها جمع می کنن.

قصد حمله دارن. وایت‌ها همین الان خبر دادن.»

می‌گوییم: «قبیله‌ها خبر دارن؟ باید داشته باشن. قبلاً هم درگیری‌هایی اتفاق افتاده.»
موسی سرش را تکان می‌دهد. «این درگیری نیست. و قبیله‌ها خبر ندارن. یه جور جادوی فی‌مارشال‌ها رو قایم کرده. وایت‌ها حرف‌های چند تا ژنرال رو شنیدن. قصد دارن همزمان با هلال شدن ماه حمله کنن.»

سه هفته‌ی دیگر. می‌گوییم: «می‌تونی بهشون هشدار بدی. وقت کافی داریم که یه پیغام بفرستی...»

موسی می‌گوید: «می‌فرستم. ولی خدا می‌دونه به حرفم اعتماد می‌کنن یا نه. کریس و شب‌آور خیلی قوی‌ان، لایا. قبایل سقوط می‌کنن. و کریس به سمت شمال می‌ره...»
به دلفینیوم. برای پایان دادن به کاری که در آنتیوم آغاز کرد. موسی به سمت سنگ چشم می‌رود تا با او حرف بزند. نزدیک بادبان بنفش تیره، دارین لبخند زنان طناب‌های بادبان را به تس نشان می‌دهد.

می‌دونی، دنیا فقط پراز چیزای بد نیست.

کاش این را باور داشتم.

...

روزها به سرعت سپری می‌شوند؛ با ماهیگیری، آموزش دیدن زیر نظر سنگ چشم و صحبت با دارین، موسی و تس. وقتی خورشید غروب می‌کند، با شگفتی لایه‌های براق بنفش و صورتی و سبزی را که آسمان‌های شمالی را روشن می‌کنند، تماشا می‌کنیم.
سپیده‌دم صبح روز پنجم، آن سوی خلیج فاری را می‌بینیم. ساحل سنگلاخ شیب‌دار است و نوک درخت‌های بلند جنگلی کهنسال ظاهر می‌شود؛ زیر آسمان صاف و بی‌ابر، آبی‌رنگ است و تا چشم کار می‌کند به سمت غرب امتداد دارد.
مکان انتظار.

هارپر مشغول صحبت با سنگ چشم است و من و موسی به یکی از داستان‌های تس گوش می‌دهیم. ولی همگی با دیدن جنگل ساکت می‌شویم. باد صدای زمزمه‌ها را با خود می‌آورد و لرزشی تنم را فرا می‌گیرد.

«می دونی...» موسی صدایش را آهسته می کند تا فقط من بشنوم. «...اگه بتونی الیس رو راضی کنی باهات حرف بزنی، شاید اجازه بده از جنگلش رد...»
 «نه.»

«اینجوری تقریباً سه هفته جلو می افتم.»

«می گویم:» قرار نیست از مکان انتظار رد شیم، موسی. تو خیلی بهتر از بقیه درک می کنی که چه حسی داره عشق زندگیت به یه آدم دیگه تبدیل شه. نمی خوام دوباره ببینمش. هیچوقت.»

«زنبردار.» حواس سنگ چشم متوجه دریای خالی پشت سرمان است. «می تونیم یه کاری کنیم این قایق سریع تر بره؟»

چشم هایم را تنگ می کنم، ولی فقط موج های سرسفید را در مهتاب می بینم. بعد تیری هوارا می شکافد و در چوب میله ی سکان، چند اینچ آن طرف تر از دست موسی، فرو می رود. موسی دشنام می دهد و سنگ چشم از کنار او رد می شود، کمانش را بیرون می کشد و چند تیر را پشت سر هم رها می کند.

می گوید: «افراد فرمانده!» و چند قایق دراز پشت سرمان ظاهر می شوند. «پناه بگیرین... آخ!»

صدای تهوع آور فرورفتن فولاد در گوشت را می شنوم و سنگ چشم تلوتلو می خورد. من هم می ایستم و با نهایت سرعتی که در توانم است، تیرها را در کمان می گذارم و رها می کنم. موسی با تشر می گوید: «چپ رو بپایین!» و قایق های دراز بیشتری در سمت جنوب ظاهر می شوند. همین طور شمال.

در حالی که قایق ها نزدیک می شوند، از زنبوردار می پرسم: «ایده ای نداری؟ چون تیرهام داره ته می کشه.»

«یه دونه دارم.» موسی نگاهی به من می اندازد و بعد به درخت های مکان انتظار چشم می دوزد. «ولی به خاطرش ازم تشکر نمی کنی.»



XI: رودرگ

تایک هفته بعد از کشتن کین، خواب می بینم.

بر فراز دشتی عظیم و سیاه شده ایستاده ام و دو چهره ی آشنا دو طرفم هستند. لایا، اهل سرا در سمت چپم و هلین آکوئیلادر سمت راستم. کریس ویتوریا عقب تر ایستاده و چشم های خاکستری اش را به چیزی دوخته که نمی توانم ببینم. مادر مراقب همه شان است. شمشیرهایی که در دست دارم، با خون برق می زنند.

گردابی عظیم و وحشی پشت سرمان است. هزاران رنگ دارد، دندان و دل وروده و چنگال های آویخته دارد. توفان دستش را دراز می کند و قلاب متعفنی را دور لایا می پیچد. لایا جیغ می کشد، الایس! کمکم کن!

هلین دستش را به سمت لایا دراز می کند، ولی گرداب می غرد و هر دو را می بلعد. وقتی به کریس نگاه می کنم، رفته و بچه ی بلوندی با چشم های خاکستری جایش را گرفته که دستم را می گیرد. زمزمه می کند: «من یه زمانی این شکلی بودم.»

بعد او هم توسط حفره بلعیده می شود و من هم به داخل زمین کشیده می شوم، به داخل مرگی که هرگز پایان نمی یابد.

وقتی بیدار می شوم خیس عرقم، ولی می لرزم، مثل زمانی که فرمانده مجبورمان می کرد در زمستان های سرا برای مانورهای نیمه شب بدویم.

هوا هنوز تاریک است، ولی تلوتلو خوران بلند می شوم، صورتم را می شویم و به داخل نم نم باران بیرون قدم می گذارم. کبوترهای صبحگاهی هنوز بغ بغویشان را آغاز نکرده اند. کمی تا سپیده دم مانده.

راهی کردن ارواح فقط چند ساعت طول می کشد. کارم که تمام می شود، نوری که به خاطر توفان کم فروغ است، بالای درخت ها را روشن کرده. مکان انتظار به نحو عجیبی ساکت است و دل و روده ام با تصور روزی که پیش رویم امتداد دارد - در حالی که چیزی جز افکارم همدم ام نخواهند بود - به هم می پیچد.

زیر لب با خود می گویم: «درسته. پس باید برم درختستان جن ها.»

به این فکر می کنم که شمشیرهایم را ببرم. ولی یاد خوابم می افتم و آنها را جامی گذارم. علاقه ام به بازوبند به اندازه ی کافی آزاردهنده است. دیروز فکر کردم گمش کرده ام. کل کلبه را در جست و جویش زیرورو کردم و بعد آن را در جیب شنل پیدا کردم. صدایی در درونم فریاد می زند، بازوبند لایا. برای همین برات مهمه. چون دوستش داشتی.

به سرعت به سمت درختستان جن ها می روم و صدا را پشت سر می گذارم. راهی سرخدار مرده می شوم. در حالی که زنجیر را فرود می آورم، نم نم باران خنک نگهم می دارد... سمت چپ، راست، سمت چپ، راست. ولی این فعالیت اگرچه خسته کننده است، آرامشی به همراه ندارد.

به جای آن یاد بلک کلیف می افتم - یاد خندیدن دیوانه وارم با هلین، زمستانی که فرمانده به کلاس کدت های ما دستور داد وسط توفان و باران تمرین کنیم. در آن زمان از او پرسیده بودم، چرا داریم می خندیم؟

چون خندیدن باعث می شه کمتر اذیت بشیم.

«کوچولو.» وقتی ویسپ^۱ از حاشیه ی درختستان جن ها به حرف می آید، آرامش خاطر پیدا می کنم. زنجیر را روی زمین می اندازم و به سمتش می روم. فقط حدود نیم دو جین روح هستند که حاضر نیستند مکان انتظار را ترک کنند. اکثرشان فقط چند هفته اینجا بوده اند و می دانم که دیر یا زود راهی شان خواهم کرد.

ولی روح مادر بزرگم - که اسمش در زمان حیات کارینا^۲ بود - بیش از سی سال است که اینجا است. از زمان پیوستنم به معاث بارها دنبالش گشته ام. همیشه از مواجهه با من

1. Wisp

2. Karrina

اجتناب کرده. در جست و جوی خلوت و تنهایی به عمیق ترین نقاط جنگل رفته.

اکنون مانند دود دورم می پیچید و چیزی بیشتر از لرزشی در هوانیست. «عزیزکم روندیدی؟» می گویم: «عزیزکت رو می شناسم.» و سرش را بلند می کند. برای اولین بار از زمانی که او را دیده ام شکل مادی به خود می گیرد، آنقدر واضح که نفسم بند می آید. دقیقاً شبیه مادرم است. شبیه کریس.

می گویم: «عزیزکت هنوز زنده اس، کارینا. ولی اون هم به وقتش می میره. اگه اونطرف منتظرش باشی، راحت تر راهی می شه.»

کارینا دوباره به جنب و جوش می افتد؛ در یک چشم به هم زدن به سرعت دور می شود و باز می گردد. می گوید: «عزیزکم زنده نیست. عزیزکم مُرده. ولی هیچ جاپیداش نمی کنم.» «چرا فکر می کنی مُرده، کارینا؟» روی تنه ی درختی در آن نزدیکی می نشینم و اجازه می دهم او به سمتم بیاید. وقتی به اندازه ی کافی نزدیک می شود، جادوی معاش را به کار می گیرم تا سعی کنم بفهمم به چه چیزی احتیاج دارد. این سخت ترین بخش راهی کردن یک روح است. زیاد به آنها نزدیک شوی، پا به فرار می گذارند. به اندازه ی کافی نزدیک نشوی، به خاطر اینکه درکشان نمی کنی از دستت عصبانی می شوند. کارینا در برابر جادو مقاومت نمی کند. زیاد متوجهش نمی شود. انتظار دارم مشتاق بخشش یا محبت باشد. ولی فقط اضطرابش را حس می کنم. و ترس.

کارینا می گوید: «اون رفته.» و در حالی که سرم گیج می رود، سعی می کنم حرکات بی وقفه اش را لابه لای درختان دنبال کنم. «عزیزک شیرینم رفته. اگه هنوز توی این دنیا بود، می فهمیدم. ولی بدون من نمی ره. هرگز. منتظر می مونه. تو دیدیش؟» «کارینا.» مسیر متفاوتی را در پیش می گیرم. «به هم می گی چطوری مُردی؟ شاید اگه بدونم، بتونم کمکت کنم عزیزکت رو پیدا کنی.»

ارواح معمولاً هنوز به مرگشان فکر می کنند حتی درباره اش حرف می زنند. ولی در تمام مدتی که در مکان انتظار بوده ام، هیچوقت نشنیده ام کارینا یک کلمه درباره ی فوتش صحبت کند.

از من رو برمی گرداند. می گوید: «فکر می کردم جامون امنه. اگه فکر نمی کردم جامون امنه، هرگز نمی رفتم، هرگز اونو با خودم نمی بردم.»

می گویم: «دنیای زنده ها دمد می مزاجه. ولی اونطرف اینطور نیست. اونجا جات امنه.»
 «نه. دیگه جای امنی وجود نداره.» به سمت می چرخد. هوا از شدت سرما ترق و تروق می کند و باران به تگرگ تبدیل می شود. «حتی اون سررودخونه. این دیوونگیه. من نمی رم.»
 اون سررودخونه. منظورش دنیای بعدی است. «اونطرف مثل دنیای ما نیست...»
 «تواز کجامی دونی؟» ترسش بیشتر می شود و مانند بخار مسمومی دور تا دورش را فرامی گیرد.
 «تو که نرفتی اونجا. چیزی رو که اون سرپنهان شده حس نمی کنی.»

«بقیه ی ارواح راهی می شن و آرامش پیدا می کنن.»

فریاد می کشد: «اینطور نیست! تو اونا رو به مغاک می فرستی و اونا نمی دونن چی انتظارشون رو می کشه! یه گرداب، یه گرسنگی عظیم...»
 خوابم. «کارینا.» حس ضرورت وجودم را فرامی گیرد، ولی آن را بروز نمی دهم. «درباره ی این گرداب بهم بگو.»

ولی روح مادر بزرگم خشکش می زند و به سمت شرق می چرخد، به سمت رودخانه. چند ثانیه ی بعد چیزی را که او حس می کند، حس می کنم... غریبه هایی در منتهی الیه شمالی.
 «کارینا... صبر کن...» ولی او رفته. خدا می داند کی دوباره پیدایش خواهم کرد.
 رفتن او به خشمم از غریبه ها دامن می زند. اگر بی اجازه وارد مکان انتظار نشده بودند، می توانستم جواب هایم را از او بگیرم.

سوار بر باد به سمت شمال می روم و به این فکر می کنم که آنها را بکشم، یا فقط بترسانم. وقتی به رودخانه ی شفق می رسم، از سرعتم نمی کاهم. رودخانه ی شفق برای ارواح مسیری به دنیای دیگر است. برای من فقط یک رودخانه است. ولی امروز در حالیکه از آن عبور می کنم، مه پیش از ظهر بالا می آید و همراه خود موجی از خاطرات را می آورد.
 متوجه می شوم خاطرات روح ها است. شادی و رضایت، آرامش و...

درد. نه فیزیکی، چیزی عمیق تر. زخم روح.

هرگز هنگام بادسواری از روی رودخانه ی شفق تلو تلو نخورده ام. رد شدن از آن مانند پريدن

از یک نهر است، نه رودخانه‌ای که یک دوجین کرجی مرکاتور در پهنای آن جامی شوند.
ولی درد شوکه‌ام می‌کند و داخل آب سرد می‌افتم. چیزی مرا می‌گیرد... دست‌هایی که
مرا پایین می‌کشند و آنقدر محکم فشار می‌دهند که می‌توانم پاره شدن پوست بازوها و
پاهایم را حس کنم...

جن‌ها! به زور به سطح رودخانه می‌رسم، آب را به بیرون تف می‌کنم و به سمت ساحل
رو به رو شنا می‌کنم. تمرینات چند ماه گذشته بدنم را قوی کرده و در حالی که محکم پا
می‌زنم، از چنگال رودخانه رها می‌شوم.

حقه‌ی پست فطرتانه‌ای است، شبیخون زدن به من در آب... ولی باید انتظارش
را می‌داشتم.

در ساحل به پشت سر نگاه می‌کنم و خود را برای نبردی دیگر با جن‌ها آماده می‌کنم.
ولی رودخانه ساکت است و جریان آبش سریع و قاطع. اثری از چیزی که قصد صدمه زدن
به من را داشته باشد، دیده نمی‌شود. نگاهی به بازوها و پاهایم می‌اندازم.

هیچ ردی نمانده. گرچه مطمئنم خونریزی‌ام را حس کردم.

وسوسه شده‌ام به رودخانه برگردم، ولی مزاحم‌ها منتظرند. به سرعت به سمت
شمال شرق می‌روم و در حالی که سفر می‌کنم، لایه‌ی نازکی از یخ روی لباس‌های خیس،
موهایم و مژه‌هایم را می‌پوشاند. باد مانند شلاق به صورتم می‌خورد، فی و خشمگین،
تا زمانی که برای دومین بار در طول یک هفته در امتداد مرز مکان انتظار قدم می‌گذارم و
آماده‌ام هر کسی را که آنقدر احمق بوده که واردش شود، بیرون برانم.

اینطور که معلوم می‌شود، تعداد این احمق‌ها خیلی زیاد است.

در واقع حدود یکصد نفر. سربازهایی سوار بر قایق‌های دراز که اکثرشان به سمت
آدم‌هایی که روی تکه‌ی کوچکی از ساحل در حاشیه‌ی آب جمع شده‌اند، تیرپرتاب می‌کنند.
آن چند نفر درگیر نبرد تن به تنی با یک دوجین سرباز مارشال دیگر هستند.

ساحل به صخره‌ها می‌رسد و چند جاده‌ی خطرناک هم به قلمرو من منتهی می‌شود.
«برو به سمت جنگل، تَس، بدوا!»

مردی که حرف می‌زند، قد بلند است و موهای بلوند تیره دارد و پوست قهوه‌ای‌اش

همرنگ زن جوان همراهش است. زره زن تکه‌تکه و شنلش ژنده است. کلاه به سر گذاشته، برای همین صورتش را نمی‌بینم. ولی می‌شناسمش. طرز راه رفتنش و رنگ پوستش و حالت شانه‌هایش را می‌شناسم.

مرد دانشمندی با پوست تیره و موهای سیاه بلند، فریاد می‌زند: «لایا! مواظب باش!» با یک شمشیر، خنجری کوتاه و -چشم‌هایم را تنگ می‌کنم- ابری از صدها وایت که دشمنانش را گیج می‌کنند، سه لژیونر را عقب می‌راند. وایت‌ها با حس محافظتی شدیدی که به آن شهره نیستند، از او دفاع می‌کنند. لایا این وسط می‌چرخد، تیر در کمان می‌گذارد و به سربازی که به او نزدیک می‌شود، شلیک می‌کند.

فریاد می‌زند: «فورا تس رو از اینجا ببر بیرون!» مرد موبلوند بازوی بچه را می‌گیرد و او را در مسیر جلو می‌کشد. دقیقا به سمت جایی که من ایستاده‌ام.

جنگل ناله سر می‌دهد. شاید همانطور که او گر گفت، سر معاث گرم است. ولی به هر حال حمله به قلمروش را حس می‌کند و از آن خوشش نمی‌آید.

«شمابی اجازه وارد مکان انتظار شدین، جنگل مرده‌ها.» از پشت درخت‌ها بیرون می‌آیم. با اینکه فریاد نمی‌زنم، جادوی معاث کلماتم را به گوش زن بلوندی که پشت به پشت یک ماسک می‌جنگد، می‌رساند؛ به گوش دانشمندی که وایت‌ها همراهش اند و به گوش لایا. به گوش سربازها که همگی با دهان باز به من نگاه می‌کنند. «جاتون اینجا نیست.» یکی از لژیونرها در ساحل خون دهانش را تف می‌کند و به افرادش چشم‌غره می‌رود. «یه تیر بذارین وسط این حرومزا...» گلویش را می‌گیرد و به زانوروی زمین می‌افتد. افرادش کمی عقب می‌روند. وقتی به پشت روی زمین می‌افتد و به شن‌ها چنگ می‌اندازد، به بقیه نگاه می‌کنم و اجازه می‌دهم غریبه‌ها وزن کامل فشار و سرکوب مکان انتظار را حس کنند. بعد قدرت حیاتشان را می‌مکم -همه به جز پسر بچه- تا زمانی که سربازها به نفس نفس می‌افتند و تلو تلو خوران در آب‌های کم عمق به سمت قایق‌هایشان برمی‌گردند. به سمت بقیه می‌چرخم که هنوز برای نفس کشیدن در تقلایند.

باید بگشمشان. شیوا حق داشت بدن‌های درهم شکسته را در امتداد مرز می‌گذاشت. این مداخلات دائمی حواس پرتی‌ای هستند که وقتی برایشان ندارم.

ولی پسر بچه که پشت تخته سنگی قوز کرده فریاد می کشد. ناراحتی اش باعث می شود چیزی در اعماق درونم که نمی توانم نامی بر آن بگذارم، به جنب و جوش بیفتد. جادو را کاهش می دهم.

غریبه های باقیمانده با بدن های لرزان هوا را به درون ریه هایشان می کشند. چهار نفری که در ساحل هستند با عجله در مسیر بالا می آیند و از سربازها فاصله می گیرند. پسر بچه در حالیکه نگاه محتاطش را به من دوخته از مخفیگاهش خارج می شود. همراهش با گام های بلند جلو می آید و دستش را برای برداشتن شمشیرش به پشتش می برد.

می گوید: «تو.» در حالی که به سمتم می آید با خود فکر می کنم، دارین. اسمش دارینه. با عصبانیت به من می گوید: «فکر می کردم آدم خوبی هستی. ولی تو...»

«آروم باش، آروم باش.» دانشمند قد بلند جلوی دارین می ایستد. ابر وایت هایش ناپدید شده اند. «بیا موجودی رو که قبلا الایس نام داشت، عصبانی نکنیم. اونه که باید ما رو از اینجا ببره بیرون.»

«برو کنار، موسی...»

«من کمکتون نمی کنم.» برایم عجیب است که فکر می کنند این کار را خواهم کرد. «فورا از اینجا برین.»

«حرفشم نزن.» هلین... نه، سنگ چشم خونی در بالای مسیر ظاهر می شود. خون اونیفورمش را خیس کرده و بدجوری لنگ می زند. به مارشال ها نگاه می کند که عقب نشینی کرده اند - گرچه نه خیلی زیاد. «مگه اینکه بخوای امروزت رو با نیم دوجین روح جدید پر کنی... آخ...»

«مراقب باش، سنگ چشم.» ماسک بازوی او را می گیرد و چیزی در او می بینم که باعث می شود بهش زل بزنم، غریزه ای که از من می خواهد نگاهی دقیق تری به او بیندازم. ما برای یکدیگر مهم ایم، ولی از چه نظر؟ هیچ خاطره ای از او ندارم.

سنگ چشم تلوتلو می خورد. احتمالا حالا که آدرنالین حاصل از نبرد فروکش کرده، درد پایش به سراغش آمده. بدون اینکه فکر کنم، یک بازویش را می گیرم تا سرپا نگه اش دارم و ماسک بازوی دیگرش را می چسبدم. تماس با سنگ چشم آنقدر آشنا و هجوم خاطرات

آنقدر سرگیجه آور است که خود را عقب می کشم.

«نذار بیفتی، احمق.» به جلو تاب می خورد. «مگه اینکه بخوای تا صد مایل بعدی لاشه ام رو کول کنی.»

«اولین بار نخواهد بود.» وقتی به حرفم می خندد، تازه متوجه می شوم صدایم صدای روح گیر نبود، صدای کس دیگری بود. کسی که قبلاً بودم. الیس ویتوریس.

«دهنت رو ببند و کمکم کن یه جایی برای نشستن پیدا کنم و این تیر رو بکشم بیرون، باشه؟ لایا؟ وسایلت همراهته؟» سنگ چشم از بالای شانه به عقب نگاه می کند. «هارپر، لایا کدوم گوریه؟»

هارپر زیر لب چیزی به سنگ چشم می گوید و او در حالی که اخم کرده به من نگاه می کند. می گویم: «به زخمات رسیدگی کن. بعدش برو. به ساحل برگردین. به قایق هاتون. به یه مرگ سریع، برام مهم نیست. ولی وارد مکان انتظار نمی شین.»

موسی به حرف می آید و با سر به هارپر اشاره می کند. «اون برادرته.» ماسک با دهان باز به موسی نگاه می کند که ظاهراً متوجه نیست.

سرم را کج و هارپر را ورنده می کنم. موهایش صاف است، در حالی که نوک موهای من فر خورده. از من قد کوتاه تر و لاغرتر است و چشم هایش به جای خاکستری، سبزند. مثل چشم های من درشتند، ولی گوشه هایشان به سمت بالا تاب دارد. پوست هر دویمان طلایی-قهوه ای است و استخوان های گونه ی تیز و دهان پهن یکسانی داریم.

سنگ چشم خونی که چشم هایش برق می زنند، من و من کنان می گوید: «چطور جرئت... موسی! این راز...»

«راز من نیست؟ اگه جونم رو نجات بده، هست.» دانشمند به سمت من می چرخد. «یه جور عجیبی نگاهش می کردی. احتمالاً حس ششمت بهت می گه یه پیوننی بینتون هست. حس ششمت راست می گه. پدرتون یکیه. مادرهاتون فرق دارن... که به نفع اون تموم شد.» دانشمند پیش خودش می خندد. «تو که اجازه نمی دی برادرت بمیره، نه؟ بین قبیله ها بزرگ شدی. خانواده از همه چی مهم تره.»

می گویم: «یه زمانی شاید. ولی دیگه نه.»

• «کافیه.» صدایی که به حرف می‌آید خنده و شگفتی را تداعی می‌کند. پوست طلای مذاب و موهایی به رنگ شب را. صاحبش از مسیر منتهی به پرتگاه بیرون می‌آید و مدتی طولانی، در حالی که به من زل زده، ساکت است.

نگاه خیره‌اش آزارم می‌دهد. باعث می‌شود پوستم داغ و تب‌آلود شود، خاطرات مدرسه‌ای با دیوارهای گرانی‌تی و رقص زیر قرص کامل ماه را به یادم می‌آورد. خاطرات مسیری در کوهستان، مهمانخانه‌ای در دوردست، تماس بدنش با بدنم...

«به ما اجازه‌ی عبور می‌دی، روح‌گیر؟»

«لایا، اهل سرا.» نامش را با ملایمت بر زبان می‌آورم. «زمانت هنوز فرا نرسیده. جنگل تحمل نمی‌کنه.»

«دوباره تکرار می‌کنم. به‌مونی اجازه‌ی عبور می‌دی؟»

وزنی در صدای لایا هست که قبلاً نبود و درخششی نزدیکش شکل می‌گیرد. این نور حس آشنایی دارد، با این حال به خاطر نمی‌آورم قبلاً دیده باشمش.

دسته‌ای از ارواح پشت سرم جمع می‌شوند، ولی ساکت‌اند. لایا در حالی که دست‌هایش را مشت کرده نگاهش را به زمین می‌دوزد و ناگهان فکر عجیبی به ذهنم خطور می‌کند. دارد با یک نفر یا یک چیز - مشورت می‌کند. به عنوان کسی که به شنیدن صدا در سرم عادت دارم، وقتی بقیه هم به صداها گوش می‌دهند، متوجه می‌شوم.

لایا انگار بخواهد با کسی موافقت کند، سری تکان می‌دهد، از کنارم می‌گذرد و وارد مکان انتظار می‌شود. منتظر می‌مانم ارواح شیون سر دهند، معاذ اعتراض کند. ولی جنگل خاموش است. بقیه پشت سرش وارد می‌شوند. اگر مانع‌شان نشوم، چیزی تغییر خواهد کرد؛ یک چیز غیرقابل بازگشت. چیزی که زمانی آغاز شد که آن اوگر لعنتی خاطراتم را به من بازگرداند.

آماده برای بیرون راندن آنها، جادویم را جمع می‌کنم.

ولی لایا با درد و خیانت در چشم‌هایش نگاهم می‌کند و من اجازه می‌دهم جادو فروکش کند. حسی ناآشنا وجودم را فرا می‌گیرد.

متوجه می‌شوم شرمندگی است. عمیق و جانکاه.



XII: سنگ چشم خولی

روح گیر ما را از حاشیه ی جنگل دور و به کوره راه گل آلودی که مخصوص حیوانات است، هدایت می کند. نگاهی به او می اندازم و دنبال ردی از دوستم الیس ویتوریس می گردم. ولی صرف نظر از بدن تنومند و خطوط تیز چهره اش، کوچک ترین اثری از پسری که می شناختم باقی نمانده.

در محوطه ی باز کوچکی توقف می کنیم و او لایا را تماشا می کند که با دقت تیر را بیرون می کشد و زخم را پانمسان می کند. وقتی صدای شکستن شاخه ای را از پشت سرم می شنوم، شمشیرم را بیرون می کشم.

روح گیر می گوید: «فقط یه سنجابه. سربازها وارد اینجانی شن. ارواح دیوونه شون می کنن.» گردنم تیر می کشد. می دانم ارواحی اینجا هستند، ولی ساکت اند و با اهریمن های پرهیاهویی که جلوی دروازه های آنتیوم جسم افرادم را تسخیر کردند، فرق دارند. «چرا ما رو دیوونه نمی کنن؟» اولین باری است که تس به حرف آمده.

روح گیر به پسرک نگاه می کند و صدایش ملایم تر می شود. می گوید: «نمی دونم.» اخم کرده. در بلک کلیف که بودیم، هر وقت فرمانده ما را دنبال یک فراری می فرستاد و الیس نمی دانست چه حسی نسبت به این مسئله دارد، این شکلی می شد.

بلک کلیف رو فراموش کن، سنگ چشم. چیزهای مهم تری دارم که باید به آنها فکر کنم. مثلاً بازگشت نزد خواهرزاده ام. فهمیدن اینکه صرف نظر از عبور سه هفته ای از این جنگل، گام های بعدی ام چیست؟

تا وقتی به دلفینیوم برسم، غیبتم دو ماهه خواهد شد. خدا می داند پس از بازگشت

چه چیزی انتظارم را می‌کشد.

وقتی این را زیر لب به لایا می‌گویم، سرش را تکان می‌دهد. «نه اگه اون کمکمون کنه.»
به روح‌گیر نگاه می‌کند. روح‌گیر می‌شنود. درست است که اکنون خادم دگردنیایی ارواح
است، ولی هنوز به لایا پیوند خورده، هنوز بخشی از آواز اوست، چه به این امر اعتراف کند
و چه نکند.

می‌گوید: «تا سپیده‌دم از جنگل عبور می‌کنین. ولی نزدیکم بمونین. ارواح تنها
فی‌هایی نیستن که در مکان انتظار پرسیه می‌زنن. موجودات کهنسبالتی هم هستن که
هدفشون آزاررسوندن به شماست.»

لایا می‌گوید: «جن‌ها. همون‌هایی که شب‌آور آزاد کرد.»

روح‌گیر نگاه کوتاه و ناخوانایی به او می‌اندازد. «آره. شاید یه نفر بتونه بدون جلب
توجهشون از جنگل رد شه، ولی یه دوجین آدم؟ خیلی زود می‌فهمن شما اینجایی.»
«نمی‌تونن همینجوری...» موسی دست‌هایش را دور گلویش می‌گذارد و ادای خفه کردن
را درمی‌آورد بدون شک به این اشاره دارد که روح‌گیر می‌تواند نفس بقیه را بگیرد.
«ترجیح می‌دم این کارو نکنم.» صدای روح‌گیر آنقدر سرد است که موسی که گستاخی با
خونش عجین شده، سکوت می‌کند. روح‌گیر ادامه می‌دهد: «با بادسواری ردتون می‌کنم.
ولی تعدادتون خیلی زیاده و وقت می‌بره. تعقیبمون می‌کنن.»

دارین می‌گوید: «جن‌ها که داشتن روستاهای مارینی رو نابود می‌کردن. چطوری...»
موسی می‌گوید: «همه‌شون نه. شب‌آور فقط چندتا شونو با خودش برای حمله می‌بره.
ولی هزاران جن زندانی شده بودن. و قبلا اینجا زندگی می‌کردن. هنوز هم همینطوره؟»
موسی با احتیاط به اطراف نگاه می‌کند. «بهشون اجازه می‌دی؟»
«اینجا قبل از اینکه خونه‌ی من باشه، خونه‌ی اونا بود.» روح‌گیر سرش را کج می‌کند و با
این ژستش هم آشنایم. غرایزش فریاد هشدار سر داده‌اند.

«زیادی معطل کردیم. بچه...» دستش را به سمت تس دراز می‌کند؛ رفتار سرد روح‌گیر
باعث می‌شود قیافه‌اش وا برود.

اندوهش را درک می‌کنم. وقتی الیس در آنتیوم به من پشت کرد، نمی‌دانستم به

چه چیزی تبدیل شده. نه واقعا. حتی حالا مثل همیشه به نظر می‌رسد. محکم به نظر می‌رسد. واقعی.

ولی وظیفه‌شناسی را به همه چیز ارجحیت داده. نقابش را به چهره زده و انسانیتش را کنار گذاشته. همانطور که آموزش دیده بودیم.

تس دست روح‌گیر را می‌گیرد و زنجیره‌ای را تشکیل می‌دهیم، دست دیگر تس در دست هارپر است و بعد من و بعد موسی، دارین و لایا.

روح‌گیر می‌گوید: «عادی راه برین. اگه خواستین، می‌تونین چشم‌هاتون رو ببندین. ولی هر چی دیدین، دست همدیگه رو ول نکنین. سلاح برندارین. سعی نکنین بجنگین.» وقتی این را می‌گوید به من نگاه می‌کند و من با بی‌میلی سر تکان می‌دهم. می‌دانم این یک دستور است.

چند ثانیه‌ی بعد به پرواز درمی‌آییم و درخت‌ها سریع‌تر از آنچه برایم قابل تصور باشد، از کنارمان رد می‌شوند. حس می‌کنم در حالی که باد پشت سرم است، سوار بر قایقی به سرعت در دریایی وحشی پیش می‌روم. شاخه‌های بی‌برگ به سرعت از کنارمان رد می‌شوند، یک بلوط عظیم‌الجثه، محوطه‌ی بازی پر از چمن‌های یخ‌زده، یک دریاچه، خانواده‌ای از روباه‌ها.

بوی اقیانوس محو می‌شود و اکنون در اعماق جنگل هستیم؛ سایبان شاخ و برگ درخت‌ها آنقدر ضخیم است که نمی‌توانم آسمان شبانگه‌ای را ببینم. بوته‌های زیر پایم نرم و فنرمانندند. درک نمی‌کنم روح‌گیر چطور می‌تواند ما را در چنین جنگل انبوهی پیش ببرد، بدون اینکه به دار و درخت بکوباند و بیهوش کند. ولی مثل وقتی که سرباز بود و پشت به پشت من می‌جنگید، این کار را با اطمینان کامل انجام می‌دهد. پس از یک ساعت به خودم اجازه می‌دهم آرام بگیرم.

بعد لایا جیغ می‌کشد. گیسش باز شده و موهایش پشت سرش در اهتزازند. آن‌سویش نیم‌دوجین سایه به جنب و جوش افتاده‌اند، هر کدام با چشم‌هایی که مانند خورشیدهای کوچکی برق می‌زنند.

قلبم فرو می‌ریزد و آنقدر مشتاق در دست گرفتن شمشیرم هستم که کم مانده از

دستور روح گیر سرپیچی کنم و خود را از هارپر کنار بکشم. چون برای یک لحظه تصور می‌کنم یکی از سایه‌ها او است. شب‌آور. هیولایی که نقابم را از من گرفت، که جهنمی را که بر سر مردمم آوار شده، به پا کرد.

ولی این هیبت‌ها فرق دارند. شب‌آور گردبادی از خشم و باریک‌بینی است. این موجودات سایه‌ای از آن هستند. با این حال عصبانیت‌شان مانند هوای قبل از توفان، محسوس است.

فریاد می‌زنم: «روح گیر!»

«می‌بینمشون.» تقریباً بی‌حوصله به نظر می‌رسد؛ ولی وقتی از بالای شانه به عقب نگاه می‌کند، تمرکز مطلق ماسکی را دارد که در محاصره‌ی دشمنان قرار گرفته. به سمت شمال می‌رود و بعد دوباره غرب، بعد شمال و بعد غرب، تا زمانی که سرم گیج می‌رود و نمی‌دانم در چه مسیری حرکت می‌کنیم:

خورشید از خط افق پایین‌تر می‌رود و مدتی به نظر می‌رسد از جن‌ها جلو زده‌ایم. رودخانه‌ی شفق چیزی جز درخششی آبی و خروش موج‌هایی که به سرعت پشت سر می‌گذاریم، نیست. ولی مدت کوتاهی پس از عبورمان از رودخانه، جن‌ها به ما می‌رسند. این بار نمی‌توانیم از شرشان خلاص شویم. جن‌ها دیوانه‌وار فریاد می‌کشند و محاصره‌مان می‌کنند.

آه، سنگ چشم. صدا فش فش مانند است و انگار مانند کرم در ذهنم نفوذ می‌کند. آگه جانفشانی تو نبود، هیچ‌وقت آزاد نمی‌شدیم. یه نگاه کوتاه به آینده‌ات روبه‌نشانه‌ی قدردانی مون بپذیر.

فریاد می‌زنم: «نه! نمی‌خوام...»

مامی بینیمت، پرنده کوچولو؛ تو سنگ چشم نیستی، یه پرنده‌ی کوچیک وضعیفی که از خونه‌ی امنش پایین افتاده. پدر و مادر مرده، خواهر مرده و اون یکی خواهر هم به زودی بهش ملحق می‌شه...

«بسه!» به آنها دشنام می‌دهم، ولی دست نمی‌کشند. دقایق به ساعت‌ها و ساعت‌ها به روزها تبدیل می‌شوند و جن‌ها افکارم را کندوکاو می‌کنند. نمی‌توانم آنها را بیرون برانم.

می‌گویند، تو اون بچه رو دوست نداری. هم خونت، ولی دلت می‌خواد بمیره و خودت به تخت سلطنتی تکیه بزنی. همیشه اینو می‌خواستی، سنگ چشم بدجنس شرور. ذهنم را پر از تصاویر خشن می‌کنند: خواهرزاده‌ام، زاکاریاس شیرین، که روی زمین ولو شده و چهره‌اش از حیات خالی است. معصومیتش و بار سنگین حکومتی که او هرگز نمی‌دانست بر دوشش است، این وحشت را دوچندان می‌کند.

در حالی که گریه می‌کنم و التماس می‌کنم او زنده شود، کریس می‌خندد. زخم‌های روی صورتم درد می‌کنند، دردی در اعماق روح. آشپز در گوشم چیزی می‌گوید، میرای بیچاره‌ی مرده، ولی حرف‌هایش را نمی‌شنوم، چون اکنون غرش عظیمی وجود دارد، گردابی که نزدیک‌تر می‌آید و همگی مان را خواهد بلعید...

بعد صدای روح‌گیر را می‌شنوم، گرچه کنار من نیست. می‌گوید: «به حرفشون گوش نکنین. می‌خوان زنجیره رو بشکنن. می‌خوان بیفتن روی تک‌تکتون، جداتون کنن و ذهنتون رو بلعن. بهشون اجازه ندین. بجنگین.»

زمزمه می‌کنم: «نمی‌تونم. من...»

«می‌تونی. تو همچین آدمی هستی. استاد این کاری.»

واقعاً استاد این کارم. چون من قوی‌ام و اکنون سعی می‌کنم این قدرت را بیرون بکشم. خانواده‌ام را تماشا کردم که زیر پایم جان دادند و به خاطر مردمم جنگیدم و تنهایی بالای تپه‌ای از اجساد مردگان رودرروی گله‌ای از کارکان‌ها ایستادم. من یک جنگجوام. من سنگ چشم خونی‌ام.

تویه بچه‌ای.

من سنگ چشم خونی‌ام.

تو ضعیفی.

من سنگ چشم خونی‌ام.

تو هیچی نیستی.

فریاد می‌کشم: «من سنگ چشم خونی‌ام!» و انعکاس کلماتم را می‌شنوم؛ نه با صدای خودم، بلکه با صدای پدر و مادرم، با صدای هانا و با صدای همه‌ی کسانی که در آنتیوم از

دست دادیم.

بدبخت درهم شکسته‌ی از یاد راومده، قبل از پایان کار چیزهای بیشتری رو از دست می‌دی، چون تو مشعلی در برابر شبی، سنگ چشم کوچولو. و مشعل بیش از هر چیزی می‌سوزه.

ناگهان تلوتلو خوران در یک محوطه‌ی باز می‌ایستیم. کلبه‌ی کم‌نوری از دل تاریکی بیرون آمده. با گام‌هایی لرزان همراه دارین و هارپر به سمتش می‌روم. لایا بازویش را دور تس حلقه کرده و دندان‌هایش را به نمایش گذاشته.

روح‌گیر بین ما و جن‌های باشلق‌پوش که آنسوی محوطه‌ی باز قدم می‌زنند، ایستاده. سلاحی ندارد. نیازی به سلاح ندارد، چون در این لحظه آدم را یاد خشونت بی‌صدای مادرش می‌اندازد.

می‌گوید: «دست به این انسان‌ها نمی‌زنیم. برین.»

یکی از جن‌ها از بقیه جدا می‌شود. «اونا نقطه‌ضعفتن، روح‌گیر.» سرتاپایش بدجنسی است، بدنش با آن می‌لرزد. «تو سقوط می‌کنی و مکان انتظار همراهت سقوط می‌کنه.» روح‌گیر می‌گوید: «امروز نه، امبر. اینا تحت حفاظت من ان و شما اینجا هیچ قدرتی ندارین.» فرمانده هر چه آرام‌تر صحبت می‌کرد، خطرناک‌تر می‌شد. صدای روح‌گیر حقیقتاً آهسته است و می‌توان نبض قدرت را در وجودش دید. هوای محوطه‌ی باز سنگین می‌شود. آتش درون چشم‌های جن‌ها فروکش می‌کند، انگار ناگهان خاموش شده.

جن‌ها عقب‌نشینی می‌کنند و لابه‌لای درخت‌ها محو می‌شوند و وقتی می‌روند، در پاهایم احساس ضعف می‌کنم و زخمم تیر می‌کشد. هارپر بلافاصله خود را به من می‌رساند. خودش هم آشفته است، ولی سعی می‌کند مرا سرپا نگه دارد. موسی با چشم‌هایی مات جدا از ما ایستاده. دارین که رنگ از صورتش پریده بازویش را دور شانه‌های لرزان لایا حلقه می‌کند.

تس که تغییری نکرده، به یک‌یک ما نگاه می‌کند. «چی... چی شد؟»

«حالت خوبه، تس؟» لایا او را در آغوش می‌گیرد. «چیزایی که گفتن واقعی نبود. می‌دوننی که...»

«با بچه حرف نزن.» روح گیر سرتاپایمان را ورانداز می کند. می گوید: «مرز نزدیکه. ولی اونجا منتظر می مونن و شب ها قوی تر از همیشه ان. انرژی تون ته کشیده. مال منم همینطور. بیاین. نمی تونن توی کلبه آسیبی بهمون بزنن.»

کلبه بزرگ است و بوی تراشه ی چوب می دهد، ولی محکم و مانند بلک کلیف استوار است. اجاقی گوشه ای قرار دارد و ماهیتابه های مسی از میخ هایی روی دیوار آویزانند. کنارش قفسه ای از سبدهای پر از هویج و کدو و سیب زمینی است. سیرها و پیازهایی که به نخ وصل اند و گیاهان طبی ای که نامشان را نمی دانم، بالای آن آویزانند.

میز تازه ساخته شده ای هم آنجاست که دو نیمکت دراز دو طرفش قرار دارند. آتش دانی وسط اتاق در دیوار پشتی ساخته شده و یک گلیم نرم قبیله نشین ها جلویش است که کوسن هایی رویش پخش و پلایند. تخت روح گیر ساده و بی آلایش است، ولی فانوس های قبیله نشین ها بالای آن آویزان است که باعث می شود تقریباً دنج به نظر برسد.

پس از لحظه ای متوجه می شوم کلبه مرا یاد چه چیزی می اندازد: واگن میمی ریل! روح گیر غذایی تدارک می بیند و می دانم که باید کمکش کنم، ولی کاری نمی کنم؛ هنوز به خاطر درندگی جن ها کرختم. فقط تس انرژی دارد و بشقاب ها و فنجان ها را روی میز می گذارد، تا زمانی که روح گیر به او می گوید بنشینند.

در سفرهای طولانی، همیشه دستپخت الیس را ترجیح می دادم. جایی در پس ذهنم متوجه می شوم غذایی که سرو می کند مقوی و خوش ادویه است. ولی طعمش را حس نمی کنم. با توجه به سکوت حاکم بر میز، این درباره ی بقیه هم صدق می کند.

پس از آن به نوبت حمام می رویم و اگرچه آب به سردی یخ است، با خوشحالی اندازه ی یک هفته شوراب دریا را از تنم پاک می کنم. وقتی بیرون می آیم، موسی، دارین و تس کف زمین خوابیده اند. هارپر هم در بسترش دراز کشیده و چشم هایش را بسته. ولی اگر او خواب است، من هم یک گرازماهی ام. برایم سؤال است که جن ها به او چه گفته اند. نمی پرسم.

به جایش کنار لایا می نشینم که چهارزانو جلوی آتش نشسته. دارد موهای بلندش

را شانه می‌کند و تعمداً الایس را که در حال تمیزکاری است، نادیده می‌گیرد. الایس آستین‌هایش را بالا زده و با دست‌های بزرگش با دقت قابلمه‌ی سوپ را با شن می‌سابد. موهایش بلندتر شده و نوکشان جعد دارد، ولی صرف‌نظر از این قیافه‌اش طوری است که انگار هر لحظه ممکن است با لبخندی به سمتم بچرخد و داستانی تعریف کند که باعث شود از خنده روده‌بر شوم.

به لایا می‌گویم: «آخرین باری که هر سه تامون با هم تو یه اتاق بودیم، خیال داشتم بکشمت. معذرت می‌خوام.»

«می‌بخشمت... یه روزی.» لایا لبخند می‌زند، ولی چشم‌هایش غمگین‌اند. «می‌خوای درباره‌اش حرف بزنی؟»

سرم را تکان می‌دهم. پس از یک لحظه متوجه می‌شوم شاید به این دلیل پرسیده که او هم نمی‌تواند چیزهایی را که جن‌ها بهش گفته‌اند، فراموش کند.

«تو... تو چی؟»

بازوهایش را دور پاهایش حلقه می‌کند و بدنش را جمع می‌کند. آهسته می‌گوید: «تنها بودم. همه رفته بودن. شب‌آور دارین رو گرفته بود. تو رو. تس رو. عقیه آرا-نور رو. حتی ال... روح گیر رو. و یه... توفان دیدم. ولی زنده بود و...»

می‌گویم: «گرسنه. حفره‌ای که می‌خواست دنیا رو ببلعه. من هم حسش کردم.»

روح گیر به سمت ما می‌چرخد. لحظه‌ای با هم چشم در چشم می‌شویم و بعد او نگاه خاکستری سردش را به لایا می‌دوزد.

می‌گوید: «از گرسنگی حرف زدی، سنگ چشم. چه حسی داشت؟ چه شکلی بود؟»

به فکر فرو می‌روم. «یه توفان بود. عظیم. و حسش... خدا جون، نمی‌دونم...»

لایا می‌گوید: «چرا می‌پرسی، روح گیر؟ چیزی درباره‌اش می‌دونی؟» و با دیدن سکوت او به جلو خم می‌شود. «تو هم دیدیش؟ کجا؟»

ولی روح گیر سرش را تکان می‌دهد. زمزمه می‌کند: «توی خواب هام.»

می‌گویم: «حتماً یه چیزی می‌دونی. وگرنه چرا باید از مون بپرسی؟»

جلوی آتش به ما ملحق می‌شود و در عین حال فاصله‌اش را از لایا حفظ می‌کند. سرانجام می‌گوید: «اوگر حرفش روزد.»

می‌گوییم: «اوگر؟» از زمانی که جن‌ها آزاد شده‌اند، اوگرها را ندیده‌ایم. «کین؟ چی گفت؟ اینجا تو مکان انتظاره؟ تمام این مدت اینجا بوده؟»

روح‌گیر می‌گوید: «مرده. همه‌ی اوگرها مرده‌ان. شب‌آور وقتی جن‌ها رو آزاد کرد، همه‌شونو کشت... همه به جز کین. چند روز پیش مُرد. من... اونجا بودم.»

«مرده؟» سر در نمی‌آورم. اوگرها نامیرا هستند. درست است که از آنها متنفرم، ولی قدرتشان حیرت‌انگیز است.

ولی اگر واقعا مرده‌اند، این چه مفهومی برای زاکاریاس دارد؟ اوگرها مارکوس را پیش‌بینی شده اعلام کردند-بزرگ‌ترین امپراتور، آفت دشمنانمان، رهبر سپاهی ویرانگر. آنها به دودمانش مشروعیت بخشیدند. حمایتشان حیاتی بود.

می‌پرسم: «چه دلیلی داره شب‌آور بکشدشون؟»

«به خاطر کاری که کین و بقیه‌ی اوگرها با جن‌ها کردن.»

روح‌گیر با دیدن نگاه سردرگم من و لایا و راندازمان می‌کند. بعد درباره‌ی تهاجم کین و خیانت شیوا حرف می‌زند. درباره‌ی استیصال شب‌آور برای محافظت از هم‌نوعانش. این بخش از داستان آنقدر آشناست که با همدردی دست‌هایم را مشت می‌کنم. می‌دانم ناامید کردن مردم چه حسی دارد.

وقتی داستان پایان می‌یابد، سؤال‌ها از ذهنم پاک می‌شوند. فقط می‌توانم به حرفی که کین قبل از سقوط آنتیوم به من زد، فکر کنم.

شب‌آور هیولا نیست، فرزندم، حتی اگه کارهای هیولامانندی می‌کنه. غم و اندوه وجودش رو تکه‌پاره کرده و برای همین درگیریه نبرد پرهیزکارانه برای اصلاح اشتباهی جانکاه شده.

«پس اوگرها دانشمند بودن.» لایا مانند من بی‌حال و کرخت به نظر می‌رسد. «اولین باری که کین رو دیدم اینو بهم گفت... ولی درک نکردم. گفت که گناه‌کاره. که همه‌ی اوگرها گناه‌کار بودن.»

می‌گویم: «می‌دونست قراره بمیره. گفت زمان تقاص دادن برای گناهانمون داره نزدیک می‌شه. یادم مونده، چون نمی‌تونستم بهش فکر نکنم.»

«جن‌ها موقع مرگ پیشگویی می‌کنن.» روح‌گیر دست‌هایش را جلوی آتش می‌گیرد و من تعجب می‌کنم. تصور نمی‌کردم سرما را حس کند.

می‌گوید: «وقتی اوگراها قدرت‌های جن‌ها رو دزدیدن، این دزدی نتیجه‌ی عکس داد. اوگراها در وضعیت مرگ زنده گیر افتادن. نمی‌تونستن بخوابن یا استراحت کنن یا بمیرن. ولی می‌تونستن آینده رو ببینن... خیلی واضح‌تر از جن‌ها. در تصاویری که می‌دیدن، فقط یه راه به سمت آزادی وجود داشت.»

لایا می‌گوید: «آزادی خودشون. ماها چی؟ اون به من و تو گفت اخگرهایی در خاکستر، روح‌گیر. گفت سنگ چشم...»

«...یه مشعل در برابر شبم. به شرط اینکه جرئت کنم به خودم اجازه‌ی سوختن بدم.» خدای من، چقدر ساده‌لوح بودم. «دروغ بود. ما برای اونا فقط ابزاری برای رسیدن به هدف بودیم.»

روح‌گیر می‌گوید: «شاید. در هر صورت اوگرایه پیغام براتون داشت. برای هر دوتادون.» ابروهای تیره‌ی لایا بالا می‌روند. «کی خیال داشتی بهمون بگی؟»

«الان دارم بهتون می‌گم.» خونسردی روح‌گیر اعصاب خردکن است و پره‌های بینی لایا گشاد می‌شوند.

روح‌گیر می‌گوید: «کین هم قبل از اینکه بمیره، یه پیشگویی کرد. هرگز یکی نبود. همیشه سه تا بود. سنگ چشم خونی اولی است. لایا، اهل سِرا دومی. و روح‌گیر آخری است. مادر مراقب همه‌شان است. اگر یکی شکست بخورد، همه شکست خواهند خورد. اگر یکی بمیرد، همه می‌میرند. به آغاز بازگرد و حقیقت را آنجا پیدا کن. حتی تا پای جان دست از تکاپو برندار، وگرنه همه چیز از دست خواهد رفت.»

مانند کاتبی حرف می‌زند که از روی کاغذی می‌خواند، انگار نه انگار در حال تکرار آخرین کلمات موجودی است که باعث و بانی نابودی و مرگ غیرقابل وصفی شد.

پس از مکثی می‌گوید: «همین بود. بعدش مُرد.»

«اولین... آخرین...؟» لایا سرش را تکان می‌دهد. «سردر نمی‌ارم.»
روح‌گیر می‌گوید: «اوگرها به شفاف‌گویی معروف نبودن. قبلاً...» شانه بالا می‌اندازد.
«هیچوقت از حرف‌هاشون سردر نمی‌اوردم.»

لایا با تشر می‌گوید: «لعنت به‌هشون. جن‌ها دارن آدم‌های بی‌گناه رو می‌کشن. شب‌آور
یه ناوگان راه انداخته که تحت پرچم کریس عازم ساد شده. اگه جلوشون رو نگیریم،
سرزمین‌های قبیله‌نشین‌ها سقوط می‌کنن. وقت برای معماهای اوگرها نداریم.
هرچند...» به فکر فرو می‌رود. «درباره‌ی یه چیز درست گفتم. من تا آخرش تلاشم می‌کنم.
تسلیم نمی‌شم. نه تا وقتی شب‌آور زنده‌اس.»

روح‌گیر می‌گوید: «دردسرهای دنیای انسان‌ها ربطی به من نداره.» و قطعیت کلماتش
دل‌سردکننده است. «اوگر ازم خواست این پیغام رو برسونم. داشت می‌مرد و من
نمی‌خواستم آخرین درخواستش رو رد کنم.»

بلند می‌شود و به سمت تختش می‌رود و در همان حال با بی‌تفاوتی پیراهنش را
درمی‌آورد. با دیدن او، با دیدن پوست طلایی، عضلات قوی، برجستگی‌ها و رد زخم‌های
روی شانه‌های پهنش که انعکاسی از زخم‌های خودم است، ساکت می‌شوم.
اگر هنوز الایس بود، به خاطر اینکه اینطوری هیکلش را به رخمان کشیده باشی به
سرش می‌کوبیدم. اکنون این منظره فقط غمگینم می‌کند.

لایا که کنارم ایستاده گره‌های رختخواب سفری‌اش را باز می‌کند و دستش را به
چشم‌هایش می‌کشد. چه می‌توانم به او بگویم؟ اینکه یک نفر را اینطوری ناامیدانه، بدون
شانس احساس متقابل، دوست داشته باشی، عذاب‌آور است. هیچ تسکینی، هیچ
درمانی و هیچ تسلائی وجود ندارد.

گره‌ها را باز می‌کنم و پشت به او می‌خوابم تا بتواند در آرامش سوگواری کند.
شعله‌های آتش فروکش می‌کنند و سعی می‌کنم بخوابم، ولی کلمات جن‌ها در سرم
جیغ می‌کشند. دلت می‌خواد بمیره و خودت به تخت سلطنتی تکیه بزنی. اگر زاکاریاس
بمیرد، دلیلش این خواهد بود، که از او محافظت نکرده‌ام. اگر خواهرزاده‌ی کوچکم را از
خطر دور نگه ندارم، هرگز نمی‌توانم با خودم کنار بیایم.

این کار بدون حمایت مارین دشوار خواهد بود. کریس دنبال کشتن زاکاریاس و لیویا است. گریمار در آنتیوم پنهان شده و مردم را زجر می‌دهد و جلوی رسیدن آذوقه به ما را می‌گیرد. اربابان دلفینیوم امیدشان را از دست داده‌اند. تسلیحات سربازهایمان محدودند. غذایمان دارد ته می‌کشد و فرمانده... همه‌ی این چیزها را در اختیار دارد. به علاوه‌ی گله‌ای از جن‌ها که حامی‌اش هستند.

نگاهم به هارپر می‌افتد. به جز لایا همه خوابند. اگر به خودم اجازه دهم به هارپر نگاه کنم، اگر زیبایی و قدرتش را ورنه از کنم، کسی نخواهد دید. ولی به زور نگاهم را از او می‌گیرم. تو تنها چیزی هستی که تاریکی رو عقب می‌رونی. به کلمات پدرم متوسل می‌شوم که دقیقاً قبل از مردنش بیان کرد. این کلماتی است که مطابقشان زندگی خواهم کرد. کلماتی که با خود زمزمه خواهم کرد.

متحدانی پیدا خواهم کرد. از خانواده‌ام محافظت خواهم کرد. سلاح می‌خرم، قرض می‌کنم یا می‌دزدم. سرباز استخدام می‌کنم.

خواهرزاده‌ام را بر تخت سلطنت خواهم نشاند. حتی به قیمت جان خودم.



U:XIII

شعله‌های آتش کلبه کم‌جان است. سنگ چشم خونی سرانجام خوابش می‌برد، ولی من نمی‌توانم پلک روی هم بگذارم. هزاران نگرانی به سرم هجوم آورده و سرانجام بیرون می‌روم تا این پهلوی و آن پهلوشدندم بقیه را بیدار نکند.

هوا سوز سردی دارد و آسمان با سرریز کهکشان درخشان شده. ستاره‌ی دنباله‌داری فلک را می‌شکافد و در تاریکی محو می‌شود و من یاد شبی شبیه امشب می‌افتم، یک سال پیش، وقتی همراه الیس بیرون کلبه‌ی دیگری ایستاده بودم، دقیقاً قبل از اینکه علاقه‌اش را نشانم دهد.

آن شب و بسیاری شب‌های دیگر با هم خندیدیم. هر بار به هم ابراز علاقه می‌کردیم، معاذ باعث سردرد شدید الیس می‌شد، ولی گاهی چند ساعتی را برای خود می‌دزدیدیم. یک بار در حالی که دارین دوران بهبودی‌اش بعد از مشقات کاف را می‌گذراند، من و الیس پای پیاده به آبشاری در چند مایلی کلبه رفتیم. قرار بود شنا کردن را یادم بدهد، ولی آن روز چیزهای دیگری درباره‌ی یکدیگر یاد گرفتیم.

و بعد از شوخی‌هایمان درباره‌ی اینکه قصد معاذ حفظ پاکدامنی الیس بود، یک عالمه گلابی سرد و پنیر خوردیم و در آب سنگ پرتاب کردیم. درباره‌ی مکان‌هایی حرف زدیم که دلمان می‌خواست ببینیم. در حالی که انگشت‌هایمان در هم گره خورده بود، زیر آفتاب خوابیدیم.

بخشی از وجودم می‌خواهد در این خاطره غرق شود. ولی بخش اعظم وجودم دلش می‌خواهد برود.

هر لحظه‌ای که در کلبه‌ی روح‌گیر گذرانده‌ام، برایم شکنجه بوده. هر لحظه زل‌زدن به آن موجود چشم‌مرده در جسم پسری که دوستش داشتم باعث می‌شود هوس کنم این مکان را آتش بزنم. آن شانه‌های بزرگ را تکان دهم. بزنمش. دلم می‌خواهد او را عصبانی یا غمگین کنم. کاری کنم چیزی حس کند.

ولی هیچ‌کدامشان اهمیتی نخواهد داشت. الیس ویتوریس رفته. فقط روح‌گیر باقی مانده. و من روح‌گیر را دوست ندارم.

«لایا.» تس از کلبه بیرون می‌آید. در پیراهن خواب نازکش می‌لرزد و من شنلم را دور او می‌پیچم. به نوک درخت‌های جنگل شفق که در مه فرو رفته‌اند و در این ساعت از شب بنفش به نظر می‌رسند، زل می‌زنم.

شب‌آور جایی در آن سوی مرزهای این مکان است و همراه جن‌هایش جهنمی به پا کرده. کریس همراه ارتشش آن بیرون است. گریمار و کارکان‌ها در غرب مردم آنتیوم را عذاب می‌دهند.

یک عالمه شرارت. یک عالمه هیولا.

تس بیشتر از قبل در شنل فرو می‌رود. می‌گوید: «این نوئه. گرم‌تره. ولی اونی که قبلا می‌پوشیدی رو بیشتر دوست داشتم. منو یاد الیس می‌نداخت.» وقتی جوابی نمی‌دهم، سرش را بلند می‌کند. می‌گوید: «بی‌خیالش شدی؟»

«بی‌خیال این تصور شدم که برای هر چیزی یه جواب راحت وجود داره.»

تس می‌پرسد: «چرا؟ تو که ندیدی تو کاف باهاش چیکار کردن. رئیس زندان چیکار کرد. سعی کردن بشکننش. ولی اون حاضر نشد بشکنه، لایا. هیچوقت تسلیم نشد. بی‌خیال دارین نشد. بی‌خیال من نشد. بی‌خیال هم تو نشد. الیس جنگید. و هنوز جایی اون توئه و سعی داره فرار کنه.»

زمانی امیدوار بودم همین‌طور باشد. دیگر نه. ما همه‌مون فقط مهمون‌هایی در زندگی همدیگه/ایم.

«فکر می‌کردم تو با بقیه فرق داری، لایا.» تس شنلم را کنار می‌زند. «فکر می‌کردم دوستش داری. فکر می‌کردم امید داری.»

«تس، دارم...» ولی در حالی که این را می‌گویم متوجه می‌شوم حقیقت ندارد. تاریکی بیش از حد طولانی شده. امید داشتن عین حماقت است. «الایسی که ما می‌شناختیم رفته.»
 «شاید.» تس شانه بالا می‌اندازد. «ولی فکر کنم اگه به جای اون تو توی جنگل گرفتار شده بودی، الایس هیچوقت تسلیم نمی‌شد. اگه تو فراموش کرده بودی که چقدر دوستش داری، یه راهی پیدا می‌کرد تا یادت بندازه. انقدر می‌جنگید تا برت گردونه.»
 در حالی که تس به کلبه برمی‌گردد، چهره‌ام از خجالت گرم می‌گیرد. دلم می‌خواهد صدا بزنم، تو بچه‌ای. نمی‌دونی درباره‌ی چی حرف می‌زنی.
 ولی نمی‌زنم. چون حق با اوست.

...

روح‌گیر سپیده‌دم با ضربیه‌ی محکمی به شانه‌ام بیدارم می‌کند. پس از چندین ماه اولین باری است که به من دست می‌زند و تماسش آنقدر سرسری است که آرزو می‌کنم مثل آشپز مرا با یک دشنام یا لگدی به کف پاهایم بیدار کرده بود.
 «وقت رفته.» کوله‌پشتی‌ام را که سگک‌هایش را بسته، کنار سرم روی زمین می‌اندازد. بقیه چند لحظه پس از من بیدار و آماده می‌شوند. تس با امیدواری به اجاق نگاه می‌کند، ولی سرد و خالی است.
 چه بهتر.

در حالی که چکمه‌هایم را می‌پوشم، دارین کوله‌ام را برمی‌دارد. «حالت خوبه؟ سؤال احمقانه‌ایه، نه؟»

آنقدر شرمنده به نظر می‌رسد که علی‌رغم تمام این اتفاقات لبخند می‌زنم. می‌گویم: «خوبم. یه جورایی خوش‌حالم که اینجوری دیدمش. باید بهم یادآوری می‌شد که الایس رفته.»

فقط چند دقیقه طول می‌کشد تا به مرز مکان انتظار برسیم. زمین‌های آنسوی خط درخت‌ها سرازیری ملایمی دارند و به تپه‌هایی غلتان منتهی می‌شوند که علف‌های زردشده‌شان از زیر برف کهنه بیرون زده. حضور امپراتوری مانند ردایی آهنین بر شانه‌هایم فرود می‌آید.

روح گیر به آنسوی درخت‌ها قدم نمی‌گذارد. چیزی در دست دارد که با حواس پرتی
تماشایش می‌کند. وقتی متوجه می‌شوم چیست، قلبم می‌لرزد. بازوبندم. همان که ماه‌ها
پیش برایم درست کرد. همان که به او پس دادم.

هنوز جایی اون تونه و سعی داره فرار کنه.

روح گیر در حالی که هنوز بازوبند را در دست دارد، می‌گوید: «جن‌ها رفتنتون رو حس
می‌کنن. شب بشه میان دنبالتون. سریع حرکت کنین. دلم نمی‌خواد ورود هیچکدومتون
رو به مکان انتظار خوشامد بگم.»

وقتی به ما پشت می‌کند، دست کوچکی دراز می‌شود تا جلوییش را بگیرد.

تس می‌گوید: «الایس، تو منو یادت نمیاد، نه؟»

روح گیر به پسرک نگاه می‌کند و من به یاد می‌آورم که بعد از فرارمان از کاف چطور با تس
حرف زد، چطور زانو زد تا چشم در چشم هم باشند.

«اسم من روح گیره، بچه جون.»

جلو می‌روم تا تس را عقب بکشم. ولی او روح گیر را محکم می‌گیرد.

می‌گوید: «من تس ام. تو این اسم رو روم گذاشتی. به زیون سادیز یعنی...»

روح گیر می‌گوید: «چست و چالاک. یادمه.»

بعد در فاصله‌ی یک چشم برهم زدن رفته و سکوت سنگینی را به جا گذاشته.

سنگ چشم خونی به سمت غرب می‌چرخد. «یه پادگان در ده مایلی اینجاست.

می‌تونیم اونجا اسب گیر بیاریم و قبل از اینکه عازم دلفینیوم بشیم، تجدید آذوقه کنیم.»

همه پشت سرش راه می‌افتند، حتی تس؛ ولی من می‌بینم پاشل کرده‌ام. پاهایم مانند

سرب سنگین اند و برداشتن هر قدمی برایم سخت است. یعنی چی؟ وقتی درخششی را

از گوشه‌ی چشم می‌بینم، خیالم آسوده می‌شود.

به رحمت می‌گویم: «برام سؤال بود که کجا رفتی. این کار توئه؟» به پاهای لجبازم اشاره

می‌کنم. «می‌شه تمومش کنی؟ باید برسم به بقیه.»

رحمت می‌گوید: «بی‌میلیت برای قدم گذاشتن در جاده‌ای که نباید توش سفر کنی

ربطی به من نداره. قلب چیزی رو که باید بدونه، می‌دونه.»

«خب، من نمی‌دونم چی می‌دونه، پس لطفا روشنم کن.»
 رحمت لحظه‌ای چیزی نمی‌گوید، ولی وقتی به حرف می‌آید، لحنش سرزنش‌آمیز است.
 یاد صورت پدر بزرگ می‌افتم، وقتی دارین یک‌دنده و لجبار می‌شد.
 رحمت می‌گوید: «سرنوشت میلیون‌ها نفر با قدرت تو بالا و پایین می‌شه، لایا، اهل سرا.
 تو شب‌آور رو به چالش کشیدی. منو بیدار کردی. باید با هم جلوی فاجعه‌ای رو که اون
 می‌خواد به دنیا تحمیل کنه، بگیریم. در شأن تو نیست که تعدا خودت رو بزنی به اون
 راه. تو مایل نیستی الایس ویتوریس رو رها کنی. اینو بپذیر.»
 ناگهان احساس برهنگی و بزدلی می‌کنم. «من... من با شب‌آور می‌جنگم. نابودش
 می‌کنم. اون هم نه به این خاطر که تو بهم گفتی. ولی الایس... روح‌گیر هیچ ربطی به این
 قضیه نداره.»

«داره و قلبت اینو می‌دونه. اگه خلاف میلش عمل کنی، به ضرر خودته.»
 «قلبم...» شق و رزق می‌ایستم. «...عاشق یه جن قاتل شد. نمی‌شه بهش اعتماد کرد.»
 «قلب تو تنها چیزیه که می‌شه بهش اعتماد کرد.» این را می‌گوید و ناپدید می‌شود و من
 در حالی آنجا می‌ایستم که پاهایم تا قوزک در علف‌های یخ‌زده فرو رفته‌اند و ذهنم مرا به
 جلو و قلب فلک زده‌ام مرا عقب می‌کشد.
 دارین که متوجه می‌شود از بقیه عقب مانده‌ام، دوان دوان به سمتم می‌آید. خدای من،
 چه باید به او بگویم؟ این را چطور توضیح دهم؟
 وقتی در صدارسم قرار می‌گیرد، می‌گوید: «نمی‌تونم نظرت رو عوض کنم. می‌تونم؟»
 «تو...» به تته‌پته می‌افتم. «از کجا...»

«بیشتر از اونی که بخوای اعتراف کنی، شبیه مادری.»
 می‌گویم: «نمی‌تونم ولش کنم. باید حداقل سعی کنم حرفمو بهش بفهمونم.» هر چه
 بیشتر درباره‌ی کاری که می‌خواهم بکنم فکر می‌کنم، منطقی‌تر به نظر می‌رسد. «من به
 سمت جنوب می‌رم. چند ماه پیش یه کیهانی قبيله‌نشین سعی کرد درباره‌ی شب‌آور
 بهم بگه. ولی اشباح کشتنش. شب‌آور می‌خواست گذشته‌اش مخفی بمونه. این یعنی
 یه چیزی درباره‌اش هست که ارزش دونستن داره... رازها، نقطه‌ضعف‌ها... اطلاعاتی

که بتونم باهاش نابودش کنم. شاید اون کیهانی تنها داستان سرایی نبود که داستان شب آور رو می دونست. شاید کس دیگه ای هست که برام تعریفش کنه.»

«که اینطور. خیلی خب، من باهات میام.» دارین می چرخد تا بقیه را خبر کند، ولی جلویش را می گیرم.

می گویم: «مردممون بهت احتیاج دارن. به موسی احتیاج دارن. به صدایی در دربار امپراتور احتیاج دارن. سنگ چشم نیتش خیره، ولی امپراتوری اولویت اصلیشه. نه دانشمندا. تازه.» به جنگل نگاه می کنم. «حرف زدن با روح گیر... حرفم رو بهش فهموندن... به اندازه ی کافی سخت است. هیچ حواس پرتی ای نمی خوام.»

دارین دقایقی طولانی با من بحث می کند و بقیه جلوتر می ایستند تا منتظرمان بمانند. دارین سرانجام می گوید: «خدا جون، خیلی لجبازی، لایا.» دستی به موهایش می کشد که باعث می شود سیخ بایستند. «اصلا از این بابت خوشحال نیستم. ولی اگه تصمیم تو گرفتی، بهت نمی گم چیکار کنی. البته هیچوقت نتونستم.» داخل کوله اش را می گردد و بسته ی بزرگی را بیرون می کشد.

«قرار بود وقتی رسیدیم دلفینیوم اینو بدم بهت که غافلگیر شی.» آن را به سمتم می گیرد. وقتی می خواهم ریسمانش را باز کنم، مانعم می شود. «نه. بازش نکن. صبر کن بررسی به جاده.»

به این فکر می کنم که بقیه را صدا بزنم. ولی برق بال ها در آن نزدیکی به من می فهماند که موسی در هر صورت تا یک لحظه ی دیگر از تصمیمم خبردار خواهد شد. تس و هارپر درکم خواهند کرد. و اگرچه دوستی سنگ چشم در ماه های گذشته غافلگیری دلچسبی بوده، او قبل از هر چیز به امپراتوری وفادار است. امپراتوری ترجیح می دهد لایای اهل سرا در دلفینیوم باشد و اتحاد بین دانشمندا و مارشال ها را حفظ کند.

«مشکلی برات پیش نمیاد؟» به صورت برادرم نگاه می کنم و نگرانی واقعی در درونم به جوش می آید.

ولی او لبخند بی خیال مادر را تحویل می دهد. «وقتی توی یه شهر نیستیم، کمتر دعوا مون می شه. و دلم برای مواقعی که غذا مو کش می ری یا بهم امر و نهی می کنی تنگ

نمی شه؛ انگار مامان بزرگمی، نه یه کوچولو موجولوی...»

دستی به شانه اش می زنم و وقتی مثل بچه ها لپم را نیشگون می گیرد، می خندم. «اِه،

گمشو...»

در آغوشم می گیرد و وقتی از روی زمین بلندم می کند، جیغ کوتاهی می کشم. می گوید:

«سفرت سلامت، خواهر کوچولو» و دیگر خنده ای در صدایش نیست. «حالا فقط ما دو

تاموندیم.»

بخش دوم:



در

@Dreams_library
@cloud_people در رویکا



XIV: شب‌آور

وقتی جن جوانی بودم، در حالی لابه‌لای درخت‌ها می‌چرخیدم که سکوت و صدا، نور و خاک خوشبو باعث حیرت و شگفتی‌ام بود. با نادانی جنگل را آتش می‌زدیم. ولی خنده‌ی معاث ملایم بود و دستوراتش صبورانه. به من آموخت که رقص‌کنان از سایه به شعله تبدیل شوم، آهسته قدم بردارم تا مزاحم جانوران کوچکی که با من در مکان انتظار شریک بودند، نشوم.

بعد از اینکه برجستگی‌های جنگل و قوس رودخانه را یاد گرفتم، بعد از اینکه با گرگ‌ها قدم زدم و با بازها سوار باد شدم، معاث مرا به سمت مرز مکان انتظار هدایت کرد. آن سایش آتش می‌سوخت و سنگ تلق و تلوق می‌کرد. بچه‌های خاک^۱ می‌خندیدند و می‌جنگیدند و جان می‌ستاندند و با شادی و خون حیات تازه به دنیا می‌آوردند.

«اینا چی‌ان؟» مسحورم می‌کردند. نمی‌توانستم چشم از آنها بردارم.

معاث گفت، تحت سرپرستیت‌ان. شکننده‌ان، آره، ولی روحیه‌شون مثل بلوط‌های بزرگ کهنسالی می‌مونه که خیلی عمر کرده‌ان و استوارن. وقتی کار جسمشون تموم شه، روحشون باید راهی شه. خیلی‌هاشون بدون تو این کارو می‌کنن. ولی بقیه به کمکت احتیاج خواهند داشت.

«کجا می‌رن؟»

به دنیای دیگه. به آسمانی‌گرگ و میش و ساحلی آرام.

«چه جوری باید ازشون مراقبت کنم؟ چه جوری کمکشون کنم؟»

۱. احتمالاً اشاره به اینکه انسان از خاک درست شده و جن از آتش.

معاث گفت، بهشون مهر بورز.

این وظیفه مانند یک هدیه به نظر می‌رسید. چون تنها پس از چند دقیقه تماشایشان،
نیمی از قلبم را باخته بودم.

...

کریس ویتوریا مارین را با غلات، چرم، آهن و معاهده‌ای شامل اخراج هر دانشمندی که
در سرزمین‌های آزاد راه می‌رود، ترک می‌کند. ولی معاهده اجازه‌ی فروششان را نمی‌دهد،
چیزی که کریس را کفری می‌کند. به هر حال این پس از چند روز مذاکره یک پیروزی به
حساب می‌آید. باید احساس رضایت کند.

ولی کریس با وجود تمام حيله‌گری‌هایش هنوز انسان است. به خاطر فرار سنگ چشم
خونی، به خاطر این که قدغن کردم شخصا سنگ چشم را پیدا کند، خونش به جوش آمده.
امپراتوریس مرا در باغ چند طبقه‌ای که به بندر فاری مشرف است پیدا می‌کند؛ با
چهره‌ای ناخوانا پل خمیده‌ی ظریف و برکه‌ی شفاف طبقه‌ی پایینی را تماشا می‌کند.
خانواده‌ی جوانی از روی پل رد می‌شوند؛ پدری دو بچه‌ی خندان را زیر بغلش زده و
مادرشان لبخند زنان تماشا می‌کند.

می‌گویم: «عفریت‌های دریا سرعت حرکت کشتی‌ها را تا سرزمین‌های قبیله‌نشین زیاد
می‌کنن، کریس. بیرون سادلنگر بندازین. تا دو هفته‌ی دیگه حمله رو شروع می‌کنیم.»
«و مارین؟» کریس سرزمین‌های آزاد را می‌خواهد. این شهر را می‌خواهد. تخت سلطنتی
ایرماند و به نیزه زدن سرنیکلا را می‌خواهد.

«توقف حملات.» حرکت خانواده را در مسیر سنگفرش شده‌ی تمیزی که به یک آلاچیق
منتهی می‌شود، تماشا می‌کنم. «همونطور که قول دادیم.»

کریس که چشم‌های خاکستری‌اش برق می‌زنند، سرش را خم می‌کند. «هر طور که
میل‌تونه، سرورم شب آور.»

در حالی که امپراتوریس می‌رود، اعصابش را آرام می‌کنم و ذهنش را به سمت استراتژی
و نابودی سوق می‌دهم. وقتی از میدان دیدم خارج می‌شود، باد سردی می‌وزد و دو جن
شعله‌شکل را کنارم روی زمین فرود می‌آورد.

«کهوری^۱. تالیس^۲» به گرمی از آنها استقبال می‌کنم. «سفرتون سریع بود؟»
 کهوری می‌گوید: «بادها مهربون بودن، مهربا.»
 «چه خبر از خویشانمون؟»

«فاز^۳ دیروز یه تخته سنگ رودخونه رو شکست.» صدای کهوری افتخار او به مهارت برادرانش را به نمایش می‌گذارد و من با شنیدنش لبخند می‌زنم. وقتی دانشمندا آمدند، به زحمت یک قرن از عمرش می‌گذشت. خواهر و برادر کوچک‌ترش را در جنگ از دست داد و پدر و مادرش دق کردند. «و آزل^۴ دو روز پیش یه توفان برف به دلفینیوم فرستاد.»
 «تالیس؟»

تالیس آهسته می‌گوید: «من همیشه با قدرتم مشکل داشتم، مهربا.»
 «فقط چون ازش می‌ترسی.» دستم را روی صورتش می‌گذارم و او نفس لرزانی می‌کشد و اجازه می‌دهد آرامش سالیان دراز عمرم وجودش را فرا بگیرد. «یه روز دیگه نمی‌ترسی.»
 «اون دختره... لایا...» کهوری اسمش را تف می‌کند. «... اون و همراهانش وارد جنگل شدن. تعقیبشون کردیم، ولی... ولی فرار کرد، مهربا.»
 زیر پایمان، زن مارینی با شگفتی فریاد می‌کشد؛ پسرش سنگ کوچکی را که در باغ پیدا کرده نشانش می‌دهد.

شعله‌ی کهوری با دیدن این صحنه تیره‌تر می‌شود و در حالی که بچه‌ها با شادی فریاد می‌کشند، دست‌هایش را مشت می‌کند. «کاش بهمون می‌گفتین چرا این دختر باید زنده بمونه، مهربا. چرانمی‌تونیم بکشیمش؟»

تماس مختصری را در ذهنم حس می‌کنم. میلی ناگهانی به جواب دادن به سوالش.
 سرزنشش می‌کنم: «کهوری.» چون ترغیب اجباری قدرت اوست. خودم مدت‌ها پیش آموزشش دادم. «این حرکت نابجا بود.»

لحظه‌ای بعد چنان جیغ بلندی می‌کشد که هیچ انسانی قادر به شنیدنش نیست. دسته‌ای سار با عجله از روی درخت‌های پشت سرمان به هوا بلند می‌شوند. خانواده‌ی

1. Khuri
2. Talis
3. Faaz
4. Azul

جوان زیر پایمان پرنده‌ها را تماشا می‌کنند و از پرواز دسته‌جمعی‌شان شگفت‌زده می‌شوند. تالیس چهره درهم می‌کشد و سعی می‌کند عقب‌نشینی کند، چون وقتی اجازه داد آن جانور مفلوک - کین - بمیرد، خودش هم تنبیه شد. با جادویم او را در جایش نگه می‌دارم. اجازه نمی‌دهم سرش را برگرداند.

کهوری از پا درمی‌آید. با وحشت به مچ دست‌هایش نگاه می‌کند که زنجیرهای نازکی به رنگ خون خشکیده دورشان را گرفته‌اند.

با اشاره به زنجیرها می‌گویم: «بعد از سقوط بیشترشون رو نابود کردم. از همون اول دوست نداشتیم تو شهرمون باشن، ولی فرمانده‌های گاردمون اصرار کردن.»
«م... منو... ب... ببخشید... لطفا...»

وقتی شعله‌ی کهوری به خاکستر تبدیل می‌شود، زنجیرها را برمی‌دارم و در گونی‌ای می‌گذارم و به سمت او می‌گیرم. در حالی که به نحو غیرقابل‌کنترلی می‌لرزد، خود را عقب می‌کشد.

می‌گویم: «بگیرش. تالیس در جنوب به من ملحق می‌شه. تو وظیفه‌ی دیگه‌ای داری، کهوری.»

توضیح می‌دهم که باید چه کار کند و در برق شعله‌اش نردیدی وجود ندارد. در حالی که گوش می‌دهد، غم وجودم را فرا می‌گیرد. غم اینکه مجبور شدم آزارش دهم. غم اینکه نمی‌توانم حقیقت را به او و تالیس بگویم. می‌دانم که طاقت تحملش را ندارند.

پس از رفتنشان به سمت لبه‌ی تراس باغ می‌روم. پدر زیراندازی پهن می‌کند و شروع می‌کند به غذا دادن به خانواده‌اش.

لبخند می‌زنم و دو شعله‌ی کوچک مدت‌ها پیش را به خاطر می‌آورم و ملکه‌ام که به من می‌خندید. لوسشون می‌کنی، مهریا. این همه شیرینی آتیششون رو کم نور می‌کنه. البته در نهایت این انسان‌ها بودند که آتششان را گرفتند، آن را با نمک و فولاد و باران تابستانی خاموش کردند.

به خانواده‌ی مارینی پشت می‌کنم و سوار بر باد چرخ‌زنان به آسمان می‌روم. لحظه‌ای بعد فریاد پدر بلند می‌شود، چون همسرش گلویش را گرفته و ناگهان قادر به نفس کشیدن

نیست. لحظه‌ای بعد بچه‌هایش هم به نفس نفس می‌افتند و فریادهای پدر به ضجه تبدیل می‌شود.

نگهبان‌ها خواهند آمد. سعی خواهند کرد نفس را به بچه‌ها و مادرشان بازگردانند. ولی فایده‌ای نخواهد داشت. آنها مرده‌اند و هیچ چیز دوباره زنده‌شان نخواهد کرد.



XV: رود گدا

بعد از اینکه لایا و همراهانش عازم امپراتوری می شوند، روزهایم بی سروصدایند. بیش از حد بی سروصدا. مرگ در این سرزمین پرسه می زند. کمبود غذا در دلفینیوم. اشباحی که دانشمندی را که از مارین فرار می کنند، می کشند. عفریت ها به جان قبیله نشین ها می افتند تا قبل از حمله ی کریس ویتوریا تضعیف شان کنند.

این همه روحی که باید راهی کنم باید خواب را به چشمانم حرام کنند.

ولی مکان انتظار لجوجانه خالی باقی مانده و فقط چند روح تک و توک در آن پرسه می زنند. خش خش شاخه های بی برگ و تپ تپ جانوران زمستانی در برابر سکوت آنجا هیچ است. در این سکوت است که وقتی لابه لای درخت ها دنبال ارواح می گردم، متوجه گندیدگی می شوم.

ابتدا بویش توجهم را جلب می کند؛ بوی ناخوشایند لاشه ی گندیده ی حیوان یا میوه ای که حشرات به جانش افتاده اند. از درخت همیشه سبزی نزدیک رودخانه ی شفق ساطع می شود، درختی که آنقدر پهن است که بیست مرد باید سرانگشت به سرانگشت بایستند تا بتوانند دورش را بگیرند.

درخت تنومند در نگاه اول سالم به نظر می رسد. ولی در اعماق شاخه هایش، برگ های سوزنی که باید سبز تیره باشند، نارنجی بیمارگونه ای هستند. خاک زیر پایش اسفنج مانند است و باعث شده ریشه های درخت بیرون بزنند.

وقتی زانو می زنم تا به خاک دست بکشم، درد روحم را تکه پاره می کند. طاقت فرسا و فرساینده است، تک تک پشیمانی هایی که تا به حال به آنها فکر کرده ام، تک تک

اشتباهاتی که مرتکب شده‌ام. عطش درون رویاهایم زیر این درد نهفته است. مرا در سفیدی کورکننده‌ای فرو می‌برد. به عقب پرت می‌شوم و وقتی در جایم می‌نشینم، این حس از بین رفته، گرچه بدنم هنوز می‌لرزد.

با نفس بریده می‌گویم: «این دیگه چه کوفتی بود؟» ولی کسی آنجا نیست که صدایم را بشنود. دوباره به سمت درخت می‌خزم و به خاک دست می‌کشم. هیچ اتفاقی نمی‌افتد. خاک اطراف درخت همیشه سبز مانند کویرهای نمک غرب سیرا مرده است. لاشه‌های کوچکی روی زمین پخش و پلایند. سوسک‌هایی که به پشت افتاده‌اند. عنکبوت‌هایی که بدنشان مانند توپ جمع شده. یک جوجه زاغ کبود که گردنش شکسته. به خودم زحمت نمی‌دهم معاث را صدا بزنم. از روزی که کین خاطراتم را به من برگرداند، با من صحبت نکرده.

شاید خاطرات باعث این اتفاق شده‌اند؛ همانطوری که مانند خوره به جان من افتاده‌اند، به جان جنگل افتاده‌اند. ولی چندین روز از بازگشت خاطراتم می‌گذرد و این گندیدگی تازه است.

«کوچولو.» کم مانده زهره‌ترک شوم، ولی فقط ویسپ است. «یه دختر داره لابه‌لای درخت‌ها راه می‌ره.» ویسپ سرش را کج می‌کند، انگار برایش سؤال است که چرا من روی زمین افتاده‌ام. «یه انسان. نزدیک مرز غربی. فکر می‌کنی بدونه عزیزکم کجاست؟»

«یه دختر؟» با عجله از جا برمی‌خیزم. «کدوم دختر؟» «موهایش تیره و چشم‌هایش طلاییه. قلبش غمگینه و روح کهنسالی روش سنگینی می‌کنه. قبلا اینجا بود.»

لایا. به سراغ نقشه‌ی مکان انتظار می‌روم و به سرعت پیدایش می‌کنم، نقطه‌ی براقی در غرب. حتما تازه وارد جنگل شده.

می‌گویم: «کارینا.» نمی‌خواهم دوباره روح را گم کنم. «اینجا منتظر می‌مونی؟ خیلی زود برمی‌گردم. می‌تونیم با هم حرف بزنیم.»

ولی کارینا در حالی که با خود حرف می‌زند، لابه‌لای درخت‌ها محو می‌شود و بار دیگر در

جست و جوی عزیزکش گم و گور می شود.

به سمت خورشید در حال غروب می چرخم. حضور دخترک ممکن است دلیل گنبدی در مکان انتظار باشد. اگر دارد به جنگل آسیب می زند، باید متقاعدش کنم که برود.

زمانی که پیدایش می کنم، آسمان پر از ستاره شده و نوک درخت ها در باد می رقصند. آتش روشن کرده. هیچ روحی به تماشایش نایستاده و گنبدی ای در نزدیکی او در جنگل وجود ندارد. ظاهرش شبیه دختری عادی به نظر می رسد که در جنگلی عادی سفر می کند.

خاطره ای مرا در چنگال خود می گیرد. صورتش که بالای صورتم در صحرای سرا شناور بود، در حالی که باران تندی دور تا دور مان می بارید. مسموم شده بودم... هذیان می گفتم. این لایا بود که با اراده ی خاموش و رام نشدنی اش مرا از مرگ نجات داد و با ریسمانی به واقعیت متصل کرد. پیشم بمون. دست هایش را روی صورتم گذاشت. مهربان و خنک و قوی بودند.

جای تو اینجا نیست. کلمات روی لب هایم هستند، ولی به زبان شان نمی آورم. به جای آن تماشایش می کنم. شاید اگر به اندازه ی کافی نگاهش کنم، بتوانم روح کهنسالی را که ویسپ حرفش رازد، ببینم.

یا شاید فقط زیباست و نگاه کردن به او حس آفتابی را دارد که به داخل اتاقی که مدت ها اسیر تاریکی بوده، می تابد.

بسه، روح گیر. تکانی به خود می دهم و با سرو صدا نزدیک می شوم تا او را از جا نپرانم. ولی حتی وقتی مطمئنم صدایم را شنیده، سرش را بلند نمی کند. مویش به شکل گیس بلندی از زیر چارقد سیاهی بیرون زده و نگاهش را به قابلمه ی آبی که می جوشد، دوخته. «برام سؤال بود که چقدر طول می کشه.» قابلمه را برمی دارد و آب خنک تر رودخانه را به آن اضافه می کند. بعد شنش را باز می کند و شروع می کند به درآوردن پیراهنش. گیج می شوم و بعد می فهمم قصد استحمام دارد و در حالی که گردنم داغ شده، از او روبرو می گردانم.

می گویم: «لایا، اهل سرا، تو بی اجازه وارد مکان...»

«به آسمون ها قسم، الیس، اگه جملات رو تموم کنی، می زنم ناکارت می کنم. و اصلا

خوشت نمیاد.»

چیزی در درونم به جوش می‌آید. صدای شیطننت‌آمیزی در سرم از من می‌خواهد که بگویم، شاید هم بیاد.

«اسم من الیس نیست.»

«برای من هست.»

احساساتش را پنهان کرده، برای همین از جادویم استفاده می‌کنم. برای یک لحظه حسش می‌کنم. غم، خشم، عشق و... تمنا. ناگهان از هر احساسی خالی می‌شود، انگار بخشی از وجودش دارد مرا از خود می‌راند.

«این کارو باهام نکن.» صدایش از شدت خشم می‌لرزد. «من یکی از ارواحت نیستم.»
«فقط می‌خوام بفهمم برای چی اینجاایی. اگه چیزی لازم داشته باشی، می‌تونم بهت بدم تابری.»

«چیزی رو که من می‌خوام نمی‌تونی بهم بدی. حداقل فعلا نه.»
می‌گویم: «تو منو می‌خوای.» صدای شلپ‌شلپ آهسته‌ی آب قطع می‌شود. «اگه برای این اینجاایی، می‌تونم راضیت کنم. خیلی آسونه و اگه به این معنیه که از اینجا می‌ری، حاضرم این کارو بکنم.»

«منو راضی کنی؟ چقدر لطف داری.» می‌خندد، ولی خنده‌اش شاد به نظر نمی‌رسد.
«تمنا چیز ساده‌ایه. مثل نیاز به سرپناه یا گرما. و ناخوشایند نخواهد بود.»
صدای قدم‌های آهسته‌ای را می‌شنوم و می‌چرخم؛ فراموش کرده بودم که لباس کمی به تن دارد. لحظه‌ای پوست قوس دار و طلایی را که به انحناهای کمرش منتهی می‌شود می‌بینم. موهایش را بالای سرش جمع کرده و حالت چهره‌اش به نحوی غیرطبیعی آرام است.
نباید نگاه می‌کردم. نگاهم را به نوک درخت‌های دوزم که جذابیت صحنه‌ی قبلی را ندارند. «فکر می‌کنی کار آسونیه؟» انگشت باریکش را به استخوان کتفم می‌کشد و بعد دستش در موهایم فرو می‌رود و خودش روبه‌رویم می‌ایستد. روی نوک پا بلند می‌شود و مرا به سمت خود می‌کشد و زمانی توقف می‌کند که کم مانده لب‌هایمان به هم بخورد.
«تمنا برای من چیز ساده‌ای نیست، الیس. سرپناه نیست. گرما نیست. آتیشیه که

نوری نداره، فقط حرارت داره، ویرانگره و جانکاه. هر چی بیشتر انکارش کنی، حرارتش بیشتر می‌شه. سرپناه رو فراموش می‌کنی. گرما رو فراموش می‌کنی. فقط چیزی باقی می‌مونه که می‌خوای و نمی‌تونی داشته باشی، و دلتنگی و فلاکتی که این به همراه داره. متوجه می‌شوم مژه‌هایش خیلی بلندند، ولی این چالش خونسردانه‌ی چشم‌هایش است که باعث می‌شود از خود بپرسم چرا کل دنیا در برابر او سر خم نکرده.

دست‌هایم به سمت کمرش می‌روند و او را نزدیک‌تر می‌کشم. ولی این کار اشتباه است، چون انتظار ندارم پوستش آنقدر نرم باشد یا تماس بدنش موجی از گرما را در بدن خودم بدواند.

«این یعنی آره؟» بگو آره. «اگه راضیت کنم، می‌ری؟»

می‌دانم مردمک‌هایش طلایی‌اند، ولی در حالی که چهره‌ام را جست‌وجو می‌کنند، در تاریکی تقریباً سیاه به نظر می‌رسند. آنقدر آهسته‌آه می‌کشد که کم مانده متوجهش نشوم. «مهم نیست.» عقب می‌رود و من نیازی به جادوی معاث ندارم تا غمش را حس کنم. «تو هر کاری بکنی راضیم نمی‌کنه، روح گیر. لطفا برگرد.»

به حرفش عمل می‌کنم، گرچه دلسردی وجودم را فرامی‌گیرد. به خودم اجازه نمی‌دهم درباره‌ی دلیلش فکر کنم.

«در اون صورت تا بیرون راهنماییت می‌کنم. حضورت ارواح رو آزار می‌ده. و نزدیک رودخونه گندیده.»

لایا می‌گوید: «روحی وجود نداره، الایس. از این جهت کارت فوق‌العاده‌اس. چیزی درباره‌ی گندیدگی نمی‌دونم. رودخونه صدها مایل از اینجا فاصله داره و من امروز بعد از ظهر وارد مکان انتظار شدم. اگه مشکلی برای رودخونه پیش اومده، پیشنهاد می‌دم یه جای دیگه دنبال مقصر بگردی.»

در حالی که آب از لیف حمامش می‌چکد، استحمامش را از سر می‌گیرد و بوی صابونش، سبک و شیرین، مثل میوه‌های تابستانی، به مشام می‌رسد. این بو همیشه باعث شگفتی‌ام بود. اینکه چطور حتی وقتی وسط گند و کثافت رشته‌کوه‌های جنوبی سفر می‌کردیم و حتی وقتی تنها چیزی که برای شستشو داشتیم آب باران چند روز پیش

بود، این بو را می داد.

کنجکاوی بر من غلبه می کند. «چرا اومدی اینجا؟ چرا داری تو جنگل سفر می کنی؟»
لایا می گوید: «باید به قبیله نشین ها برسم. به اردوگاه های نزدیک آیش. چند روز در موازات مکان انتظار سفر کردم، ولی به این نتیجه رسیدم که داخل جنگل کم خطرتر از امپراتوریه. گشت های کریس هنوز دنبال دشمنانش می گردن.»

«سرزمین قبیله نشین ها به زودی به منطقه ی جنگی تبدیل می شه و من نمی خوام اینجا به استقبال روحت بیام.»

می گوید: «اینکه چی می خوای زیاد برام مهم نیست. در هر صورت قبیله ی سیف و قبیله ی نور اونجان. باید میمی و عفیة آرا-نور رو پیدا کنم. ببینم می تونن کمک کنن چیزی درباره ی شب آور بفهمم یا نه.»

«نمی تونی اینجا بمونی. جن ها در این جنگل قدم می زنن. خودت دیدی که چه کاری از دستشون برمیاد.»

می گوید: «گفتی اگه یه انسان تنهایی در جنگل راه بره، حضورش رو حس نمی کنن. و نکرده ان. حداقل تا الان. حالا می تونی برگردی.»

پیراهنی می پوشد و موهایش را باز می کند؛ موهایش به شکل حلقه هایی آبنوسی روی کمرش می ریزد. خاطره ی دیگری به ذهنم هجوم می آورد. مهمانخانه ای در دوردست. یک دیوار. یک تخت. پوست نرمش زیر لب هایم و شادی محض به دست آوردن خلوتی با او که بیشتر از یک لحظه ی دزدکی طول بکشد. حس درست بودن... حس خانه.

این خاطره را به پس ذهنم هل می دهم. می گویم: «بذار ببرمت جنوب.» می توانم او را در مرز، نزدیک دریای دوسکان ترک کنم. اگر او دلیل گنبدگی باشد، با رفتنش از بین خواهد رفت.

لایا می گوید: «من با تو سوار باد نمی شم. تازه، خیال دارم در حین سفر با ارواح حرف بزنم. شاید اونا چیزی درباره ی شب آو...»

«نه.» فاصله ی بینمان را طی می کنم. حرکت ناگهانی ام باعث می شود نفسش را در سینه

حبس کند. ولی بعد چهره اش سرسخت می شود و من فولاد را روی گلویم حس می کنم. آهسته می گوید: «به هم دست نزن. حتی فکر اینکه منو بدون اجازه ام جایی ببری، نکن.» کمی نفس نفس می زند، ولی خنجر را ثابت نگه داشته. به او نمی گویم که فایده ای نخواهد داشت. که اگر آن را در بدنم فرو کند، معاث جراحتم را ترمیم خواهد کرد.

می گوید: «اگه انقدر دلت می خواد منو از درد سر دور نگه داری، پیاده باهام بیا. اگه جن ها او مدن، بهت اجازه می دم منو هر جا دوست داری ببری.»

جادوی معاث تکان می خورد؛ مار خوابیده ای که تهدید را حس می کند و به جنب و جوش می افتد.

یک بار به نشانه ی موافقت سر تکان می دهم. بهت اجازه می دم منو هر جا دوست داری ببری. طرز نگاه کردنش به من... سرسخت است. ولی در عین حال گرمایی در خود دارد. حرارت پرتب و تاب ی زیر عزم را سخش نهفته است. وقتی اینطوری نگاهم می کند، به چه چیزی فکر می کند؟ اگر می توانستم، او را کجا می بردم؟ صدای زندانی درونم جواب می دهد: یه جای آروم. تق تق بارون بالای سرمون و ترق و تروق آتیش، یه تخت نرم و ساعت های طولانی پیش رومون.

به آن صدا و به لایا پشت می کنم.

به او می گویم: «من همین دوروبرم. لازم نیست دنبالم بگردی.»

بعد سوار بر باد حسابی از او دور می شوم تا قبل از اینکه مجبورم کند بیشتر از این احساساتی شوم، خود را جمع و جور کنم.



XVI: سنگ چشم خونی

تا زمانی که به دلفینیوم می‌رسیم، زخم تیرم سر باز کرده و خونش روی ران پایم جاری شده. در حالی که دندان‌هایم را در برابر درد به هم فشار داده‌ام، افرادم دروازه‌های چوبی قدیمی را باز می‌کنند که باعث می‌شود توفان کوچکی از برف تازه روی سرم بریزد. وقتی جلوی قصر مخروبه‌ای که مقر جدید امپراتور است از اسب پیاده می‌شوم، کم مانده پاهایم زیر وزنم را خالی کنند.

می‌گویم: «هاریپر.» اخم کرده و دستش را تا نیمه به سمتم دراز کرده، ولی او را به داخل قصر هل می‌دهم. «ترتیبی بده موسی، دارین و تس راحت اینجا مستقر شن. من باید لیویا رو پیدا کنم.»

پرچم خاندان آکوئیلای بالای سقف شیبدار قصر به اهتزاز درآمده، همینطور شاهین و چکش خواهرزاده‌ام. حال و هوای دلفینیوم هیچوقت شبیه بقیه‌ی بخش‌های امپراتوری نبود. گنبدها و ستون‌های آنتیوم یا باغستان‌های وسیع سرار ندارد.

به جای آن شهری با پشت‌بام‌های کاهگلی و خیابان‌های سنگفرش شده است که داخل رشته‌کوه یونیز قرار گرفته. ساکنانش سرسخت و پرسروصدا هستند و نسبت به بقیه‌ی جاهای امپراتوری، اهمیت کمتری به طبقات اجتماعی می‌دهند. تائیس^۱ اول پانصد سال پیش اینجا به دنیا آمد، زمانی که چیزی جز تجارتگاهی برای صیادهای خزو ماهی‌فروش‌ها نبود.

در حین بالارفتن از پله‌ها به پیام‌های طبل‌ها گوش می‌دهم. به کاروان ذخایر در شمال

1. Taius

استیوم^۱ حمله شده، سی مرده. جادوگر گریمار در حمله به سربازخانه‌ی استریوم^۲ دیده شده. هفتاد مرده.

غیبتم کریس وزیردستانش را جسورتر کرده. باید راهی پیدا کنم تا قدرت را پس بگیرم. نگهبان‌های دروازه‌ی ورودی ادای احترام می‌کنند و من دستی سرسری برای آزاد ایستادن‌شان تکان می‌دهم و بعد به سمت فاریس می‌چرخم که با گام‌های بلند از قلعه بیرون می‌آید تا به من خوشامد بگوید. می‌گویم: «امپراتور؟»

«داره همراه امپراتوریس نایب السلطنه از عرض حال دهنده‌ها دلبری می‌کنه.» به پایین نگاه می‌کند. «سنگ چشم، خونت کل پله‌های کوفتی رو برداشته.»

می‌گویم: «یه خراش جزئی.» و وقتی به جای اینکه مثل دکس یا هارپر مرا با نگرانی‌اش خفه کند فقط پشت چشم نازک می‌کند، خوشحال می‌شوم که درکم می‌کند. «امپراتور نباید اینجوری جلوی دید باشه. چرا لیویا با اون رفته دیدن عرض حال دهنده‌ها؟»

«خودت باهاش حرف بزن.» فاریس دست‌هایش را بالا می‌برد. «به حرف رالیوس یا من گوش نمی‌ده. می‌گه لازمه مردم امپراتورشون رو ببینن.»

البته که لیویا چنین چیزی می‌گوید. نمی‌داند که ما چند سوء قصد را خنثی کرده‌ایم. دکس از راهروی پشت سر فاریس بیرون می‌آید؛ زره همیشگی ماسکش را به تن دارد، ولی شل آبی و طلایی رنگی انداخته که نشان می‌دهد پیشکار لیویا است.

می‌گوید: «امنیت جزو کم‌اهمیت‌ترین نگرانی‌ها مونه، سنگ چشم. یه دوجین ارباب هستن که دارن به حملات اخیر به کاروان‌های ذخایر اعتراض می‌کنن. امپراتوریس نایب السلطنه قراره تا یه ساعت دیگه باهاشون ملاقات کنه، ولی اگه تو... و شمشیرت حضور داشته باشین، ممکنه توجه بیشتری بهش بکنن.»

می‌گویم: «حتما میام.» دلفینیوم پنج ماه پیش با آغوش باز از ما استقبال کرد. مردم اینجا هم به دانشمندا خوشامد گفتند.

ولی بعد لیویا دانشمندا را آزاد کرد. فرمانده آدمکش‌هایی برای متحدانمان و خواهرزاده‌ام فرستاد. نیروها چندین هفته است حقوقی دریافت نکرده‌اند. برای جلوگیری

1. Estium
2. Strellium

از قحطی و گرسنگی آذوقه‌ها را جیره‌بندی کرده‌ایم، چون کریس تمام جاده‌های جنوب تپه‌های آرجنت^۱ را بسته.

ومن حامل خبرهای بد بیشتری هستم.

در حالی که از کنار فاریس رد می‌شوم، به پشت سرم نگاه می‌کند. «کماندار کوچولوت کجاست؟»

می‌دانم درباره‌ی کی حرف می‌زند. رفتن ناگهانی لایا از گروه‌همان دردآور بود. بخشی از وجودم به احساساتی نبودنش احترام می‌گذارد. ماموریتی داشت. کاری را کرد که باید می‌کرد. با این حال آرزو می‌کنم حداقل خدا حافظی کرده بود.

«کماندار کوچولو؟ نشونه‌گیریش از تو بهتره، احمق جون.» مشتی به بازوی فاریس می‌زنم و او چهره درهم می‌کشد. «و شجاع‌تره. ندیدم تو وسط یه محاصره بچه به دنیا بیاری. تا جایی که یادمه، سعی داشتی غش و ضعف نکنی. دکس، همراهم بیا.»

دکس قدم‌هایش را کند می‌کند تا با لنگ‌زدنم هماهنگ شود. «گریمار به سه کاروان ذخایر دیگه حمله کرده. طوری سوزوندنشون که فقط محورهایشون باقی مونده. افرادش همون چیزی رو فریاد می‌زدن که در طول تک‌تک حملات فریاد زده‌ان.»

«ایک تاخ مورت فید/اینیکانت فی. کسی رو پیدا کردی که ترجمه‌اش کنه؟»

دکس می‌گوید: «کارکان باستانی. روش کار می‌کنم. خبرهای خوب هم دارم: عموم خبر داده یه هفته‌ی دیگه می‌رسه اینجا. هزار نفر رو با خودش میاره.»

«خداروشکر.» این تعداد افرادمان را تا کمی بیشتر از ده هزار نفر افزایش خواهد داد و این با احتساب دانشمندهایی است که می‌جنگند. در برابر صدها هزار نفری که کریس فرمانده‌شان است، چیزی نیست. ولی او بود که به من یاد داد راه‌های زیادی برای پیروزی در جنگ وجود دارد. همه‌شان به تعداد نیروهای بیشتر متکی نیستند.

دکس می‌افزاید: «باید دوباره سهمیه‌ها رو کم کنیم.»

می‌گویم: «خاندان لنیدا^۲ قراره از ذخایر خودش برامون غلات، سیب‌زمینی و سیب بفرسته. یه جوخه از نگهبان‌ها رو بفرست که تحویلش بگیرن. این محموله یه کم زمان

1. Argent

2. Lenida

برامون می خره.»

دکس می گوید: «زمان برای چی، سنگ چشم؟ نقشه مون چیه؟ ارباب ها هم حتماً این سؤال رو ازت می پرسن. جوابی براشون داری؟»

ظاهرانه. «چیز دیگه ای هم هست؟»

«یه درخواست از شورای دانشمنداها. و...» کلماتش را با دقت انتخاب می کند. «آنکانی ها یه سفیر فرستاده ان. اسکورتی نداشت. حتی اسب هم نداشت. فقط یه روز صبح جلوی دروازه پیداش شد. گفت تا ظهر برمی گردی و فقط تو رو می بینه.»

پدرم مدت ها پیش به آنکانا^۱ سفر کرد. پس از بازگشتش به من گفت، فکر می کنن ما وحشی ایم. انقدر بالاتر از ما ان که برام عجیب بود با دیدنم موافقت کردن.

دکس می پرسد: «می خوای بهش بگم صبر کنه تا امپراتور یس نایب السلطنه هم بتونه ببیندش؟»

سرم را تکان می دهم. سر لیویا به اندازه ی کافی شلوغ است. «بفرستش به اتاقم. بلافاصله.»

«شاید بهتره قبلش طبیب رو ببینی.» دکس با دیدن لنگ زدنم اخم می کند. «موقعی که نبود، ستوان سیلویوس^۲ از ناویوم رسید. با عمو^۳ جانز^۳ هم سفر بود.» دکس لحظه ای روی اسم طبیب مکث می کند و من لبخندم را پنهان می کنم. حداقل اندکی شادی در این دنیا باقی مانده.

می گویم: «من سریع خوب می شم. ولی یه اتاق داخل قصر به سیلویوس بده. تا جایی که یادمه تو ناویوم با حداقل امکانات کار می کرد. به این جور مهارت ها احتیاج داریم. و اون ترجمه رو برام جور کن. آداب و رسوم مراسم کارکان ها رو بررسی کن. بیشتر شبیه سرود بود تا فریاد جنگی.»

تا زمانی که سفیر آنکانی در اتاقم را می زند، گردوغبار جاده را از خود پاک کرده و زره تشریفاتی ام را پوشیده ام. اکثر زخم های سطحی ام التیام یافته اند و خونریزی پایم قطع شده.

1. Ankana
2. Silvius
3. Jans

«درود بر تو، سنگ چشم خونی.» مرد هم قد من است و پوست قهوه‌ای تیره و موهای خاکستری مجعد دارد. زبان سرایی را با لهجه‌ی مختصری حرف می‌زند. پاهای دمپایی پوشش اجازه می‌دهد بی‌سروصدا راه برود، ولی وقتی تعظیم می‌کند، پیراهن آبی‌اش که با نقش حیوانات و گل‌های نقره‌ای گلدوزی شده، خش‌خش می‌کند.

«من سفیر رمی اتوا هستم.» با اینکه سلاحی ندارد، قدرتی در شانه‌های پهنش و راه رفتن مصمم‌اش نهفته. او یک جنگجو است.

در حالی که در را می‌بندم، می‌گویند: «شبیه پدرتی. مدت‌ها پیش ملاقاتش کردم. مرد خوبی بود. پذیرای رسم و رسوماتمون بود. کلمات خدا حافظی مون رو بهش یاد دادم. امیفال فیردانت.»

می‌پرسم: «یعنی چی؟»

«باشد که مرگ ابتدا مرا طلب کند.» رمی با دیدن چهره‌ام لبخند می‌زند. «پدرت هم گیج شده بود. ولی بعد حرف همسر و دخترهاشوزد و فهمید. از مرگش خیلی ناراحت شدم.» به سفیر اشاره می‌کنم در اتاق نشیمن‌ام به من ملحق شود. «مردمت مدت‌هاست از تعامل با امپراتوری اجتناب کرده‌ان. چی عوض شده؟» سفیر ظاهراً از صراحتم تعجب می‌کند؛ شاید به تعارفات بیشتر عادت دارد.

می‌گویند: «شما برده‌داری رو غیرقانونی اعلام کردین، سنگ چشم خونی. این لازمه‌ی هرگونه تعاملی با ملت ماست. اگه بتونی قسم بخوری که این رویه ادامه پیدا می‌کنه، من اینجام تا باب تجارت رو بین امپراتورزاکاریاس و آنکانا باز کنم و درباره‌ی توافق‌نامه‌ای مذاکره کنم. به نشانه‌ی حسن نیتمون یه دوجین نقب‌زن آنکانی آوردم...»

کم مانده بگویم، ما مهندس ارتش داریم، ولی زبانم را گاز می‌گیرم. در بین افرادم نیم‌دوجین نقب‌زن دارم. بقیه دست کریس است.

می‌گویند: «و منجنیق‌های سیار. کوچک‌تر و سبک‌تر از منجنیق‌هایی که در آنتیوم داشتی، ولی به همون اندازه قدرتمند. فکر کنم برای نبردهای آینده بهشون احتیاج پیدا کنی.» گستاخی‌اش می‌رنجاندم، ولی با توجه به اینکه نقب‌زن‌های معدودی دارم و منجنیق

ندارم، ناخرسندی ام را فرو می خورم. می گویم: «تو آینده رو می بینی. مثل اوگراها.»
 «موهبت ما دزدی نیست.» لحن رمی تعمداً بی طرفانه است. «بعد از سال‌ها مطالعه و
 تحصیل به دست میاد. ما خطوط کلی رو می بینیم. اوگراها جزئیات رو می دیدن.»
 «وقتی به من نگاه می کنی، چی می بینی؟»

این سوالی نیست که قصد داشتم بپرسم. ولی از آن لحظه‌ای که دکس حضور سفیر در
 اینجا را به من خبر داد، دلم می خواست این را بدانم.

می گوید: «الان وقتی بهت نگاه می کنم، دلیل - او! رو می بینم. کسی که درمان می کنه.
 وقتی به آینده ات نگاه می کنم...» مکث می کند و شانیه بالا می اندازد. «یه چیز دیگه می بینم.»
 بحث را خیلی راحت به توافق تجاری می کشاند و می گوید در ازای نقب زن‌ها و منجنیق‌ها
 چه می خواهد. موافقت می کنم به او غلات و دام بفروشم - خدا می داند آنها را از کجا تهیه
 خواهم کرد - و به او می گویم که خاندان سلطنتی ایده‌ی فروش شمشیرها به آنها را مد
 نظر خواهد داد؛ که ظاهراً راضی اش می کند. پس از رفتنش ضربه‌ای به در اتاقم می خورد.
 در را باز می کنم و خواهرم را می بینم که سرش با زاویه‌ی آزاردهنده‌ای خم شده. زاکاریاس
 موهایش را در مشیت خود گرفته و با خوشحالی می کشد.

«چه حماقتی باعث شد موها تو باز بذاری؟» پای زک را قلقلک می دهم و او لیویا را رها
 می کند و بایک «با!» به سمت من خم می شود.

لیویا می گوید او برای حرف زدن خیلی کوچک است، ولی به نظر من می داند چه کسی
 او را بیشتر از همه دوست دارد. وقتی بغلش می کنم، دستش را به سمت گیسم می برد،
 ولی فقط آهسته نازش می کند و به جایش صورتم را می گیرد.

«بچه‌ی خائن.» خواهرم لبخند می زند. زاکاریاس مانند دوران نوزادی او زیباست و
 موهای قهوه‌ای نرم و لپ‌هایی دارد که دلت می خواهد نیشگون بگیری. رنگ پوستش
 ترکیبی از پوست لیویا و مارکوس است - قهوه‌ای - طلایی براق - و با چشم‌های زرد روشن
 خاندان فرارها نگاهم می کند.

«دلش برات تنگ شده بود.» لیوی روی صندلی‌ای که خالی کرده‌ام، می نشیند. «حاضر

نبود بدون بغل خاله سنگ چشم درست و حسابی بخوابه. ولی بهش گفتم تو رفتی یه کار خیلی مهم انجام بدی.»

به ندیمه‌های او نگاه می‌کنم. مَرینا^۱ و کورالیا^۲ فرار. عموزاده‌های مارکوس اند... و هیچ شباهتی به او ندارند. خواهرم و زاکاریاس را می‌پرستند، ولی لازم نیست در جریان امور کشورداری قرار بگیرند. لیویا مرخصشان می‌کند و آنها امپراتور را از من می‌گیرند و با مشایعت سروان رالیوس جدی و سه ماسک دیگر از آنجا می‌روند.

وقتی تمام اتفاقاتی را که در مارین افتاد برای لیویا تعریف می‌کنم، با نگرانی از جا بلند می‌شود.

@Dreams_library

می‌گوید: «می‌دونستیم فرمانده کثیف بازی می‌کنه. هدف حمله‌های جن‌ها این بود که مارین رو به موقع به زانو دربیارن تا اون بتونه درخواست معاهده‌ی صلح بده.» خواهرم در اتاق راه می‌رود. «بعضی وقت‌ها دلم می‌خواد همه‌ی اینها رو ول کنم و برم. زاکاریاس رو بردارم و برم یه جای دور، به یه سرزمین جنوبی گرم، جایی که هیچکس شناسد مون.

جایی که زاکاریاس بتونه یه زندگی عادی داشته باشه.»

@cloud_people

می‌گویم: «مردمت بهت احتیاج دارن. و به اون احتیاج دارن. زاکاریاس بچه‌ی یه پلبی و یه ایلاسترینه که توسط یه دانشمند به دنیا آورده شده. اون سمبل امید و اتحاد، امپراتوریس نایب السلطنه. یادآور چیزی که امپراتوری می‌تونه باشه.»

«خدارو شکر که بالاخره سر عقل اومدی.» لیویا لبخند می‌زند. «همین چند ماه پیش می‌خواستی به خاطر آزاد کردن دانشمندا خفه‌ام کنی.»

می‌گویم: «ولی تو به هر حال این کارو کردی. تو شجاعی. و عاقل. فقط باید صبور هم باشی.»

تا زمانی که من و لیویا وارد اتاق سلطنتی - سالن غذاخوری‌ای با تیرچه‌های چوبی و یک عالمه تار عنکبوت - می‌شویم، دو دوجین ارباب آنجا جمع شده‌اند. عمویم جانز آکوئیلوس^۳ هم آنجاست و با ورودم سر تکان می‌دهد. او یکی از معدود کسانی است که

1. Merina
2. Coralia
3. Aquillus

من و لیویا می‌توانیم رویش حساب کنیم که در جبهه‌ی ما بایستد.

به آنها خوشامد می‌گوییم، ولی دستم را روی شمشیرم می‌گذارم و عقب می‌روم تا لیویا حرف بزند. برای هزارمین بار آرزو می‌کنم ماسکم را داشتم. رنگ نقره‌ای‌اش به من یادآوری می‌کرد که کی هستم. قابلیت چه کاری را دارم. این را به بقیه هم یادآوری می‌کرد. ارباب‌ها خیلی وقت‌ها فراموش می‌کنند.

لیویا آکسی را که جلوی در ایستاده صدا می‌زند. «شراب، سرباز.» آکس ناپدید می‌شود و ارباب کاسیوس^۱ پوزخند می‌زند.

مردی قد بلند با شانه‌های خمیده و موهای خاکستری پرپشت و پوستی به رنگ پریدگی کاغذ پوستی است. می‌گوید: «بعید می‌دونم پیداش کنه.»

لیویا می‌گوید: «از نتایج فرعی جنگه، کاسیوس. اینجا مهمونی راه ننداختیم که.» «نه، حق با شماست.» ارباب آگریپا متایس^۲ به حرف می‌آید. باهوش، رک و جنگجویی فوق‌العاده است — یک مرد شمالی اصیل. با اینکه فقط بیست و هفت، بیست و هشت سال دارد، از شانزده سالگی خاندانش را با موفقیت رهبری کرده.

علاوه بر آن با پوست قهوه‌ای تیره و استخوان‌های تیز گونه‌اش بسیار خوش‌قیافه است. اربابان پیر موسفید به این خاطر سربه‌سرش می‌گذارند، ولی ظاهراً ناراحت نمی‌شود. اعتماد به نفسش باعث می‌شود بیشتر از او خوشم بیاید. متحد خوبی است. اصلاً دوست ندارم حمایتش را از دست بدهم.

می‌گوید: «کریس عمارت‌های جنوبی خاندان متایا^۳ رو تصاحب کرده. من رو خائن اعلام کرده. بیشتر اعضای خانواده‌ام فرار کردن... ولی اونایی که نتونستن، گردن زده شدن. زمین‌های منو به عنوان پاداش برای سر امپراتور پیشنهاد داده و ده هزار مارک اضافی برای سر خودم تعیین کرده.»

به آسمان‌های خونین قسم. تک‌تک آدمکش‌ها از آنتیوم گرفته تا ساد برای چنین جایزه‌ای عازم اینجا خواهند شد.

1. Cassius

2. Agrippa Mettias

3. Mettia

لیویا می‌گوید: «واقعاً به خاطر درد و رنج خونواده‌ات متأسفم، ارباب.» شاید خیالاتی شده‌ام، ولی حالت چهره‌ی متایس اندکی نرم می‌شود.

«هزینه‌ی وفاداریه، امپراتور یس نایب السلطنه.» متایس به ارباب کاسیوس چشم‌غره می‌رود. «من حاضرم بپردازم؛ حتی اگه بقیه حاضر نیستن.»

عمو جانز زیر لب می‌گوید: «گل گفتم.» و نصف ارباب‌ها به او ملحق می‌شوند.

«ولی...» متایس نگاه سرسختش را به من می‌دوزد. «... به یه نقشه احتیاج داریم. کریس داره تیکه‌تیکه نابودمون می‌کنه. یه هفته‌ی پیش آدمکشی در محوطه‌ی قصر پیدا شد. و به هر شهری سفر کرده، مردم اونجا ایمپراتور اینویکتوس اعلام کردنش.»

دستم روی شمشیرم مشت می‌شود. فرمانروای ارشد. لقبی افتخاری برای حاکم یک امپراتوری است، ولی وقتی مردم عطایش کنند، وزن بیشتری خواهد داشت. قبل از اینکه تایوس امپراتور شود، خاندان‌های مارشال او را ایمپراتور اینویکتوس نامیدند. وقتی پس از مرگش پسرهایش برای کسب تاج و تخت با هم رقابت کردند، فرزند دومش به خاطر مهارتش در میدان نبرد این لقب را به دست آورد - و تاج و تخت را.

«چطوری؟» عمو جانز در اتاق راه می‌رود. «چطوری، وقتی مردممون رو رها کرد تا زجر بکشن و بمیرن؟»

لیویا می‌گوید: «اونایی که تو جنوبن نمی‌دونن یا نمی‌خوان بدونن واقعاً چه اتفاقی در آنتیوم افتاد. نه وقتی بهشون قول ثروت و برده از سرزمین‌های قبیله‌نشین داده.»

دری فرعی باز می‌شود و من با انتظار دیدن آکسی که شراب آورده، می‌چرخم. ولی فاریس را می‌بینم که در درگاه می‌ایستد.

«سنگ چشم.» رنگش آنقدر پریده که لحظه‌ای فکر می‌کنم زخمی شده. «یه لحظه بیاین.»

به داخل سرسرا قدم می‌گذارم، جایی که فاریس همراه نصف یک جوخه که سه نفرشان ماسک هستند، منتظر ایستاده.

«یه اتفاقی در آشپزخونه افتاده.» به سربازها اشاره می‌کند که جلوی در نگهبانی دهند و با عجله در راهرو پیش می‌رود.

اگر آدمکشی به داخل راه یافته باشد، یک چیزی را خواهم شکست. حتی اگر قاتل

مرده باشد - که حتما مرده است، وگرنه الان عازم سیاهچال بودیم - رخنه‌ی مجدد چیزی نیست که ارباب‌ها تحمل کنند.

چهار لژیونر دو طرف ورودی ظرفشوی‌خانه ایستاده‌اند. آکسی که لیویا پی شراب فرستاد کنارشان ایستاده و چهره‌اش رنگ کبود ناخوشایندی به خود گرفته.

«دو تا نگهبان هم جلوی خروجی‌ها گذاشته‌ام. سنگ چشم...» زبان فاریس بند آمده و من ناگهان نمی‌دانم قرار است چه ببینم. درها را با فشار باز می‌کنم و در جایم خشکم می‌زند. چون چیزی که می‌بینم یک آدمکش مرده یا حتی زنده نیست. حمام خون است. سکون مصیبت‌باری هوا را سنگین کرده و نیازی نیست به بدن‌های پاره‌پاره نگاه کنم تا بفهمم همه مرده‌اند. یکی از چهره‌ها آشناست. مرینا - ندیمه‌ی لیویا و دایه‌ی خواهرزاده‌ام.

فاریس از پشت سرم می‌گوید: «مرینا او مرده بود پایین برای امپراتوریس نایب‌السلطنه چای ببره. آکسی که برای آوردن شراب فرستادین، پیدا شون کرد.»

دست‌هایم را مشت می‌کنم. هم پلبی‌ها در این آشپزخانه‌ها کار می‌کردند، هم دانشمندها. یکی از مکان‌هایی بود که به خوبی با هم کنار می‌آمدند. همگی بازمانده‌ی آنتیوم بودند. همگی به امپراتور وفادار بودند.

و این دستمزدی است که برای وفاداری‌شان نصیبشان شد.
«آدمکش؟»

«خودش رو کشت.» فاریس با سر به دیوار پشت سرم اشاره می‌کند. «ولی می‌دونیم کی فرستادتش.»

می‌چرخم. آنچه با خون روی سنگ‌ها پاشیده شده، سمبلی است، که مرا همزمان هم عصبانی می‌کند، هم منزجر.

یک K با تاجی از خار بالایش.



U:XVII

زمستان با بی رحمی چنگال هایش را در جنگل شفق فرو کرده. درخت های همیشه سبز پرپشت از من در برابر بخش اعظم باد محافظت می کنند، ولی در برابر رفتار سرد الیس نه. یک روز بعد از اینکه پیدایم می کند، سعی می کنم کنارش راه بروم... با او حرف بزنم. ناگهان انقدر از من فاصله می گیرد که به زحمت می توانم ببینمش. باقی آن روز، تنهایی راه می روم، در حالی که دلم برای دارین، موسی، تس و حتی سنگ چشم خونی تنگ شده. یک بار رحمت را صدا می زنم، با این فکر که سرانجام بتوانم سوالاتی درباره ی خاستگاهش از او بپرسم. ولی جوابی نمی دهد.

آن شب وقتی لقمه ای با خرمای خشک شده و نان لواش درست می کنم، الیس ناپدید می شود و یک ربع بعد با نان داغی برمی گردد که داخلش با تکه های گوشت مرغ، کشمش و بادام پر شده.

«دزدیدیش؟»

وقتی شانه بالا می اندازد، جوش می آورم. «یه نفر واسه درست کردن این حسابی

زحمت کشیده، الیس.»

«روح گیر، لطفا.»

این را نادیده می گیرم. «اگه دزدیدیش، نمی خورمش.»

«نمی خوری، نه؟» نگاهش گذرا است و نمی دانم مسخره ام می کند، یا فقط حقیقتی

را بیان می کند. با بی تفاوتی می گوید: «همیشه یه مارک طلایی براشون می دارم. اینطوری

احتمال اینکه نونواها در مغازه شونو قفل کنن، کمتر می شه.»

قصد دارم جواب دهم که متوجه انقباض عضلات شانهاش می شوم. اینکه چطور دست‌هایش رامشت می‌کند.

آن زمان که من و الیس پس از فرار از ریدرز روست^۱ در رشته‌کوه‌های سرا سفر می‌کردیم، تمایلی به حرف‌زدن نداشتم، چون برای اولین بار جان کسی را گرفته بودم - یک مرد قبیله‌نشین که سعی کرده بود هر دویمان را بکشد.

الیس آن زمان حسابی از من مراقبت کرده بود. با من حرف زد - ولی عجله‌ای به خرج نداد. به من زمان داد. شاید حالا که ذهنش چنین پیوند عمیقی با معاث پیدا کرده، من هم باید همین کار را بکنم.

روز بعد حرف نمی‌زنم و او کمی آرام می‌گیرد. عصر که توقف می‌کنیم، سکوت‌م را می‌شکنم. به او می‌گویم: «راستی، مادرت رو دیدم. مثل همیشه خونگرم و جذابه.» چوبی را در آتش فرو می‌کند.

ادامه می‌دهم: «سعی کرد منو بکشه. ولی بعد اربابش و معشوق سابق من سروکله‌اش پیدا شد. شب‌آور... یادته که. در قامت پرنقش و نگار کینان. موی قرمز، چشم‌های قهوه‌ای، اون کک و مک‌ها...»

یواشکی نگاهی به الیس می‌اندازم. ولی صرف‌نظر از سفت‌شدن مختصر عضله‌ی چانه‌اش که به نحو لج‌درآوری مربعی شکل است، واکنشی نشان نمی‌دهد.

از او می‌پرسم: «هیچوقت به کریس به چشم مادرت نگاه نمی‌کنی؟ یا همیشه برات فرمانده باقی می‌مونه؟ بعضی روزها باورم نمی‌شه آشپز و مادرم یه نفر بودن. دلم براش تنگ شده. دلم برای پدر و لیس^۲ هم تنگ شده.»

متوجه می‌شوم دلم می‌خواهم با خانواده‌ام حرف بزنم. غمم را با کسی شریک شوم. می‌گویم: «خوابشون رو می‌بینم. همیشه یه کابوسه. مادرم که اون آواز رو می‌خونه و صدای شکستن گر... گردنشون...»

چیزی نمی‌گوید، فقط بلند می‌شود و در شب ناپدید می‌شود. فضای خالی‌ای که به جا می‌گذارد وسیع است، تنهایی جانکاه نشان‌دادن قلبت به کسی و بعد، فهمیدن اینکه

1. Raider's Roost

2. Lis

هرگز دلشان نمی‌خواست آن را ببینند. روز بعد ساکت است. و روز بعد. سه روز سپری می‌شود. بعد ده روز.

از این درو آن در حرف می‌زنم - حتی درباره‌ی رحمت - ولی باز هم چیزی نمی‌گوید. خدای من، تا به حال ندیده بودم مردی انقدر لجباز باشد.

پس از دو هفته، زود هنگام اتراق می‌کنیم و الیس ناپدید می‌شود. معمولاً وقتی می‌رود سوار باد می‌شود و نمی‌توانم دنبالش بروم. ولی این بار با گام‌های بلند به داخل جنگل می‌رود و من او را در محوطه‌ی بازی پیدا می‌کنم؛ تخته‌سنگ کوچکی را بالای سرش می‌برد و بعد محکم به زمین می‌کوبد. بالا می‌برد و محکم به زمین می‌کوبد.

می‌گویم: «یواش‌تر. مگه اون سنگ بیچاره چه هیزم تری بهت فروخته؟»
ظاهراً از حضورم تعجبی نمی‌کند، حتی با اینکه غرق اجرای این مراسم عجیبش است.
«کمکم می‌کنه، وقتی...» به سرش اشاره می‌کند و دوباره تخته‌سنگ را بالا می‌برد. این بار وقتی آن را روی زمین می‌اندازد، رویش می‌نشینم.

می‌گویم: «اگه برای مصاحبت رفتی سراغ تخته‌سنگ‌ها، پس یه حیوون خونگی لازم داری، الیس.»

«حیوون لازم ندارم.» به پایین خم می‌شود، کمرم را می‌گیرد و مرا روی شانه‌اش می‌اندازد.
جیغ کوتاهی می‌کشم. «الیس ویتوریس، فوراً... فوراً بذارم زمین...»
مرا در حاشیه‌ی محوطه‌ی باز روی زمین می‌اندازد - نه نامهربانانه - و دوباره سراغ تخته‌سنگش می‌رود.

«واقعاً یه حیوون خونگی لازم داری.» نفسم را که کمی بند آمده آرام می‌کنم و دورش می‌چرخم و ورنده‌اش می‌کنم. «گربه نه. زیادی منزوی‌ای. شاید یه اسب، هرچند با توجه به سواریت زیاد لازمت نمی‌شه. شاید یه عنکبوت پرشی آنکانی؟ یا یه موش خرما؟»
«موش خرما؟» انگار به او توهین کرده‌ام. «یه سنگ. سنگ خوبه.»
به نشانه‌ی تایید سر تکان می‌دهم. «یه دونه کوچولو. از اونایی که یه کله پارس می‌کنن تا مجبوری شی بهش توجه کنی.»

می‌گوید: «نه، نه، یه بزرگش. قوی. وفادار. شاید یه سگ نگهبان تیبوروم، یا یه...»
جمله‌اش را ناتمام می‌گذارد؛ متوجه شده که در مکالمه‌ای واقعی شرکت کرده. به او
لبخند می‌زنم. ولی مجبورم می‌کند بهای پیروزی‌ام را بدهم؛ سوار باد می‌شود و در حالی که
چیزی درباره‌ی رسیدگی به ارواح می‌گوید، ناپدید می‌شود.
ساعت‌ها بعد که خوابم نمی‌برد، خطاب به درخت‌ها زمزمه می‌کنم: «چرا؟ چرا اولش
عاشق یه موجود آتشین شدم که فقط به فکر انتقامه و بعدش با یه احمق شریف
که... که...»

که قید آزادی و آینده‌اش را زد تا من و دارین بتوانیم زنده بمانیم. که به خاطر سوگندی
که خورد، خودش را به تنهایی ابدی زنجیر کرد.

زمزمه می‌کنم: «چیکار کنم؟ دارین... تو اگه بودی چیکار می‌کردی؟»

«چرا از شب سؤال می‌کنی، بچه؟ شب جوابت رو نمی‌ده.»

صدای رحمت زمزمه است و شکلش سایه‌ای ضعیف با خطوط طلایی.

«فکر می‌کردم زاینده‌ی خیالاتم بودی.» لبخند می‌زنم، چون اگرچه این موجود متکبر
است، حضورش تنهایی‌ام را کاهش می‌دهد. «کجا بودی؟»

«مهم نیست. دلت می‌خواد با برادرت حرف بزنی. ولی نمی‌زنی. چرا؟»

«صدها مایل ازم فاصله داره.»

«تو کدیم جادویی. اون هم کدیم جادوئه. و هم خونتته. اگه دلت می‌خواد باهاش حرف
بزنی، حرف بزنی. ذهنت رو آرام کن. بسطش بده.»

«چطوری...» سوالم را ناتمام می‌گذارم و به فکر فرو می‌روم. رحمت درباره‌ی ناپدید شدنم
درست می‌گفت. شاید درباره‌ی این مسئله هم حق با اوست.

چشم‌هایم را می‌بندم و دریاچه‌ای ساکت و عمیق را تصور می‌کنم. پدر بزرگ گاهی این
کار را با بیمارها می‌کرد. بچه‌هایی که دلشان به خاطر دلایلی که ما نمی‌دیدیم درد می‌کرد یا
مردها و زن‌هایی که چندین شب قادر به خوابیدن نبودند. نفستو بده داخل. اجازه بده
هوا تقویت کنه. نفستو بده بیرون. ترس هاتو بریز بیرون.

در این سکون فرو می روم. بعد صدایش می زنم و تصور می کنم صدایم تا چندین مایل امتداد دارد.

«دارین. اونجایی؟»

ابتدا فقط سکوت است. احساس حماقت می کنم. بعد...

لایا؟

«آره!» کم مانده از شدت هیجان بالا و پایین بپریم. «آره، خودمم.»

لایا، چی شده؟ حالت خوبه؟

می گویم: «خوبم. من... تو مکان انتظارم.»

الایس پیشته؟ هنوز داره احمق بازی درمیاره؟

«اون احمق نیست!»

حدس می زدم اینوبگی. می خواستم مطمئن شم واقعا خودتی، مطمئنی حالت خوبه؟

صدات...

رحمت آنقدر ناگهانی ظاهر می شود که درخشش اش کورم می کند. «جانورهای فی!

دارن از غرب میان. حتما صداتو شنیدن، لایا. منو ببخش... حضورشون رو حس نکردم.

سلاح بردار!»

نور طلایی با همان سرعتی که ظاهر شد ناپدید می شود و من در تاریکی جوهری تنها

می مانم. در حالی که خنجرم را بیرون کشیده ام و نبضم به تندی می زند، سراسیمه از جا

برمی خیزم. صدای جیرجیرکی از آن نزدیکی به گوش می رسد و باد زمزمه کنان لای شاخه ها

می پیچد. جنگل ساکت است.

و بعد در عرض یک ثانیه خاموش می شود. هیبت هایی لابه لای درخت ها حرکت

می کنند، آنقدر سریع که نمی توانم ردشان را دنبال کنم. جن؟ عفریت؟

با عجله عقب می روم و سعی می کنم از شب به نفع خودم استفاده کنم. سنگ چشم

خونی یک بار گفت، تاریکی می تونه حس به دشمن رو داشته باشه. و اصرار کرد در

حین آموزش نبرد تن به تن به من چشم هایم را با چشم بند ببندم. بذار به جاش

دوستت باشه.

سایه‌ها نزدیک‌تر می‌آیند. الایس کجاست؟ البته که وقتی ممکن است او و مشتهای بزرگ و رفتار بی‌رحمانه‌اش واقعا به درد بخورند، خبری ازش نیست. تماس چیز سردی را حس می‌کنم، انگار گردنم در برف خالص فرو رفته. دور آتش می‌چرخم و به آن لگد می‌زنم تا هوا به اخگرها برسد. لحظه‌ای گر می‌گیرند و بعد محو می‌شوند. ولی نه قبل از اینکه ببینم چه چیزی در تاریکی پنهان شده. اشباح.

خونسردیتو حفظ کن. من و الایس در صحرای شرق سرا با این موجودات جنگیدیم. بریدن سرشان آنها را می‌کشد. چه حیف که به جای شمشیر، خنجری دارم که دراز نیست. نامرئی شدنم فریبشان نخواهد داد. فقط می‌توانم فرار کنم. با لگدی اخگرها را به سمت صورت اشباح پرت می‌کنم و در حالی که آنها جیغ می‌کشند، لابه‌لای درخت‌ها می‌دوم. آنها را پشت سرم و دور تا دورم حس می‌کنم و خنجرم را در هوا تاب می‌دهم. عقب می‌نشینند... و چند اینچ بیشتر، چند ثانیه‌ی بیشتر به دست می‌آورم.

آیا شب‌آور آنها را فرستاده؟ خیلی احمقی، لایا. واقعا فکر کردی می‌توانی زاره قسر دربری؟ در فاصله‌ی نفس‌های بریده‌ام و خش‌خش علف‌های زیر چکمه‌هایم صدای نه‌ری را می‌شنوم. اکثر موجودات فی از آب متنفرند. به سمت صدا می‌دوم و پایم روی صخره‌های خیس لیز می‌خورد و فقط وقتی توقف می‌کنم که وسط نهر ایستاده‌ام و آب تا زانوهایم می‌رسد.

«بیا بیرون، دختر کوچولو.» اشباح یک‌صدا صحبت می‌کنند و صدایشان جیغ جیغو و نازک است؛ انگار توفانی زمستانی که از یونیز آمده، صدا دار شده. «بیا بیرون و با نابودیت روبه‌رو شو.»

با عصبانیت می‌گویم: «چرا خودتون نمی‌این اینجا؟ شما حرومزاده‌های کثیف بدجوری حموم واجبین.»

نور آبی‌رنگ ستاره‌ها سایه‌هایی را که از جنگل بیرون می‌آیند، آشکار می‌کند. ابتدا یک دوجین شب‌اند. بعد دو دوجین. بعد بیشتر از پنجاه تا که با اینکه بادی نمی‌وزد، لباس‌های پاره‌پوره‌شان تکان می‌خورد.

می توانستند در جنگل به سمتم هجوم بیاورند. به من شبیخون بزنند. ولی این کار را نکردند. و این یعنی مرا زنده می خواهند.

فکر کن! دلیل دارد که اشباح اینجا هستند و دلیلشان کشتن من نیست. پیرو بازی در بیار، لایا. و امیدوار باش اشتباه نکردی. بدون هیچ هشدار در آب به سمتشان می دوم.

انتظار دارم تکان بخورند. به جای آن مرا می گیرند و می فشارند. فکر بدی بود، لایا. خیلی بد.

سرما می غیر قابل تحملی سرتاپایم را فرا می گیرد و جیغم به هوا بلند می شود. سرما فراگیر است و من مطمئنم این مرگی آرام خواهد بود، انگار دیواری از آجر دورت بچینند و بدانی که هرگز از آن فرار نخواهی کرد.

بدنم می لرزد و دریایی وسیع، تاریک و خروشان میدان دیدم را پر می کند. بعد رودخانه‌ی شفق. آن را مثل یک پرنده از بالا می بینم. مسیر مارپیچش را در مکان انتظار دنبال می کنم. ولی مشکلی پیش آمده. رودخانه ناپدید می شود، لبه‌هایش می گندد. ارواحی لابه‌لای درخت‌ها نمی چرخند. به جای آن صدای جیغ‌ها در فضا طنین می اندازد و چهره‌هایی در آب می بینم. هزاران نفر که گیر افتاده‌اند. هوا سنگین می شود و من به سمت گردابی از دندان و رگ و پی می چرخم که به نحو وقیحانه‌ای خشن است. حفره‌ای که هرگز راضی نمی شود.

ولی مرا اسیر نخواهد کرد. نه! با اینکه تصاویری که می دیدم هنوز در جمجمه‌ام می لرزند، عقلم می رسد که خنجرم را تکان دهم و از جلوی سایه‌هایی که دستشان را به سمتم دراز کرده‌اند، جاخالی دهم.

متوجه می شوم آنها جیغ‌هایم را می خواهند. دردم را می خواهند. غرش کنان می گویم: «نمی‌تونین داشته باشینش. به جاش می‌تونین خشمم رو داشته باشین. نفرتم رو.»

«لایا...» صدای الایس را از جایی در سمت راستم می شنوم و اشباح پچ‌پچ می کنند و عقب می کشند.

می‌گویند: «جای اون اینجا نیست، روح گیر. نمرده.»
 «شما هم همینطور.» کلمات الایس باعث می‌شوند بلرزم، چون بالحن سرد و بی تفاوت
 روح گیر بیان می‌شوند. لحن سرد یک ماسک. «برین.»
 جادویش را جمع می‌کند - حس می‌کنم هوای دور تا دورم تنگ می‌شود. اشباح
 عقب‌نشینی می‌کنند و من با عجله از بینشان می‌گذرم.
 وقتی به چند قدمی الایس می‌رسم، فریاد می‌زنم: «برو، الایس! سوار باد شو! فوراً!»
 بازوهایش دورم حلقه می‌شوند و از آنجا دور می‌شویم.
 به خاطر سرمایی که هنوز در استخوان‌هایم است می‌لرزم و مشتاق گرمای الایس،
 خود را به او می‌چسبانم. آنقدر سریع حرکت می‌کند که چشم‌هایم را می‌بندم تا بالا نیآورم.
 گرداب همیشه بلعنده در سرم می‌چرخد و مجبورم به خود بگویم که جایم امن است.
 امن. امن. امن. این کلمه را همگام با ضربان قلب الایس پیش خود تکرار می‌کنم.
 صدای تاپ تاپ منظمش یادآور این است که با وجود سوگند و جادویش، بی تفاوتی و
 فاصله‌گرفتنش، هنوز انسان است. تا زمانی که از سرعتش کم می‌کند، این صدا را به
 خاطر سپرده‌ام.

ابتدا بوی دریای دوسکان هوا را می‌شکافد و بعد غرش ضعیف امواجش. مرغ‌های
 دریایی فریاد می‌کشند و خورشید در شرق ابرهای سنگین را تبخیر می‌کند.
 صدها مایل سفر کرده‌ایم. در آخر به آنچه که می‌خواست رسید - خروج من از قلمروش.
 به محض اینکه از درخت‌ها بیرون می‌آییم، رهایم می‌کند. محکم روی زمین می‌افتم و
 وقتی سعی می‌کنم تعادل را حفظ کنم، دستم در تماس با تنه‌ی درختی خراش برمی‌دارد.
 الایس به سمت شمال غرب نگاه می‌کند، جایی که یک برج نگهبانی مارشال‌ها بالای
 تپه‌ای از علف‌های خشکیده قرار دارد. «اشباح خیلی دور شده‌ان. ولی ممکنه ردت رو پیدا
 کن. خیلی سریع به اردوگاه انسان‌ها برو. هوا که روشن شد، می‌تونی دوباره بدون هیچ
 خطری سفر کنی.»

می‌گویم: «یه چیزی دیدم، روح گیر. اقیانوسی پر از... خداجون، نمی‌دونم. و چهره‌ها.
 چهره‌هایی که داخل رودخانه‌ی شفق گیر کرده بودن. اون... اون گرداب رو دیدم و

می خواست منو ببلعه و تورو و...»

«و هر چیز دیگه ای رو.» الایس به من نگاه می کند و آن چشم های روشنی که یاد گرفتم عاشقشان باشم، تیره می شوند. احساس غیرقابل درکی از آنها می گذرد، انعکاسی از کسی که الایس قبلا بود.

«می تونیم با هم سفر کنیم.» دستی به بازویش می زنم و جرقه ای که بینمان به وجود می آید باعث می شود الایس از جا بپرد. اون هنوز انسانه. هنوز اینجاست. «می تونیم با فکیرها و کیهانی ها حرف بزنیم. تو می تونی بپرسی...»

با دینن سردی نگاهش سکوت می کنم. مرتب سعی می کنم از انسانیتش کمک بگیرم. ولی مثل این است که خود را به یک دیوار سنگی بکوبم. او کوچک ترین اهمیتی به من نمی دهد. فقط مکان انتظار برایش مهم است. ارواح برایش مهم است.

«چند تا روح رو راهی کردی، الایس؟ چقدر گندیدگی دیدی؟»

سرش را کج می کند و ورنه اندازم می کند.

می گویم: «به خاطر من نیست. یه مشکلی پیش اومده. اگه کار شب آور باشه چی؟ وظیفه ی تو محافظت و راهی کردن ارواحه. فکیرهای قبیله نشین هم خودشونو وقف مرده ها کرده ان. ممکنه بدونن این گندیدگی از کجا میانه.»

با خود فکر می کنم، پیش من به مون. پیشم بمون تا بهت یادآوری کنم قبلا کی بودی. «یه سوار داره نزدیک می شه.» الایس از بالای شانها ام به عقب نگاه می کند. آسمان به اندازه ی کافی رنگ پریده شده که بتوانم کف امواج را ببینم. با چشم هایی تنگ شده خط افق غربی را می کاوم.

می گویم: «قبیله نشین هان. موسی بهشون گفته قراره پیام. حتما چند تا دیده بان گذاشته ان که حواسشون به جنگل باشه.»

«قبیله نشین هانیستن. یه نفر دیگه اس.» الایس یک قدم به عقب برمی دارد. می گوید: «صدای توی سرت، لایا.» و به خاطر می آورم که قضیه ی رحمت را به او گفته بودم. «ازش حذر کن. چنین موجوداتی معمولا چیزی که به نظر میان، نیستن.»
با تعجب به او زل می زنم. «نمی دونستم به حرف هام گوش می دی.»

صدای بلند سم‌ها از پشت سرم به گوش می‌رسد. یک چهارم مایل در سمت شمال غرب، گروهی از مردها و اسب‌ها بالای تپه‌ای پیدایشان می‌شود. حتی از دور، یکی از آن هیبت‌ها به نحو عجیبی می‌لرزد. سرش را به سمت من می‌چرخاند.

دو چشم خورشیدمانند فاصله‌ی بینمان را طی می‌کنند و مرا مانند حشره‌ای روی دیوار در جایم می‌خکوب می‌کنند.

زمزمه می‌کنم: «الایس... الایس، یه جنه...»

سکوت. به سمتش می‌چرخم تا از او بخواهم سوار بر باد از آنجا دورم کند. ولی وقتی خط درخت‌ها را بررسی می‌کنم، دل و روده‌ام به هم می‌پیچد. الایس رفته.



XVIII: روده گیر

بیشتر خشمم را سر سرخدار خشکیده‌ی درختستان جن‌ها خالی می‌کنم و وقتی زنجیر را دوباره و دوباره و دوباره به تنه‌اش می‌کوبم، به قیژ قیژ می‌افتد. مشکلی برای دخترک پیش نخواهد آمد. او ترو فرزو باهوش است. جادو دارد. زنده خواهد ماند.

اون "دخترک" نیست. لایاست. واگه بمیره، تقصیر توی کوفتیه. زمزمه می‌کنم: «خفه شو.» و ضربه‌ی بسیار محکم و بی‌رحمانه‌ای به درخت می‌زنم. کلاغی در آن نزدیکی قارقار می‌کند و به آسمان زمستانی بی‌ابر پرواز می‌کند. صدا آهسته می‌گوید، تو به احمقی، و مثل یک هفته‌ی گذشته، از وقتی لایا را در حاشیه‌ی مکان انتظار تنها گذاشتم، مرا به تمسخر می‌گیرد. خستگی تا عمق استخوانم نفوذ کرده و نتیجه‌ی خواب‌های پراز کابوس در طول شب و افکار پراز لایا در طول روز است. زنجیر را بالا می‌برم و دنبال آن فراموشی شیرینی می‌گردم که وقتی بدنم جیغ می‌کشد که دیگر قادر به ادامه دادن نیست، وجودم را فرامی‌گیرد. خبری از فراموشی نیست. همانطور که کین وعده داد، لایا در ذهنم باقی مانده؛ همه‌ی داستان‌هایی که تعریف کرد. بدن لرزانش وقتی از اشباح فرار می‌کردیم. دستش روی بازویم، در حالیکه سعی می‌کرد متقاعد کند همراه او به دیدن فکیرها بروم. و سوالاتش. چند تا روح رو راهی کردی، الایس؟ از وقتی او رفته، مکان انتظار را در جست‌وجوی ارواح گشته‌ام و در طول چند روز فقط نیم‌دوجین پیدا کرده‌ام. به مشکلی پیش آمده.

صدای ناله ای حیوانی و آهسته رامی شنوم و می چرخم و روحی را در حاشیه ی درختستان جن ها می بینم که بوی گند مرگ می دهد و دست هایش را به هم فشرده. بلافاصله به سمتش حرکت می کنم. جادوی معاث به من اجازه می دهد در خاطراتش کندوکاو کنم و ناوگانی از کشتی ها را نزدیک ساحلی زیبا و طلایی ببینم. مهاجمین نشان کریس ویتوریا را به تن دارند. گنبد های نقره ای و مناره های سفید و باریک ساد می سوزند و سقوط می کنند. مردمش فرار می کنند و می میرند.

روح که به زبان سادیز حرف می زند، داستانش را بریده بریده برایم می گوید و من آهسته به سمت رودخانه هدایتش می کنم. تمرکز روی او ذهنم را آرام می کند. این هدف من است. نه اینکه شب های پی در پی خواب های تکراری ببینم.

نه اینکه به دختری برای عبور از جنگل کمک کنم. نه اینکه بایک فکیر حرف بزنم. روح می گوید: «بچه هام. اونا کجان؟»

می گویم: «ولشون می کنه برن. خودشون رو به نزدیک ترین آبادی می رسونن. نگرانشون نباش.»

«دیدنش؟» روح که به یک زن قبیله نشین تعلق دارد، چشم های تیره اش را به سمت من می چرخاند. «توفان رو؟»

«درباره ی این توفان بهم بگو. ترست رو رها کن.»

روح به خود می لرزد. درد و رنجش را محکم چسبیده. اجازه می دهم جادویم مانند دود دورش بپیچد و سعی می کنم دردش را کاهش دهم. ولی رهایش نمی کند.

«پهناوره. وگرسنه. می خواست منو بلعه.»

«کجا دیدیش؟» اگر توفان را دیده باشد، به جز کارینا اولین روحی خواهد بود که به آن اشاره کرده. گردنم زق زق می کند. «کجا؟»

«وقتی شب آور اومد سراغم. داسش رو برد بالا. کیهانی مون گفت اگه به چشم های به جن نگاه کنی آینده تو می بینی، برای همین سعی کردم نگاه نکنم. ولی دست خودم نبود. وقتی برم اون ور، این بلاییه که سرم میاد؟ بلعیده می شم؟»

می گویم: «نه، اینطور نیست.» ولی با اطمینان حرف نمی زنم. همیشه ته دلم می دانستم

ارواح به سمت چیز بهتری حرکت می‌کنند. اکنون چندان مطمئن نیستم.

روح می‌گوید: «یه چیزی بقیه‌ی ارواح رو گرفت. ولی من فرار کردم. نمی‌دونم اونا کجا رفتن. نمی‌دونم چرا.»

«دیگه نیازی نیست نگرانش باشی.» خود را مجبور می‌کنم این را باور داشته باشم، چون اگر من نداشته باشم، او چطور خواهد داشت؟ «دنیای بعدی انتظارت رو می‌کشه و همراهش آرامش به همراه داره.»

سرانجام می‌رود و روح بعدی که ظاهر می‌شود هم از حمله به ساد آمده. جیغ می‌کشد: «من نمی‌خوام برم. خواهش می‌کنم... اون منتظره. منو می‌بلعه!»

در سه روز آینده هر روحی که از آنجا رد می‌شود، از گرداب حرف می‌زند. انتظار روح‌های بیشتری را دارم، چون کاملاً آشکار است که کریس ویتوریا کسی را به اسارت نمی‌گیرد. ولی خب، ارواح قبیله‌نشین‌ها همیشه به ندرت به مکان انتظار می‌آمدند. فکیرهایشان معمولاً آنها را بدون دخالت روح‌گیراهی می‌کنند.

مهار کردن ارواحی که وارد جنگل می‌شوند، روزبه‌روز سخت‌تر می‌شود. هر روز همان داستان را می‌شنوم. ترس یکسانی را با دقت و تمرکز از وجودشان بیرون می‌کشم. ناامیدی وجودم را فرا می‌گیرد... حس اینکه با راهی کردن ارواح کار بسیار بی‌رحمانه و غیرمنصفانه‌ای در حق‌شان می‌کنم.

بعد، پس از راهی کردن پسری که خیلی کم‌سن و سال‌تر از قربانی‌های همیشگی شب‌آور است، برای شنا به رودخانه شفق می‌روم تا ذهنم را از نگرانی‌ها پاک کنم. و می‌بینم که گندیدگی گسترش پیدا کرده.

بویش از قبل هم بدتر است، مثل چیزی که بعد از نبرد پیدا می‌کنی. تنه‌های ده‌ها درخت پوشیده و در حال فروپاشیدن‌اند. زمین زخمی است و انگار سوخته باشد، دود می‌کند و ماهی‌های مرده‌ی بوگندو در امتداد ساحل رودخانه افتاده‌اند. آب رودخانه را می‌چشم و تقریباً بلافاصله تفش می‌کنم. طعم تند مرگ را دارد.

حق بالا یا بود. مکان انتظار دچار مشکلی جدی شده. و دیگر نمی‌توانم نادیده‌اش بگیرم.



XIX: سنگ چشم خونی

سعی می‌کنیم جلوی درزکردن خبر قتل عام آشپزخانه را بگیریم. ولی غیرممکن است. خبرش در عرض یک هفته در سرتاسر دلفینیوم پخش می‌شود.

ارباب کاسیوس در حالی که در اتاق سلطنتی راه می‌رود، می‌گوید: «اگه می‌تونه به آشپزخونه برسه، پس می‌تونه به هر کسی که می‌خواد، برسه.» رگبار مانند چکش به پشت بام می‌خورد و با اینکه اوایل بعد از ظهر است، ابرهای توفانی آنقدر کلفت‌اند که به نظر می‌رسد شب شده. تا صبح برف خواهد بارید. بویش را حس می‌کنم.

یک دوجین نفر در تأیید حرف کاسیوس سر تکان می‌دهند یا خرناس می‌کشند، تقریباً نصف شورای مشاوران مان. موسی و دارین که به نمایندگی از دانشمندان اینجا هستند، نگاهی با هم رد و بدل می‌کنند.

«هنوز دستش به امپراتور نرسیده.» لیویا روی صندلی پر نقش و نگاری که نقش تخت سلطنتی را ایفا می‌کند، شق ورق می‌نشیند. «حتی نزدیک نشده.»

کاسیوس می‌گوید: «به خاطر اینکه لشکر کشیش به سرزمین‌های قبیله‌نشین حواسش پرت کرده. باید به فکر آتش بس باشیم. درخواست عفو بدیم...»

می‌گوییم: «عفوی از جانب فرمانده در کار نخواهد بود. من چهارده سال زیر دستش آموزش دیده‌ام. اون درکی از رحم و مروت نداره. اگه تسلیم شیم، می‌میریم.»

«یادتون رفته در آنتیوم چیکار کرد؟» دارین که تا الان سکوت کرده بود، به کاسیوس زل می‌زند. «هزاران نفر از مردمتون سلاخی شدن. هزاران نفر از مردم من هم.»

«ساکت شو، دانشمند. فکر می‌کنی چون اون اسپيرو تلو من احمق آموزشت داد...»

«اسمشو نیار.» فولاد صدای دارین مرا یاد مادرش می‌اندازد. «اسپیرو تلومن ده برابر تو مرد بود. درباره‌ی سکوت هم... دیگه بسه هرچقدر سکوت کردیم. بدون ما امیدی به پس گرفتن امپراتوری از کریس ندارین. تو به دانشمندا احتیاج داری، ارباب. این رو به خاطر داشته باش.»

سایروس لارنتیوس^۱ که مثل پدرم دیپلمات است، مداخله می‌کند. «کریس به آنتیوم خیانت کرد و دادش دست کارکان‌ها. دشمن واقعی اونه، کاسیوس. خدا می‌دونه مردممون چه رنجی رو دارن تحمل می‌کنن.»

«و ما برای کمک به اونا چیکار کردیم؟» ارباب کاسیوس به من چشم‌غره می‌رود. در حالی که جروبخت شدت می‌گیرد، سرزنش‌اش در ذهنم طنین می‌اندازد. بی‌توجه به ارباب‌ها در اتاق می‌چرخم. و ما برای کمک به اونا چیکار کردیم؟

زاکاریاس باید بر تخت سلطنت بنشیند، ولی کودکی است که قدرتی ندارد و مارشال‌ها بیش از هر چیزی به قدرت احترام می‌گذارند. کریس از قدرت خودش مانند شمشیر استفاده می‌کند. برای همین بود که اصرار کرد به عنوان امپراتور اینویکتوس شناخته شود، نه صرفاً امپراتوریس. برای همین است که تمام هم و غمش شده فتح و غارت سرزمین‌های قبیله‌نشین.

ما هم به پیروزی‌ای احتیاج داریم که به همان اندازه چشمگیر باشد. پیروزی‌ای که پیغام قدرتمند بودنمان رانه تنها به ارباب‌های امپراتوری، بلکه به مردمان هم برساند.

هارپراز کنار شانه‌ام زمزمه می‌کند: «سنگ چشم. به چی فکر می‌کنی؟»

جوابش را با صدای بلندی می‌دهم تا کل اتاق بشنوند. «ارباب کاسیوس درباره‌ی یه چیز درست می‌گه. شهروندان ما در آنتیوم به اندازه‌ی کافی منتظر آزادی مونده‌ان.»

ارباب کاسیوس می‌پرسد: «وقتی به زحمت نیروی کافی برای حفظ دلفینیوم داریم، چطوری می‌خوایم با ارتش کارکان‌ها دربیفتیم؟ فکر می‌کردم درس تئوری جنگ رو خوندی، سنگ چشم.»

«از ارتشی که داریم استفاده نمی‌کنیم. از ارتش داخل شهر کمک می‌گیریم. پنجاه هزار کارکان در آنتیوم هستن.» در حالی که حرف می‌زنم، ماموریتی در ذهنم شکل می‌گیرد.

1. Cyrus Laurentius

«برای سرکوب کردن جمعیتی که بیشتر از چهار برابرش. خیلی از زن‌ها و بچه‌ها هنوز زنده‌ان. من مردممون رو می‌شناسم، ارباب‌ها. اگه بتونیم بهشون یادآوری کنیم که تنها نیستن، به پا می‌خیزن. و اگه شهر رو پس بگیریم، می‌تونیم قدرتمون رو به متحدان کریس نشون بدیم... و اونا رو به جبهه‌ی خودمون بکشونیم.»

ارباب متاپس که تا این لحظه از کنار آتش‌دان بحث و گفتگوها را تماشا می‌کرد، چپ‌چپ نگاه می‌کند. «زن‌ها چه جوری باید با اون هیولاها بجنگن؟ چه جوری می‌خوان مسلحشون کنین؟»

«فراموش کردین که سنگ چشم‌یه زنه، متاپس؟» لیویا با چنان خشونت و ترشروی‌ای ارباب جوان را ورنده می‌کند که باعث می‌شود او در جایش این‌پا و آن‌پا شود. «حوصله‌ی ما رو با تعصبات قدیمیت سرنبر. تو بهتر از اینهایی.»

«ما ذخایر سلاحی داریم که در شهر مخفی شده.» به دکس نگاه می‌کنم که به نشانه‌ی تأیید سر تکان می‌دهد. «جاسوس‌هامون گفته‌ان افراد گریمار همه‌شونو کشف نکرده‌ان. و دارین که اینجاست می‌تونه فولاد سربیک بسازه.»

سروصدای مشاجره‌ای از پشت در باعث می‌شود همه همزمان به آن سمت بچرخیم. نگهبانی به داخل اتاق می‌دود و صدای برخورد شمشیر با شمشیر به گوش می‌رسد. لیویا رامی‌گیرم و به پشت تخت سلطنتی هل می‌دهم و ارباب‌ها جلویمان صف می‌کشند. صدایی فریاد می‌زند: «حق نداری بهم بگی باید هویتم رو بهت ثابت کنم، پسر جون. قبل از اینکه اون بابای پدرسگت برای مادرت چشم‌وا برو بیاد، من داشتم با استخون انگشت‌های کارکان‌ها برای خودم گردنبند درست می‌کردم.»

مرد قد بلند و شانه‌پهنی با گام‌های بلند وارد اتاق سلطنتی می‌شود و من سلاحم را غلاف می‌کنم. زرهش برق می‌زند، ظاهرش کاملاً آراسته و مرتب است و به نظر می‌رسد از بازرسی نظامی برگشته، نه چیزی که احتمالاً سفری چند ماهه بود.

«درود بر تو، سنگ چشم.» کوئین ویتوریس به سمتم می‌آید و با حالت متکبران‌ه‌ای برای ارباب‌ها سر تکان می‌دهد. «درباره‌ی قاپ زدن متحدان دخترم چی می‌گفتی؟»

...

ارباب‌ها به نقشه‌ام مشکوکند. ولی در نهایت حق انتخابی به آنها نمی‌دهم. پایتخت را یک روزه پس نخواهیم گرفت. ولی این ماموریت گام اول است. به ما اجازه می‌دهد به مردمان بفهمانیم که فراموش‌شان نکرده‌ایم. که باید برای جنگیدن آماده شوند. وقتی اتاق جلسه را ترک می‌کنم، هارپر تا بیرون دنبالم می‌آید و می‌دود تا به من که با گام‌های بلند در راهروهای شلوغ به سمت اتاقم می‌روم، برسد.

می‌گویم: «گزارش‌های جاسوس‌های آنتیوم رو برام بیار. و به مردممون در شهر خبر بده. سه روز دیگه راهی می‌شم.»

هارپر می‌پرسد: «از راه نونیز می‌ریم؟ یا تپه‌های آرچنت؟»

«نونیز. یه ارتش کوچیک. خیلی کوچیک. دو نفر از بهترین افرادت رو برام پیدا کن و به موسی بگو...»

«من اینجا، سنگ چشم.» دانشمند پشت سرمان بیرون آمده. «لازمه یه لحظه باهات حرف بزنم.» حالت چهره‌اش عصبی است — چه عجیب، چون معمولاً طوی است که انگار دارد به همه می‌خندد. «یه دسته از وایت‌ها رو فرستادم مارین که یه سروگوشی آب بدن. هنوز برنگشته‌ان. حتی یه دونه شون.»

هارپر شروع می‌کند بگوید: «خب، سفر طولانی‌ایه...» ولی موسی سرش را تکان می‌دهد. «می‌تونن یه روزه برن و بیان. اگه حواسشون پرت شه، دو روزه. به محض اینکه وارد امپراتوری شدیم، فرستادمشون. الان چند هفته گذشته. در قلمرو پادشاهی جاسوس داری، سنگ چشم؟»

می‌گویم: «یه چندتایی. ولی از اونا هم خبری نشده. به دکس می‌گم بررسی کنه. جوابشو بهت می‌دیم. تا اون موقع در آنتیوم بهت احتیاج دارم.»

موسی با ابروهای بالا رفته به من و هارپر نگاه می‌کند. «مگه برای این کار دستیار نداری؟»

«هارپر اینجا می‌مونه تا از امپراتوریس نایب‌السلطنه مراقبت کنه.» تنش عضلات هارپر و ناباوری‌ای را که از او ساطع می‌شود، نادیده می‌گیرم. «دانشمندها باید در این ماموریت نماینده‌ای داشته باشن. لایا می‌گه کار با شمشیررو بلدی، و دوست‌های کوچولوت هم ممکنه به درد بخورن.»

موسی با تکان سر موافقت می‌کند و به محض اینکه از صدای آسمان خارج می‌شود، هارپر به سمت می‌چرخد. «جای من کنار سنگ چشم خونی...»

«وضعیت اینجا خیلی خطرناکه، هارپر.» گام‌های تندم را از سر می‌گیرم، از حیاط رد می‌شوم و در سرسرای سنگی کم‌نوری قدم می‌گذارم که به اتاق منتهی می‌شود. هر چه زودتر بهتر. باید از او فاصله بگیرم. زیادی نزدیک است. زیادی عصبانی است. از هارپر بی‌عاطفه خوشم می‌آید. هارپر سرد و بی‌احساس.

هارپر آتشین... هارپری که طوری نگاهم می‌کند که انگار برایش عزیزم... این هارپری است که باید از آن اجتناب کنم.

«نیاز دارم یکی که مورد اعتمادمه، از دو تا از مهم‌ترین آدم‌های امپراتوری مواظبت کنه.»

«به دکس اعتماد داری. به کوئین اعتماد داری. به فاریس اعتماد داری.»

«دکس همینجا می‌مونه. امپراتوریس نایب‌السلطنه به پیشکارش احتیاج داره.

ولی فاریس همراهم میاد. به زور بازوش احتیاج دارم. و کوئین هم حتما اصرار می‌کنه باهامون بیاد.»

هارپر آنقدر به من نزدیک می‌شود که مجبور می‌شوم در جایم بایستم. به بالا و پایین سرسرا نگاه می‌کنم، ولی کسی آنجا نیست. حتی اگر بود، بعید می‌دانم هارپر اهمیت می‌داد. عضلات چانه‌اش منقبض شده‌اند و عصبانی است و برای حفظ کنترلش می‌جنگد. برای هزارمین بار آرزو می‌کنم ماسکم را داشتم. باعث می‌شد مواجهه با هارپر خیلی آسان‌تر شود.

«چرانمی‌خوای باهات پیام، سنگ چشم خونی؟» صدایش آهسته و عبوس است. تابه

حال این لحنش را نشنیده بودم. وقتی چشم در چشم‌های سبزش می‌دوزم، با کلافگی برق می‌زنند، بله، ولی یک چیز عمیق‌تر هم هست که تاری را در درونم به صدا درمی‌آورد.

از او فاصله می‌گیرم و هارپر سرش را تکان می‌دهد.

می‌گوید: «تو سنگ چشم خونی‌ای و من قسم خوردم ازت محافظت کنم.»

می‌گویم: «به یه ماموریت دیگه می‌فرستم.» ولی کلماتم از اطمینان تهی‌اند. هر دو

می‌دانیم که من به هیچکس به اندازه‌ی او اعتماد ندارم. «من... این رو لازم ندارم.»

«می‌دونم چی لازم داری، سنگ چشم.» دستی به بازویم می‌کشد؛ با وجود خشمش خیلی محتاط است. «دلم می‌خواد به زبون بیاریش.»

نیاز دارم ناپدید شی. که هرگز نری. که هیچوقت باهات ملاقات نکرده بودم یا حسست نکرده بودم. تو. تو. تو. به تو نیاز دارم.

می‌گویم: «نیاز دارم اینجا بمونی. و خواهرم و امپراتور رو زنده نگه داری.»

عقب عقب می‌روم و وارد اتاقم می‌شوم و در را در صورتش می‌بندم... لحظه‌ای طولانی در حالی که خشکم زده به آن زل می‌زنم. هارپر دقیقاً آن طرف در است. شاید قلبش مثل قلب من می‌تپد. شاید دست‌هایش مثل دست‌هایم می‌لرزد.

یا شاید سرانجام برای همیشه او را از خود رانده‌ام. می‌دانم کدام را ترجیح می‌دهم و از این بابت از خودم متنفرم.

...

ده روز بعد وارد آنتیوم می‌شوم و شهری درهم شکسته را می‌بینم. این را از مناظر پیش‌رویم می‌فهمم—چراغ‌های خیابانی شکسته و دود تل‌های جسدسوزی که بر فراز همه چیز سایه افکنده. این را از سروصداها می‌فهمم—سکوتی آمیخته به وحشت که گهگاهی جیغی در آن وقفه می‌اندازد. و این را از بوی ناخوشایندش می‌فهمم. گندیدگی و فضولات و گوشت سوخته.

ولی همچنان شهر من است. کارکان‌ها می‌توانند خیابان‌هایش را به گند بکشند، ولی نمی‌توانند این دیوارهای عظیم گرانی‌تی را پایین بکشند. می‌توانند عصبانی شوند و بکشند و شکنجه دهند، ولی نمی‌توانند مردم را له کنند.

من، کوئین، موسی و فاریس در ویرانه‌های بازاری قدیمی قوز کرده‌ایم؛ طاقه‌های ابریشمی و ماهیتابه‌ها و خورجین‌ها طوری اینطرف و آنطرف پراکنده شده‌اند که انگار گردبادی از آنجا رد شده.

ماه بالای سرمان درخشان است و من به آن اخم می‌کنم. در حالت عادی هرگز در چنین شب روشنی دست به ماموریت ترور نمی‌زدم.

ولی نمی‌توان تعلل کرد. گرمای یکی از قدرتمندترین متحدان کریس است. هیولایی

است که باعث ناامیدی و استیصال این شهر شده. باید بمیرد.

پشت سرمان ماسک‌هایی هستند که هارپر برای همراهی‌مان انتخاب کرد. ایلین اکوئیتیوس^۱ یک دهه از من بزرگ‌تر و عموزاده‌ی دوست قدیمی‌ام تریستاس^۲ خدایامرز است. سپتیموس آتریوس^۳ از خاندان دکس است و همسن و سال موسی. هیچکدامشان بایدن منظره‌ی روبه‌رویشان خم به ابرو نمی‌آورند. هر دو از محاصره‌ی کارکان‌ها جان سالم به در برده‌اند. می‌دانند اگر امشب شکست بخوریم، چه بهایی را باید بپردازیم.

مجبور نیستم به آنها دستور دهم. در یک هفته‌ای که طول کشید تا به اینجا برسیم، نقشه را هزاران بار مرور کرده‌ایم - همین‌طور نقشه‌های پشتیبانی را که کوئین رویشان اصرار داشت.

در اعماق شهر، زنگی دوبار به صدا درمی‌آید.

کوئین، ایلین و موسی از جا بلند می‌شوند. پیرمرد به سمت من می‌چرخد. می‌گوید: «زنگ پنجم.» و بعد هر سه ناپدید می‌شوند و من، فاریس و سپتیموس را به جامی‌گذارند تا منتظر بمانیم.

و منتظر بمانیم.

اگر نتونن شرنگهبان‌ها رو کم کنن چی؟ اگر بهمون خیانت شده باشه چی؟ منابع محدودی در شهر داریم. اعتماد به آنها ریسک است. شاید شکنجه شده‌اند تا نقشه‌مان را لو دهند. یا شاید کوئین، ایلین و موسی مغلوب شده‌اند. هر سناریویی در ذهنم بدتر از قبلی است، تا جایی که آنقدر دسته‌ی شمشیر را محکم گرفته‌ام که بند انگشت‌هایم سفید شده.

فاریس زمزمه می‌کند: «داریم درباره‌ی کوئین ویتوریس حرف می‌کنیم، سنگ چشم. اون حرومزاده از همه‌مون بیشتر عمر می‌کنه. همراهی اون تقریباً مثل اینه که الیس برگشته باشه.»

صدای هوهوی جغد سفیدی از خیابان پشت بازار به گوش می‌رسد. علامت ماست.

1. Ilean Equitius
2. Tristas
3. Septimus Atrius

فاریس و سپتیموس پشت سرم از محله‌ی مرکاتورهای آنتیوم می‌گذرند و وارد منطقه‌ی چراغ‌قرمز می‌شوند.

خیابان‌های اینجا برخی از محدود نشانه‌های حیات در شهر را به نمایش گذاشته‌اند. حرامزاده‌های کارکان با وجود نفرتشان از "کافر ها" همچنان فاحشه‌هایشان را می‌خواهند. گریمار از این قاعده مستثنی نیست. جاسوسمان مادام هیرا^۱ که مدیریت یکی از بهترین عشرتکده‌های آنتیوم را برعهده دارد این را در پیغام‌های رمزگذاری شده‌اش به ما گفت. گریمار در چند ماهی که در شهر بوده، شش تا از دخترهای او را به قتل رسانده. او نارو در میدان تایوس زجرکش می‌کند. شب‌هایی رو انتخاب می‌کند که ماه کامله تا همه بتونن ببینن. یه نفر از هر خاندان باید حضور داشته باشه، وگرنه کل خاندان تاوانش رو می‌ده.

با شنیدن صداهایی که از عشرتکده می‌آید، دندان‌هایم را به هم می‌فشارم و سریع حرکت می‌کنم. باد خنک شبانگاهی صدای پاهایمان را خفه می‌کند. طولی نمی‌کشد که بیرون خیابان روبه‌روی سالن مادام هیرا ایستاده‌ایم. جز چند قطره‌ی خون روی سنگفرش‌ها چیزی از نگهبان‌های کارکان باقی نمانده.

عشرتکده کم‌نور و یکی از پنجره‌های بالایی باز است. داخلش یک نفر گریه می‌کند. آواز وهم‌آوری در پس‌زمینه‌ی این صدا شنیده می‌شود که فقط می‌تواند به کارکان‌ها تعلق داشته باشد.

من، فاریس و سپتیموس با عجله عرض خیابان را طی می‌کنیم و به سمت کناره‌ی ساختمان می‌رویم، به سمت پنجره‌ای که قفلش باید باز شده باشد. چاقویم را زیر درگاه پنجره می‌گذارم و به سمت بالا هل می‌دهم. پنجره کوچک‌ترین تکانی نمی‌خورد.

صدای آواز بالای سرمان شدت می‌گیرد، وزوز آهسته و یکنواختی که موهای بازوهایم را سیخ می‌کند.

«ایک تاخ مورت فید اینیکانت فی. ایک تاخ مورت فید اینیکانت فی.» دکس هرگز

1. Heera

ترجمه‌ای پیدا نکرد... گرچه اطلاعات رعب‌آوری درباره‌ی مراسم خون ترسناک کارکان‌ها در اختیارم گذاشت.

فاریس زمزمه می‌کند: «پنجره رو بشکن. چاره‌ای نداریم، سنگ چشم.»
 سر تکان می‌دهم و لحظاتی طولانی منتظر زنگ سوم می‌مانم. وقتی به گوش می‌رسد،
 دستم را لای شنل می‌پیچیم و به پنجره مشت می‌کوبم.
 صدای شکستن شیشه بلندترین صدایی است که تا به حال شنیده‌ام، حتی با وجود
 صدای زنگ‌ها. منتظر فریاد هشدار می‌مانم، ولی خبری نمی‌شود. تنها صدایی که
 می‌شنوم، آن آواز جهنمی است.

وقتی مطمئنم کسی صدایمان را نشنیده، از پنجره می‌گذرم و وارد اتاق کثیفی می‌شوم
 که دیوارهایش پر از لک‌اند و تختش نشست کرده.
 آهسته به فاریس و سپتیموس می‌گویم: «بیاین دیگه...» ولی پنجره برایشان خیلی
 کوچک است.

زمزمه می‌کنم: «در پشتی. قفلش رو باز می‌کنم.»

فاریس آهسته می‌گوید: «سنگ چشم، نقشه‌مون این نبود.»

ولی من از اتاق بیرون رفته و وارد راهرو شده‌ام. در امتداد راهروی تاریک جلو می‌روم.
 قفل در را که فاریس و سپتیموس استفاده خواهند کرد، باز می‌کنم و از کنار راه‌پله‌ای
 پر از زباله می‌گذرم.

«سنگ... سنگ چشم.»

با شنیدن این زمزمه از جا می‌پریم. تاریکی را می‌کاوم و هیبتی را می‌بینم که به دیواره‌ی
 راه‌پله تکیه داده و قوز کرده. هیرا. دست‌هایش با بی‌حالی دو طرفش روی زمین افتاده و
 هر کدام در کاسه‌ای فرو رفته که با مایعی پر شده است.

خون برای مراسم کارکان‌ها.

بلافاصله خود را به او می‌رسانم. «همه چی درست می‌شه، هیرا.» به پشت سرم نگاه
 می‌کنم و تمام حواسم فریاد هشدار سرمی‌دهند. او بانوی این خانه است، زنی که می‌تواند
 اسباب لذتشان را فراهم کند. کارکان‌ها او را نمی‌کشتند، مگر اینکه می‌خواستند او حیا

جسدش- پیغامی را برساند. هیراز مزمه می کند: «اون می دونه، سنگ چشم، گریمار، می دونه
 که برای کشتنش اومدی، تورو می خواد، خونت رو، استخون هات رو، اون... منتظره...»
 اگر بیشتر از این چیزی می گوید، صدایش را نمی شنوم. سمت راستم کفیوشی پشت
 دری بسته قیژ قیژ می کند.
 بعد در به سرعت باز می شود و ارتشی از کارکان ها بیرون می ریزند.

@Dreams_library

@cloud_people

در روبیکا



جن کلاه بر سر گذاشته و شنل انداخته، ولی می فهمم شب آور نیست. هوای اطرافش پیچ و تاب نخورده یا دلمه نبسته. انسان هایی که همراهش سوار بر اسب اند، خود را از او کنار نمی کشند.

ذهنم به تکاپو می افتد. چیزی جلوی میدان دیدشان را نگرفته و خورشید از پشت سرم در شرق طلوع می کند. فریادی حاکی از نگرانی تأیید می کند که مرا دیده اند. خدا می داند چطور پیدا می کرده اند.

صدای رحمت را از کنارم می شنوم، گرچه شکل مادی به خود نمی گیرد. می پرسد: «چرا مثل یه گوزن بهت زده اینجا وایستادی، بچه؟ اگه بگیرنت، می کشنت.»

«تیر کمونشون تا اینجا می رسه. اگه می خواستن بکشتم، تا الان بهم شلیک کرده بودن.» سربازهایی را که جلو می آیند و رانداز می کنم و اگرچه با دیدن برق نقره ای یک ماسک شجاعتم رنگ می بازد، به خودم یادآوری می کنم که اگر لازم باشد، می توانم ناپدید شوم. «اگه اجازه بدم دستگیرم کنن چی؟ یه جن همراهشونه. می تونم گولش بزنم که درباره ی شب آور بهم اطلاعات بده.»

«نمی تونی یه جن رو گول بزنی.» می شنوم که نفس عمیقی می کشد. «و من بوی سحر و جادو رو در هوا حس می کنم.»

می گویم: «باید درباره ی شب آور اطلاعات کسب کنم. چه راهی بهتر از اینکه از همنویش جویاشم؟»

رحمت هشدار می دهد: «اگه پیش اون جن باشی، نمی تونم کمکت کنم. نباید اجازه

بدم کشفم کنن.»

رحمت تابه حال به این نکته اشاره نکرده بود. «اگه کشف کنن چی می شه؟» ولی سربازها به بالای تپه ای در آن نزدیکی می رسید و با سروصدا به سمت می آیند. جن کلاه دار شمل پوش که صورتش در سایه فرو رفته، رهبری شان می کند.

اگر همینطوری اینجا بایستم، می فهمد که یک جای کار می لنگد. بنابراین فرار می کنم. شب آور احتمالاً به جن ها گفته که من نمی توانم در حضور هم نو عانشان از نامرئی شدنم استفاده کنم. اگر سعی کند مرا بکشد یا اگر نتوانم اطلاعاتی از او به دست آورم، می توانم به راحتی ناپدید شوم. سرزمین های قبیله نشین زیاد از اینجا دور نیست و یک عالمه آبکند و تنگ دره برای پنهان شدن وجود دارد.

جادویم را صدا می زنم و بعد اجازه می دهم بلرزد، انگار فراتر از توانم است. جن با اشتیاق جلو می آید - فریبکاری ام نتیجه داده. در حالیکه سربازها نزدیک می شوند، به سمت غرب می چرخم، به سمت دامنه های علف پوش تپه که آهسته مسطح می شوند و به صحرای قبیله نشین ها می رسند.

«پخش شین!» صدای جن مانند اولین نسیم زمستانی خشک است و سربازها بلافاصله اطاعت می کنند. «نذارین رد شه.»

خود را روی زمین می اندازم، سعی می کنم وحشت زده به نظر برسم و بعد دوباره پا به فرار می گذارم. موجی از گرما پشتم را می سوزاند و دست سوزانی محکم تر از دستبند شکنجه ی مارشال ها دور بازویم حلقه می شود.

جن من را به سمت خود می چرخاند. با وجود باد، کلاهش همچنان پایین است و فقط می توانم شعله هایی را که در چشم هایش می سوزند، تشخیص دهم.

می گوید: «لایا، اهل سرا. مهربا از دیدنت خوش حال می شه، حشره ی موذی.» جن به ماسک اشاره می کند و او زنجیرهایی را از بار قاطری بیرون می کشد. از یک فلز سیاه درخشان ساخته شده اند که برایم آشنا نیست. وقتی ماسک آنها را به دستم می بندد، زق زق ناخوشایندی از بازوهایم بالا می دود.

بوی سحر و جادو رو در هوا حس می کنه.

به حس ششم ام عمل می‌کنم و سعی می‌کنم نامرئی شوم. ولی با وجود اطمینان‌های رحمت درباره‌ی اینکه حضورش قدرتم را تقویت کرده، جادو پاسخ نمی‌دهد.

«یه اقدام احتیاطی اضافی.» جن زنجیرهایم را تکان می‌دهد. «وقتی با انسان‌ها طرفی، هر چقدر احتیاط کنی کمه.» موقع گفتن کلمه‌ی انسان‌ها تابی به لبش می‌دهد و از من رو برمی‌گرداند.

نقشه‌ام برای کسب اطلاعات از او ناگهان شبیه نقشه‌کشیدن یک بچه‌ی احمق به نظر می‌رسد. من حتی نمی‌دانم او قادر به چه کاری است. شب‌آور اولین جن بود و به همین دلیل مجموعه‌ای از قدرت‌ها را در اختیار داشت. سواری بر باد، پیش‌گویی آینده، خواندن ذهن و کنترل هوا، آب، آتش و آب‌وهوا. این جن ممکن است همه‌ی این مهارت‌ها را دارا باشد... یا جادوی دیگری که تا به حال چیزی درباره‌اش نشنیده‌ام.

قدرتش هر چه که هست، اکنون در برابرش آسیب‌پذیرم. رحمت گفت که جن‌ها دیگر نمی‌توانند از قدرت‌هایشان برای کنترل من استفاده کنند. ولی چیزی درباره‌ی زنجیرهای جادو خفه‌کن نگفت.

زمزمه‌کنان به رحمت می‌گویم: «حق با تو بود. من اشتباه کردم. خواهش می‌کنم کمک کن از اینجا فرار کنم!»

ولی رحمت دوباره پیدایش نمی‌شود.

«منو کجا می‌برین؟» جن سکوت اختیار می‌کند و من آرزو می‌کنم چیزی داشتم که به سمتش پرت کنم. در نهایت فقط می‌توانم به او چشم‌غره بروم. به سمت ماسک می‌چرخم: «کجا می‌ریم؟»

«عازم...»

جن می‌گوید: «ساکت باش، مارشال.» و حس عداوتش به او کمتر از حسش به من نیست. در کمال تعجبم، ماسک سکوت می‌کند، گرچه چشم‌غره‌اش یک دنیا حرف در خود دارد.

«تو هم همین‌طور.» جن به من نگاه می‌کند و با اینکه جواب دندان‌شکنی روی لب‌هایم است، می‌بینم نمی‌توانم آن را به زبان آورم. وای، خدا جون. ظاهراً قدرت این جن اجبار

است. و من دفاعی در برابرش ندارم.

ترس به جان ذهنم می‌افتد، چون اگر جادویم را دزدیده و مرا در برابر جادوی خودش بی‌دفاع گذاشته، کارم تمام است. نمی‌توانم اطلاعاتی از او به دست آورم. فقط می‌توانم تا زمانی که راضی شود، به او خدمت کنم. ترس فقط وقتی دشمنی که بهش اجازه بدی. فکر کن، لایا. قدرت این جن باید محدودیت‌هایی داشته باشد. برای مثال آیا می‌تواند حیواناتی را که سوارشان هستیم کنترل کند؟ یا فقط انسان‌ها را؟

در حالی که به سمت جنوب شرقی و سرزمین‌های قبیله‌نشین می‌چرخیم، او را از گوشه‌ی چشم نگاه می‌کنم. مادیان قهوه‌ای‌رنگی که سوارش است طوری حرکت می‌کند که انگار بخشی از اوست، خونسرد و سیال. وقتی طبل‌ها از سربازخانه‌ای در آن نزدیکی پیامی را مخابره می‌کنند، اسب او تنها حیوانی است که خم به ابرو نمی‌آورد.

پاهایم را به پهلوه‌ای اسبم می‌فشارم تا ببینم واکنش نشان می‌دهد یا نه. تکان می‌خورد، ولی همچنان با سرعتی ثابت به راهش ادامه می‌دهد. جن به عقب نگاه می‌کند. می‌گوید: «تمومش کن، دختر. این حیوان ازت اطاعت نمی‌کند.»

ماسک با چهره‌ای سرسخت دوشادوشم اسب‌سواری می‌کند. مردی لاغراندام با پوست تیره است که کمی از فرمانده مسن‌تر به نظر می‌رسد. پیراهن خوش‌فرم و روکش پرنقش و نگار زرهش نشان می‌دهد که در سلسله‌مراتب مارشال‌ها از جایگاه بالایی برخوردار است. ولی طوری افسار اسبش را در دست گرفته که انگار آنها تنها تکیه‌گاهش در این دنیا هستند.

دهانم را باز می‌کنم تا بپرسم آیا تا به حال آزاد شده یا نه. ولی وقتی این کار را می‌کنم، صدایی بیرون نمی‌زند. جن صدایم را هم خاموش کرده.

حرکت‌م توجه مرد را جلب می‌کند و نگاهش را به نگاه خیره‌ام گره می‌زند. چشم‌های آبی روشنش زیر ماسک نقره‌ای‌اش با یک جور خشم ناامیدانه برق می‌زنند. به اندازه‌ی من از کاری که با او شده متنفر است.

این یعنی با اینکه او یک مارشال است و یک ماسک تمام‌عیار، می‌تواند متحدم باشد. به دست‌هایم اشاره می‌کنم و خیلی آهسته سوالم را در هوا ترسیم می‌کنم. تا به حال

آزاد شدی؟

تقریباً یک دقیقه حتی تکان نمی خورد. بعد یک بار به نشانه‌ی تأیید سر تکان می دهد. ولی جن می چرخد و انگار شورش درونی ماسک را حس کرده باشد، چشم هایش را به او می دوزد. چشم هایش را تنگ می کند و ماسک که لب هایش محکم بسته شده، سرش را مانند یک عروسک خیمه شب بازی به سمت جلو می چرخاند.

ساعت ها بدون هیچ توقفی حرکت می کنیم و تنها صدایی که به گوش می رسد، صدای کلپ کلپ سم اسب ها و نفس های بریده بریده ی خودم است. حیوانات سریع تر از حالت عادی مایل ها را پشت سر می گذارند؛ بی شک مهارت ذاتی جن ها در کنترل باد کمکشان می کند. هر از چندگاهی طبل های مارشال ها در دور دست پیغامی را مخابره می کنند. سعی می کنم از آنها سر در بیاورم، ولی با وجود تلاش های سنگ چشم برای آموزش فقط از چند کلمه سر در می آورم. ساد. دشمن. جنوب.

جن اندازه ی یک مشت حیوان برایمان ارزش قائل است. وقتی توقف می کنیم، به من دستور می دهد پشت یک تخته سنگ قضای حاجت کنم، انگار من یک سگ شکاری ام که او برای قدم زدن آورده. ولی بدنم از او اطاعت می کند و از شدت خجالت و نفرت سرخ می شوم.

شب اول درواحه ای کوچک اتراق می کنیم. جن زنجیرهایم را محکم می کند و مرا به یک درخت نخل می بندد.

«به فرار فکر نمی کنی، دختر.» به سمت ماسک می چرخد. «اسمت نوویوس^۱ بود؟ افرادت روازش دور نگه می داری، بهش غذا می دی و اگه جراحی داشت، بهش رسیدگی می کنی. یه کم ضماد به خراش های مچ دست هاش بمال. با همدیگه حرف نمی زنن. آزادش نمی کنی و کمک نمی کنی فرار کنه.» وقتی نوویوس سر تکان می دهد، جن در صحرا ناپدید می شود.

ماسک نوویوس کاری را که به او گفته شد انجام می دهد و وقتی سعی می کنم دوباره توجهش را جلب کنم، نگاه دزدانه ای به تاریکی می اندازد و بعد چشم هایش را به

دست‌هایم می‌دوزد.

با حرکت دست می‌نویسم، کجا می‌ریم؟

نوویوس سرش را تکان می‌دهد. یا نمی‌تواند جواب دهد، یا مایل نیست. دوباره

سعی می‌کنم.

نقطه ضعیف؟

ماسک از بالای شانه‌ام به عقب نگاه می‌کند. با عجله با حرکت دست‌ها می‌نویسد:

غرور. خشم. ظهراز همیشه ضعیف‌تره.

این با چیزی که الیس درباره‌ی قدرتمندتر بودن جن‌ها در شب گفت، جور درمی‌آید.

نگاهی به زنجیرهایم می‌اندازم. کلیدش از گردن جن آویزان است. ولی صرف‌نظر از برق

عجیبش، قفلش مانند هر قفل دیگری به نظر می‌رسد.

می‌پرسم، شاه‌کلید؟ آن زمان که من، دارین و الیس مشغول حمله به واگن‌های

شبح مارشال‌ها و آزادکردن دانشمندان بودیم، الیس یادم داد چطور قفل‌ها را باز کنم.

ماه‌هاست تمرین نکرده‌ام، ولی الیس اصرار داشت مثل شنا می‌ماند. وقتی یاد بگیری،

هرگز فراموش نمی‌کنی. علاوه بر آن گفت که ماسک‌ها همیشه یک دست شاه‌کلید با

خود حمل می‌کنند.

ولی نوویوس فقط نگاهش را از من می‌گیرد.

نیمه‌شب، وقتی سربازها به خواب رفته‌اند و نوویوس نگهبانی می‌دهد، جن از صحرا

بیرون می‌آید و کنارم می‌نشیند. نور مهتاب شعله‌های چشم‌هایش را به رنگ آبی درآورده

و خلأی در آنهاست که باعث می‌شود خود را عقب بکشم.

با فاصله از من روی زمین می‌نشیند و می‌گوید: «درباره‌ی خودت بگو، دختر. بهت اجازه

می‌دم حرف بزنی.»

ابتدا سعی می‌کنم دهانم را بسته نگه دارم. ولی لب‌هایش را به هم می‌فشارد و اجبار

به حرف زدن بر من غلبه می‌کند. با خود می‌گویم، حقایق کوچک، لایا. چیزی رولونده.

می‌گویم: «اسمم لایا، اهل سراسر است. بیست سالمه. یه برادر دارم...»

جن دستش را تکان می‌دهد. «درباره‌ی جادوت بهم بگو.»

«می‌تونم ناپدید شم.»

«کی با این جادو روبه‌رو شدی؟ از کجا اومده؟»

می‌گویم: «یه سال و نیم پیش، وقتی مارشال‌ها وارد خونه‌ام شدن و سعی کردم از دستشون فرار کنم، نمی‌دونستم همچین چیزی دارم.» مکث می‌کنم، چون نمی‌توانم بگویم جادو از رحمت به من رسیده. آن موجود ظاهراً اصرار داشت که وجودش افشا نشود.

«فکر... فکر کردم موقع فرار از سرا از یه عفریت گرفتمش...»

عضلات چانه‌ی جن منقبض می‌شوند. می‌گوید: «عفریت‌ها، خائن و دزدن، هیچ عفریتی نباید این قدرت رو بهت عطا می‌کرد.»

کمی آرام می‌گیرم... ولی خیلی زود است.

«تاریکی درونت چی؟» به جلو خم می‌شود. «اولین بار کی حسش کردی؟»

لب‌هایم را لیس می‌زنم. رحمت؟ ولی این موجود نمی‌تواند ریسک ظاهر شدن را به جان بخرد. این را با صراحت اعلام کرد.

سکوت‌م جن را کفری کرده. «حرف بزن!»

می‌گویم: «اولین بار نزدیک زندان کاف بود. بعد از اینکه بازوبندم رو به شب‌آور دادم.»

به من اطلاع می‌دهد: «بازوبند ما.» و خشمی که به زحمت کنترل کرده، شانه‌هایش را منقبض می‌کند. «ستاره هرگز مال تو نبود، انسان.»

نوویوس که در حاشیه‌ی محوطه‌ی باز ایستاده، می‌چرخد و لحظه‌ای طولانی به ما نگاه می‌کند. دست‌هایش را روی شمشیرش می‌گذارد و حواس جن متوجه او می‌شود. نوویوس تقریباً بلافاصله برمی‌گردد و ستون فقراتش به نحوی غیرعادی شق‌ورق می‌شود. وقتی درباردی نقطه ضعف جن از او سؤال کرده بودم گفته بود، غرور. خشم.

سعی می‌کنم حرکات جن را به خاطر بسپرم، تأثیر احساسات بر بدنش را. اگر شب‌آور او را سراغم فرستاده، حتماً با او صمیمی است. ولی حالتی دارد که به زحمت کنترل شده. نفرتی بی‌ثبات نسبت به ما که او به خود زحمت پنهان کردنش را نمی‌دهد.

«تاریکی درونت تا حالا باهات حرف زده؟»

«چرا... چرا باید باهام حرف بزنه؟» وقتی جواب نمی‌دهد، ادامه می‌دهم. «چی؟ عفریت‌ها

در درونم کاشتنش؟

می‌گوید: «این منم که سؤال می‌پرسم، دختر. می‌تونی تاریکی رو احضار کنی؟»
خوشحال می‌شوم که رحمت به التماس‌هایم پاسخی نداده، چون می‌توانم صادقانه جواب دهم. می‌گویم: «نه. اگه این زنجیرها رو برداری، می‌تونم جادو مو احضار کنم.»
لبخند جن مثل گفتاری است که قبل از پاره کردن گلوی شکارش به آن می‌خندد.
می‌گوید: «چه فایده‌ای به حال تو داره؟ جادوت حتی بدون زنجیرها هم ضعیفه. حضورت رو حس می‌کنم و خیلی راحت شکارت می‌کنم، درست مثل ماسکی که یه بچه دانشمند زخمی رو شکار می‌کنه.»

تصویری که می‌سازد بی‌رحمانه است و به او چشم‌غره می‌روم. بابی خیالی پوزخند می‌زند.
«واقعاً که، اطلاعات انگشت‌دونه‌ی یه وایت رو هم پر نمی‌کنه. ولی مهم نیست.
دو شب دیگه به آیش می‌رسیم. مِهریا بازت می‌کنه. حقیقت رو از اون ذهن ضعیفت می‌کشه بیرون. و حسابی درد می‌کشی، دختر.»

«خواهش می‌کنم.» اجازه می‌دهم صدایم کمی مستأصل شود؛ فکری به ذهنم رسیده.
«منو نبر پیشش. بذار برم. قسم می‌خورم بهت حمله نمی‌کنم. بهت آسیب نمی‌زنم، نمی‌کشم، از فولاد یا بارون تابستونی استفاده نمی‌کنم...»

«آسیب نمی‌زنی؟» می‌خندد، ولی با همان خشم سرد. «نمی‌کشی؟ یه کرم می‌تونه به یه گرگ آسیب بزنه یا یه مورچه می‌تونه یه عقاب رو بکشه؟ ما از بارون تابستونی نمی‌ترسیم و هیچ شمشیری که توسط انسان‌ها یا عفريت‌ها، وایت‌ها یا غول‌ها یا اشباح ساخته شده، هیچ شیئی که به این دنیا تعلق داره، نمی‌تونه ما رو بکشه، موش کثیف. ما الان موجودات کهنسالی هستیم، مثل قبل مهربون و بی‌پناه نیستیم. هر چقدر هم دلت بخواد بمیریم، نمی‌تونیم.»

عقب می‌نشیند و سعی می‌کند خونسردی‌اش را باز یابد. ولی بدنش می‌لرزد و لب‌هایش را به هم فشردده. به حرفی که زد فکر می‌کنم. حقیقت ندارد. حقیقت ندارد چون...
«حرف‌هایی رو که الان زدم فراموش می‌کنی.» ذهنم تار می‌شود و می‌بینم با سردرگمی به جن زل زده‌ام. فکر می‌کنم چیزی گفتم. یک چیز مهم. ولی کلمات مانند شن از لابه‌لای

انگشت‌هایم بیرون می‌لغزند. بخشی از وجودم جیغ می‌کشد، به خاطر بیار. باید به خاطر
بیاری! زندگیت بهش بستگی داره. زندگی هزاران نفر بهش بستگی داره!
«تو...» یک دستم را روی شقیقه‌ام می‌گذارم. «...یه چیزی گفتی.»
جن زمزمه می‌کند: «حالا دیگه بخواب، دختر. خواب مرگ رو ببین.»
در حالی که برمی‌خیزد، تاریکی بر من حاکم می‌شود. مادر در کابوس‌هایم راه می‌رود.
پدر. لیس. مامان بزرگ. بابا بزرگ. ایزی. می‌گویند، به خاطر بیار. باید به خاطر بیاری.
ولی نمی‌توانم.



XXI: رودرگر

ترک کردن مکان انتظار زمانی معاث را عصبانی می کرد. ولی وقتی با من یکی شد، افسار را کمی شل کرد. این اکنون به دردم می خورد، چون قبیله ی ناسور^۱ در آیش، جنوب مرز مکان انتظار، تجارت می کند. اوباریت^۲، فکیرایشان، کسی است که کاملاً مورد اعتماد است. شاید چیزی درباره ی گندیگی ای که به جان جنگل افتاده بداند.

وقتی سوار باد می شوم، توفانی روزه کشان در پهنه های طویل زمین خشکیده می پیچد که پر از گردبادهای کوچک و توفان های خاک است. آخرین باری که با چنین آب و هوای غیرعادی ای روبه رو شدم، همه چیز زیر سر شب آور بود. شکی ندارم که این یکی هم زیر سر شب آور و هم نوعانش است. تنهای یک روز پس از آغاز حرکت، مجبور می شوم پناه بگیرم. سال ها از آخرین باری که با کاروانی سفر کردم می گذرد، برای همین خود را مجبور می کنم خاطراتم با سنگ چشم خونی را مرور کنم. وقتی پنجمی بودیم، یک عالمه مخفیگاه اینجا داشتیم. یک خاطره از همه برجسته تر است: مرا به چالش کشید تا یک قابلمه ی بزرگ شیربرنج را از وسط اردوگاه قبیله نشین ها بدزدم. چالش احمقانه ای بود، ولی گرسنه بودیم و شیربرنج بوی خوبی می داد. خوش شانس بودیم که توانستیم از دست مردان قبیله نشینی که دنبالمان آمدند، فرار کنیم؛ تصادفاً به غاری در آن نزدیکی برخوردیم و سه روز داخلش قایم شدیم.

اکنون در حالی که به سمت همان غار می روم، به این فکر می کنم که تا امروز چیزی به خوشمزگی آن شیربرنج نخورده ام. هلین گفت، شیرین تره، چون نزدیک بود به خاطر

1. Nasur

2. Aubarit

دزدیدنش بمیری. و در حالی که می‌خندیدیم، تا خرخره خوردیم. باعث می‌شه هر قاشقی که می‌خوری، ارزش بیشتری برات داشته باشه.

غار نزدیک پرتگاه عظیمی قرار داشت که چندین ساعت تا شمال آیش فاصله دارد و من خوشحال می‌شوم وقتی می‌بینم نه تنها هنوز آنجاست، بلکه ارتفاع نهر مجاورش هم زیاد است. خوشم نمی‌آید جایی گیر کنم - از هیچ چیزی که مرا از انجام وظیفه‌ام بازدارد، خوشم نمی‌آید. ولی حداقل از تشنگی نخواهم مرد.

آتش کوچکی جلوی دهانه‌ی غار روشن می‌کنم و به انعکاس تصویرم در نهر چشم می‌دوزم - صورتم، موهایم و لباس‌هایم به خاطر شن به رنگ قهوه‌ای مایل به خاکستری درآمده‌اند.

صدای بمی می‌گوید: «انگاریکی از مایی، بانوال - معاث. هرچند ما اونقدر احمق نیستیم که سوار چنین بادهایی بشیم.»

هیبت شفاف‌ی به داخل نور آتش قدم می‌گذارد. ابتدا گیج می‌شوم، چون با وجود شکل و شمایلش، احتمالاً نمی‌تواند انسان باشد.

هیبت می‌گوید: «رووان گلدگیلم! قبلاً با هم ملاقات کردیم.»

نامش برایم آشنا است. می‌گویم: «آره. در طول آزمون‌ها سعی کردی من و دوستم رو بکشی. حالا هم داری با بقیه‌ی عفریت‌های شن واگن‌های قبیله‌نشین‌ها رو آتیش می‌زنی و روستاها رو غارت می‌کنی.»

«همه اعمالیه که مجبور به انجامش شدیم.» رووان جلو تر می‌آید و من به پشت سرش نگاه می‌کنم. برایم سؤال است که آیا افراد چپاولگرش را همراه خود آورده یا نه. ولی سر شنی‌اش را تکان می‌دهد.

«تنها اومدم، بانوال - معاث، در کمال فروتنی و صداقت، با این امید که درخواستم رو بشنوی.»

اشاره می‌کنم که بنشینند و چهارزانو کف غار می‌نشینند. شکلش به اندازه‌ی کافی جامد شده که بتوانم بینی عقابی و لب‌های نازکی را تشخیص دهم.

«شب‌آور داره ضد دنیای انسان‌ها عمل می‌کنه.» رووان در حال حرف زدن دستش را تکان می‌دهد. شن‌های روی صورت، موها و لباسم به شکل ابری درمی‌آیند و بعد مانند تل تمیزی پایین می‌ریزند. حالت ظاهر کم‌انسانی‌تر می‌شود. «همنوعان منو به بردگی گرفته و قسممون داده سکوت کنیم. ولی نقشه‌هاش...»

پادشاه عفریت‌های شنی به خود می‌لرزد و من به جلو خم می‌شوم. به نظرم عفریت‌ها همیشه یک جور شیطننت شرورانه داشته‌اند. ولی رووان بیشتر از هر زمانی جدی است. دنیای انسان‌ها. یاد لایا و سنگ چشم خونی می‌افتم و کنجکاوی‌ام بر من غلبه می‌کند. «چه نقشه‌هایی داره؟ همینجوری داره هر کی رو می‌خواد، می‌کشه.»

«سوگندم اجازه نمی‌ده نقشه‌هاشو با کسی در میون بذارم، ولی...»
می‌گویم: «خودتو راحت کردی. پس برای چی حرفشو پیش کشیدی؟»
«چون همون طور که اوگرها رویاهاشون رو می‌خوندن، مردم من بادهای صحرا رو می‌خونن. یه فرماندهی بزرگ می‌بینم که...»

می‌پرسم: «چیزی درباره‌ی مکان انتظار دیده‌ان؟» رووان ظاهراً جا می‌خورد. فکر کنم به ندرت کسی وسط حرف پادشاه‌ها می‌پرد.

«یه گنبدی تو ی جنگل هست و من باید دلیلشو بدونم. پیشگویی‌های بادتون اشاره‌ای بهش دارن؟»

«نه، بانوآل-معاث. ولی...»

می‌گویم: «اگه نمی‌تونن چیزی درباره‌ی نقشه‌های شب‌آور یا مکان انتظار بهم بگی، پس علاقه‌ای به چیزی که دیدی ندارم.» می‌ایستم و عفریت هم بهت زده از جا بلند می‌شود.

«خواهش می‌کنم، بانوآل-معاث. سرنوشت شما چیزی بیشتر از اینه...»

«مجبورم نکن آواز بخونم، رووان.» یاد شعری می‌افتم که یک نفر مدت‌ها پیش برایم خواند. عفریت، عفریت شن، تحمل هیچ آوازی را ندارد. «صدام افتضاحه. مثل صدای گربه‌ای که داره خفه می‌شه.»

«بعد آرزو می‌کنین...»

آواز می خوانم. «بانو کاسیا اسلاترا به عجوze ی پیر چروکیده بود، ولی می گن دخترش لعبتی...» این آواز دریایی زشت اولین چیزی است که به ذهنم می رسد و قبل از اینکه بیت اول را تمام کنم، رووان زوزه ای می کشد و ناپدید می شود و فقط ابری از گردوغبار را از خود به جا می گذارد.

وقتی سکوت دوباره در غار حاکم می شود، به سمت شامم می چرخم. عفريت احتمالاً کلکی بود که شب آور سوار کرده بود تا مرا از ماموریت منحرّف کند. این موجودات قابل اعتماد نبودند. هرچه باشد عفريت ها بودند که سعی کردند در طول آزمون ها من و سنگ چشم را بکشند. عفريت ها بودند که کلبه ی شیوارا آتش زدند.

با این حال مضطربم. اگر رووان کلک نبود چی؟ شاید باید حرف هایش را گوش می دادم. مدتی طولانی خوابم نمی برد. کنار آتش می نشینم و طرح هایی را روی بازو بند لایا حک می کنم. وقتی سرم رازمین می گذارم، جادوی معاث سرانجام به جنبش درمی آید و نگرانی ام را از بین می برد. وقتی بیدار می شوم، عفريت و هشدارش را فراموش کرده ام.

...

شب بعد، مدتی بعد از غروب خورشید، به آیش می رسم. سال ها است اینجا نبوده ام تا همین چند وقت پیش چیزی جز یک ایستگاه تجاری فصلی که دورتادور واحه ای ساخته شده بود، نبود. ولی از زمانی که به عنوان یک پنجمی بلک کلیف به اینجا آمده بودم، به یک اردوگاه دائمی تبدیل شده بود.

مانند اکثر شهرهای قبیله نشین، جمعیتش سیال است. ولی حمله ی فرمانده به ساد باعث شده شهر پر از پناهنده شود.

ساختمان های سفیدکاری شده ی سه یا چهار طبقه پر از کماندارند. دروازه های متعدّدش باز مانده اند و هرکدام با هجوم مردمی که یا دنبال سرپناهند، یا از شهر فرار می کنند، شلوغ تر از دیگری است.

در سمت شمال دیوارها، اردوگاه ناسورد چهار هرج و مرج است. جریان بی وقفه ای از زخمی ها - اکثر از نوا و بچه ها - که همگی از سقوط شهر ساد حرف می زنند، به آنجا سرازیر شده.

زن موسفیدی به کیهانی ناسور می‌گوید: «مارشال‌ها هیچ برده یا زندانی‌ای نمی‌گیرن. فقط می‌کشن.»

لحظه‌ای به این فکر می‌کنم که آیا لایا هرگز به اینجا رسید یا نه. مقصدش آیش بود. تو به خاطر اوباریت اومدی اینجا، روح‌گیر. نه لایا.

قبیله‌ی ناسور تنها قبیله‌ای نیست که در شمال دروازه‌های شهر پناه گرفته. واگن‌های سبز و طلایی قبیله‌ی نور را هم می‌شناسم و واگن‌های سبز و نقره‌ای قبیله‌ی سیف را. در حالی که به اردوگاه وسیع نگاه می‌کنم و دنبال واگن فکیرا می‌گردم، شخص آشنای موسیاهی با عجله رد می‌شود.

دو بچه‌ی زخمی را در آغوش گرفته و با دیدن او کم مانده صدایش بزنم. باید او را از روی خاطرات خودم بشناسم، ولی به جای آن خاطراتی که کین از لایا، هلین و کریس بهم داده نشانم می‌دهد که کیست.

میمی ریلا. مادر خوانده‌ام.

بچه‌ها را به یکی از درمانگران قبیله نشین می‌دهد و با عجله از همان راهی که آمده بود، برمی‌گردد. بعد، خیلی ناگهانی، در جایش می‌ایستد. با احتیاط تاریکی را می‌کاود.

«ا... الیس؟»

«حالا دیگه بانوال-معاثم، میمی ریلا.» به داخل روشنایی قدم می‌گذارم.

عضلاتش منقبض می‌شوند و سرش را خم می‌کند. «البته.» صدایش آهسته است، ولی نمی‌تواند تلخی‌اش را پنهان کند. «برای چی اومدی اینجا، بانوال-معاث؟»

«باید با اوباریت آرا-ناسور حرف بزنم.»

لحظه‌ای به فکر فرو می‌رود و بعد به نشانه‌ی تأیید سر تکان می‌دهد. «اگه کسی اینجا ببیندت...» آه می‌کشد. «فکر می‌کنن برای کمک اومدی اینجا. بیا.»

میمی از مرکز پرهیاهوی اردوگاه اجتناب می‌کند و به سمت حلقه‌ی بیرونی واگن‌ها می‌رود. جنگ‌جوه‌ای قبیله‌ی ناسور در فضاها، خالی نگهبانی می‌دهند و به تاریکی چشم‌غره می‌روند؛ شاید منتظر برق شمشیر مارشال‌ها یا بدتر از آن، شعله‌های سریع‌السیری هستند که خبر از نزدیک شدن جن‌ها می‌دهند.

«اونجا.» میمی با سر به آن سوی نگهبان‌ها اشاره می‌کند، به واگنی که در سایه‌های دیوار آیش قرار دارد.

«ممنون.» ترکش می‌کند و از کنار نگهبان‌های قبیله‌ی ناسور می‌گذرد و به سمت واگن اوباریت می‌رود. چراغ‌های رنگارنگی داخلش برق می‌زنند و وقتی چند ضربه به در می‌زند، در تقریباً بلافاصله باز می‌شود.

«بانوال-معاث!»

اوباریت کفنی در دست دارد که طرح‌های هندسی قبیله‌اش را روی آن گلدوزی کرده؛ رسمی که برای مراسم خاکسپاری است. مضطرب از ورود ناگهانی‌ام تعظیم می‌کند و کنار می‌رود تا وارد شوم. «منو ببخشید، نمی‌دونستم...»

«بشین، فکیرا.» از کاسه‌ی کنار در مقداری نمک برمی‌دارم و روی لب‌های می‌گذارم.

«راحت باش.»

لبه‌ی نیمکتش می‌نشینند و انگشت‌هایش را در کفن فرو می‌برد، دقیقاً نقطه‌ی عکس "راحت باش".

«میل دارین یه کم...» به چای داغ روی میز کنار نیمکتش اشاره می‌کند و فنجان دیگری را از کابینت بالایی برمی‌دارد، ولی من سرم را تکان می‌دهم.

«اوباریت، باید بدونم آیا تو...»

دخترک می‌گوید: «قبل از اینکه شروع کنین، بانوال-معاث، باید ما رو ببخشین. خیلی‌ها مردن... ولی فکیر به اندازه‌ی کافی نداریم. حتماً سرتون حسابی شلوغ شده، ولی جنگ...»

«از دیروز تا الان چند نفر مرده‌ان؟»

زمزمه می‌کند: «بیست و شش نفر رو خاک کرده‌ایم. من فقط تونستم برای نصفشون مراسم اجرا کنم. بقیه‌شون... روحشون رفته بود. من... نمی‌خواستم این همه روح بفرستم براتون.»

اهمیت حرف‌هایش باعث می‌شود خونم یخ بزند.

می‌گویم: «تعداد روح‌های مکان انتظار زیاد نیست، فکیرا. خیلی هم کمه. من تو هفته‌ی گذشته فقط یه دوجین روح رو راهی کرده‌ام. فکر می‌کردم تو و بقیه‌ی فکیرها اونایی رو که

در حمله‌ی کریس ویتوریا کشته شدن، راهی کردین. ولی اگه فقط برای نصفشون مراسم اجرا کردی و سر بقیه‌ی فکیرها هم به همین اندازه شلوغ، الان باید صدها روح راهی مکان انتظار می‌شدن.»

کم مانده فکیرا کفن را روی زمین بیندازد. ترسش به وضوح آشکار است. «دیوار...»
 «سر جاشه. ارواح به دنیای انسان‌ها فرار نکرده‌ان. اگه چیزی که می‌گی حقیقت داشته باشه، اصلاً نرسیده‌ان. اونایی هم که وارد می‌شن، دلشون نمی‌خواد راهی بشن. نه به خاطر درد ورنجی که در زندگیشون تحمل کرده‌ان، به خاطر اینکه از چیزی که اون طرف قرار داره، می‌ترسن.»

برق ترس گذرایی را در چشم‌های اوباریت می‌بینم، ولی برای ترس او وقت ندارم. می‌گویم: «از یه گرداب بزرگ حرف می‌زنن. گرسنگی‌ای که می‌خواد همه‌شونو ببلعه. اسرار درباره‌ی این گرداب چی می‌گه؟ درباره‌ی این گرسنگی؟»

رنگ از پوست تیره‌ی اوباریت می‌پرد و کک‌ومک‌هایش به وضوح به چشم می‌آیند. «در اسرار چیزی درباره‌ی گرداب نشنیده‌ام. سوماندار آ دوکا رو داریم، دریای عذاب...»
 «چی هست؟»

«من... من...» وقتی در بلک‌کلیف نمی‌توانستیم از شدت وحشت دستوری را اجرا کنیم، سنتورین‌ها سیلی‌مان می‌زدند. حالا دلیلش را می‌فهمم.
 «حرف بزن، فکیرا!»

* «و اگرچه دریای عذاب، همیشه بی‌قرار، می‌چرخد، معاث حقیقتاً بر آن نظارت دارد و سنگری است در برابر گرسنگی‌اش.»

زمزمه‌ی لایا را در ذهنم می‌شنوم. یه چیزی دیدم، روح‌گیر. اقیانوسی پر از... خداجون، نمی‌دونم.

«درباره‌ی این دریا دیگه چی می‌دونی؟»

اوباریت می‌گوید: «مخزن عذاب انسان‌هاست. تمام اندوه و دردی که از ارواح می‌گیری و به معاث می‌دی... وارد این دریا می‌شه. همونطور که شما نگهبان بین ارواح و دنیای زنده‌هایی، معاث نگهبان بین دریای عذاب و دنیای ماست.»

اوباریت فنجان چایش را زمین می‌گذارد. با هر کلمه‌ای که بر زبان رانده، مضطرب‌تر شده.
«ولی اسرار خیلی گسترده‌اس، بانوال-معاش. ما جادویی نداریم که در یادگیری‌ش کمکمون
کنه، فقط کلماتی که در طول قرن‌ها به نسل‌های بعدی منتقل شدن. ما حتی منبع شون
رو نمی‌دونیم. جواب سوال تون ممکنه در بخشی از اسرار به نام علامت‌ها باشه... ولی من
هیچوقت یاد نگرفتم شون. پدر بزرگم قبل از اینکه بتونه یادم بده، فوت کرد.»
او و ده‌ها فکیر دیگر. دستاورد شب‌آور.

«فکیر دیگه‌ای هست که علامت‌ها رو کامل بلد باشه، اوباریت؟»
می‌گوید: «فکیر آن-زیا. نمی‌دونم از ساد فرار کرده یا نه.»

«باید یه راهی باشه...» با شنیدن ضربه‌هایی که با عجله به درواگن می‌خورند، جمله‌ام
را ناتمام می‌گذارم.

«فکیرا.» صدای میمی را می‌شناسم. «بانوال-معاش، سریع بیاین.»
در را باز می‌کنم. با عصبانیت می‌گویم: «بعدا برگرد.» ولی قبل از اینکه بتوانم در را ببندم،
مانعم می‌شود.

می‌گوید: «در خط افق آتیش دیدیم. باید فرار کنیم یا در آتش پناه بگیریم.»
اوباریت کفن را محکم به سینه‌اش می‌چسباند. «آتیش...»
«جن‌ها، فکیرا.» میمی بازوی دخترک را می‌گیرد و او را از واگن بیرون می‌کشد. «جن‌ها
دارن میان.»



XXII: سلگچشم خون

خدا را شکر که هیرا هشدار داد، چون وقتی اولین کارکان خزیوش غرش کنان به سمتم می‌آید، قبل از اینکه حتی بتوانم نگاه دقیقی به صورتش بیندازم، خنجرهایم را از غلاف بیرون کشیده و در دل و روده‌ی او فرو کرده‌ام. شمشیر آماده‌ام در بدن کارکان بعدی فرو می‌رود و اگر این تمام چیزی است که دارند، با تک‌تک کارکان‌های این شهر خواهم جنگید، تا زمانی که سالن مادام هیرا از حجم اجساد شکم‌دریده‌شان در آستانه‌ی انفجار قرار گیرد.

به کاسه‌ای که خون هیرا در آن جمع شده لگد می‌زنم. لعنت به این حرامزاده‌ها که تصور کردند می‌توانند اینطوری از او استفاده کنند. خدا می‌داند قبل از هشدار دادنش چه مدت زجر کشیده بود.

فاریس از بیرون فریاد می‌زند: «برین عقب، کثافت‌ها!»

بربرها او و سپتیموس را پیدا کرده‌اند. در حالی که کارکان‌ها از اتاق‌ها و راهروها بیرون می‌ریزند، به سمت پله‌ها می‌روم. اینها بهترین جنگجویانشان نیستند. فقط پیشقراول‌هایی هستند که فرستاده شده‌اند تا برای کشتن مان تلاش کنند، ما را با تعداد زیادشان مغلوب کنند.

«ایک تاخ مورت فید اینیکانت فی! ایک تاخ مورت فید اینیکانت فی!»

ضرباهنگ وردها بالای سرمان شدت می‌گیرد و صدای گریمار بلندتر از صدای بقیه به گوش می‌رسد.

در پشتی ترک می‌خورد و با انفجار باز می‌شود و بربر مرده‌ای به داخل پرت می‌شود.

هیكل تنومند فاریس درگاه را پر می‌کند. با گام‌های بلند جلو می‌آید و کارکان‌ها را از سر راهش کنار می‌زند تا سرانجام به من می‌رسد.

«این دیگه چه کوفتیه، سنگ چشم؟»

بلندتر از هیاهوی اطراف می‌گویم: «گریمار یه مراسم ترتیب داده. من مهمون افتخاریشم. سپتیموس کجاست؟»

کارکان قدبلندی به سمتم هجوم می‌آورد. جیغ می‌کشد: «جرئت کردی از فولاد استفاده کنی، فاحشه‌ی مارشال؟!» شمشیرش را بالا برده. بیش از حد بالا. شمشیرم را در بدنش فرو می‌کنم و بعد سرش را از بدنش جدا می‌کنم.

«داره بیرون دونه‌دونه از پا درشون میاره.» فاریس با لگدی سر کارکان را به کناری می‌اندازد و شمشیرهایش به سرعت دشمن‌هایی را هدف می‌گیرند که همچنان وارد راهرو می‌شوند و از پله‌ها پایین می‌آیند. «محاصره‌مون کرده‌ان.»

می‌گویم: «باید بریم بالا. داره وقت می‌خره تا این ورد کوفتیش تموم شه.»

به زحمت راهمان را به سمت پله‌ها باز می‌کنیم. ولی بربرها پشت سر هم می‌آیند؛ روی زمین لیز از خون شرمی خورند و مرگ همراهانشان فقط به غضبشان دامن می‌زند.

جیغ می‌کشم: «در جلویی، فاریس. یه مسیر کوفتی وا کن!» راهی از بین کارکان‌ها باز می‌کند و من در حالی که خنجر و شمشیرهایم را تاب می‌دهم، پشت سرش می‌روم. به داخل خیابانی می‌دویم که پر از جسد است—دست‌آورد سپتیموس. از پنجره‌ی باز طبقه‌ی بالا، صدای ورد خواندن گریمار به اوج می‌رسد. «ایک تاخ مورت فید اینیکانت فی!»

«بگو که یه قلاب کوهنوردی داری.»

فاریس که به نفس‌نفس افتاده سرش را به نشانه‌ی نفی تکان می‌دهد. امیدوارم لباس‌هایش به خاطر کارکان‌هایی که کشته به بدنش چسبیده باشد، نه به این خاطر که قرار است تا چند لحظه‌ی دیگر جلوی پایم تلف شود.

«باید بپریم.» فاریس با سر به ساختمان سنگی رنگ‌پریده‌ی پشت عشت‌تکده اشاره می‌کند که بالکنش دوازده فوت از پشت بام آن فاصله دارد.

سپتیموس از نقطه‌ی مرتفعی در بالای سرمان صدا می‌زند: «برو، سنگ چشم!» تیری

ویژو یزکنان از کنارم رد می شود و به سینه ی کارکانی می خورد که داشت یواشکی به من نزدیک می شد. «من هواتونو دارم!»

با عجله از عشرتکده فاصله می گیرم و داخل کوچه ای می پیچم که مرا به همان نقطه خواهد رساند. در همان حال چهره هایی را می بینم که تماشاچیان می کنند. اکثرا زن ها و بچه ها، چون ماه هاست مرده ها مرده اند. تنها پسرهای باقیمانده کسانی هستند که بزرگ می شوند تا کارکان ها قربانی شان کنند.

مگر اینکه من جلوی شان را بگیرم.

صدای فریادهایی از پشت سرمان به گوش می رسد و سروکله ی دسته ای از کارکان ها پیدا می شود. سه نفرشان خود را روی فاریس می اندازند و یک نفرشان روی من می پرد و تعادل مرا به هم می زند. شمشیرم تلق و تلقوکنان روی زمین می افتد و مهاجمم بدنم را به زمین می دوزد و وزن و بوی گندش نفسم را می بُرد. دست های گوشتالودش دور گلویم حلقه می شوند. به بدنم پیچ و تاب می دهم و به او چنگ می اندازم، ولی فقط می خندد و تفش روی ریش رنگ پریده اش می افتد.

دست هایش ناگهان شل می شوند و خون از دهانش بیرون می زند. نقش زمین می شود و یک زن مارشال پوست تیره با موهای فرفری جلو می آید و چاقوی آشپزخانه اش را از گلو ی کارکان بیرون می کشد.

«سنگ چشم خونی.» دستش را به طرفم دراز می کند. «اسم من نیراست.» چطور می تونم کمک کنم؟»

«ما رو برسون به اون بالکن.» اشاره می کنم و نیرا دوان دوان به راه می افتد.

من و فاریس هر دو سپرهای کارکان های ازپا درآمده را می قاپیم و نیم دقیقه ی بعد به بالکن روبه روی عشرتکده رسیده ایم.

فاصله ی بین ساختمان ها اکنون بیشتر به نظر می رسد... وقتی به پایین نگاه می کنم، حالت تهوع می گیرم. درباره اش فکر نکن. عقب عقب می روم، می دوم و می پرم و آنقدر محکم روی پشت بام عشرتکده فرود می آیم که با وحشت می بینم دارم سر می خورم. ولی

بعد فاریس خود را به من می‌رساند و مرا با خرناسی بالا می‌کشد. کارکان‌های بیشتری جلو می‌آیند. دوان دوان عرض پشت بام را طی می‌کنیم و به بالای پنجره‌ی بازی می‌رسیم که از شدت آواز گریمار می‌لرزد.

از فاریس می‌پرسم: «آماده‌ای؟» از سقف آویزان می‌شود و از پنجره‌ای به داخل تاب می‌خورد و یک جفت نگهبان را نقش زمین می‌کند. دنبالش می‌روم و خود را در اتاق بزرگی می‌یابم که اسباب و اثاثیه‌اش را خارج کرده‌اند و دری انتهایش قرار دارد. گریمار بالای منقل بزرگی ایستاده که دود سفید خفه‌کننده‌ای از آن بیرون می‌زند. تا کمر لخت شده و نیل به خود مالیده و چشم‌هایش به سمت عقب سرش چرخیده‌اند.

صفی از نگهبان‌های گریمار که همگی مسلح به کمان زنبورکی‌اند، جلوی او رو به پنجره ایستاده‌اند. تیرها ناگهان پشت سر هم به سپرهای من و فاریس می‌خورند.

«به جهنم‌های خونین قسم!» فاریس به عقب تلوتلو می‌خورد و سپرش ترک برمی‌دارد. مال من از وسط نصف می‌شود. فاریس مرا به پشت سرش پرت می‌کند و با سپرش می‌پوشاند، تا زمانی که تیر کارکان‌ها ته می‌کشد.

کمان زنبورکی‌ها پایین می‌آیند و قبل از اینکه نگهبان‌ها فرصت تیرگذاری مجدد را پیدا کنند، ما به آنها رسیده‌ایم.

در حالی که من یک کارکان و بعد کارکانی دیگر و کارکانی دیگر را از پا درمی‌آورم، صدای چکمه‌هایی از بیرون اتاق هیرا به گوش می‌رسند.

«در، فاریس!»

دقیقا لحظه‌ای که به در می‌رسد، در با فشار باز می‌شود و فاریس زیر موج مهاجمین تازه نفس نقش زمین می‌شود.

«درباره‌ات اشتباه می‌کردم، سنگ چشم خونی.» گریمار اصلا از اینکه اجساد محافظینش روی زمین افتاده‌اند، نگران به نظر نمی‌رسد. وقتی می‌خندد دندان‌هایش خونی‌اند. «فکر می‌کردم فقط یه زنی، ولی تو...»

به زحمت از چاقوی پرتابی‌ای که به سمت گلویش پرت می‌کنم، جا خالی می‌دهد. سرم را تکان می‌دهم. امان از مردها و زرز کردن‌های لعنتی‌شان. فکر می‌کنند حرف زدن در

جنگ اهمیت دارد، در صورتی که فقط باعث حواس پرتی می شود.

«پس بجنگ، دختر، بجنگ!» غرشی می کند و مرا به سمت خود فرا می خواند. «گرمای خون تازه ات روی لب هام طعم شهد رو خواهد داشت.»

کاش می توانستم او را به یک چالش خون کارکانی دعوت کنم. با توجه به چیزهایی که دکس به من گفت، پیچیده نیستند. آدم باید خون خودش را بریزد، همه ی شمشیرها را کنار بگذارد و بدون سلاح تا پای مرگ بجنگد. جسد بازنده مورد هتک حرمت قرار می گیرد، نام، اعمال و پیشینه اش پاک می شوند. پایان منصفانه ای برای گریمار خواهد بود. ولی فعلاً فقط باید این حرامزاده را بکشم. سریع.

فاریس که از جا بلند شده، حمله ی کارکان های جلوی در را عقب می راند و من سه نفری را که بین خودم و گریمار ایستاده اند، از پا درمی آورم. در حالی که آنها روی زمین می افتند، خود را به جادوگر می کویم و او را به زانو روی زمین می اندازم. ولی چاقویی را که سعی می کنم در قلبش فرو کنم با دست کنار می زند و یک بازویش را دورم حلقه می کند و مرا با فشار خفه کننده ای در آغوش می گیرد. نمی توانم نفس بکشم، فقط می توانم به او چنگ بیندازم که زره را پاره می کند و مانند گرگ هاری گلویم را گاز می گیرد.

خنجری را از کمر بندم بیرون می کشم و در ران پایش فرو می کنم. بازویش شل می شود و به او مشت می زنم؛ اولین مشت بینش را می شکند و دومی خون و دندان هایش را به هوا پرت می کند. گریمار تلوتلو خوران عقب می رود، ولی بلافاصله از جا بلند می شود. شمشیرم را بیرون می کشم. خون از گلویم جاری شده و باعث می شود خشمم شدت بگیرد.

گریمار خیلی تر و فرز است و اجازه نمی دهد در برابر ضربه ای کاری بی دفاع بماند؛ ولی با چند ضربه ی سریع پوست شیرمانندش را می بُرم، فقط آنقدر عمیق که از سرعتش بکاهد. «سنگ چشم!» فاریس که به یک زانو روی زمین افتاده هنوز دارد می جنگد، ولی انرژی اش به سرعت رو به کاهش است. یا حالا یا هیچوقت، سنگ چشم.

«تو نمی تونی منو بکشی...» گریمار که سپری در دست دارد، جلو می آید. ایک تاخ مورت فید/اینیکانت فی. خون تو مجراییه که باهاش...»

«باز که داری حرف می زنی!» چرخ زنان یک قدم عقب می روم و با خنجر دست راستم

حمله‌ای ساختگی می‌کنم. در دامنه‌ی دسترسی شمشیرم قدم می‌گذارد و من شمشیرم را با هدف جدا کردن سر او از بدنش بالا می‌برم.

ولی یکی از زیردستانش خود را به من می‌کوبد. خنجرم را در شکم آن حرامزاده فرو می‌کنم و بعد شمشیرم را بالا می‌برم و بازوی گریمار را قطع می‌کنم.

جیغ می‌کشد، صدایی گوش‌خراش و کوتاه. بعد افرادش نبرد با فاریس را رها می‌کنند و دور گریمار را می‌گیرند و او را از ما دور می‌کنند، از در بیرون می‌برند و از پله‌ها پایین می‌روند. «بیا بریم!» فاریس بازویم را می‌گیرد و می‌کشد. «تعدادشون خیلی زیاده، سنگ چشم.» «صبر کن...» بازوی بریده را برمی‌دارم و همراه خود می‌برم... از پنجره بیرون می‌رویم، از بالکن پایین می‌پریم و به خیابان می‌رسیم. اینجا ساکت است و کارکان‌هایی که به ما حمله کرده بودند یا مرده‌اند، یا فرار کرده‌اند.

صدا می‌زنم: «سپتیموس!» ولی جوابی از جایگاه بلند ماسک در طبقه‌ی چهارم ساختمان روبه‌روی عشرتکده نمی‌گیرم.

«مرده، سنگ چشم. تیریه کارکان از پا درآوردش.» نیرا جلوی دری که احتمالا خانه‌اش است ظاهر می‌شود و در حالی که صدای بلند چکمه‌ها از آن نزدیکی به گوش می‌رسد، به ما اشاره می‌کند وارد شویم. داخل خانه شنلی به دستم می‌دهد.

«برای... اوم...» با سر به بازوی گریمار اشاره می‌کند که خونش روی زمین پخش شده. «ببخشید که کثیف‌کاری شد.» چند تکه از شنل را پاره می‌کنم تا فاریس زخم‌هایش را ببندد و بعد با عجله آن را دور بازو می‌پیچم. «باید به میدون تایس بریم.» قرار بود بدن بی‌سر گریمار را در میدان آویزان کنم. مجبورم به بازویش اکتفا کنم.

نیرا با سر به درپشتی‌اش اشاره می‌کند. «یا باید از پشت بوم بریم، یا خونه‌ها.» به فاریس نگاه می‌کند که رنگ به رخسار ندارد و بعد به گازگرفتگی عمیق روی گردنم. «فکر کنم خونه‌ها.»

دو بچه از پشت دامنش به من نگاه می‌کنند. می‌گویم: «تو به اندازه‌ی کافی زحمت کشیدی. از اینجا برو بیرون. بچه‌ها تو ببر. اگه کسی به کارکان‌ها بگه کمکمون کردی...» «هیچ مارشالی یه کلمه حرف نمی‌زنه.» صدای نیرا از شدت احساسات گرفته.

«یا دانشمندها. خائنی اینجا نداریم، سنگ چشم.» چشم‌هایش سرسخت‌اند.
«منتظرتون بودیم.»

به او می‌گویم: «صبح که بشه، یه پیام در میدون تایس می‌بینین. به هر کسی که می‌تونی، بگو.»

باعجله وارد حیاط می‌شویم، جایی که یکی از همسایه‌هایش منتظر است و ما را از دری رد می‌کند. آنجازن دیگری، یک دانشمند پیر دنیا دیده، ما را به سمت خانه‌ی بعدی هدایت می‌کند. و به این ترتیب در شهر پیش می‌رویم. در هر خانه‌ای پیغام رازمزمه می‌کنیم. سنگ چشم او مده. به قلب کارکان‌ها ضربه زده. وقتی دوباره بیاد، وقت جنگیده.

دیدن شور و حرارت چشم‌های مردم باعث می‌شود آرزو کنم می‌توانستم همین الان حمله را رهبری کنم. ولی به زمان احتیاج داریم تا ذخایر تسلیحاتمان را افزایش دهیم و یواشکی وارد شهر شویم. به زمان احتیاج داریم تا پیغام پخش شود تا وقتی حمله کردیم، زن‌ها آماده‌ی جنگیدن باشند.

وقتی من و فاریس از یک مغازه‌ی ساعت‌سازی تعطیل شده وارد میدان تایس می‌شویم، مدت زیادی از زنگ پنجم گذشته. دیدن آن -تل هیزم‌های مرده سوزی و چیزی که هنوز رویشان دود می‌کند- باید عصبانی‌ام کند. ولی بیشتر حالت تهوع می‌گیرم. بدنم کرخت است و زخم‌های متعددم خونریزی دارند و بوی گند باعث حالت تهوعم می‌شود. «به جهنم‌های خونین قسم، دختر.» کوئین از سایه‌ها بیرون می‌آید. «دیر کردی.» لکه‌های خون روی زرهش پاشیده، ولی به نظر نمی‌رسد زخمی برداشته باشد. موسی لنگ‌لنگان پشت سرش بیرون می‌آید.

کوئین با رضایت با سر به دانشمند اشاره می‌کند. «کارش تو مبارزه خوبه. حداقل شانسش از ایلان بیشتر بود. مُرده.» پیرمرد نگاهی به سرتاپایم می‌اندازد. «جسدي نمی‌بینم، سنگ چشم.»

«گریمار فرار کرد.» گفتنش باعث می‌شود هوس کنم جیغ بکشم. «می‌دونست داریم میایم... عشرتکده رو پر کرده بود از جنگجو. مجبوریم به همین بسنده کنیم. میدون پاکسازی شده؟»

موسی می گوید: «بیشتر نگهبان ها رو کشتیم. ولی نگهبان های بیشتری تو راهن. فقط چند دقیقه وقت داریم.»

می گویم: «خوبه. شما دو نفر از اینجا برین بیرون، ممکنه من نتونم.»
موسی می گوید: «باهامون بیا، سنگ چشم. کارکان ها پیغام رو گرفتن...»
«پیغام برای اون ها نیست. برو.»

وقتی مارکوس امپراتور بود، اجساد را از دیوار سفیدکاری شده ای در انتهای جنوبی میدان آویزان می کرد. به سمت آن دیوار می روم و فاریس دنبالم می آید. وقتی به آن می رسیم، بازوی بوگندوی گریمار را به دست دوستم می دهم. می خندد و آن را با نیزه ای یکی از نگهبان های از یاد آمده به بالای دیوار می کوبد. شنل خیس از خون را برمی دارم و پیغامم را زیر بازوی بریده به جا می گذارم. تا ابد وفادار. فراخوانی برای مبارزه است و یادآور اینکه من مردمم را فراموش نکرده ام. که ما خواهیم جنگید.
«ایکفان دم!»

صدای فریاد از چند یارد آن طرف تر می آید. گروه گشت زنی کارکان ها.
فاریس من را از دیوار جدا می کند. چهره درهم می کشم و دستم را روی گردنم می گذارم؛ زخم گازگرفتگی هنوز خونریزی دارد. تیرهایی نزدیک سرم در دیوار فرو می روند.
فاریس می گوید: «یالا. یه درپوش اون طرف میدون هست. به تونل ها ختم می شه. اگه سرعت عمل به خرج بدیم، می تونیم بهش برسیم.»
با عجله از لابه لای تل های جسدسوزی می گذریم. ولی تعداد بربرها خیلی زیاد است و سرپناه اندک.

فاریس فریاد هشدار سر می دهد: «سنگ چشم.» و لحظه ای بعد تیری هوا را می شکافد. لباس های نرمم را پاره می کند و در شانهم فرو می رود و باعث می شود پشتم بلرزد. پیراهنم در عرض چند ثانیه خیس خون می شود. تیر دیگری در ران پایم فرو می رود.
«فا... فاریس.» به زانو روی زمین می افتم و با اینکه تیرهایی در بازو و شانهای او هم فرو رفته، مرا بلند می کند و تلوتلو خوران، با گام هایی که عذاب آور و طاقت فرسا هستند، پیش می رویم. دوبار دیگر بدنش با اصابت تیر می لرزد. ولی به راهش ادامه می دهد و مرا همراه

خود از جلوی تل هیزم‌ها می‌گذراند، از دامنه‌ی سنگفرش سربازی می‌گذریم و وارد خیابان باریکی می‌شویم که پر از استخوان و شیشه و زباله است.

«اونجا» دایره‌ی مسی ماتی را می‌بینم که کمی جلوتر در سنگ‌ها کار گذاشته شده. «درپوش» روی زمین ولو می‌شوم و به آن چنگ می‌کشم. سرم گیج می‌رود. فقط اگر بتوانم فرار کنم و به جایی برسم که بتوانم خود را درمان کنم، جان سالم به در خواهم برد. «نمی‌تونم... بازش کنم...»

فاریس دریچه را می‌گیرد و به سمت بالا می‌کشد. صدای فریادهای کارکان‌ها نزدیک می‌شود. دوستم به سمت میدان و بعد به من نگاه می‌کند. اگر با هم وارد این دریچه شویم، تقریباً بلافاصله دنبالمان خواهند آمد و شکارمان خواهند کرد.

• فاریس می‌گوید: «سنگ چشم، گوش کن چی می‌گم...»

به او می‌گویم: «نگو. هیچ کوفتی نگو، فاریس کندلان».

می‌گوید: «هر دومون نمی‌تونیم چون سالم به در ببریم.» پوستش از استخوان هم سفیدتر شده و بدنش از شدت کم‌خونی می‌لرزد. «تا چند ثانیه‌ی دیگه می‌رسن اینجا. ولی اگه من بمونم، می‌تونم بهت فرصت بدم فرار کنی.»

«منم تیر خورده‌ام. شاید زنده نمونم.» در سرم احساس سبکی می‌کنم. صدای فریادها اکنون بلندتر شده‌اند. زیادی بلند.

«موفق می‌شی. برو.»

«سروان فاریس کندلان، بهت دستور می‌دم بری توی این تونل، فوراً...»

• می‌گوید: «دیگه بسه. فقط اندازه‌ی یه مبارزه‌ی خوب برام تاب و توان مونده. بذار بجنگم. امپراتوری به سنگ چشمش احتیاج داره. به من احتیاج نداره.» چشم‌های روشنش را به من می‌دوزد و نمی‌توانم حرف بزنم.

• نه. نه. فاریس را از شش سالگی، زمانی که در طویله‌ی دست‌چین شدن بلک‌کلیف گرسنگی می‌کشیدیم، می‌شناسم. فاریس بود که می‌توانست الیس را در عبوس‌ترین حالتش بخنداند، که وقتی مارکوس دستور داد دنبال الیس بگردیم، به من کمک کرد

سلامت عqlم را حفظ کنم. فاریس بود که اولین بار مرا نزد مادام هیرا برد و از خواهرم محافظت کرد. فاریس نه. خواهش می‌کنم، فاریس نه.

«گفتم بهت دستور می‌دم...» جمله‌ام را تمام نمی‌کنم. بندهای زره‌ام را می‌گیرد و مرا از دریچه به پایین هل می‌دهد. محکم فرود می‌آیم و زانوهایم تا می‌شوند.

«فاریس، تویه احمقی...»

برای یک لحظه فقط خطوط دور صورتش را می‌بینم که نور سپیده‌دم از پشت سر روشنش کرده. می‌گوید: «خدمت در کنار تو مایه‌ی افتخار بود، هلین آکوئیل. اگه الیس رو دیدی، سلام رو بهش برسون. و به خاطر خدا، به بدبختی هارپر پایان بده. بعد از اون همه بلایی که سرش آوردی، حرومزاده‌ی بیچاره حقشه یه کم خوش بگذرونه.»

مانند دیوانه‌ها می‌خندم. صورتم با نمک یا خون خیس شده، نمی‌دانم کدام یک. کارکان‌ها مانند سگ‌های شکاری زوزه می‌کشند و فاریس شمشیرش را بالا می‌برد و دریچه را با چکمه‌اش می‌بندد. صدای چکاچک شمشیرها به گوش می‌رسد و من می‌توانم صدای فریاد جنگی‌اش را در حالی که آخرین نبردش را انجام می‌دهد، بشنوم.

«تا ابد وفادار!»

تلوتلو خوران به سمت مشعلی می‌روم که کمی جلوتر سوسو می‌زند. از کجا آمده؟ مگه مهمه؟ خودتو بهش برسون. به محض اینکه به آن می‌رسم، سروصداهای مبارزه در بالای سرم متوقف می‌شود. دقایقی طولانی گوش تیز می‌کنم، با این امید که دریچه حرکت کند. با این امید که دوستم پیدایش شود.

ولی نمی‌آید.

مرده. به جهنم‌های خونین قسم. فاریس مرده. به خاطر من مرده، مثل پدر و مادرم و خواهرم و آشپز و دمیتریوس^۱ و لیندر^۲ و تریستاس^۳ و انیس^۴. و حق من نیست که وقتی همگی مرده‌اند، زنده بمانم.

شاید مرگ به سراغ من هم خواهد آمد، این پایین در رگ‌های تیره‌ی شهری که باید

1. Demetrius
2. Leander
3. Tristas
4. Ennis

نجاتش می‌دادم.

ولی نه. نمی‌توانم بمیرم. چیزهای زیادی در خطر است. و تا همینجا تلفات زیادی داده‌ایم. کارکان‌ها هموطنان مرده‌شان را پیدا خواهند کرد. فاریس را پیدا خواهند کرد. دنبالم خواهند آمد.

امپراتوری به سنگ چشمش احتیاج دارد. آخرین چیزی که می‌خواهم این است که تکان بخورم، ولی خود را چهار دست و پا جلو می‌کشم. بدن خونینم را با دست نگه می‌دارم و سینه خیز می‌روم و خدا خدامی‌کنم دوستم چند لحظه‌ی پیش جانم را برای هیچ و پوچ فدا نکرده باشد.



XXIII: Uیا

در دومین روز اسارت، جن ما را به سمت جنوب می برد و بعد از چند ساعت دیگر دریای دوسکان را نمی بینیم. طولی نمی کشد که در اعماق صحرای قبیله نشین ها هستیم. صخره هایی با شکل های وهم آور به سمت آسمان کشیده شده اند و هرکدام زیر شلاق های باد به صدها طیف مختلف خورشید درآمده اند. ابرهای بارانی بنفش بالای خط افق سنگینی می کنند و باد سرد بوی تند و تقریباً دارو مانند کرئوزوت^۱ را به همراه دارد.

جن هر چند ساعت یک بار سوار بر اسبش کمی جلوتر حرکت می کند. قبل از رفتنش اجباری را که روی ما قرار داده، با تکرار دوباره ی لزوم سکوت کردنمان تقویت می کند. ولی صبح روز سوم فراموش می کند این کار را بکند.

اکثر سربازها متوجه نمی شوند و با چشم های مرده و بدن هایی که همگام با کلپ کلپ سم های اسب ها پیچ و تاب می خورند، به راهشان ادامه می دهند. فقط ماسک نوویوس که کنار من حرکت می کند، با رفتن او سرش را به تندی بالا می برد. وقتی سعی می کند در برابر کنترل جن مقاومت کند، عضله ای در چانه اش می پرد.

زیر چشمی تماشایش می کنم. ماسکش در آفتاب دلگیر زمستانی برق می زند و با اینکه مستقیم به جلوزل زده، حس می کنم از تک تک حرکاتم آگاه است.

رحمت نمی خواهد یا نمی تواند به من کمک کند. جادویی ندارم. سعی کردم با دارین تماس بگیرم - فایده ای نداشت. با سرعتی غیرطبیعی سفر می کنیم. اگر خیلی زود دست

۱. دسته ای از مواد شیمیایی کربن دار است که بر اثر تقطیر مواد مشتق شده از گیاهان مانند چوب یا سوخت های فسیلی ایجاد می شود و معمولاً از آنها به عنوان نگهدارنده یا ضد عفونی کننده استفاده می شود.

به کار نشوم، تا غروب فردا خود را در آیش خواهم یافت - و در دست شب آور. خدامی داند با من چه کار خواهد کرد. شاید مرا نکشد، ولی چیزهای بدتر از مرگ هم وجود دارند. سرنوشت مادرم به عنوان برده‌ی فرمانده این را یادم داد.

جلوتر از ما، جن سایه‌ای دور در خط افق است. با نهایت احتیاط ممکن کف دست چپم را طوری می‌چرخانم که نوویوس بتواند ببیند. آهسته با حرکت دست می‌نویسم، کمک. یه نقشه دارم.

یک دقیقه سپری می‌شود. بعد دقیقه‌ای دیگر. آزادش نمی‌کنی و کمک نمی‌کنی فرار کنه. نوویوس نمی‌تواند از کنترل جن رها شود. شاید احمق بودم که فکر می‌کردم هر کدام از ما می‌تواند.

ولی پس از چند دقیقه صدای عجیبی می‌شنوم. مثل غرش دهانی که دستی جلویش را گرفته.

نوویوس اکنون به من نگاه می‌کند و خشم در تک‌تک خطوط چهره‌اش حک شده. متوجه می‌شوم اوست که این صدا را در می‌آورد؛ که حداقل کمی از شر کنترل جن آزاد شده. خیلی ناگهانی اسبش را به اسب من می‌کوبد. اگر می‌توانستم، فریاد می‌کشیدم. اسبم تلوتلو می‌خورد و سرش را با اضطراب عقب می‌برد و پاهای جلویش را از زمین بلند می‌کند. به قاچ زین چنگ می‌اندازم، ولی از انگشت‌هایم بیرون می‌لغزد. پشتم با چنان شدتی به کف صحرا می‌خورد که کم مانده زبانم را گاز بگیرم.

درست است که ماسک از کنترل شدن متنفر است، ولی به هر حال یک ماسک تمام عیار است. به او چشم‌غره می‌روم و او با همان خشم به زحمت کنترل شده نگاهم می‌کند. از اسبش پایین می‌آید، بازوهای بسته‌ام را می‌گیرد و مرا به سمت اسبم هل می‌دهد.

جن در دوردست سر اسبش را برمی‌گرداند و به تاخت به سمت ما می‌آید. «چه خبره؟» وقتی ناگهان افسار را می‌کشد تا توقف کند، اسبش به نشانه‌ی شکایت شیهه می‌کشد. «چی شده؟» به من نگاه می‌کند. «حرف بزن، دختر. و فریبم نمی‌دی.» «من... از اسبم افتادم!»

«چرا از اسب افتادی؟ از قصد بود؟ برای حواس‌پرتی؟ حقیقت رو بگو.»

صادقانه می‌گویم: «از قصد نبود. تعادل من رو از دست دادم.» با بی‌میلی به ماسک نگاه می‌کنم. جن چشم‌هایش را تنگ می‌کند. «نوویوس باهات حرف زد؟ دو نفری نقشه‌ای کشیدین؟»

می‌گویم: «نه.» و خدا را شکر می‌کنم که فریاد خفه‌ی ماسک را نمی‌شنید حرف‌زدن خواند. جن چند لحظه‌ی طولانی تماشا می‌کند و بعد از ما رو برمی‌گرداند. نوویوس کم‌کم می‌کند سوار اسبم شوم و جن دوباره جلوتر از ما حرکت می‌کند؛ آنقدر نزدیک که نتوانم پیغامی برای نوویوس بنویسم.

ولی به اندازه‌ی کافی دور هست که بتوانم طوماری را که نوویوس یواشکی بهم داد، در آستینم پنهان کنم.

...

آن شب فرصتی برای خواندن طومار پیدا نمی‌کنم - تمام حواس جن به من است. صبح روز بعد، بادی شدید و خشک، توفان خاکی به پا می‌کند. جن اسب‌ها را به جلو می‌راند، تا زمانی که دیدمان آنقدر خراب می‌شود که اسب‌ها ناله می‌کنند و خرناس می‌کشند. جن مجبورشان می‌کند به سمت یک پیشامدگی در صخره‌ها برویم؛ آنجا پناه می‌گیریم و منتظر می‌مانیم. یک ساعت بعد، در حالی که خورشید قرصی زنگ‌زده بالای سرمان است، توفان شن هنوز فروکش نکرده.

جن که کنار تخته‌سنگی قوز کرده، بی‌حال و تقریباً مریض به نظر می‌رسد. بقیه‌ی نگهبان‌ها کنار اسب‌هایشان ایستاده‌اند و به نحو غیرعادی‌ای بی‌حرکت هستند، مثل عروسک‌های کوکی مارینی که در جایشان خشکشان زده.

در حالیکه باد خود را مانند شلاق به ما می‌کوبد، چشم‌های درخشان جن لحظه‌ای از من جدا نمی‌شوند. با فکر کردن به اینکه آخرین بار چطور در این صحرا سفر کردم، حواس خود را پرت می‌کنم. ایزی هنوز زنده بود. مدت زیادی از آخرین باری که به دوستم فکر کردم می‌گذرد... رفتار مهربانانه و سرکشی خاموشش. اینکه آشپز را مانند مادرش دوست داشت. او خواهرم بود، حتی اگر ارتباط خونی نداشتیم. دلم برایش تنگ شده.

«دختر» صدای جن مرا به مخمصه‌ام باز می‌گرداند. «تو قبلا در این سرزمین‌ها سفر کردی. این توفان‌ها چقدر طول می‌کشن؟ حرف بزن.»

«حداکثر چند ساعت.» صدایم گرفته. «قبل از اینکه دوباره راه بیفتیم، باید چشم‌های اسب‌ها رو تمیز کنیم. وگرنه به خاطر شن‌ها کور می‌شن.»

جن سری به نشانه‌ی تأیید تکان می‌دهد، ولی دوباره ساکت‌م نمی‌کند. شاید به خاطر اینکه چندین روز است از قدرت‌ش علیه ما استفاده کرده و خسته شده. یا شاید همانطور که نوویوس گفت، در ضعیف‌ترین حالتش است.

با آسودگی خاطر متوجه می‌شوم دست از زل‌زدن به من کشیده. بلند می‌شود و به سمت سربازها می‌رود. خیلی آهسته، طوری که حرکت‌م محسوس نباشد، دستم را به سمت طومار دراز می‌کنم. بعد سرم را به زانوهایم می‌چسبانم، انگار می‌خواهم از چشم‌هایم محافظت کنم.

جرئت نمی‌کنم نور بیشتری به خودم بدهم، برای همین یک دقیقه طول می‌کشد تا کلماتی را که تنگ هم نوشته شده بخوانم. و بعد از خواندنشان، گیج می‌شوم. انتظار دستوراتی درباره‌ی نحوه‌ی به دست آوردن شاه‌کلیدهای ماسک را داشتم. یا خطوط کلی نقشه‌ای برای آزاد شدن را.

ولی مسلم است که نمی‌توانست این را به من بدهد. جن به او دستور داد کمک نکند. با این حال... این اصلا منطقی نیست.

هیچ شمشیری که توسط انسان‌ها یا عفريت‌ها، وایت‌ها یا غول‌ها یا اشباح ساخته شده، هیچ شیئی که به این دنیا تعلق دارد، نمی‌تونه ما رو بکشد. هر چقدر هم دلت بخواد بمیریم، نمی‌تونیم.

این کلمات چه مفهومی دارند؟ چرا او...

خاطره آنقدر سریع دوباره به یادم می‌آید که سرم گیج می‌رود. قبلا این کلمات را خطاب به من گفت - و دستور داد فراموششان کنم. ولی ماسک هم داشت به حرف‌هایش گوش می‌داد و جن چنین دستوری به او نداد.

جن هنوز لابه‌لای سربازهاست، برای همین یک بار دیگر طومار را می‌خوانم تا کلمات

را به خاطر بسپارم و بعد اجازه می‌دهم باد آن را با خود ببرد. بخش دوم حرفی که زد دروغ است. این را با چشم‌های خودم دیدم.

شب‌آور شیوا را با یک شمشیر کشت. و او حداقل همسن جن‌هایی بود که در درختستان زندانی شده بودند. شاید هم مسن‌تر.

چشم‌هایم را می‌بندم و سعی می‌کنم به خاطر آورم آن شمشیر چه بود. شمشیر داس مانند سیاهی که مانند الماس برق می‌زد، قوس شرورانه‌ای داشت و به دسته‌ی کوتاهی متصل بود. فلز عجیبی بود... قبلاً هرگز ندیده بودم.

ولی متوجه می‌شوم از آن به بعد این فلز را دیده‌ام؛ به زنجیرهای براقی نگاه می‌کنم که دست و پایم را بسته‌اند.

هیچ شمشیری که توسط انسان‌ها یا عفريت‌ها، وایت‌ها یا غول‌ها یا اشباح ساخته شده، هیچ شیئی که به این دنیا تعلق دارد، نمی‌تونه ما رو بکشه.

پس ساخته‌ی جن‌هاست. از فلزی درست شده که تنها آنها بهش دسترسی دارند. یا شاید شمشیر داس مانند ویژگی‌های خاصی ندارد. شاید شب‌آور از یک سلاح برای ضربه‌زدن به شیوا استفاده کرد، ولی برای کشتنش جادو به کار برد.

ولی نه... این زنجیرها حداقل جادوی مرا سرکوب کرده‌اند و من فقط یک انسانم. چه بلایی سر جن‌هایی که از جادو متولد شده‌اند، می‌آورد؟

آنقدر غرق فکر کردن به شمشیر داس ماندم که متوجه نمی‌شوم توفان سپری شده، تا زمانی که جن به من لگد می‌زند و دستور می‌دهد از جا بلند شوم.

اوایل عصر است که متوجه لکه‌ی تیره‌ی عجیب در خط افق می‌شوم. به نظر می‌رسد یک جور دریاچه‌ی بزرگ باشد که موج‌هایش برق نقره‌ای‌رنگی در روشنایی رو به افول دارند. بعد باد صدای اسب‌ها را با خود می‌آورد، بوی چرم و فولاد را. و من می‌فهمم دریاچه نیست؛ یک ارتش است و برق‌ها هم موج نیستند، سلاح‌اند. به شهر آیش حمله شده.

جن دستوراتی به نوویوس می‌دهد تا ما را به سمت شهر هدایت کند و بعد پایش را به پهلوی اسبش می‌کوبد و با عجله جلوتر از ما دور می‌شود. لحظه‌ای بعد، زمزمه‌ای گوشم

را قلقلک می دهد.

«لایا.» رحمت ظاهر نمی شود، ولی به نظر می رسد دقیقا کنارم ایستاده. «باید تورو از این زنجیرهای لعنتی آزاد کنیم.»

زمزمه کنان جواب می دهم: «فکر کردم نمی تونی کمک کنی؟»
«کهوری رفته با همنو عانش حرف بزنه. چند لحظه وقت داریم. اول باید سلاحتو پیدا کنیم...»

«اسمشو از کجا می دونی؟»

«من خیلی چیزها می دونم که تو نمی دونی، بچه. شمشیرت پیش نوویوسه. بعد از اینکه نامرئی شدی می تونی ازش پسش بگیری. خب... این زنجیرها. فکر کنم بتونی...»
حرف رحمت را قطع می کنم. «شب آور برای کشتن شیوا از یه شمشیر داس مانند استفاده کرد. چیزی درباره اش می دونی؟»

«من چیزی رو می دونم که در خاطراتت زنده اس.»

با تصور بقیه ی چیزهایی که احتمالا در حافظه ام دیده، سرخ می شوم، ولی بعد خجالتم را کنار می زنم. جواب رحمت... محتاطانه بود. بیش از حد محتاطانه.

می پرسم: «شیوا به خاطر اون شمشیر مُرد؟ یا جادوی شب آور؟»

«شمشیر.» ماسک به من نگاه می کند و متوجه می شوم احتمالا دیوانه به نظر می رسم، چون با خودم حرف می زنم. صدایم را پایین می آورم. «اگه همه ی چیزهایی که درباره ی شمشیر می دونی چیزیه که در خاطراتمه، از کجا می دونی می تونه جن ها رو بکشه؟ و چرا درباره اش چیزی بهم نگفتی؟»

رحمت می گوید: «گرفتن اون سلاح از شب آور غیرممکنه، لایا. و تضمینی وجود نداره که نابودش کنه.»

«ولی اون شمشیر داس مانند می تونه بقیه ی جن ها رو بکشه.» دلم می خواهد داد بزنم، ولی به یک زمزمه ی خشمگین بسنده می کنم. «اونایی که در صحراهای قبیله نشین ها می تازن و مرگ و وحشت رو پشت سرشون به جا می ذارن. اونایی که اونجان.» با سر به سمت آیش و ارتشی که آهسته به آن نزدیک می شود، اشاره می کنم.

«لایا.» رحمت با اضطراب سوسو می زند و با خود فکر می کنم که شاید مذکر باشد، چون لجاجت مردانه‌ی اعصاب خردکنی دارد. «اگه می خوایم جلوی شب آور رو بگیریم، باید نقطه ضعفش رو بفهمیم. به داستانش احتیاج داریم. نقشه‌ی تو برای پیدا کردن کیهانی‌های قبیله نشین عاقلانه بود. ولی برای انجام دادنش باید فرار کنی. اینی که داری به سمتش می ری، جنگه.»

می گویم: «حقیقتاً همینطوره.» و اگر عفیة اینجا بود، ایده‌ای راکه به ذهنم رسیده تایید می کرد، چون حقیقتاً دیوانه وار است.

«یالا، بچه. احمق نباش...»

«چرا وحشت کردی؟» رحمت تا قبل از این لحظه اگرچه کمی خودکامه به نظر می رسید، ولی عاقل و فرزانه بود. هرگز نگرانی و اضطرابش را مثل این لحظه حس نکرده بودم. «چون فکر می کنی شب آور پیدات می کنه؟ نابودت می کنه؟»

رحمت پس از مکثی طولانی می گوید: «آره. از همین می ترسم.»

نه، این نیست. بلافاصله این را می فهمم. این موجود دروغ می گوید. پنهانکاری می کند. اولین باری است که این را با قطعیت حس کرده ام و غم عجیبی در درونم حس می کنم. رحمت به هیچ کسی که تا به حال ملاقات کرده یا درباره اش شنیده ام شباهت ندارد، ولی اعتمادم را به دست آورده بود. فکر می کردم متحدم است.

«بذار کمکت کنم، لایا.» رحمت در آخرین لحظه لحنش را طوری تغییر می دهد که خونسرد و منطقی به نظر برسد، نه ارباب منشانه. «نباید وسط یه جنگ دست شب آور بیفتی...»

به آن موجود می گویم: «دست اون افتادن وسط جنگ دقیقاً کاریه که باید بکنم.»



XXIV: رودرگیر

صدای شیپوری از ساختمان‌های جنوبی آیش به گوش می‌رسد و از برج نگهبانی‌ای به برج نگهبانی دیگر انتقال می‌یابد، نفیری گوش‌خراش. باد شدت می‌گیرد و بوی گند زمین سوخته و خون را با خود می‌آورد.

اردوگاه قبیله‌نشین‌ها دچار هرج و مرج شده. مردها و زن‌ها بچه‌ها را داخل واگن‌ها می‌اندازند و وسایلشان را جمع می‌کنند. آتش‌های پخت‌وپز جرقه می‌زنند. شترها و اسب‌ها ناله می‌کنند، چون اربابانشان سراسیمه زین‌ها و افسارهایشان را می‌بندند. ولی وقتی قبیله‌نشین‌ها مرا می‌بینند، بسیاری از آنها دست از کارشان می‌کشند و امید در چشم‌هایشان جوانه می‌زند.

«بانوال-معاث! اومدین اینجا کممون کنین؟»

«جن‌ها رو نابود می‌کنین؟»

توجهی به آنها نمی‌کنم. نگهبان‌های قبیله‌ی ناسور در واگن اوباربت دور هم جمع می‌شوند. یکی از آنها می‌گوید: «فکیرا، باید قبل از بسته شدن دروازه‌ها در شهر پناه بگیریم.» کیهانی مونقره‌ای قبیله اخم‌کنان دنبالشان می‌آید. می‌گوید: «بهتره در صحرا فرار کنیم. حواس مارشال‌ها پرت آیش می‌شه. نمیان دنبالمون.»

میمی ریلا به حرف می‌آید: «قبیله‌ی سیف فرار می‌کنه. حتی اگه دنبالمون بیان، می‌تونیم از دستشون دربریم.»

به سمت من می‌چرخد. می‌گوید: «کمون کن، بانوال-معاث. تعداد جن‌ها خیلی زیاده. تعداد مارشال‌ها خیلی زیاده. و یه شهر پر از مردم بی‌گناه داریم که خطایی نکردن و

این تهاجم حقشون نیست. می‌تونن از جادوت برای شکست دشمن استفاده کنی...»
«جادو اینطور عمل نمی‌کنه، کیهانی.»

«ولی اگه کمک کنی، افراد کمتری می‌میرن.» اوباریت بازویم را می‌گیرد و حتی وقتی سعی می‌کنم او را از خود دور کنم، محکم نگهم می‌دارد. «ارواح کمتری برای راهی کردن به جا می‌مونه...»

ولی من دنبال ارواح کمتر نیستم. دنبال اینم که بفهمم چه بلایی دارد سرشان می‌آید. اگه کار شب‌آور باشه چی؟ کلمات لایا در سرم طنین می‌اندازند. فکیرهای انگشت‌شماری که می‌توانستند جواب سوالاتم را بدهند به دست شب‌آور به قتل رسیده‌اند. در جنگ‌هایی که او به راه انداخته، صدها روح باید به مکان انتظار سرازیر می‌شدند، ولی هیچکدام از راه نرسیده‌اند.

شاید این فرصتی باشد که بفهمم چرا.

«به سمت آب برین.» صدایم را بلند می‌کنم و قبیله‌نشین‌هایی که آن دوروبرند، ساکت می‌شوند. «جن‌ها از آب متنفرنند.»

میمی ریلا می‌گوید: «تنها آبی که داریم در چاه‌های آیشه.»

«پرتگاه مالیک آب داره.» این اطلاعات هزینه‌ای برایم ندارد. «آب نهرش بالاست.» شیپورهای آیش دوباره به صدا درمی‌آیند، نوایی آهسته که فریادهایی را از سرتاسر اردوگاه به همراه دارد. آتشی که نزدیک می‌شد، دیگر دور نیست. جن‌ها از راه رسیده‌اند. سوالات اوباریت و میمی فقط به گوش باد بی‌عاطفه می‌رسد، چون من با عجله دور می‌شوم، از کنار قبیله‌نشین‌هایی که سراسیمه سعی دارند وارد شهر شوند و از کنار پناهجوه‌های ساد که در جایی دنبال سرپناه می‌گردند که سرپناهی در کار نخواهد بود، می‌گذرم. ارتش کریس ویتوریا از دروازه‌های متعدد آیش به داخل هجوم خواهد آورد. خیابان‌های پهنی که مکان ایده‌آلی برای کاروان‌های قبیله‌نشین‌ها، بازارهای سر باز و نوازنده‌های سیار است، به زمین‌های کشت و کشتار تبدیل خواهد شد. دنیای زنده‌ها چنین است.

کلاه‌هم را روی سرم می‌کشم تا کسی مرا نشناسد و نگاهی به خط افق می‌اندازم. انعکاس جیغ‌هایی از جنوب به گوش می‌رسد، و شعله‌ها آسمان را روشن می‌کنند و مانند گردبادهای توفانی جلو می‌آیند. جن‌ها، ترس و وحشت قبیله‌نشین‌ها هوا را سنگین می‌کند، شب سرد را تلخ می‌کند.

از بالای پشت‌بام دید بهتری خواهم داشت؛ داربستی را می‌بینم که می‌توانم از آن بالا بروم. ولی واگنی جلوی من را گرفته که پیرمردی با دو بچه‌ی کوچک سوارش هستند. زنی تقلا می‌کند اسبش را به آن ببندد و دخترش که قدش به زحمت به افسار می‌رسد، سعی می‌کند سگ‌هایش را ببندد.

دنبال جای دیگری برای بالا رفتن می‌گردم. وقتی پیدایش نمی‌کنم، دختر را داخل واگن می‌نشانم و به جای او سگ‌های افسار را می‌بندم. دخترک نگاهی به من می‌اندازد و بعد لبخند شادابی می‌زند. آنقدر با وحشت اطرافمان ناهمخوانی دارد که خشکم می‌زند. زمزمه می‌کند: «بانوال - معاث!»

انگشتم را روی لب‌هایم می‌گذارم و میله‌های واگن را محکم می‌کنم. مادر کودک با آسودگی خاطر آه می‌کشد. «ممنون، برادر...»

در حالی که کلاه‌هم را پایین کشیده‌ام، به او می‌گویم: «به سمت نور برین. بهشون هشدار بدین که چه اتفاقی داره میفته. به بقیه هم بگو همین کارو بکنن. برو.» زن روی صندلی واگن می‌نشیند و افسار را تکان می‌دهد. ولی فقط چند یارد جلوتر به خاطر مردمی که داخل خیابان‌ها ازدحام کرده‌اند، از سرعتش کاسته می‌شود. دخترش با امیدواری به من نگاه می‌کند، انگار می‌توانم راه را برایشان باز کنم.

از آن بچه رو برمی‌گردانم، از داربست بالا می‌روم و عازم شرق می‌شوم، به سمت صدای رعد آسای طبل‌های مارشال‌ها. صدای فریاد یکدستی از دوردست به گوش می‌رسد.

«ایمپراتور اینویکتوس! ایمپراتور اینویکتوس!»

کریس ویتوریا از راه رسیده. همراهش ارتشی را آورده که بعد از این‌که جن‌ها شهر را تضعیف می‌کنند، عملیات غارت و قتل‌عالم را انجام خواهد داد. نیروهایش هنوز خیلی دورند. ولی پیشقراولان سوار بر اسب از ارتش اصلی فاصله می‌گیرند تا قبیله‌نشین‌هایی

را که از بخت بد سر راهشان قرار گرفته‌اند، از پا درآورند.

مادرم رهبرشان است. تشخیصش کار آسانی است، به خاطر ریزنقشی‌اش به چشم می‌آید... ولی بیشتر به خاطر قساوت قلبش موقع آدم‌کشتن. زره چرمی و فولادی به تن دارد و نیزه‌ی درازی دستش گرفته که به او اجازه می‌دهد از بالای اسب سفید تندپایش هر کسی را به راحتی هدف قرار دهد. در حالی که تماشایش می‌کنم، دوزن، یک پیرمرد و بچه‌ای را می‌کشد که در حالی که کریس با سروصدا به سمتش می‌رود، خشکش زده. او را به راحتی از پا درمی‌آورد.

نباید چیزی حس کنم. عاطفه و احساس حواسم را از وظیفه‌ام پرت خواهد کرد. ولی ذهنم از تماشای مادرم که با خوشحالی بچه‌ای را به قتل می‌رساند، منزعج می‌شود. گرچه به ندرت یاد پدرم می‌افتم، اکنون به او فکر می‌کنم. شاید او هم تحمیل درد به دیگران را دوست داشت. شاید برای همین است که من ارزش زیادی برای زنده‌ها قائل نیستم. شاید دلیل اینکه قادر بودم به منتخب مرگ تبدیل شوم، فقدان انسانیت پدر و مادرم بود.

کریس ناگهان سراسبش را می‌چرخاند و نگاهی به خط آسمان آیش می‌اندازد. نگاهش روی من فرود می‌آید. چه عجیب. می‌توانستم یک کماندار باشم. یک سرباز. هر کسی. ولی یک جوری می‌فهمد که من هستم. این را در مغز استخوان‌هایم حس می‌کنم. به یکدیگرزل می‌زنیم، در حالی که خون و خشونت و همه‌ی گناهانمان ما را به هم پیوند زده. بعد دوباره سراسبش را می‌چرخاند و لابه‌لای سربازهایی که به ارتش اصلی باز می‌گردند، ناپدید می‌شود. با بدنی لرزان رو برمی‌گردانم و سوار بر باد از پشت بام‌ها رد می‌شوم و به سمت آتش‌افروزی جن‌هایی می‌روم که آسمان جنوبی را جوهری کرده‌اند. به سرعت از کنار آتش‌های پخت‌وپز و تخت‌های طنابی و از بالای قفس‌های کبوترها و مرغ‌های پرسروصدا می‌گذرم. صدای جنگ گوشم‌هایم را پر می‌کند.

دستم را به سمت شمشیرهایم می‌برم؛ فراموش می‌کنم که آنها ماه‌هاست در کلبه‌ام هستند. متوجه می‌شوم دلم می‌خواهد بجنگم. دلم نبردی می‌خواهد که در ذهنم نباشد. نبردی که بتوان بر مبنای قدرت فیزیکی و آموزش و استراتژی در آن پیروز شد. می‌توانم

سلاحی پیدا کنم. همراه قبیله نشین ها بجنگم. این کار حس خوبی خواهد داشت. وزن جادوی معات آهسته مرا می کشد، یک یادآوری. تکانی به خود می دهم. نبرد به معنی مرگ است. و من به اندازه ی کافی با مرگ سروکار داشته ام. شب آور. شب آور و پیدا کن. هرچه به حاشیه ی جنوبی شهر نزدیک تر می شوم، شعله ها بدتر می شوند، تا زمانی که مجبور می شوم جلوی پمپ آبی بایستم و دستمالی را خیس کنم.

صدای جیغ هایی از زیر پایم به گوش می رسند و ساختمان های جلوی چشم هایم فرو می ریزد و چیزی جز گرد و خاک از آن باقی نمی ماند؛ جن شل پوشی یگراست به آن زل زده بود. بعد رو برمی گرداند و ساختمان دیگری را تخریب می کند. پشت سرش جنی در هیبت آتش طوری در هوا شناور شده که انگار ارا به ی شخصی اش است. بادی که به نحو غیرعادی ای خشک است دنبالش می رود و شعله ها را فروزان تر می کند.

جنی که در هیبت کامل شعله است، در خیابان های زیر پایم پرسه می زند و بدنش با نبض نفرت می درخشد. بلافاصله او را می شناسم. آمبر. شمشیر پهنش می چرخد و هر کسی را که سر راهش قرار دارد و همین طور کسانی را که با ناامیدی سعی دارند فرار کنند، از پا درمی آورد. در حالی که تماشا می کنم، مردی را در هوا بالا می برد و استخوان خرخره اش را خرد می کند... آهسته.

روح مرد بدنش را ترک می کند و لحظه ای نزدیکش شناور می ماند. ولی بعد هوا مانند چشم های گربه ای که در تاریکی برق می زند، می درخشد. روح ناپدید می شود.

به مکان انتظار یا دنیای بعدی نمی رود. اگر اینطور بود، حسش می کردم... این را در مغز استخوان هایم می فهمیدم. پس این چیزی که می بینم، چه کوفتی است؟

دزدکی در امتداد پشت بام ها پیش می روم و آمبر را تعقیب می کنم و تماشاایش می کنم که چطور آدم می کشد. هوای دور تا دورش برق می زند و می لرزد و روح ها یکی پس از دیگری ناپدید می شوند. هر ناپدید شدنی فضایی خالی را به جا می گذارد، خلائی که در هوا سنگینی می کند.

قبل از اینکه آمبر مرا ببیند، سوار بر باد دور می شوم و به سمت سربازخانه ی مارشال ها که بلندترین ساختمان آیش است، می روم. هرگز مانند این لحظه دلتنگ شیوا نشده

بودم. دلتنگ مهارت و کارامدی خونسردانه و چاه عمیق اطلاعات و دانشش. اگر او اینجا بود، می فهمید چه اتفاقی دارد می افتد. می دانست چطور باید جلویش را بگیرد. ولی او اینجا نیست، برای همین باید تنهایی از این قضیه سر در بیاورم.

از نظر شب آور، دانشمندانها - و متحدانشان، قبیله نشین ها و مارینی ها- دشمن اند. طعمه و شکارند. باید نابود شوند. با این حال با اینکه هزاران نفر از هم نوعانش را از درختستان جن ها آزاد کرده، بیشتر از ارتش مارشال ها برای کشت و کشتار استفاده می کند. تنها نتیجه گیری منطقی این است که جن ها نمی توانند مستقیم با انسان ها بجنگند.

شاید زندانی شدنشان آنها را تضعیف کرده. شاید جادویشان محدود است. تمام جادو از معاث می آید و حتی من هم متوجه کم شدن قدرت او شده ام. یک جور کمرختی و سستی. با خودم بحث می کنم، خوب که چی؟ شب آور داره برای تقویت جادوش ارواح رو می دزده؟ ایده ی بدی نیست. اگر معاث منشأ تمام جادوهاست و خود مرگ است، پس منطقی است که ارواح با آن جادو ارتباط داشته باشند.

اگر بتوانم خود را به شب آور برسانم... شاید بتوانم این فرضیه را بیشتر بیازمایم. به پشت بام مسطح سربازخانه می رسم، به بادسواری ام پایان می دهم و دستم را سرپناه چشم هایم می کنم. تمام ساختمان های اطراف در شعله های آتش فرو رفته اند. از اینجا قادر نخواهم بود چیزی ببینم.

وقتی می چرخم که بروم، چیزی در هوا برق می زند. شخصی از دودی که پشت بام را فرا گرفته بیرون می آید؛ شنل پوش و چشم آتشین است و داس خمیده ی رعب آوری را در دست گرفته. داس به دسته ی بلندی متصل است و درخشش تیره اش برایم آشناست. متوجه می شوم این داس زمانی یک شمشیر خمیده بود. شمشیری که شب آور ماه ها پیش برای کشتن شیوا به کار گرفت.

«اومدی اینجا کمکم کنی، غاصب؟»

شب آور با ملایمت حرف می زند، ولی صدایش دیگر باعث مورمور شدن پوستم نمی شود. علاوه بر آن وقتی نگاهش می کنم، دچار ترس و وحشت نمی شوم. او فقط موجود زنده ای است که عشق و تنفر می ورزد. تمنا دارد و سوگواری می کند. موجودی که

دارد در کار من در مکان انتظار اختلال ایجاد می‌کند.

جادوی معاث که تهدید را حس کرده، به پا می‌خیزد. می‌گوییم: «تو داری تو کار ارواح اختلال ایجاد می‌کنی، جن. داری تو کار معاث اختلال ایجاد می‌کنی. دست نگه دار.»
«پس نیومدی اینجا ازم تشکر کنی.» حیرت تصنعی شب‌آور اعصابم را خرد می‌کند.
«نمی‌دونم چرا. حالا که روحی نمونده راهی کنی، کارت خیلی کمتر شده.»
«با ارواح چیکار می‌کنی؟»

«ساکت باش، کرم کثیف.» آمبر از شعله‌ها بیرون می‌آید و کنار شب‌آور می‌ایستد.
«چطور جرئت می‌کنی اینجوری با مهربان حرف بزنی؟ فاز! آژول!» دو جن از شعله‌ها بیرون می‌آیند. «کهوری! تالیس!»

«آروم باش، آمبر.» شب‌آور داسش را در غلاف می‌گذارد و چهار روح دیگر ظاهر می‌شوند. دوتای اول - فاز و آژول - را موقع فرو ریختن ساختمان‌ها و تغییر آب و هوا دیدم. سومی - کهوری - در شکل سایه‌اش است. آخری که حدس می‌زنم تالیس باشد، چهره‌ای انسانی دارد و من چشم‌های تیره و بدن تنومندش را می‌شناسم. وقتی کین را کشتم، آمبر را همراهی می‌کرد.

و همان جنی بود که افکاری را به ذهن لایا و سایرین تزریق می‌کرد و عمیق‌ترین ترس‌ها و تاریک‌ترین لحظات عمرشان را به یادشان می‌آورد.

شب‌آور جلوتر می‌آید. سایه‌ها دور تا دورش فش فش می‌کنند، تیره‌تر از قبل و به نحو وهم‌آوری زنده؛ با نوعی جادوی فی پیچ و تاب می‌خورند که مانند وزنه‌ای شب‌آور را می‌کشد. با این وجود قدرت او تاثیری نپذیرفته، در واقع شب‌آور قوی‌تر به نظر می‌رسد.
هوای پشت سر شب‌آور می‌لرزد. یک جن دیگر. جنی که آمبر صدایش نزده. چشم‌هایم را تنگ می‌کنم... چه کار دارد می‌کند؟ یک قدم به سمت آن جن برمی‌دارم، چون بوی ارواح را می‌دهد، حس مرده‌ها در آن نزدیکی.

جلوتر از این نمی‌توانم بروم. شب‌آور بشکنی می‌زند و کهوری در سایه‌ها قدم می‌گذارد و چند ثانیه‌ی بعد با یک هیبت انسانی بی‌حال باز می‌گردد.
شب‌آور می‌گوید: «تو حالا دیگه در خدمت معاثی، پسر. خودت رو کاملاً وقف وظایف‌ات

کردی. می‌خوای این وفاداری رو محک بزنی؟»

زنجیرهایی که دور تا دور تازه‌وارد پیچیده شده از همان فلز براقی است که داس شب‌آور ازش ساخته شده. لباس‌هایش تیره‌اند و موهای بلندش صورتش را پوشانده. ولی می‌دانم کیست. قد و قامت و ظرافتش را می‌شناسم. اوگر او را در ذهنم حک کرده و نمی‌توانم بیرونش کنم.

شب‌آور به موهای لایا چنگ می‌اندازد و سرش را عقب می‌کشد. «اگه گلوشت رو ببرم برات مهمه، روح گیر؟»

• «چرا داری ارواح رو می‌گیری؟» به زور لایا را نادیده می‌گیرم. «برای تقویت جن‌ها؟ خودت؟»

شب‌آور می‌گوید: «یه کلمه درباره‌ی زنی که زمانی دوستش داشتی نمی‌گی. اون وقت هم‌نوعانت فکر می‌کنن من سنگ‌دلم. اصلاً کسایی رو که کشتی یادته، پسر؟ یا تعدادشون انقدر زیاده که قیافه‌هاشون با هم قاتی شده‌ان؟ فکر کنم دومی. انسان‌ها اینطوری زندگی می‌کنن. می‌کشن و داغون می‌کنن و بعد یادشون می‌ره. ولی...» به شهر اطرافش نگاه می‌کند.

«من از تمام مرگ‌هایی که برای خدمت به هدفم انجام می‌شه، خبر دارم. اونا رو بی‌اهمیت تلقی نمی‌کنم. آیا من از تو و هم‌نوعانت که نمی‌تونین چهره یا شکل دشمنانتون رو به خاطر بیارین، مهربون‌تر نیستم؟ خونه‌ها، زندگی‌ها و عشق‌های شما روی قبر کسایی ساخته می‌شه که حتی نمی‌دونستی وجود دارن...»

لایا که با بی‌حالی از دست شب‌آور آویزان بود، ناگهان جان می‌گیرد. زنجیرهایش به سمت آمبر به پرواز درمی‌آیند و جن با برخورد آنها به بدنش جیغ می‌کشد. انتظار دارم لایا ناپدید شود. فرار کند.

به جای آن به سمت شب‌آور خیز برمی‌دارد.

برای یک لحظه به شکل ترکیبی از سایه و گوشت به عقب تلوتلو می‌خورند. ولی وقتی شب‌آور سرپا می‌ایستد، مچ‌های لایا را با یک دست گرفته.

با تمسخر به او می‌گوید: «تو نمی‌تونی منو بکشی، دختر. هنوز اینو یاد نگرفتی؟»

لایا به او و بقیه‌ی جن‌ها چشم‌غره می‌رود و با نفس بریده می‌گوید: «همه همینو می‌گن. ولی شما همه تون هیولایین. و هیولاها نقطه ضعف‌هایی دارن.»

«هیولا؟» شب‌آور لایا را به سمت من می‌چرخاند. «اینی که اینجا وایستاده هیولاست. در شهری که آتیش گرفته قدم می‌زنه و توجهی به جیغ و دادهای هم‌نوعان خودش نداره. هیچی جز ارواح عزیزش براش مهم نیست. اگه همین الان زجرکشت کنم، برات عزاداری نمی‌کنه.» لایا نفس نفس زنان می‌گوید: «نمی‌تونن منو بکشی. ستاره...»

شب‌آور می‌گوید: «شاید یه راهی برای حل این مشکل کوچولو پیدا کرده‌ام. نظرت چیه، روح‌گیر؟ یه روح دیگه برای قلمروت می‌خوای؟ یا شاید روح لایا رو هم درو کنم. اجازه می‌دی بمیره، با علم به اینکه روحش هرگز از رودخونه رد نمی‌شه؟»

حواسم دوباره متوجه اتفاقی که پشت سر شب‌آور جریان دارد می‌شود. دختر پیچ و تاب می‌خورد و به او چنگ می‌اندازد.

ولی او "دختر" نیست. کین کاری کرده که او دیگر هرگز فقط این نباشد.

اگر می‌ترسید و تسلیم می‌شد، می‌توانستم نگاهم را بدزدم. به جای آن جلوی شب‌آور می‌ایستد و حتی در حالی که او گلویش را فشار می‌دهد تا بمیرد، لگد می‌پراند و می‌جنگد. خاطره‌ای به یادم می‌آید - یک روز مدت‌ها پیش در بلک‌کلیف، اولین باری که یکدیگر را دیدیم. خدای من، عزم راسخش، شور و سرزندگی‌اش. حتی آن زمان اخگری همیشه سوزان بود، اهمیتی نداشت چقدر دنیا برای خاموش کردن آتشش تلاش می‌کرد. نگاهمان با هم تلاقی می‌کند.

با خود می‌گویم، راحت رو بکش و برو، روح‌گیر. به جن پشت سر شب‌آور نگاه کن. بفهم داره چیکار می‌کنه. ارواح رو از سرنوشت وحشتناکی که بهشون تحمیل می‌کنه، نجات بده.

راحت رو بکش و برو.

ولی برای یک لحظه، فقط یک لحظه، بخش خشمگین و محبوس درونم، بخش قدیمی‌ام، آزاد می‌شود.

و نمی‌توانم راهم را بکشم و بروم.



XXV: سنگچشم خون

تونل‌های زیرزمینی سنگی و تیره‌ی آنتیوم به شکل یک شبکه طراحی شده‌اند تا وقتی هوا خراب است، اجازه‌ی سهولت حرکت را بدهد. اگر با تونل‌ها آشنا باشید، سفر در آنها به سادگی آب خوردن می‌شود.

برای من یک کابوسند که بوی کپک و مرگ می‌دهند و پراز بقایای فرار چند ماه پیشمان از آنتیوم هستند. لباس‌ها و کفش‌ها. پتوها و میراث‌های خانوادگی. و حالا خون من که هر تعقیب‌کننده‌ای می‌تواند ردش را دنبال کند.

سروصدای جونده‌هایی که چشم‌هایشان از دور در تاریکی برق می‌زند، گهگاهی در نفس‌های بریده‌بریده‌ام فاصله می‌اندازند. تکون بخور. به راحت ادامه بده. ساعت‌ها خودم را روی زمین سنگی نمودر جلو می‌کشم. راهی از بین یادآورهای بی‌پایان بلایی که کارکان‌ها سرمان آورده‌اند، باز می‌کنم.

با خود فکر می‌کنم، نه. بلایی که خودمون سر خودمون آوردیم.

وقتی تمام خونم ته کشیده، وقتی می‌دانم قدرت درمانگری‌ام نجاتم نخواهد داد، توقف می‌کنم. تقریباً چیزی از مشعلم باقی نمانده. تویه مشعل در برابر شبی. به شرط اینکه جرئت کنی به خودت اجازه‌ی سوختن بدی. کین این را به من گفت.

ولی دیگر حقیقت ندارد. اوگرها مرده‌اند. در این مکان نوری نیست؛ فقط زندگی رقت‌انگیز من که سرانجام به نقطه‌ی پایانش رسیده و همه‌ی افراد و چیزهایی که پشت سر گذاشته‌ایم.

منتظر تعقیب‌کنندگان می‌مانم، ولی خبری نمی‌شود. کاش می‌آمدند. کاش کارکان‌ها

سرب مرامی کشتند.

چشم‌هایم به تاریکی عادت می‌کنند و متوجه می‌شوم به چهره‌ی یک اسکلت زل زده‌ام. گوشتی بر تنش باقی نمانده، چون در این تونل‌ها حیات وجود دارد، حتی اگر متعلق به انسان‌ها نباشد.

اسکلت بزرگ نیست. یک بچه است که اسبی چوبی را محکم با دست‌های چروکیده‌اش گرفته. شاید در جریان حمله مجروح شده و این‌جا رها شده. یا شاید از خانواده‌اش جدا شده و رها شده تا از پس خودش برآید.

حس می‌کنم اسب به من زل زده. مرا یاد چیزی می‌اندازد. در حالی که منتظرم بمیرم، بد نیست سعی کنم به خاطر بیاورم. ناگهان مهم به نظر می‌رسد. این اسب را قبلاً کجا دیده‌ام؟ متوجه می‌شوم ندیده‌ام. اسبی شبیه این بود. مدت‌ها پیش، بعد از اینکه مارکوس به من دستور داد الیس را پیدا کنم و کین مرا به خانه‌ی خاکسترشده‌ی یک ایلاسترین برد. داستان خانواده‌ای را که آنجا زندگی می‌کردند، برایم تعریف کرد. یک پسر بچه. اسمش چه کوفتی بود؟ به خاطر بیار. حقیقتش که به خاطر آورده بشه.

ولی کسی که به خاطر می‌آورم برده‌ی دانشمند است... سیاد. اسب را با چوب برای پسرک درست کرد، چون او را مانند پسرش دوست داشت. و برای نجات پسرک به داخل خانه برگشت، گرچه این کار به قیمت جاننش تمام شد.

ولی اسم بچه را به خاطر نمی‌آورم. و هرگز اسم این بچه را هم نخواهم فهمید. آیا بچه‌ی یک دانشمند است؟ یک مارشال؟ یک مارینی یا بچه‌ی یک قبیله‌نشین که وسط این هیاهو گیر کرده بود؟

اهمیتی ندارد. علم به این موضوع مانند موج اقیانوسی پس از زمین‌لرزه، بی‌رحم و بی‌پایان، وجودم را فرا می‌گیرد. اهمیتی ندارد، چون زندگی‌ای است که زودتر از آنچه باید به پایان رسیده. حتی اگر بچه‌ی یک کارکان بود، باز هم ارزش عزاداری را داشت، چون در این سن دل‌رحم و مهربان بود و خشونت بزرگ‌ترهایش هنوز قالبش را تغییر نداده بود. هرکس که بود، هیچ‌کدام از این اتفاقات حقیقتش نبود. بزرگ‌ترها این بلا را سرش آوردند.

من این بلا را سرش آوردم. فرمانده. همه‌ی ماهایی که برای کسب قدرت و کنترل تلاش می‌کنیم و هر کسی را که سر راهمان قرار می‌گیرد، نابود می‌کنیم.

لایا، اهل سرا این را می‌داند. البته که می‌داند، چون با آن زندگی کرده. آن همه خشم سرکوب شده از بلایی که سر مردمش آمده... و من تا این لحظه هرگز درکش نکرده بودم. فکر می‌کردم به هدفی بزرگ خدمت می‌کنم: محافظت از امپراتوری. ولی فقط از مردمی محافظت می‌کردم که هرگز در خطر نبودند.

شاید این چیزی است که الیس از میمی و داستان‌هایش یاد گرفت. داستان‌هایی که من هرگز نفهمیدم چه کسی شخصیت منفی‌شان بود و چه کسی قهرمانشان. شاید همه‌ی ما به داستان‌های بیشری شبیه این احتیاج داریم.

زمزمه‌کنان به اسکلت می‌گویم: «متا... متأسفم. خیلی متأسفم.»

خدای من، من به خیلی‌ها آسیب زده‌ام. و این را حالا در پایان کار می‌فهمم، وقتی دیگر مشعلی نیستم، اخگری هستم که هو اندارد و تاریکی پهناور برای همیشه نزدیک می‌شود. برای عذرخواهی کردن خیلی دیره، هلین. برای اولین بار پس از ماه‌ها به اسم خودم فکر می‌کنم. برای درست کردن هر چیزی خیلی دیره.

حداقل هارپر را نجات دادم. حداقل او همراهم نیامد. به خودم اجازه می‌دهم به او فکر کنم. ماه‌ها پیش بود، ولی هر ثانیه‌اش را به خاطر دارم. دنگ. دنگ. دنگ.

این صدا مرا از افکارم بیرون می‌کشد و در حالی که به اسکلت زل زده‌ام، گوش تیز می‌کنم. با خود فکر می‌کنم، درود بر تو، مرگ. و این به نحو عجیبی مایه‌ی آرامش خاطر است. بالاخره اومدی منو با خودت ببری.

ولی همه جا ساکت است و بعد از چند دقیقه... دنگ. دنگ. دنگ.

به خودم اجازه می‌دهم در تاریکی شناور شوم. دلم می‌خواهد بخوابم. دلم می‌خواهد در حالی که به آویتاس هارپر فکر می‌کنم، سقوط کنم. دنگ. دنگ. دنگ.

این صدا چه کوفتی است؟ سعی می‌کنم بچرخم، ولی نمی‌توانم. و بعد در تاریکی صدایی می‌شنوم.

«برخیز، سنگ چشم خونی، چون مردمت هنوز بهت احتیاج دارن. تا ابد وفادار، یادته که؟»
«پ... پدر؟»

«پدر و مادر. خواهر و برادر و دوست. برخیز.»

دست‌هایی زیر بازوهایم را می‌گیرند و مرا از جا بلند می‌کنند، ولی وقتی می‌چرخم، کسی آنجا نیست و با خود فکر می‌کنم که شاید دست‌هایی هم وجود نداشتند. تلوتلو خوران جلو می‌روم و در حالی که به دیوار تکیه داده‌ام، هر بار یک قدم کوچک برمی‌دارم.
دنگ. دنگ. دنگ. دنگ.

شد چهار تا. قبلی فقط سه تا بود. این صداریتمی هم دارد، مثل موسیقی. مثل صدایی که فقط یک انسان می‌تواند تولید کند.

شاید صدای غارهاست. وقتی قبل از محاصره‌ی آنتیوم به اینجا آمدم، صدایی دقیقاً شبیه این شنیدم. کین گفته بود، فقط غارها که آواز قصه‌هاشون رو سر داده‌ان.
اگر این یک آواز است، چه می‌گوید؟ قطع نمی‌شود و مرتب تغییر می‌کند. فقط دلم می‌خواهد بمیرم، ولی به من اجازه نمی‌دهد.

صدایی که قبلاً صحبت کرده بود، می‌گوید: «آفرین. به راحت ادامه بده. این صدارو پیدا کن.»
طولی نمی‌شود که صدا فقط یک دنگ نیست، یک چیز بم‌تر است، مثل صدای زنگ. ولی نه... برای اینکه زنگ باشد، بیش از حد یکنواخت و کوتاه است. مثل صدای زنگ، شاد و ملایم نیست. سرد و سخت است. مثل من.

کمی جلوتر نوری می‌بینم و خود را به سمت آن می‌کشم و میدان دیدم شفاف می‌شود. روشنایی بیشتر می‌شود و بعد تلوتلو خوران وارد اتاقی می‌شوم که با نور مشعل‌ها روشن شده و هوایش به خاطر آتش سبز-آبی غیرعادی‌ای داغ است. آتش در کوره‌ای می‌سوزد که دودی تولید نمی‌کند.

دنگ. دنگ. دنگ.

مردی که تا به حال ندیده‌ام از روی سندان سر بلند می‌کند. موهایش را تراشیده و

پوست تیره اش پر از خالکوبی است. شاید یک دهه از من بزرگ تر باشد. چکشی در یک دست دارد و کلاه خودی در دست دیگر که با نور نقره ای عجیبی برق می زند.

«سنگ چشم خونی.» مرد که ظاهرا کوچک ترین تعجبی نکرده، به سمت می آید، بازویش را دورم حلقه می کند و کمکم می کند به سمت تختی که گوشه ی اتاق است، بروم. - «اسم من اسپرو تلو منه. منتظرتون بودم.»



XXVI: لایا

شب‌آور پس کله‌ام را می‌گیرد و فشار می‌دهد. جیغم را فرو می‌خورم، چون این رضایت خاطر را از او دریغ خواهم کرد. قطرات اشک از چشم‌هایم سرازیر می‌شوند و به او چنگ می‌اندازم. بجنگ، لایا، بجنگ! خنجرم را از نوویوس کش رفتم، قفل زنجیرهایم را باز کردم و جلوی کهوری خودم را به موش‌مردگی زدم... همه به خاطر این لحظه. حالا نباید شکست بخورم. الایس در حالی که به شب‌آور نگاه می‌کند، سرش را کج می‌کند. او دگرجهانی است، مثل خود جن‌ها مرموز و اسرارآمیز است. همدردی‌ای در نگاهش نیست. اثری از مردی که زمانی بود، نیست.

و اگرچه این بخشی از نقشه‌ام است، اگرچه اسیر شدن به دست شب‌آور یعنی نزدیک شدن به شمشیر داس‌مانند که اکنون به داس دسته‌بلندی تبدیل شده، آرزو می‌کنم در نبردم با این جن تا این حد احساس تنهایی و استیصال نمی‌کردم. بابی میلی به الایس نگاه می‌کنم؛ چون می‌دانم فقط با نگاه سرد روح‌گیر مواجه خواهم شد. به جای آن سرزندگی را در نگاهش می‌بینم و بدنم از شدت تعجب می‌لرزد. این الایسی است که در بلک‌کلیف ملاقات کردم. الایسی که همراه من از سیرا فرار کرد، که در حالی که برادرم را دنبال خود می‌کشید، از اعماق کاف بیرون آمد. الایسی که تصویر می‌کردم معاث له کرده.

به سرعت دست به کار می‌شود؛ به شب‌آور حمله نمی‌کند، ولی به سمت جنی می‌رود که نیزه‌ی بلندی دارد - کهوری او را آمبر صدا زد. با دو حرکت سریع دست‌هایش او را خلع سلاح می‌کند و بعد به عقب هل می‌دهد تا به آزول بخورد.

کهوری جلوی الیس می‌پرد و به او چشم‌غره می‌رود؛ بی‌شک سعی دارد ذهنش را کنترل کند. ولی الیس جادوی او را سرکوب می‌کند، نیزه را آنقدر سریع به سمت او تاب می‌دهد که دنبال کردن حرکتش با چشم غیرممکن است. کهوری که از شدت ضربه گیج شده، نقش زمین می‌شود.

شب‌آور مرا روی پشت‌بام پرت می‌کند و به سمت کهوری می‌رود که دارد از جا برمی‌خیزد و چشم‌های آتشینش سرخ شده‌اند. تک‌تک سلول‌هایم جیغ می‌کشند، بدو فرار کن، لایا! می‌دوم. ولی دنبال شب‌آور؛ و دقیقاً لحظه‌ای که او به هم‌نوع عزیزش می‌رسد، به سمت داس خیز برمی‌دارم. خودش است. یا می‌میرم، یا این داس را با خود می‌برم. حد وسطی وجود ندارد. انگشت‌هایم را دور دسته حلقه می‌کنم و با تمام قدرتم می‌کشم. خواهش می‌کنم!

از جاتکان نمی‌خورد.

شب‌آور تا نیمه به سمتم می‌چرخد، ولی خنجرم را بیرون کشیده‌ام و بند چرمی‌ای را که داس را از پشت جن آویزان کرده، می‌بُرم. آزاد می‌شود و برای یک لحظه آنقدر بهت‌زده‌ام که تکان نمی‌خورم.

«منو محکم بگیر.»

الیس کنارم ظاهر می‌شود و مرا به سینه‌اش می‌چسباند و چرخ‌زنان از پشت‌بام رد می‌شود. فرار کرده‌ایم و خونم به خاطر پیروزی این لحظه فریاد شادی سر می‌دهد. داس دستم است. الیس اینجا کنارم است. الیس، نه روح گیر.

شعله‌ی قرمز تیره‌ای را می‌بینم — آمبر. ناگهان در جایمان متوقف می‌شویم و کهوری آنجاست و در حالی که دهانش از عصبانیت تاب برداشته، سعی می‌کند داس را از دستم بیرون بکشد. الیس فریاد می‌کشد و آمبر حمله می‌کند، نیزه‌اش را پس می‌گیرد و آن را به شانه‌ی او می‌کوبد. اگرچه جادوی الیس احتمالاً از شدت این ضربه‌ی استخوان‌خردکن می‌کاهد، آن را کامل دفع نمی‌کند، چون او نفس بریده‌ای می‌کشد و به زانو درمی‌آید.

کهوری در حالی که آهسته انگشت‌هایم را از دسته‌ی داس جدا می‌کند، باخونسردی غیرعادی‌ای می‌گوید: «این به تو تعلق نداره، انسان.» تأثیرش، قدرت اجبارش را حس می‌کنم.

«کهوری!» فریاد شب آور مانند غرش رعد آهسته است و وحشتی با آن آمیخته شده که تا به حال قبلا هرگز در صدایش نشنیده بودم. «نه!»

کهوری حیرت زده به سمت او می چرخد و من لگد محکمی به زانویش می زنم. دسته‌ی داس از دستش رها می شود. پاهایش زیر وزنش را خالی می کنند و در حالی که انگشت هایش را برایم خم کرده، به جلو تلو تلو می خورد. داس به دست او را به عقب هل می دهم و تیغه‌ی داس طوری در بدنش فرو می رود که انگار از گوشت و خون درست شده، نه آتش و انتقام.

شعله‌ها از مچ دست‌هایم پایین می ریزند و من با پوستی که سوخته خود را عقب می کشم. کهوری به گلویش چنگ می اندازد، ولی توانش ته کشیده و روی زمین ولوم می شود. آنوقت به حرف می آید؛ صدایش چند لایه است، انگار ده‌ها کهوری داخلش هستند.

پسر سایه و وارث مرگ

با آخرین نفسش می جنگد و شکست می خورد.

اندوه بر انوار روز سوار می شود.

زمین عرصه‌ی نبرد و انسان شکارش است.

در گلریزان، یتیم در برابر داس سر خم خواهد کرد.

در گریزان، دختر خون بها خواهد داد.

با دیدن جن از یاد آمده چشم‌هایم پر از اشک می شود. کهوری ناگهان درست مثل شیوا شعله می کشد و بعد خاکسترش در دست باد اسیر می شود. و اگرچه دشمنم بود، از مرگش خوشحال نمی شوم. چون در حالی که می میرد، شب آور ضجه می زند.

«کهوری!» اندوه شیونش خونم را به یخ تبدیل می کند، چون قبلا چنین دردی را شنیده‌ام. فریادش پدرم است که در سلول زندانش ناله می کرد و گردن خواهرم که شکست. مادر بزرگ است که هنگام سوگواری برای تنها فرزندش شیون هایش را در مشتش خفه می کرد و ایزی که در حالی که آخرین نفسش را می کشید، به من گفت که وحشت کرده. تک تک مرگ‌هایی است که تا به حال رنجشان را کشیده‌ام، ولی خیلی بدتر، چون او به تازگی کهوری را پس گرفته بود. هزار سال جنگیده بود تا او را پس بگیرد.

«متأسفم.» داس از انگشت‌های بی‌جانم پایین می‌افتد. «اوه، خداجون، واقعا متأسفم...»

هوای مجاورم بارنگ طلایی مختصری برق می‌زند. رحمت که غم و اندوهش محسوس است، زمزمه می‌کند: «فرار کن، لایا، اهل سرا. فرار کن، وگرنه تو رو می‌سوزونه و خاکستر می‌کنه.»

نمی‌دانم الیس صدای رحمت را شنید یا فقط خشم شب‌آور را که مانند توفانی بر فراز دریایی گرم جان می‌گرفت، احساس کرد. اهمیتی ندارد. در حالی که چشم‌هایم با چشم‌های جن تلاقی می‌کنند، بازوی روح‌گیر دورم حلقه می‌شود و چند ثانیه‌ی بعد سوار باد شده‌ایم.



XXVII: روح در گهر

سرباز درونم نقطه ضعف‌های جن‌ها را می‌شمارد: وقتی نیروی حیات آمبر را می‌خشکاندم، در برابر جادویم تسلیم شد؛ شمشیر لبه پهن کهوری را زخمی کرد؛ داس او را کشت. روح‌گیر درونم مشتاق مکان انتظار است و پیشگویی کهوری مضطربش کرده. به آرامش درخت‌ها احتیاج دارم و تمرکزی که روح‌ها به من می‌دهند. به معاث احتیاج دارم تا ذهنم را آرام کند.

و انسان درونم به خاطر دختری که در بازوانم است، شگفت‌زده شده... اینکه زنده است، که نه تنها از شب‌آور جان سالم به در برد، بلکه از سلاحش هم استفاده کرد. در حالی که سوار بر باد پیش می‌رویم، زمزمه می‌کند: «تو دستم بود. داشتمش و بعد از دستش دادم.»

وقتی توقف می‌کنیم، با ضربه‌ای شدید بالای آب‌کند خشکی است که پر از سنگریزه و درخت‌های دراز و باریک شده. بیشترین فشار را خودم تحمل می‌کنم و وقتی صخره‌ها لباس‌هایم را پاره می‌کنند، چهره درهم می‌کشم. شاخه‌ها در دست باد شدیدی که از آن سوی صحرای وزد، قیژ قیژ می‌کنند و لایا سرش را با بازویش می‌پوشاند و از چشم‌هایش در برابرش‌ها محافظت می‌کند.

«الایس، حالت خوب...»

«خوبم.» او را سریع از خودم دور می‌کنم و چند قدمی عقب می‌روم. آسمان بالای سرمان پر از ستاره است و آنقدر از آیش دور شده‌ایم که حتی نقطه‌ی درخشانی در خط افق نیست.

تشخیص چهره‌ی لایا در تاریکی دشوار است. ولی این باعث آسودگی خاطر من است. به او می‌گویم: «پیشگویی‌ای که شنیدیم. اون دو تا خط اولش درباره‌ی منه.»
 «تو؟» با احتیاط از جا بلند می‌شود. «پسر سایه و وارث مرگ...»
 «با آخرین نفسش می‌جنگد و شکست می‌خورد.» لحظه‌ای طولانی مکث می‌کنم.
 «به‌های شکست خوردنم رو می‌دونی، با چشم خودت دیدیش.»
 لایا می‌گوید: «این فقط یه پیشگویییه. همه‌ی پیشگویی‌ها واقعی نیستن...»
 می‌گویم: «پیشگویی شیوا اتفاق افتاد. خط به خطش. و اونم یه جن بود. می‌دونی، حق با تو بود. شب‌آور داره یه کاری با ارواح می‌کنه. نزدیک بود بفهمم چییه. ولی...»
 «ولی به جاش منو نجات دادی.» لایا طوری نگاهم می‌کند که انگار از درونم خبر دارد.
 «الایس.» صدایش عصبی است. «من متأسف نیستم. تو برگشتی پیشم... دلتنگ...»
 می‌گویم: «خودت باید بری اونجایی که می‌خوای بری. من به اندازه‌ی کافی از جنگل دور موندم.»

فاصله‌ی بینمان را طی می‌کند و قبل از اینکه بتوانم سوار بر باد دور شوم، دستم را می‌گیرد. انگشت‌هایش لای انگشت‌هایم گره می‌خورند و من یاد شبی می‌افتم که همراهم در بلک‌کلیف گذراند. قبل از اینکه برود، سعی کرد خنجرم را به من پس بدهد. کلماتی که بر زبان آورد اکنون لایه‌های معنایی‌ای دارند که آن موقع نداشتند.
 تو روح داری. آسیب دیده، ولی اونجاست. نذار ازت بگیرنش.

اکنون می‌گوید: «باهام حرف بزن. فقط برای یه لحظه.» آب‌کند پر از درخت‌های باریک است که در نور ستاره‌ها آبی به نظر می‌رسند. ولی او تخته‌سنگ دراز و مسطحی را پیدا می‌کند و می‌نشیند و مرا کنار خود می‌نشاند.

«به من نگاه کن، الایس.» چانه‌ام را می‌گیرد. «شب‌آور برات تله گذاشت. و من بهترین طعمه رو در اختیارش گذاشتم. اون تو رو می‌شناسه، همونطور که همه‌ی انسان‌ها رو می‌شناسه. انتظار داشت بهم کمک کنی و می‌دونست که بعدا به خاطرش احساس گناه می‌کنی. همیشه یه قدم از ما جلوتره. ولی هزینه‌اش این بار هزاران زندگیه... ده‌ها هزار...»
 «دغدغه‌های دنیای انسان‌ها به من...»

«اون داره ساز می‌زنه و تو هم داری می‌رقصی. این دغدغه‌ی توئه. شب‌آور می‌خواد تو به مکان انتظار زنجیر شی. این به نفع هدفشه. چون اگه سعی کنی اوضاع اونجا رو کنترل کنی، دیگه این بیرون نمی‌جنگی.»

«اگه به مکان انتظار زنجیر شده باشم، به خاطر اینکه که انتخاب خودم بود... نه به خاطر شب‌آور.»

«توبه خاطر من اسیر اونجا شدی.» ره‌ایم می‌کند و صورتش را با دست‌هایش می‌گیرد. دیدن او در این حالت و آرام نکردنش حس نادرستی دارد.

«تو مُردی، الیس، ولی نمی‌تونستی اجازه بدی شکست بخوری. قول دادی دارین رو نجات بدی و این کارو کردی، هرچند باعث زندانی شدن خودت شد. قول دادی به معات خدمت کنی و داری این کارو می‌کنی، هرچند به نابودی مردم من منتهی می‌شه. تو خیلی... خیلی...» دست‌هایش را در هوا بالا می‌اندازد. «... خیلی لجبازی! و شب‌آور اینو می‌دونه! داره روش حساب می‌کنه، چون بهش اجازه می‌ده در دنیای انسان‌ها خرابی به بار بیاره، بدون اینکه کسی جلوش رو بگیره.»

اضطراب و نگرانی لایا دورتا دورش می‌چرخد، وزنه‌ای آنقدر سنگین که نمی‌توان به تنهایی حمل کرد. «خودت گفتی که جنگل مریضه. ارواح وارد اونجا نمی‌شن. دارم بهت می‌گم، شب‌آور منشأ این مشکله. اگه می‌خوای مکان انتظار رو درست کنی، باید جلوشو بگیری تا کاری به کار ارواح نداشته باشه.»

گرچه مطمئنم عقلم رسیده بود که بین خودمان به اندازه‌ی یک قدم فاصله بیندازم، زانوهایمان به هم می‌خورند. دست‌هایم را روی قلبش می‌گذارد و ضربان قلبم در واکنش به این حرکتش سریع‌تر می‌شود.

می‌گوید: «ممنون که کمکم کردی. می‌دونم برات هزینه داره. ولی اگه کمکم نکرده بودی...»

«مشکلی برات پیش نمیومد.» از این بابت مطمئنم. «تو سرسخت و باهوشی. یه بازمانده‌ای، لایا. همیشه بودی.»

لبخند می‌زند و سرش را پایین می‌اندازد و موهایش جلوی صورتش را می‌گیرند. زمزمه

می‌کند: «شنیدن اسمم از دهنت حس خوبی داره.»

باد صحرایی در آب‌کند می‌پیچد. و من عطر او را به مشامم می‌کشم، شکر و عرق و چیز نامشخصی که باعث می‌شود سرم گیج برود. موهایش را از صورتش عقب می‌زنم و می‌بینم انگشت شستم روی گونه‌اش مکث کرده. با اینکه هوا سرد است، سرخ شده. لایاطوری نگاهم می‌کند که انگار می‌خواهد حرف بزند و انگشت‌هایش بازویم را می‌فشارند. اشتیاق خودم با دیدن عمق اشتیاق او به جوش می‌آید و تصور می‌کنم که انگشت‌هایش در کمرم فرو می‌روند، چشم‌هایش مثل الان به چشم‌هایم دوخته شده‌اند...
تمومش کن. تو بانوال-معاشی.

ولی این صدا محو می‌شود، چون لایا روی تخته‌سنگ زانو می‌زند و لب‌هایش را به لب‌هایم می‌ساید. محتاط است، انگار ممکن است فرار کنم. ولی نبض تندش با نبض من هماهنگی دارد و من دست‌هایم را روی کمرش می‌گذارم و او را به سمت خود می‌کشم. صدایی که از دهانم بیرون می‌زند به هیچ وجه نجیبانه نیست.

لبخند زنان خود را عقب می‌کشد و من آرزو می‌کنم این کار را نکرده بود، چون در فاصله‌ای که بینمان به وجود می‌آید، آشوب و آشفتگی حاکم می‌شود، واقعیت سرد وضعیت فعلی‌ام خط افق ذهنم را می‌پیماید.

من یک احمقم. دیدن لایا، دست‌زدن به او، اینکه به خودم اجازه دهم او را بخواهم. فقط باعث شده‌ام امیدوار شود.

حتما این را حس می‌کند، چون صورتم را به سمت خودش می‌چرخاند. «الایس...»
«این اسم من نیست.» خود را عقب می‌کشم و می‌ایستم و دنبال سردترین نسخه‌ی خودم می‌گردم: ماسک، روح‌گیر، منتخب مرگ. به هزاران روحی که خلق کرده‌ام فکر می‌کنم، هزاران نفری که به خاطر من مردند... دوست‌ها و دشمن‌ها و افرادی که هرگز اسم‌هایشان را نمی‌دانستم.

شب‌آورد دربارهی انسان‌ها درست می‌گفت. می‌کشن و داغون می‌کنن و بعد یادشون می‌ره. به او می‌گویم: «خواهش می‌کنم. اگه آدم‌های بیشتری به خاطر من عذاب بکشن، هیچ‌وقت خودمون نمی‌بخشم. از من فاصله بگیر. بذار در آرامش باشم. یه جای امن پیدا

کن که...»

«امن؟» لایا می خندد. صدای وحشتناکی است. «تو این دنیا جای امنی برای من وجود نداره، الایس. مگه اینکه خودم درستش کنم. پس برو به وظیفهات برس. منم می رم سراغ وظیفه‌ی خودم.»

قبل از اینکه به من پشت کند، رفته‌ام؛ سوار بر باد عازم شرق می شوم و لحظه به لحظه سرعتم را بیشتر می کنم، تا زمانی که شن جای خود را به خار و خار جای خود را به درخت می دهد. تنها زمانی توقف می کنم که به کلبه‌ام می رسم. آنجا تنها صدایی که به گوش می رسد، صدای نفس های بریده بریده‌ام است. و وقتی نفسم آرام می گیرد، سکوت حاکم می شود. آنقدر به صدای زمزمه های ارواح عادت کرده‌ام که فقدان کاملشان غیرطبیعی است.

هیکل کوچکی از لابه لای درخت ها بیرون می آید. با کنجکاوی معصومانهای به اطراف نگاه می کند و بلافاصله می شناسمش. بچه ای که در آیش دیدم و مرا شناخت. البته. او و خانواده اش نمی توانستند از حمله جان سالم به در ببرند.

به او می گویم: «به مکان انتظار، قلمرو ارواح، خوش اومدی، کوچولو. من روح گیرم و اومدم اینجا کمکت کنم به دنیای بعدی بری.»

می گوید: «می دونم کی هستی. چرا بهمون کمک نکردی؟ دنبالت گشتم.»

می گویم: «باید زنده ها رو فراموش کنی. چون دیگه نمی تونی آسیبی بهت بزنی.»
«چطور می تونم فراموش کنم؟ اون زن نقره ای ایرفا و آزما رو همزمان کشت. آزما فقط چهار سالش بود. چرا اینکارو کرد، روح گیر؟ چرا کممون نکردی؟»
بچه فقط یک روح است، ولی چند ساعت طول می کشد تا راهی اش کنم، چون چطور باید به سوال هایش جواب دهم؟ چطور باید نفرت کریس را برای یک طفل معصوم توضیح دهم؟

وقتی کارم تمام می شود، وقتی به تک تک سوالات جواب داده‌ام و تک تک آزردهای کوچک و بزرگ را شنیده‌ام، به داخل رودخانه قدم می گذارد. منتظر می مانم حس قدیمی

1. Irfa

2. Azma

درستی وجودم را پر کند. در تمام مسیر خانه منتظر می مانم. ولی نمی آید، حتی وقتی وارد
کلبه ام می شوم و چراغها را روشن می کنم.

با خود می گویم، خونه. اومدم خونه. ولی دیگر حس خانه را ندارد.
حس زندان را دارد.



XXVIII: سنگ چشمه خولی

چیزی روی سینه‌ام نشسته.

این حقیقت آهسته در هوشیاری‌ام رخنه می‌کند و کوچک‌ترین تکانی نمی‌خورم. هرچه هست، گرم است. زنده است و نمی‌خواهم بفهمد بیدار شده‌ام.

وزنش جابه‌جا می‌شود. یک قطره آب گرم روی پیشانی‌ام می‌چکد. بدنم منقبض می‌شود. چیزهایی درباره‌ی شکنجه‌ی کارکان‌ها با آب شنیده بودم...

«هه! با-با-با.» دو دست کوچک در صورتم فرو می‌روند و طوری آن را می‌کشند که چهره‌ی آدمی نباید کشیده شود. چشم‌هایم را باز می‌کنم و خواهرزاده‌ام را می‌بینم که روی سینه‌ام نشسته و با خوشحالی آب دهانش سرازیر است. وقتی می‌بیند بیدار شده‌ام، لبخند می‌زند و یک دندان مرواریدمانند بی‌نقص را به نمایش می‌گذارد که وقتی می‌رفتم، آنجا نبود.

وقتی با احتیاط می‌نشینم، اعلام می‌کند: «با!»

«گفتم اگه یه نفر بتونه بیدارت کنه...» لیویا که روی صندلی کنار تختم نشسته دستمالی

به دستم می‌دهد. «... اون آدم امپراتوره.»

آب دهان بچه را پاک می‌کنم و زاکاریاس را می‌بوسم و با احتیاط انگشت‌هایش را از چانه‌ام جدا می‌کنم و پاهایم را از تخت پایین می‌لغزانم. توفان برف، بیرون پنجره‌های خال‌خالی اتاقم می‌چرخد و نور درخشان آتش‌دان تأثیر زیادی در کاهش سرمای هوا ندارد. احساس تو خالی بودن می‌کنم، انگار یک نفر با بیل محتویات درونم را تخلیه کرده. از این حس فاصله می‌گیرم و به جای آن روی ایستادن تمرکز می‌کنم.

«یواش تر، سنگ چشم.» لیویا زاکاریاس را از دستم می گیرد. «اسپیرو تلومن توی تونل ها کولت کرد و در دو روز گذشته مرتب به هوش میومدی و از هوش می رفتی. گازگرفتگی گردنت عفونت کرده بود. وقتی آوردت اینجا، هذیون می گفتی.»

و احتمالاً حداقل پنج روز طول کشیده تا از تونل ها خارج شویم. به آسمان های خونین قسم. یک هفته. باید یک نیروی ضربتی برای آنتیوم جفت و جور کنم. رضایت ارباب ها از نقشه ام را به دست آورم. اطمینان حاصل کنم که سلاح و غذا و اسب کافی داریم. کسانی را که داخل پایتخت زندگی می کنند، خبردار کنم. یک عالمه کار دارم، آن وقت خوابیده بودم. «شمشیرهامو لازم دارم، امپراتوریس.» وقتی می ایستم، چشم هایم سیاهی می رود و پایم بدجوری تیر می کشد. ولی به خاطر قدرت درمانگری ام خدا را شکر می کنم، چون بدون آن حتی قبل از رسیدن به تلومن مرده بودم. لنگ لنگان به سمت میز توالت می روم و لباس نظامی تمیزی به تن می کنم. «تلومن کجاست؟»

لیویا می گوید: «ارباب های خواستن بندازنش سیاه چال، ولی به نظرم قدردانی درستی از مردی که سنگ چشممون رو بهمون برگردوند، نبود. الان همراه دارین و تس تو آهنگریه. حرف تس شد... یه تخت کوچولو برای تس جوان در اتاق زاکاریاس گذاشته ام. ظاهراً این بچه علاقه ی زیادی به آهنگری نداره و فکر کردم می تونه به جاش همراه و همدم امپراتور شه.»

«ارباب ها خوششون نمیاد....»

«ارباب ها متوجه نمی شن. از نظر اونا اون فقط یه دانشمنده. ولی تس باهوش و مهربونه. از زاکاریاس خوشش میاد. شاید بتونه دوستش باشه.» چهره ی خواهرم غمگین می شود. «یه چیز عادی وسط این دیوونه بازی ها.»

با عجله به نشانه ی تأیید سر تکان می دهم، چون آخرین چیزی که نیاز دارم این است که لیویا دوباره به فکر فرار کردن با امپراتور به سرزمینی های جنوبی بیفتد. «اگه تس راضیه، من اعتراضی ندارم.»

«خوبه.» لیویا به من لبخند می زند. «یه چیز دیگه هم هست که دلم می خواد درباره اش باهات حرف بزنم.»

وحشت دل و روده‌ام را به هم می‌پیچاند، چون قیافه‌اش آن شکلی شده؛ مثل مواقعی که پدرم را در زمینه‌ی علم حقوق مارشال‌ها به چالش می‌کشید. مثل زمانی که مرا به آدیسافرستاد.

می‌گوید: «کریس به خودش لقب امپراتوریس داد و ارباب‌ها قبولش کردن. تو هم می‌تونی همین کارو بکنی.»

آنقدر تعجب می‌کنم که یک لحظه طول می‌کشد تا جواب مناسب را پیدا کنم. «این... این خیانته...»

«اوه، مزخرف نگو. اون پسر منه، سنگ چشم.» به زاکاریاس نگاه می‌کند و وقتی قان وقون او را می‌شنود، لبخند می‌زند. «کاری نمی‌کنم که به ضررش باشه. منفعتش رو می‌خوام و این زندگی به نفعش نست. تو هزاران مارشال و دانشمند رو نجات دادی. مردم دوستت دارن...»

«برای حکمرانی به چیزی بیشتر از محبوبیت احتیاجه.» دست‌هایم را بالا می‌برم. «باید مثل پدریه دیپلمات باشم، مثل مادر باهوش باشم و مثل تو صبور. می‌تونی تصور کنی من با ارباب‌ها به صلح و توافق برسم؟ بیشتر وقت‌ها فقط دلم می‌خواد مشتشون بزنم. اینکه مجبور شم با سفیرها ملاقات کنم و گپ بزنم...»

«با سفیر آنکانی ملاقات کردی و حالا به معاهده داریم.»

«اون مثل من یه جنگجو بود. حرف زدن باهاش راحت بود. من برای جنگیدن ساخته شده‌ام، لیویا. نه حکمرانی. به هر حال اوگرها مارکوس رو امپراتورمون نامیدن. زاکاریاس پسرشه و وارث منتخب خدایان...»

«اوگرها مرده‌ان.» لب‌های خواهرم نازک می‌شوند و صبرش ته می‌کشد. «همه اینو می‌دونن. کریس و متحدانش اینو بهونه کرده‌ان که مشروعیت زاکاریاس رو به عنوان امپراتور زیر سؤال ببرن.»

«پس احمقن و ما می‌جنگیم تا...»

ضربه‌ای به در اتاق بیرونی می‌خورد و من بیش از هر زمان دیگری از این وقفه خوشحال می‌شوم. صدای غریبه‌ای به گوش می‌رسد.

«امپراتوریس؟»

بلافاصله شمشیرم را بیرون می کشم. «این دیگه کدوم خریه؟ فاریس کجا...»
بعد به خاطر می آورم.

فریاد زده بود، تا ابد وفادار. شعار خاندانم. زخم هایم درد می گیرند و دلیل حس
تو خالی بودن سینه ام را می فهمم.

«دسی^۱ ویتوریسه.» لیویا طوری نگاهم می کند که انگار ممکن است بشکنم و هوس
می کنم سرش داد بکشم. «جایگزین فاریس. هارپر تاییدش کرد.»
دسی دوباره می گوید: «امپراتوریس، منو ببخشین. سروان هارپر اینجا است و می خواد
سنگ چشم خونی رو ببینه.»

در جستجوی راه فرار به اطراف اتاق نگاه می کنم. پشت گنجه یک راهرو است. نگهبان
دارد. ولی کسی جرئت نخواهد کرد حرفی بزند.

در حالی که به سمت در گنجه می روم، لیویا خطاب به دسی می گوید: «ایشون... اوم...
کسالت داره.»

«خیلی خب، امپراتوریس.» لیویا با عجله دنبال می آید و توجهی به زاکاریاس که
انگشت های او را گاز می زند، نمی کند. «هارپر از نگرانی دیوونه شده بود.» نگاه سرزنش آمیزی
به من می اندازد. «فکر نکنم از وقتی کوئین برگشته، چشم رو هم گذاشته باشه.»
قلب احمقم با شنیدن این حرف کمی تیر می کشد.

«امپراتوریس.» بادیست دنبال ورودی راهرو می گردم که بی سروصدا باز می شود. می گویم:
«اگه قرار باشه وفاداری ارباب ها رو تقویت کنیم و متحدان کریس رو سمت خودمون
بکشونیم، باید آنتیوم رو برای امپراتور پس بگیریم. من خیلی کار دارم. با اجازه تون.»
خواهر کوچکم آه می کشد و زاکاریاس با جدیت تماشا میمان می کند، انگار منتظر است
رازی را به او بگویم.

لیویا می گوید: «خواهر جان، یه روز مجبور می شی با همه ی چیزهایی که سعی داری از
خودت قایم کنی، روبه رو بشی. و هر چی بیشتر صبر کنی، بیشتر دردت میاد.»

می‌گویم: «شاید. ولی امروز نه.»

از راهرو به داخل قصر قدم می‌گذارم که مثل همیشه نمور و سرد است، گرچه زمزمه‌ی
درباری‌ها و سربازها و خدمتکارها همه جاشنیده می‌شود.

زن مارشالی در لباس خدمتکارها که همراه سرباز دانشمندی از آنجای می‌گذرد، لبخند زنان
می‌گوید: «خوشحالم که سرپا نشدین، سنگ چشم.»

سرباز می‌گوید: «شنیدم بدجوری گریمار رو اذیت کردین، قربان. متأسفم که هنوز
زنده‌اس، ولی امیدوارم وقتی می‌کشینش، کنارتون باشم.»

در تمام طول مسیرم تا آهنگری دارین، مردم از دور سلام و احوالپرسی می‌کنند یا
می‌ایستند تا درباره‌ی آنتیوم با من حرف بزنند.

«کی پایتخت رو پس می‌گیریم، سنگ چشم...»

«می‌دونستم دوباره سرپا می‌شین...»

«شنیدم صد تا از اون اراذل کارکان رو از پا درآوردین...»

هرچه آدم‌های بیشتری نزدیک می‌شوند، سریع‌تر راه می‌روم. لیویا گفت، مردم دوستت
دارن. ولی باید امپراتور را دوست داشت باشند. باید به خاطر امپراتور بجنگند.

زخم‌هایم درد می‌کنند و بیشتر از آنچه انتظار داشتم طول می‌کشد تا به آهنگری دارین،
حیاطی نیمه‌پوشیده وسط قصر، برسم. دانشمند با وجود سرما تا کمر لخت شده و در
حالی که عضلاتش تاب برمی‌دارند، شمشیری را در کوره فرو می‌کند. اسپيرو تلومن هم با
دم آهنگری کار می‌کند. در حالی که از یکی از گذرگاه‌های سرپوشیده‌ی نوک تیز به داخل
حیاط قدم می‌گذارم، درمانگر دانشمندی به اسم نوال^۱ را می‌بینم که مشغول تماشای
دارین است و شجاعتش را جمع می‌کند تا به او نزدیک شود.

«خوش‌قیافه‌اس، نه؟» با شنیدن این صدا از بغل گوشم از جا می‌پریم و شمشیرم را
تا نیمه بیرون می‌کشم. موسی است. یک دستش با ملایمت شمشیرم را به غلافش
باز می‌گرداند. یک دوجین کبودی و بریدگی دارد که اکثرشان نصفه و نیمه خوب شده‌اند.
«چقدر دستپاچه‌ای، سنگ چشم. یکی ندونه فکر می‌کنه همین الان با بدبختی از

1. Nawal

دست کارکان‌ها فرار کردی.» با این شوخی کوچک خنده‌ی تلخی می‌کند، ولی لبخندش در چشم‌هایش انعکاس نمی‌یابد. می‌گوید: «منو ببخش. خندیدن کمتر از روبه‌رو شدن با اتفاقی که افتاد، درد داره. بابت فاریس متأسفم. ازش خوشم میومد.»

می‌گویم: «ممنون. و شوخیت افتضاح بود؛ اگه فاریس اینجا بود، خیلی خوشش میومد.» لبخندی به دانشمند می‌زنم. «امیدوارم حالت زیاد بد نباشه؟»

بادی به غبغب می‌اندازد و دستی به صورتش می‌کشد. «همه می‌گن با این زخم‌ها خوش قیافه‌تر هم شده‌ام.»

«گمشو بابا.» هلش می‌دهم و با تعجب می‌بینم خنده‌ام گرفته. به سمت دارین می‌روم. «شمشیرها در چه حالن؟»

برادر لایا از جا می‌پرد. آنقدر غرق کارش بود که متوجه من نشده بود. می‌گوید: «از وقتی عازم آنتیوم شدی، دویست تا درست کردیم. قیافه ندارن، ولی نمی‌شکنن.»

اسپیرو به ما ملحق می‌شود و برف آب‌شده را با پارچه‌ای از سر تراشیده‌اش پاک می‌کند. می‌گوید: «کارمون داره سریع‌تر پیش می‌ره. ظاهراً بهتری، سنگ چشم.» «به لطف تو زنده‌ام.» دستم را به سمتش دراز می‌کنم. «نمی‌دونم چطوری باید ازت تشکر کنم.»

«افرادت روراضی کن زرهی رو که دریه سال گذشته درست کرده‌ام، بپوشن.» در حالیکه دارین و موسی گرم صحبت می‌شوند، مرا کنار می‌کشد. «امپراتور یس نایب السلطنه به درخواست من منتقلشون کرده اینجا. ولی سربازها می‌گن غیرطبیعیه.»

خاطره‌ی گنگی از یک کلاهخود براق دارم. در حالی که دانشمندا سعی می‌کنند بهانه‌هایی منطقی برای چیزهای ماورالطبیعی پیدا کنند، مارشال‌ها دیدگاه محتاطانه‌ای به آن دارند. برای همین من مدت‌ها قدرت درمانگری‌ام را پنهان کردم. دلم نمی‌خواست به خاطر جادوگری کشته شوم.

می‌گویم: «غیرطبیعی. هست؟»

«اوگراها یادم دادن چه جوری زره درست کنم. به جنگ‌جوها مون کمک می‌کنه با تاریکی

یکی شن. تیرها رو دفع می‌کنه. در برابر آتش مقاومه. و به محض اینکه بپوشیش، درخشش اش رو از دست می‌ده.»

با حالت متفکری به آهنگر نگاه می‌کنم. «چیز زیادی درباره‌ی برگشتمون یادم نیست. ولی یادمه گفتی منتظرم بودی.»

به سمت شمشیری می‌چرخد که منتظر صیقل انداختن است. می‌گوید: «اوگراها بهم هشدار دادن که می‌ای. بهم گفتن خیلی چیزها به این بستگی داره که من توی اون غار لعنتی کار کنم و تا وقتی سروکله‌ات پیدا می‌شه، زره درست کنم. کم‌کم داشتم فکر می‌کردم عقلشونو از دست داده‌ان.»

«چرا تو؟ و...» به دارین نگاه می‌کنم. «چرا اون؟ می‌دونستی که آموزش دادن بهش چه ریسکی داره. به اشتراک گذاشتن رازهامون. معجزه‌اس که جفتون اعدام نشدین.»
«این رازها از اولش فقط مال ما نبود.» صدای تلومن خشن است و به شمشیر چشم‌غره می‌رود. پس از یک لحظه می‌گوید: «یه خواهر داشتم. ایزادورا. وقتی شونزده سالش بود، عاشق یه دانشمند شد. ایلاسترینی که خواستگار ایزا بود، مچشون رو گرفت.»
می‌گویم: «وای، نه.»

«سعی کردم برسونمش به مارین، جایی که می‌تونست هر کی رو که می‌خواد دوست داشته باشه. شکست خوردم. امپراتوری با یکی از شمشیرهای خودم اعدامش کرد. یا حداقل به من اینطوری گفتن. نداشتن قبل از پایان کار ببینمش.»

انزجار او از خودش به اندازه‌ی چهره‌ی خودم برایم آشناست. می‌گوید: «می‌دونی قبل از مرگ ایزا چند تا شمشیر براشون درست کردم؟ می‌دونی چند تا شون برای کشتن آدم‌های بی‌گناه استفاده شد؟ ولی تا وقتی خونواده‌ی خودم تحت تأثیر قرار نگرفت، دست به کار نشدم. این حقیقت تا روزی که بمیرم، آرومم نمی‌ذاره.»

«چه بلایی سراون دانشمند اومد؟»

«پیداش کردم. سوار کشتی‌ای کردمش که عازم جنوب بود. در آنکنا زندگی می‌کنه. بعضی وقت‌ها برام نامه می‌نویسه. به هر حال، چند ماه بعد با اون آشنا شدم.» اسپيرو با سر به دارین اشاره می‌کند. «مثل ایزا کنجکاو بود. مثل اون هنرمند بود. مثل اون یه

عالمه سؤال داشت. و بهم گفت که یه خواهر کوچکتر داره.»

رک و راست به من زل می‌زند. برف روی پیرسینگ‌های متعددش نشسته. «منتظرت موندم، چون اوگراها گفتن به اوضاع سروسامون می‌دی. که کمک می‌کنی یه دنیای جدید بسازیم. باید به این قول عمل کنی، سنگ چشم. خیال ندارم دوباره طرف ستمگرها رو بگیرم.»

«سنگ چشم.» دارین در حالی که اخم کرده، وسط حرفمان می‌پرد. «موسی می‌گه یکی از وایت‌هاش چند دقیقه‌ی پیش از صحرای قبیله‌نشین‌ها برگشت. آیش تسلیم کریس شده. کسی لایا رو ندیده. الان چند روزه خبری ازش نیست.»

«خبری ازش نیست؟» نگران می‌شوم و به سمت موسی می‌چرخم. «فکر کردم همه جا جاسوس داری.»

موسی گفت: «دارم. وایت‌ها نمی‌تونن پیدااش کنن.»

دارین می‌گوید: «و این یعنی من باید این کارو بکنم. می‌دونم به خاطر دانشمندا سلاح لازم دارین، ولی اون خواهرمه، سنگ چشم.»

نمی‌توانم اکنون او را از دست بدهم. به مهارت‌های آهنگری‌اش احتیاج داریم—علاوه بر آن اگر برود و دست کریس به او برسد، لایا مرا خواهد کشت. «دارین، تا بعد از پس گرفتن آنتیوم بهم وقت بده...»

«اگه یه بلایی سرش اومده باشه چی؟»

می‌گویم: «خواهرت سرسخته. از تو سرسخت‌تره. به سرسختی منه. هر جا که هست، مشکلی براش پیش نمیاد. به جاسوس‌هام در جنوب می‌گم دنبالش بگردن.»

قبلا پیامی برای لایا فرستاده‌ام و به او گفته‌ام که به قبیله‌ها بگوید اگر به زاکاریاس سوگند وفاداری بخورند، در مبارزه‌شان با کریس از آنها حمایت خواهیم کرد. «وقتی خبری ازش شد... و مطمئن باش می‌شه... قول می‌دم خبرت کنم.»

دانشمند قصد دارد دوباره اعتراض کند، ولی اگر بیشتر از این مجبور به بحث کردن شوم، جوش خواهم آورد. «موسی.» بازوی زنبوردار را می‌گیرم و او را از آهنگری بیرون می‌برم. «با من بیا.»

«ببین، سنگ چشم.» موسی با بی میلی دنبالم می آید. «درسته که دوست دارم زن هام قد بلند و زورگو باشن و می دونم مقاومت در برابر قیافه ام کار سخته، ولی متأسفانه قلبم به کس دیگه ای تعلق داره...»

«اوه، خفه شو.» وقتی از حیاط دور می شویم، می ایستم. «اونقدر هم خوش قیافه نیستی.» چند بار برایم پلک می زند و من آرزو می کنم فقط کمی زشت تر بود. «در آنتیوم جاسوس لازم دارم، دانشمند. جاسوس های خودم همه از بین رفته ان.»

«هوم. متأسفانه انسان ها غیر قابل اعتمادن.» موسی سیبی از جیب شنلش بیرون می کشد و تکه ای از آن را می بُرد. عطر شیرینش در هوای نمور پخش می شود. تکه سیب را به دست من می دهد. «در ازای کمک کردنت چی گیرم میاد، سنگ چشم خونی؟» می گویم: «تشکر امپراتور و سنگ چشمش.» با دیدن انزجار چهره اش آه می کشم. «چی می خوای؟»

می گوید: «یه لطف. در زمان و مکانی که من انتخاب می کنم.»

«نمی تونم این قول رو بهت بدم. ممکنه هر چیزی بخوای.»

شانه بالا می اندازد. «پس تنهایی پایتختت رو پس بگیر.»

البته. کار را برایم آسان نمی کند. ولی خب، اگر من جای او بودم، همین را طلب می کردم. می گویم: «باشه. ولی چیز... ناجوری نخواه.»

«کی جرئت داره؟» موسی با جدیتی که فقط کمی اغراق شده است، با من دست می دهد. «در واقع همین الان یه خبر کوچولو بهت می دهم. سروان آویتاس هارپر توراها اینجاست. در راهروی شمال غربی و داره از کنار اون مجسمه ی زشت گاومیش دم کلفت رد می شه و قدم هاشم یه کم تنده.»

«چطوری...» می دانم چطور این کار را می کند. با این حال دقتش شگفت انگیز است.

موسی زمزمه می کند. «ده ثانیه. هشت... شش...»

با گام های بلند دور می شوم و به خاطر دردی که در پایم می پیچد، چهره درهم می کشم. ولی به اندازه ی کافی سریع نیستم.

«سنگ چشم.» هارپر با لحنی صدایم می زند که نمی توانم نادیده بگیرم. به موسی که

آهسته می خندد و دور می شود، لعنت می فرستم.

می گویم: «هارپر. احیانا نمی دونی کوئین کجاست، نه؟» به راه رفتن در راهروهای سنگی تیره ی قلعه ادامه می دهم، آنقدر سریع که مجبور است برای رسیدن به من بدود. سرم گیج می رود... با وجود درمان شدن سریع، حالم پس از اتفاقی که در آنتیوم افتاد کاملا خوب نشده. «باید ازش بپرسم...»

هارپر جلویم می ایستد، دستم را می گیرد و با زوری که باعث تعجبم می شود، مرا داخل یک راهروی فرعی می کشد.

می گوید: «می دونم از دستم عصبانی ای. شاید حقم باشه. ولی از دست خودت هم عصبانی ای. و نباید باشی. فاریس...»

«فاریس می دونست داره چیکار می کنه.» دستم را عقب می کشم و با دیدن آزرده گی خاطر گذرای در چهره ی هارپر سرم را پایین می اندازم. «فاریس یه سرباز بود. و یه فرصت برای جنگیدن بهم داد.»

هارپر با ملایمت می گوید: «ولی هنوز عصبانی ای.»

با عصبانیت به او می گویم: «و چرا نباشم؟ تو می دونی اونا دارن توی اون شهر باهامون چیکار می کنن. شهری که من از دست دادم، هارپر. شهری که اجازه دادم کریس بهش خیانت کنه...»

«تو همچین کاری...»

می گویم: «خیلی ساکت بود. مردممون کز کرده بودن تو خونه هاشون، چون ترسیده ان. از مرگ یا شکنجه نه. از این جهت خیلی قوی ان. نه، از فراموش شدن می ترسن، هارپر.» هارپر آه می کشد و انگار می تواند درونم را ببیند؛ آن لحظاتی را که برای فاریس سوگواری کردم، آن لحظاتی که به چشم های اسکلت آن بچه زل زدم و تصور کردم مرگ سرانجام از راه رسیده.

آنقدر نزدیک می آید که می توانم بوی دارچین و آب سیب پوستش و فولادی را که به کمر بسته حس کنم. برف لابه لای موهای سیاهش - که آنقدر کوتاه است که شبیه پرهای کلاغ به نظر می رسد - آب شده.

می‌گوید: «این خیلی وحشتناکه، سنگ چشم. ولی دلیل عصبانیت نیست. بهم بگو چرا عصبانی ای.» آن حس تو خالی بودن که از زمان بیدار شدنم دست از سرم برنداشته، پخش می‌شود و نمی‌توانم جلویش را بگیرم. تک‌تک جراحات‌ها را حس می‌کنم. تک‌تک زخم‌ها را. می‌گویم: «وقتی توی تونل‌ها بودم و فکر می‌کردم قراره بمیرم، یاد تو افتادم.» اگرچه افرادی از کنارمان رد می‌شوند، کسی توجهی به ما نمی‌کند. تنها چیزی که می‌بینند سنگ چشم خونی است که کنار دستیارش ایستاده. یک دقیقه سپری می‌شود. با این حال منتظر می‌ماند.

سرانجام زمزمه می‌کنم: «ممکن بود تو همراهم باشی. به جای فاریس. ولی تو نبودی. وقتی چون تعداد کارکان‌ها خیلی زیاد بود عقب موند، من...» چشم‌هایم می‌سوزند. لعنت به شب‌آور که ماسکم را ازم گرفت. در این لحظه از آن قوت قلب می‌گرفتم.

«من تمام عمرم می‌شناختمش، هارپر. با هم از بلک‌کلیف جون سالم به در بردیم. خداجون، وقتی پنجمی بودیم، یکی دو بار سعی کرد منو بکشه. ولی وقتی داشتم توی اون تونل سینه‌خیز می‌رفتم، وقتی می‌دونستم داره به خاطر من می‌جنگه و می‌میره، فقط می‌تونستم به این فکر کنم که خدا رو شکر تو اون بالا نبودی. چون اگه بودی، با هم می‌مردیم.» یک قدم از او فاصله می‌گیرم. کم مانده اشکم دربیاید. ادامه می‌دهم: «ولی تو نبودی. واسه همین فاریس تنهایی مرد. حالا باید دم ارباب‌ها رو دریابم و یه ارتش جمع کنم و نقشه‌ی حمله رو بچینم. باید یه امپراتوری رو پس بگیرم. ولی از همه‌ی چیزهایی که ممکنه از دست بدم می‌ترسم. پس آره، هارپر. عصبانی‌ام. تو اگه بودی عصبانی نمی‌شدی؟»

چشم‌هایم آنقدر اشک‌آلود شده که نمی‌توانم حالت صورتش را ببینم. فکر کنم دستش را به سمتم دراز می‌کند، ولی این بار وقتی از او فاصله می‌گیرم، دنبالم نمی‌آید. چه بهتر. مردمم در غرب زیر حکومت بی‌رحمانه‌ی گریمار عذاب می‌کشند. من ناامیدشان کردم. اجازه دادم آن حرامزاده پایتختمان را غارت کند. وقت ندارم در تب و تاب هارپر بسوزم یا به این فکر کنم که گفتن حقیقت به او چه بهای سنگینی برایم داشت. وقت برای احساسات ندارم.

باید شهرم را پس بگیرم.



XXIX: شب‌آور

تا چند قرن، انسان‌ها کافی بودند. همانطور که معاث از من خواسته بود، به کسانی که به جنگل شفق می‌آمدند با عشق و محبت خوشامد می‌گفتم. کار سختی نبود، چون بسیاری گم شده بودند و مشتاق پیدا شدن، درمان شدن و راهی شدن به مکان مهربان‌تری بودند.

ولی با گذشت زمان تنهایی بر من مستولی شد. اهمیتی نداشت که زندگی انسان‌ها چقدر غنی و متنوع بود، در دنیای من مانند شهاب‌سنگ بودند. با نور درخشان و کوتاهی می‌درخشیدند و بعد خاموش می‌شدند.

قدرت‌هایم قلمرویی آشنا بودند و مکان انتظار راز و رمزی نداشت. حتی ریزه‌کاری‌های ارواح به تدریج قابل پیش‌بینی شد. با گسترش تمدن انسانی، ارواح به قلمروم هجوم آوردند. ولی می‌توانستم بدون هیچ دردسری راهی‌شان کنم.

بی‌قرار شدم. حس پوچی گلویم را گرفته بود، مفاکی وسیع که هیچ چیز نمی‌توانست پرش کند. می‌خواستم. اشتیاق داشتم. ولی نمی‌دانستم برای چه چیزی. معاث احتمالاً اضطرابم را حس کرده بود، چون پس از مدتی ورود جرقه‌های جدیدی را در مکان انتظار حس کردم. کاملاً شکل گرفته و به اندازه‌ی زمانی که من از راه رسیده بودم، بهت‌زده.

معاث در حالی که من را به سمتشان هدایت می‌کرد گفت: «همنوعانت. چون کسانی که از خاک و آتش درست شده‌اند، نباید تنها قدم بزنند. و محبوب باید علاوه بر دادن عشق، آن را دریافت هم کند، وگرنه چرا باید چنین اسمی بر تو می‌گذاشتم؟»

آن شعله‌های جوان را پرورش دادم، تا زمانی که بالغ و درخشان شدند. با هم اسمشان را کشف کردیم. جادویشان را. دیریا^۱ یاد گرفت در گرمای تابستان، زمانی که طعم باران را فراموش کرده بودیم، آب را کنترل کند. پیتار^۲ مدت‌ها قبل از اینکه کشف کند سنگ جوابش را می‌داد، با آن حرف می‌زد و شیرجینات^۳ -شهرمان- را برپا کرد. سوپنار^۴ به دیوارها حیات بخشید تا بتوانیم آنها را آکنده از داستان‌هایمان کنیم. جن‌ها با گذشت زمان شروع کردند به جفت‌گیری و خلق شعله‌های کوچک خودشان، هرکدام زیباتر از قبلی. اکنون شهری داشتیم. تمدنی.

با این حال من احساس می‌کردم ناکاملم. خالی‌ام.

...

چیز زیادی از کهوری باقی نمانده. اندک خاکستری را که از دست باد در امان مانده جمع می‌کنم. آمبر آماده می‌شود پروازکنان دنبال لایا و روح‌گیر برود، ولی جلویش را می‌گیرم. می‌گویم: «اونا مهم نیستن. از مارو محافظت کن. فقط درو کردن اهمیت داره.» شاید از من سرپیچی کند. دست‌هایش روی شمشیر لبه‌پهنش محکم می‌شوند و فاز و آژول، آماده برای خاموش کردن شعله‌ی او با سنگ و هوا، یک قدم جلو می‌آیند. تالیس که در فقدان کهوری تسلی‌ناپذیر است، می‌لرزد. به آمبر می‌گویم: «انتقاممون رو می‌گیریم، درخشان. ولی نه اگه مثل فناپذیرها فکر کنیم.» از سمت شهر، صدای جیغ‌ها بلند می‌شود. کریس کارش را به خوبی انجام می‌دهد. و آمبر عطش پیوستن به آن را دارد.

می‌گویم: «کینه‌ات رو سر انسان‌ها خالی کن. من برمی‌گردم.» بقایای اندک کهوری را جمع می‌کنم و سوار بر باد به اعماق جنگل شفق می‌روم، به جایی که از هر مکان دیگری بیشتر از آن نفرت دارم. درختستان جن‌ها یا آنچه از آن باقی مانده. در حالی که وارد می‌شوم، حضوری را حس می‌کنم که جنگل را تماشا می‌کند. یک روح. هوسی قدیمی برای راهی کردنش وجودم را فرا می‌گیرد؛ آنقدر عمیق در من نهادینه شده

1. Diriya
2. Pithar
3. Supnar

که پس از هزار سال نادیده گرفتن ارواح، کم مانده به سمتش بروم. ولی این غریزه را سرکوب می‌کنم.

خاکستر کهوری به دست باد ملایمی دور می‌شود و من به زندگی او فکر می‌کنم و تمام چیزهایی که در رنگ شرابی تیره‌ی شعله‌اش نهفته بود؛ اینکه چطور خواهر و برادرانش را دوست داشت؛ چطور وقتی آنها از دست رفتند، شمشیری به دست گرفت و با خشمش لژیونری از مهاجمان دانشمند را نابود کرد.

وقتی دردم به تیزی داس روی کمرم می‌شود، از دیوارهای دفاعی معاث می‌گذرم و دنبال مکانی می‌گردم که آنسوی جنگل شفق قرار دارد. مکانی پر از چنگال و دندان. دریای عذاب. عذاب دستش را به سمتم دراز می‌کند. درخواست می‌کند، بیشتر، و من گرسنگی بی‌پایانش را حس می‌کنم. حفره‌ای که هرگز پر نخواهد شد. بیشتر. زمزمه می‌کنم: «به زودی.»

بعد به مشکل لایا فکر می‌کنم. این دختر درباره‌ی داس می‌داند. درک کرده که چه کاری از دستش برمی‌آید.

ولی من هنوز به درک جادوی غیرطبیعی‌ای که در درون او وجود دارد، نزدیک نشده‌ام. وقتش است این را اصلاح کنم. پسرم، این کارو نکن.

معاث قبلاً هم سعی کرده با من حرف بزند. همیشه آن صدای منفور را نادیده گرفته‌ام، که نسال، فرزانه، به نحوه‌ی ولاری بی‌احساس. معاث می‌گوید، تو محبوبی.

پس از مدتی طولانی می‌گوییم: «نه، پدر. من محبوب بودم. حالا به چیز دیگه‌ام.»



XXX: Uیا

بعد از رفتن الیس روی تخته سنگی ولو می شوم. از درک عمق شکستم بهت زده شده‌ام. چون فقط این مسئله نیست که الیس دوباره ترکم کرده. هرچه باشد خودم به او گفتم برو.

مسئله اینجا است که داس را به دست نیاوردم. وسط یک صحرای قبیله نشین بدون هیچ غذا، آب یا راهی برای به دست آوردن هردویشان تنها مانده‌ام. تنها چیزی که دارم خنجرم و قلبی است که از نو پاره پاره شده.

«رحمت؟» موجود پاسخ نمی‌دهد و وقتی به غم صدایش بعد از کشتن کهوری فکر می‌کنم، چهره درهم می‌کشم. انگار من یک بچه‌ی بی‌رحم بودم که گردن پرنده‌ای را شکسته. سرم را با دست‌هایم می‌گیرم و سعی می‌کنم نفس بکشم؛ روی بوهای صحرای بوی نمک و خاک و سروکوهی تمرکز می‌کنم. باد موها و لباس‌هایم را می‌کشد و زوزه‌اش مانند شیون شب‌آور در سرم طنین می‌اندازد. کاش مادر بزرگ و پدر بزرگ اینجا بودند. مادرم. ایزی. کینان. همه‌ی کسانی که رفته‌اند.

ولی یک نفر هست که نرفته. نه هنوز.

مثل هفته‌ها پیش در جنگل شفق چشم‌هایم را می‌بندم و به همه‌ی چیزهایی فکر می‌کنم که من و دارین را به هم پیوند زده. بعد آهسته، طوری که مثل دفعه‌ی قبل توجه کسی را جلب نکنم، صدا می‌زنم.

«دارین؟» دقایق سپری می‌شوند. شاید قبلا صدایش را نشنیده‌ام. شاید خیالاتی شده بودم...

لایا؟

«دارین!» خود را مجبور می‌کنم نامش را آهسته بر زبان بیاورم. «صدامو می‌شنوی؟»
آره.

مکثی سنگین. «پس قبلا واقعا صداتو شنیدم. فکر کردم شاید خیال ورم داشته.»
صدای دارین طوری است که انگار مدت‌هاست نخواستیده. ولی صدای خودش است و
دلم می‌خواهد از شدت آسودگی خاطر هق‌هق کنم.

چجوری بفهمم این حقه نیست؟

«وقتی پونزده سالت بود، انقدر از همسایه‌مون سِنِدیّا خوشت می‌ومد که یه ماه وقت
گذاشتی و پرتره‌شو کشیدی، حتی با اینکه بهت گفتم خیلی پرفیس و افاده‌اس. ولی
پسش داد، چون به قول خودش دماغشو زیادی کوچیک کشیدی. تا چند هفته دل و
دماغ نداشتی.»

چند هفته نبود. شاید سه روز.

اصرار می‌کنم. «سه هفته.» گرچه خنده‌ام گرفته.

خوشبختانه شانس‌م الان بهتر شده.

«ایش.» صدای عق‌زدن در می‌آورم. «دلم نمی‌خواد بدونم. سلیقه‌ات تو دختر انتخاب کردن
افتضاحه، دارین.»

این دفعه نه! می‌گه می‌شناسیش. نوال... یه درمان‌گره.

سرتکان می‌دهم، گرچه البته که نمی‌تواند مرا ببیند. «می‌شناسمش. از سرت هم زیاده.»
احتمالا. حالت خوبه؟ کجایی؟

«من... خوبم.»

این دروغ روی زبانم سنگینی می‌کند. هرگز قادر نبودم برادرم را گول بزنم. نه وقتی
شیشه‌ی مربای عزیز مامان بزرگ را شکستم و سعی کردم تقصیرش را به گردن گربه‌ی
ولگردی بیندازم؛ نه وقتی والدینمان و لیس مردند و به او گفتم که بدون اینکه مراقبم
باشد، می‌توانم بخوابم. در نهایت تقصیر شکستن شیشه‌ی مربا را به گردن گرفت. و

ماه‌ها موقع خوابیدن مراقبم بود، گرچه در آن زمان خودش فقط هفت سال داشت.
می‌گوید، لایا، بهم بگو.

کلماتش تخته‌سنگی هستند که سدی را می‌شکنند. همه چیز را برایش تعریف می‌کنم. ناتوانی‌ام در فهماندن منظورم به الیس و یادآوری انسانیتش به او. ناتوانی‌ام، وقتی کهوری کنترل ذهنم را در دست گرفت. حس رها شدن داس از انگشت‌هایم. تنها چیزی که حرفش را نمی‌زنم مرگ کهوری است. هنوز خیلی درد دارد.

«و حالا گیر کرده‌ام.» وقتی حرف‌هایم تمام می‌شود، با تعجب می‌بینم که خط باریک بنفش‌رنگی در افق شرقی شکوفه زده و چشم‌اندازی مواج از تنگ‌دره‌ها و صخره‌ها و انگشت‌های غول‌پیکر تخته‌سنگ‌هایی را که دل آسمان را شکافته‌اند، روشن کرده.
«نمی‌دونم چیکار باید بکنم.»

دارین می‌گوید، چرا، می‌دونی. فقط هنوز نمی‌تونی ببینیش. احساس می‌کنی شکست خوردی، لایا. و تعجبی نداره. این بار برای یه آدم تنها زیادی سنگینه. ولی من باهاتم، حتی اگه کنارت نباشم. این مشکل رو هم حل می‌کنی، مثل همه‌ی مشکلاتی که سرراحت قرار گرفته‌ان. و این کارو با قدرت انجام می‌دی. پس دست نگو دار. فکر کن. بهم بگو، خیال داری چیکار کنی؟

به صحرا زل می‌زنم، نقطه‌ای ناچیز در برابر عظمتش. این صخره‌ها و این خاک هزاران سال دوام خواهد داشت، در حالی که من لحظه‌ای در زمان هستم که خیلی زود به پایان خواهد رسید. تصورش مغلوب‌کننده است و نمی‌توانم نفس بکشم. طوری به ستاره‌ها نگاه می‌کنم که انگار به من اکسیژن خواهند داد. آنها در این هجده ماه گذشته تنها نقطه‌ی ثابت زندگی‌ام بوده‌اند.

گرچه این حقیقت ندارد. قلب خودم هم نقطه‌ای ثابت بوده. اراده‌ام. چیز زیادی نیست. ولی مرا تا اینجا رسانده.

به دارین می‌گویم: «توی آب‌کندی که این نزدیکیه آب جریان داره. این اتفاق در صحرا انقدر نادره که احتمالا یه اردوگاه یا حداقل یه جاده نزدیکشه. پیداش می‌کنم. و می‌می‌ریلا و عقیه رو هم پیدا می‌کنم.»

خوبه. قدم به قدم، خواهر کوچولو. مثل همیشه. در پناه خدا.

بعد می‌رود و من دوباره تنها می‌شوم. ولی دیگر احساس تنهایی نمی‌کنم. تا زمانی که خورشید در آسمان بالا می‌رود، به اردوگاهی در حدود یک مایلی آبکند رسیده‌ام. یک روستای کوچک قبیله‌نشین‌هاست که می‌توانم در آن خبرهای آیش را با یک خورجین، قمقمه و مقداری غذا طاق بزنم.

روستاییان به من خبر می‌دهند که یک پاسگاه مارشال‌ها در چند مایلی آنجاست. پاسی از شب گذشته، در حالی که جادویم مرا از نظرها پنهان کرده، با یک کیسه‌ی کوچک گلابی یواشکی وارد اصطبل می‌شوم. مادیان مناسبی را پیدا می‌کنم که بی‌حرکت می‌ایستد تا با گونی صدای سم‌هایش را خفه کنم و زین بر پشتش بگذارم. وقتی جلو می‌روم که دهانه‌ی افسارش را ببندم، کم مانده انگشت‌هایم را گاز بگیرد و بکند. مجبور می‌شوم چهار گلابی به او رشوه دهم تا اجازه دهد از اصطبل بیرون ببرمش.

در دو هفته‌ی بعد به سمت آیش می‌روم، با این امید که قبیله‌نشین‌هایی را که از شهر فرار کرده‌اند، پیدا کنم. دو هفته جمع‌آوری خبرهای جسته و گریخته درباره‌ی مکان شب‌آور. دو هفته جیره‌بندی آب، معامله کردن اسب‌های دزدی و به زحمت اجتناب کردن از نیروهای گشت‌زنی مارشال‌ها.

دو هفته نقشه‌ریختن درباره‌ی اینکه چطور باید آن داس کوفتی را پس بگیرم. و در پایان آن دو هفته، توفانی که در خط افق جمع شده بود سرانجام از راه می‌رسد. البته زمانی از راه نمی‌رسد که من در یک مهمانخانه یا حتی طویله‌ام. درهای آسمان وقتی باز می‌شوند که دارم با عجله از تنگ‌دره‌ی بسیار باریکی می‌گذرم. باد در صخره‌های عمودی دو طرفم سوت می‌کشد و طولی نمی‌کشد که سرتاپا خیس می‌شوم و دندان‌هایم به هم می‌خورند.

وقتی در آخرین روستا کمین کرده بودم، فهمیدم که گروه بزرگی از بازماندگان آیش نزدیک برج نگهبانی متروکه‌ای که چند ساعت از جنوب این تنگ‌دره فاصله دارد، جمع شده‌اند. صدها خانواده، ده‌ها واگن. روستایی‌ها گفتند که کاروان سیف به آنجا رسیده؛ همین‌طور کاروان نور.

اگر شایعات حقیقت داشت باشند، عفیة و میمی همراهشان خواهند بود. ولی اگر این توفان آرام نگیرد، نمی‌توانم قبل از اینکه جای دیگری دنبال پناهگاه بگردند، به آنها برسم. باران اکنون از دیوارهای تنگ دره سرازیر شده و من با اضطراب به بالا نگاه می‌کنم. زمانی که در سرا زندگی می‌کردیم، پدر بزرگ به ما هشدار داد که در طول فصل‌های بارانی هرگز به تنگ دره‌های بیرون شهر سر نزنیم. گفته بود، سیل‌های برق‌آسا شما رو با خودشون می‌برن. مثل صاعقه تندن؛ و خیلی خطرناک‌تر.

گام‌هایم را تندتر می‌کنم. وقتی به میمی و عفیة برسم، می‌توانم نقشه بکشم. کار کریس به هیچ عنوان با سرزمین‌های قبیله‌نشین تمام نشده. ولی اگر داس را به دست بیاوریم، می‌توانیم متحدان او را از سر راه برداریم. در جا متوقفش کنیم.

فکر کشتن دوباره‌ی یک جن وجودم را با ترکیب عجیبی از حس انتظار و حالت تهوع پر می‌کند. مرگ کهوری برای صدمین بار جلوی چشم‌هایم رژه می‌رود. قوس بدنش در حالی که می‌افتاد، ضجه‌ی سوگوارانه‌ی شب‌آور.

کهوری مرا می‌کشت. او و همنوعانش اکنون دشمنانم هستند. مرگش نباید اینچنین آزارم دهد.

ولی می‌دهد.

«سوگواری برای فوت چنین موجود کهنسالی خجالت‌نداره، لایای اهل سرا.» درخشش رحمت نور ملایمی است که انعکاسش روی آبی که به سرعت زیر پایم جمع می‌شود، می‌افتد. «مخصوصاً اگه به دست تو بوده باشه.»

«اگه هدف‌ت نابود کردن جن‌هاست...» صدایم را بلند می‌کنم تا رحمت در پس زمینه‌ی صدای باران بشنود. «... چرا از اینکه یه نفرشون رو کشتم انقدر ناراحتی؟»

رحمت با صدایی که به اندازه‌ی غرش رعد بالای سرم بم است، می‌گوید: «زندگی مقدسه، لایای اهل سرا. حتی زندگی یه جن. فراموش کردن این حقیقته که در درجه‌ی اول به جنگ منتهی می‌شه. فکر می‌کنی کهوری عزیز کسی نبود؟»

باران با شدت بیشتری می‌بارد. نمی‌دانم چرا به خود زحمت دادم کلاه بگذارم. موهایم خیس است و آب داخل چشم‌هایم ریخته و هرچقدر پاکش می‌کنم، باز دیدم را تار

می‌کند. هوا تا چند ساعت دیگر تاریک می‌شود. باید از این مکان خیس بیرون بروم و جای خشکی را برای اتراق شبانه پیدا کنم. یا حداقل تخته سنگی که زیرش پناه بگیرم. به رحمت می‌گویم: «نمی‌خواستم بکشمش. یه لحظه اونجا نبود و بعد...»

«ولی کشتیش. ماهیت جنگ همینه. ولی مجبور نیستی دشمنت رو فراموش کنی. یا تاثیری رو که کشتنش روت گذاشته، نادیده بگیری.»

می‌گویم: «قبل از اینکه این ماجراها تموم شه، جن‌های بیشتری می‌میرن. اگه واسه تک‌تکشون گریه کنم، دیوونه می‌شم.»

رحمت می‌گوید: «شاید. ولی انسان باقی می‌مونی. این ارزش یه کم دیوونگی رو نداره؟» می‌گویم: «اگه کمکم کنی سلاحی رو که می‌تونه به این جنگ پایان بده به دست بیارم، بهتره.»

«وقتی استفاده از داس رو بلد نیستی، کمکی بهت نمی‌کنه.» می‌گویم: «می‌دونم به داستان شب‌آور احتیاج دارم. دنبالش می‌گردم. ولی داستان بدون سلاح کمک زیادی نمی‌کنه.» آب اکنون تا ساق پاهایم بالا آمده و به سرعت زیاد می‌شود. قدم‌هایم را تندتر می‌کنم. «من ازش نمی‌ترسم، رحمت.» «تو درباره‌ی شب‌آور چی می‌دونی، لایا؟»

می‌گویم: «محتاطه. عصبانیه. قابلیت زیادی برای عشق ورزیدن داره، ولی پراز نفرت هم هست. هزار سال برای آزاد کردن برادرانش تلاش کرده.» «و ذهنش؟»

«من از کجا بدونم توی اون مغز منحرفش چه خبره، رحمت؟» «عاشقش شدی، درسته؟ و اون عاشق تو.» لحن عجیبی در صدای رحمت است، ولی لحظه‌ای بعد از بین می‌رود. «حتمایه چیزی فهمیدی.» می‌گویم: «اون... زجر کشید. خانواده‌شو از دست داد. عزیزانش رو و...» صدای رعد، نزدیک‌تر از دفعه‌ی قبل، بالای سرم به گوش می‌رسد. «دست به بازی مفصلی زده. به طبق نقشه‌اش پیش نرفت، بلافاصله تغییر مسیر داد.»

«پس فکر می‌کنی حالا که شب‌آور، پادشاه بدون نام، می‌دونه تو داس رو می‌خوای، بهت اجازه می‌دی بگیرییش، لایای اهل سرا؟»
 «تو می‌شناختیش؟» صدای باران آنقدر بلند است که رسماً دارم داد می‌زنم. «قبل از اینکه به چیزی که الان هست تبدیل شه؟»
 «اینکه من قبلاً چی بودم اهمیتی نداره.»

می‌گویم: «فکر کنم داره. تو ازم می‌خوای بهت اعتماد کنم. ولی چطوری می‌تونم بهت اعتماد کنم وقتی حقیقت رو درباره‌ی چیزی که هستی بهم نمی‌گی؟»
 زوزه‌ی باد در تنگ‌دره می‌پیچد و صدایش شبیه جیغ است. یا خنده. خونم یخ می‌کند، و نه به خاطر باران. آخرین باری که در چنین توفان قدرتمند و خشمگینی گیر کرده بودم، در صحرای شرق سرا بودم و می‌جنگیدم تا الیس مسموم‌شده‌ای را به ریدرز روست برسانم. آن توفان دست‌آورد شب‌آور بود. همین‌طور توفان شنی که نزدیک بود چند هفته‌ی بعد مرا از الیس جدا کند.

می‌گویم: «رحمت، این توفان...»
 «کاراونه.» رحمت این را هم‌زمان با من می‌فهمد. «می‌دونه تو اینجایی، لایای اهل سرا. می‌خواد بهت آسیب بزنه. برو بالا، بچه جون.»
 «برم بالا؟» مسیری که در آن هستم خیلی باریک است و دیوارهای تنگ‌دره شیب زیادی دارند. زمین زیر پایم می‌لرزد و روشنایی رحمت به نشانه‌ی اضطراب سوسو می‌زند.
 «سیل داره تنگ‌دره رو پر می‌کنه، لایا! برو بالا!»

رحمت پروازکنان چند یارد جلو می‌رود، جایی که تنگ‌دره با انحنایی به برآمدگی کوچکی می‌رسد. سعی می‌کنم بدوم، ولی فقط می‌توانم با قدم‌هایی سنگین در آب جلو بروم. صدای ناله‌ی کرکننده‌ای هوا را می‌شکافد. چیزی پشت سرم جابه‌جا می‌شود، جنگلی درهم‌شکسته که زنده می‌شود و در حالی که جلو می‌آید، همه چیز را می‌بلعد و می‌جود. یک سیل برق‌آسا.

در حالی که شلپ‌شلپ‌کنان جلو می‌روم، آب تا زانوهایم و بعد تا ران‌هایم بالا می‌آید. رحمت فریاد می‌زند: «سریع‌تر، لایا!» و اکنون به برآمدگی رسیده‌ام، ولی آنقدر لیز است

که نمی توانم نگهش دارم. غرش سیل به حدی بلند است که نمی توانم صدای فکر کردن خودم را بشنوم. رأس پرتگاه خیلی سریع نزدیک می شود.

جیغ زنان به رحمت می گویم: «کمکم کن!»

رحمت دورتادورم می چرخد. «تنها راهش اینه که من با ذهنت پیوند بخورم. ولی ما با هم زیادی قوی ایم، لایا. و شب آور خیلی نزدیکه. اگه جادوم رو بهت قرض بدم، حضورمون رو حس می کنه.»

«گور بابای شب آور!» می پریم و به نوک برآمدگی چنگ می کشم. «شاید اون حرومزادهی آتشین حقه بفهمه من همینجوری دست رو دست نمی دارم که بمیرم، رحمت! باید بفهمه که می جنگم! ولی اگه کمکم نکنی، نمی تونم بجنگم!»

آب مانند مشتش به من می خورد و مرا از برآمدگی دور می کند. جیغ می کشم: «کمکم کن، وگرنه می میرم! خواهش می کنم، رحمت!»

رحمت خیز برمی دارد و برای یک لحظه او را داخل ذهنم حس می کنم.

ولی خیلی دیر شده. سیل اکنون مرا در چنگال خود گرفته و قبل از اینکه بتوانم از جادوی رحمت استفاده کنم، قبل از اینکه حتی بتوانم این حقیقت را که با من پیوند خورده درک کنم، آب مرا با خود می برد.



XXXI: رودرگیر

شهر جن‌ها در نگاه اول مثل همیشه به نظر می‌رسد. باد برگ‌ها و گردو خاک را در خیابان‌های خالی پخش می‌کند. ابرهای بالای سرمان موج برمی‌دارند و جابه‌جا می‌شوند و وعده‌ی توفان می‌دهند. سکوتی به سنگینی درهای یک مقبره بر فراز ساختمان‌های تک‌وتوک سایه افکنده.

در دوردست، رودخانه‌ی شفق با رنگ نقره‌ای ماتی می‌درخشد و کندتر از حالت عادی است. بی‌شک به این خاطر که پراز آوار شده. بعد از ترک لایا، برگشتم و تکه‌های گنبدی بیشتری را در امتداد ساحل‌هایش دیدم. در دو هفته‌ای که از آن زمان گذشته، آن تکه‌های گنبدی فقط بسط پیدا کرده‌اند.

دلم نمی‌خواست به اینجا بیایم. تقریباً دو هفته به تعویقش انداختم. ولی معاذ بامن حرف نمی‌زند. ارواح همچنان از مکان انتظار غایبند و همه‌ی اینها به شب‌آور ربط دارد. شاید اینجا در خانه‌اش بتوانم بفهمم چرا.

وقتی وارد حاشیه‌ی شهر می‌شوم، حس و حالش متفاوت است. بیدار است. در سایه‌ها حرکت می‌کنم و لرزش پرده‌ای را در باد می‌بینم. وقتی دوباره نگاه می‌کنم، بی‌حرکت است. گوشه‌ی شنلی را در میدان دیدم می‌بینم و بعد زمزمه‌ی آهسته‌ی صداهایی را که مشغول مکالمه‌اند، می‌شنوم. صدا را دنبال می‌کنم و خودم را در خیابان بن‌بستی می‌یابم. حس می‌کنم بوی می‌خک و گشنیز و سیب را در هوا حس می‌کنم، ولی این عطر چند لحظه‌ی بعد محو شده.

حس می‌کنم به جای واقعیت، در جست‌وجوی خاطراتم.

باد که همین چند دقیقه‌ی پیش لابه‌لای درخت‌های مکان انتظار زوزه می‌کشید، اینجا خاموش است و به موسیقی مالیخولیایی‌ای تبدیل شده که در لوله‌های پنهان لابه‌لای ساختمان‌ها انعکاس دارد. ملودی‌هایی زیبایند. علاوه بر آن صدای رادرفتم را پنهان می‌کنند.

جادوی معاث شامل نامرئی‌شدن نمی‌شود، برای همین باید از تمام نکاتی که در بلک‌کلیف یاد گرفته‌ام، استفاده کنم. در سایه‌ها راه می‌روم و عجله نمی‌کنم و آهسته به سمت مرکز شهر می‌روم. آنجا، در خیابانی که ساختمان‌های بلندی دوطرفش قرار دارند، صداهایی را می‌شنوم که محو نمی‌شوند. از سمت دروازه‌ای می‌آیند که قدش دو برابر من است... یا دقیق‌تر بگوییم، از حیاط پشت آن. راهی برای نزدیک شدن مستقیم به آن وجود ندارد... نه بدون ریسک کشف شدن. نگاهی به بالا می‌اندازم، ولی پشت‌بام‌های شهر شیب دارند و مانند شیشه‌ی صیقلی، هموارند. اگر سعی کنم از آنجا رد شوم، گردنم رامی‌شکنم.

به ده جهنم قسم. لعنت به جن‌ها که هیچ بوته‌ی کوفتی‌ای دور ساختمان‌هایشان نکاشته‌اند. آهسته به سمت ورودی طاق‌داری می‌روم و خداخدا می‌کنم هیچ جنی تصمیم نگیرد از آنجا رد شود.

زمزمه‌ی مکالمه شفاف‌تر می‌شود. با این حال ابتدا نمی‌توانم از آن سر در بیاورم. بعد می‌فهمم چرا. صداها به زمان رای باستانی حرف می‌زنند. زبان جن‌ها.

ولی سنتورین سخنوری بلک‌کلیف مجبورمان کرده بود رای باستانی را یاد بگیریم. منشاء زبان‌های سادیز و رای کهن است، زبان دانشمندانها. خدا را شکر که آن بزپیر به زبان‌های قدیمی علاقه داشت. پس از چند لحظه می‌توانم ترجمه کنم:

«... نمی‌تونی بجنگی، هنوز کامل خوب نشدی. مردن به خاطر حماقت افتخار نداره...»
«... آب داغ و برگ چریش' بیار، سریع...»

«به زودی می‌رسه اینجا. ولی اون اینجوری می‌جذگه تا ما بتونیم تا ابد از شر آفت دانشمندان خلاص شیم.»

۱. درخت سریع‌الرشد و مقاومی که در ایران با نام زیتون تلخ معروف است. م

صداها محو می‌شوند. به اندازه‌ی کافی می‌شنوم تا بفهمم تصادفاً از یک بیمارستان یا بهداری سر درآورده‌ام. ولی برای چه کسی؟ مگر جن‌ها مریض هم می‌شوند؟ زمانی که با شیوا زندگی می‌کردم، حتی عطسه نمی‌کرد.

کمی جلوتر می‌روم و همان لحظه دو هیبت از آسمان پایین می‌آیند و با صدایی رعدآسا چند یارد آنطرف‌تر در خیابان فرود می‌آیند.

یکی از آنها آمبر در شکل سایه‌اش است که شمشیر لبه‌پهنش را محکم گرفته. دیگری جن چشم‌سیاه پوست‌تیره‌ای است که قبلاً همراهش بود... تالیس.

آمبر پس از فرود از حال می‌رود و روشنایی جسم آتشی‌نش فروکش می‌کند و به شکل پوسته‌پوسته‌های خاکستر درمی‌آید. تعجب می‌کنم. وقتی سعی داشت مرا بکشد، بدون شک، انقدر ضعیف به نظر نمی‌رسید.

تالیس صدا می‌زند: «سورفراز!» و جن دیگری، رنگ‌پریده با چانه‌ای پیش‌آمده و موهای تیره، از بهداری بیرون می‌دود.

سورفراز با تشر می‌گوید: «بهت گفتم نذار بجن‌گه! یه نگاه بهش بنداز...»
«تو سعی کن به آمبر نه بگی.» تالیس تقلاً می‌کند بایستد و سورفراز بازوی دیگر آمبر را می‌گیرد. با هم او را به داخل حیاط می‌برند. تالیس می‌گوید: «خیلی زود خسته شد. این دفعه باید یکی دو روز بیهوش نگهش داریم، وگرنه...»

از نظرم ناپدید می‌شود و دیگر صدایش را نمی‌شنوم. کنجکاوی و سوسه‌ام می‌کند دنبالشان بروم، ولی جرئت نمی‌کنم ریسک کشف شدنم را به جان بخرم. به جای آن یواشکی از گذرگاه طاق‌دار بیرون می‌آیم و از راهی که آمده بودم برمی‌گردم. این شهر پهناور است. حتماً به جزاین بهداری، بهداری دیگری هم دارد. شاید آنجا بتوانم بفهمم چه خبر است.
«تو کی هستی؟»

سخت‌گویش بدون هیچ هشدار در درگاهی که می‌خواستم از کنارش رد شوم، ظاهر می‌شود. یک جن زن است که به جای کینه‌توزی، با کنجکاوی نگاهم می‌کند. سرش را کج می‌کند و موهای خرمایی‌اش به شکل آبشاری روی کمرش می‌ریزد.

«بوت عجیبه.» هوا را بو می کشد، ولی مستقیم به چشم هایم نگاه نمی کند و آنوقت است که می فهمم حداقل تا نیمه نابیناست. «واقعا خیلی عجیبه...»

یک قدم عقب می روم. ناگهان دستش را دراز می کند و مچم را می گیرد. فش فش می کند. جیغ می کشد: «انسان! مزاحم!»

دستم را عقب می کشم و سوار بر باد از خیابان ها می گذرم. ولی جن ها هم می توانند بادسواری کنند و در کمتر از یک دقیقه نیم دوجین جن در تعقیبم هستند و به کمر و شانه هایم چنگ می کشند. جیغ می کشند: «غاصب!» صداهایشان چند لایه است؛ انعکاسی که بین دیوارها کمانه می کند، تا زمانی که به نظر می رسد کل شهر در تعقیبم است.

یکی از آنها مچ دستم را می گیرد و آتشش را آزاد می کند. جادوی معاث اینبار از من محافظت نمی کند. درد در بازویم می پیچد و باعث می شود تلوتلو خوران از باد پیاده شوم و غلت زنان جلوی مرز شهر جن ها توقف کنم. زمین اینجا مسطح است و به دشتی عظیم و خالی منتهی می شود و بعد به پرتگاه کوتاهی می رسد. بالای آن درختستان جن ها است. یک چهارم مایل از من فاصله دارد، ولی اگر بتوانم خود را به آنجا برسانم، شاید جن ها عقب نشینی کنند. از درختستان متنفرند.

ولی وقتی سراسیمه از جا بلند می شوم، جن هایی که در تعقیبم بودند، رفته اند. همه به جز یکی.

تالیس خنجر فولاد سریکی را بابتی خیالی در دست دارد و ژستش نشان می دهد که هم فولاد روی او تاثیری ندارد، هم می داند چطور از خنجر استفاده کند. با همان کنجکاوای تماشا می کند که آدم ممکن است با آن سگ غریبه، ولی نه الزاما تهدید کننده ای را ورنه از کند.

جادوی معاث را به شکل یک سپر درمی آورم، ولی با رخوت واکنش نشان می دهد، از کار نمی تواند تصمیم بگیرد می خواهد بیدار شود یا نه. با جلو آمدن جن عقب می روم. از او نمی ترسم. ولی احمق هم نیستم. می توانم خونریزی کنم. می توانم بمیرم. و تالیس این را می داند.

تالیس دورم می چرخد و ورنه از من می کند. «جادوی پدرمون افت کرده. معاث درگیر نبرد

بامهریاست و من می ترسم شکست بخوره.»

«معات مرگه. مرگ برای زنده ها تنها ضمانت موجوده. نمی شه شکستش داد.»

تالیس می گوید: «اشتباه می کنی. خیلی چیزهای قوی تر از مرگ هم وجود دارن. هم نوعانت درباره شون در آوازه ها و تصنیف ها و اشعار سخنوری کرده ان.»

می گویم: «عشق. امید. خاطره.»

«اندوه. ناامیدی. خشم.» تالیس و راندازم می کند و بعد خنجرش را کنار می گذارد.

«نترس، روح گیر. از جادوم روی برادرانم استفاده کردم. جن هایی که تعقیبت می کردن متقاعد شده ان که تو اون طرف شهری.»

می پرسم: «چی می خوای؟ مگه اینکه به خاطر دل مهربونت اونارو فرستاده باشی دنبال یه روح گیر دروغی؟»

جن می گوید: «که باهات حرف بزنم. بدون کینه توزی و فریبکاری.»

با دیدن تردیدم دست هایش را در هوا بالا می اندازد. «اگه می خواستم آسیبی بهت بزنم، وقتی فالگوش و ایستاده بودی این کارو می کردم. ده ها جن چند قدم اونورتر بودن و همه شون مشتاق دیدن مرگت ان.»

«ظاهرا ده ها جن که به زحمت می تونن از قدرت هاشون استفاده کنن.»

کمر تالیس شق ورق می شود. چه جالب. می پرسد: «در شر جینات چیکار می کنی، روح گیر؟»

شر جینات. شهر جن ها.

«شب آور داره ارواح رو برای احیای جادوی جن ها می دزده؟» سؤال را مانند خنجری به سمتش پرت می کنم، با این امید که غافلگیرش کنم. حالت قیافه اش پر از سردرگمی و تعجب می شود. شاید دقیق نگفته باشم، ولی حدسم به حقیقت نزدیک بود.

می گویم: «تو به سؤال های من جواب بده، من هم به سؤال های تو. یه مکالمه ی صادقانه، همونطور که می خواستی.»

«آهان، یه انسان با یه فی معامله می کنه، مثل قصه هایی که کیهانی هاتون تعریف می کنن.» تالیس می خندد. در کمال تعجب می بینم خنده اش بدجنسانه نیست، گرم و

کمی غمگین است. «خیلی خب، روح گیر. یکی در ازای یکی. اول نوبت توئه. چرا اینجایی؟»
آموزش‌های فرمانده در زمینه‌ی بازجویی به کارم می‌آید. اگه لازمه، کوتاه‌ترین جواب
ممکن رو بده و در عین حال توهم همکاری رو حفظ کن.

می‌گویم: «تجسس.»

می‌پرسد: «چی دستگیرت شد، بانو ال-معاش؟ که ما اونقدر که می‌ترسیدی تهدید
بزرگی نیستیم؟ که خطری انسان‌های عزیزت رو تهدید نمی‌کنه؟»

برای اینکه فکر نکند حساب سوال‌هایش از دستم در رفته می‌گویم: «درباره‌ی سؤال
دوم و سومت باید بگم فهمیدم که استفاده از قدرت‌هاتون براتون سخته، ولی همچنان
تهدید حساب می‌شین. درباره‌ی چهارمی، انسان‌ها برای من عزیز نیستن. دیگه نه. فقط
مکان انتظار مهمه. فقط ارواح.»

«دروغ می‌گی.» جن اشاره می‌کند که همراهش تا پرتگاه قدم بزنم. «لایا، اهل سرا چی؟»
سؤال پنجم. ولی هیچ‌یک از جواب‌هایم اطلاعات درست و حسابی‌ای به او نداده‌اند.
این زیادی ساده است. یا به وعده‌اش عمل نمی‌کند و سوالاتم را نادیده می‌گیرد، یا خیال
دیگری در سر دارد.

تالیس ادامه می‌دهد: «بعضی اسم‌ها در ستاره‌ها حک شده‌ان. ملودی و کانترملودی،
یه هارمونی که در خون انعکاس پیدا می‌کنه. این هارمونی رو در اسم‌هاتون می‌شنوم...
لایا-الایس.» آنها را طوری بر زبان می‌آورد که شبیه یک کلمه به نظر برسند، شبیه یک آواز.
«شاید بخوای انکارش کنی، ولی نمی‌تونی. سرنوشت همیشه تو رو پیش اون برمی‌گردونه،
حالا چه خیر باشه، چه شر.»

می‌گویم: «من دیگه الایس نیستم. و لایا گذشته‌ی منه. مکان انتظار حال و آینده‌مه.»
«نه، روح گیر. جنگ گذشته‌ی توئه. جنگ حال توئه. جنگ آینده‌ته. اوگراها اینو
می‌دونستن... وقتی یه بچه‌ی کوچیک بودی، حسش کردن. وگرنه چه دلیلی داشت تو
رو برای بلک‌کلیف انتخاب کنن؟»

کابوسم سر بلند می‌کند. ارتش پشت سرم، شمشیرهای خونی در دستانم. گرداب که
می‌چرخد و سیری ندارد.

تالیس که نگاهش را به صورتم دوخته، از سرعت قدم هایش می‌کاهد. «اون موقع چی دیدی؟» ضرورت عجیبی در لحن صدایش است. «پیشگویی اوگر؟»
تعجب کرده‌ام، ولی این را پنهان می‌کنم. حالا می‌فهمم چرا بقیه‌ی سؤال هایش را هدر داد. این سوالی بود که از اول می‌خواست بپرسد.

ولی کین مشتاق بود پیشگویی را از جن‌ها مخفی نگه دارد. اگه شب‌آور حرف‌هایی رو که می‌خوام بزنم بشنوه، همه چی تموم می‌شه. اوگر مرموز و کنترل‌کننده بود، ولی هرگز دروغ نمی‌گفت. نه مستقیماً. اگر وحشت کرده بود، شاید دلیلی وجود داشت.
می‌گویم: «فعلاً به اندازه‌ی کافی سؤال پرسیدی. نوبت منه.» و با اینکه تالیس به من چشم‌غره می‌رود و عضله‌ی چانه‌اش با بی‌صبری منقبض می‌شود، به نشانه‌ی تأیید سر تکان می‌دهد.

«چرا شب‌آور داره ارواحی رو می‌دزده که باید به مکان انتظار بیان؟»
سکوت تالیس آنقدر طولانی می‌شود که فکر می‌کنم قصد پاسخ دادن به سؤالم را ندارد.
می‌گوید: «انتقام.»

به جواب چند دقیقه پیش خودم فکر کردم. تجسس. هرچه سوالات بیشتری از من بپرسد، احتمال اینکه بتواند درباره‌ی پیشگویی سؤال کند، بیشتر می‌شود.
فکر کن، روح‌گیر. فکر کن. شب‌آور از ارواح برای جمع‌آوری جادو استفاده نمی‌کند. از آنها برای انتقام استفاده می‌کند. انتقام با چه طعمی؟ یاد خیالات کابوس‌مانندم می‌افتم و حدس دیگری می‌زنم.

«دزدی ارواح شب‌آور چه ربطی به گردابی که تو کابوس‌هام دیده‌ام داره؟»
تالیس سرش را به سمتم می‌چرخاند و قادر به پنهان کردن بهت و حیرتش نیست.
«چه کابوس‌هایی؟»

جواب نمی‌دهم و او با کلافگی به جلو نگاه می‌کند. «شب‌آور سعی داره یک جور دروازه بین بُعد معات و بُعد، تو درست کنه. می‌خواد همه‌ی عذابی رو که از این دنیا پاکسازی شده، بهش برگردونه.»

و اگرچه دریای عذاب، همیشه بی‌قرار، می‌چرخد، معات حقیقتاً بر آن نظارت دارد و

سنگری است در برابر گرسنگی/ش. اوباریت این کلمات را خطاب به من گفت. و حالا به نظر می‌رسد شب‌آور سعی دارد در این سنگر نفوذ کند. هنوز نمی‌دانم با چه هدفی. می‌گویم: «عذاب یه حالت ذهنیه، یه حسه. کاری نمی‌تونه بکنه.»

تالیس شانه بالا می‌اندازد. «این شبیه سواله.»

لعنت به تو. «شب‌آور چه جوری می‌خواد از این عذاب به عنوان سلاح استفاده کنه؟» «عذاب یه هیولاست که منتظره از قفس آزاد شه. فقط کافیه به مادرت نگاه کنی تا متوجه حقیقتش بشی.»

«این یعنی چی؟» قبل از اینکه بتونم جلوی خود را بگیرم، سؤال از دهانم بیرون می‌پرد. «عذاب کریس ویتوریا خیلی عمیقه، روح‌گیر. برادرانم به اشتباه تصور می‌کنن اون فقط یه بازیچه‌ی انسانیه، خدمتکاری برای اجرای نقشه‌ی مهریا. ولی عذاب کریسه که باعث می‌شه شب‌آور خودش رو در وجود اون ببینه؛ و دلیل اینکه کریس خودش رو در وجود شب‌آور می‌بینه. عذاب فنجونیه که هر دو ازش می‌نوشن. زبانیه که هر دو باهاش صحبت می‌کنن. و سلاویه که هر دو به کار خواهند گرفت.»

مادر مراقب همه‌شان است. پس کریس بیشتر از آنچه می‌دانستم، برای نقشه‌ی شب‌آور حیاتی است. بقیه‌ی پیشگویی زیاد قابل فهم نیست، ولی حداقل این بخش بی‌شک به او اشاره دارد.

و اگرچه "مراقب بودن" خیرخواهانه به نظر می‌رسد، در زمینه‌ی کریس اینطور نیست. احتمالاً جاسوس‌هایی را فرستاده که سنگ چشم و لایا را تحت نظر بگیرند. و مرا.

با سوءظن جدیدی به تالیس نگاه می‌کنم. این بازی کوچک به اندازه‌ی کافی طول کشیده. وقتش است به آن پایان دهم.

«هدف شب‌آور از آزاد کردن این عذاب چیه؟»

تالیس با ملایمت می‌گوید: «می‌خواد سریع این سرزمین رو از دشمنانش پاک کنه تا فی‌ها بتونن در صلح و آرامش زندگی کنن.»

به آسمان‌های خونین و سوزان قسم. می‌خواهد همه‌ی دانشمندان را یکجا بکشد و

برای این کار از این گرداب استفاده خواهد کرد.

«حالا فهمیدی چرا جنگ سرنوشتت؟ من به خوبی با سوگند روح گیر آشنام. روشن کردن راه برای ضعیفان، خسته‌ها، سقوط کرده‌ها و فراموش شده‌ها در تاریکی پس از مرگ. الان کسی نیست که مسیر رو برایشون روشن کنه، الیس. کسی نیست که از ارواح محافظت کنه. مگه اینکه تو این مشعل رو به دست بگیری.»

«من به زندگی سابقم برنمی‌گردم.» به اندازه‌ی کافی جنگ به پا کرده‌ام. به اندازه‌ی کافی باعث تحمیل درد شده‌ام. درست است که دلم برای خیلی چیزهای دنیای زنده‌ها تنگ شده، ولی جنگ چیزی است که هرگز دلتنگش نخواهم شد. «تازه، اگه در جبهه‌ی قبیله‌نشین‌ها یا دانشمندانها بجنگم، فقط باعث کشته شدن مارشال‌ها می‌شم. در هر صورت شب‌آور برنده می‌شه. این کارو نمی‌کنم.»

به پرتگاه رسیده‌ایم و تالیس در جایش می‌ایستد. می‌گوید: «و برای همین باید تو این کارو بکنی. فرمانده‌ای که طعم میوه‌ی تلخ جنگ رو چشیده تنها کسیه که شایسته‌ی به‌پاکردنش. چون از بهاش خبر داره. حالا... می‌رسیم به سؤال من.» می‌گویم: «دیگه سؤال بسه. چون من سوالی ازت ندارم. بهت نمی‌گم اوگر چی گفت. به خودت زحمت پرسیدنش رو نده.»

«آهان.» تالیس صورتم را ورنده می‌کند و من حس می‌کنم بیشتر از آنچه می‌خواهم، می‌بیند. «همین به تنهایی جوابی رو که می‌خواستم بهم داد. می‌جنگی، روح گیر؟»

می‌گویم: «نمی‌دونم. ولی حالا که تو یه سؤال پرسیدی، من هم برخلاف تصورم یه سؤال دیگه دارم. چرا اجازه دادی زنده بمونم؟ از این مکالمه چیزی عایدت نشد.»

تالیس به پرتگاه، به ریشه‌های بی‌دفاع و سیاه‌شده‌ی درختستان جن‌ها، نگاه می‌کند. می‌گوید: «من مهریا رو دوست دارم. اون پادشاه ماست، راهنما مون، ناجی مون. اگه اون نبود، هنوز توی اون درختستان لعنتی زندانی بودم و اوگرها مثل زالو به جونم افتاده بودن.» به خود می‌لرزد. «ولی نگران مهریام. و نگران هم‌نوعانم. نگران چیزی که از دریا فرامی‌خونه. عذاب رو نمی‌شه رام کرد، روح گیر. یه چیز وحشی و گرسنه‌اس. شاید دلیل داره که معاث از همه‌مون در برابرش محافظت می‌کنه.»

ابره‌های بالای سرمان جابه‌جا می‌شوند و نور خورشید لحظه‌ای به ما می‌تابد. تالیس چهره‌اش را به سمت نور بالا می‌گیرد. می‌گوید: «ما یه زمانی مخلوق خورشید بودیم. مدت‌ها پیش.»

تورفتگی‌های گونه‌هایش و زاویه‌ی چانه‌اش به نحو عجیبی آشناست. «من تو رو می‌شناسم.» بعد به خاطر می‌آورم او را کجا دیده‌ام. «تو رو همراه شیوا در قصر دیدم... در تصاویر اونجا. اون یکی نگهبان شب‌آور بودی... نگهبان خانواده‌اش.»

تالیس سرش را خم می‌کند. می‌گوید: «شیوا سال‌ها دوستم بود. هنوز عزادارشم. اگه به نظرش تو شایسته‌ی روح گیر شدنی، پس حتما خوبی‌هایی تو وجودت هست.»

پس از رفتنش به محوطه‌ی باز بیرون کلبه‌ام می‌روم. چمن‌های نرم اکنون چیزی جز خار و خاشاک زرد پوشیده از برف نیستند. باغچه‌ی تابستانی شیوا توده‌ی قلمبه‌شده‌ی مربعی‌شکلی زیر لایه‌ی تازه‌ی برف است. کلبه کم‌نور است، گرچه مثل همیشه چندتایی اخگر را در آتش‌دان روشن گذاشته‌ام.

سکوت همه جا را فرا گرفته؛ سکوتی زشت و قبیح است، چون این جنگل یگانه مکانی است که ارواح باید در آن مساعدت ببینند. و حالا نمی‌توانند. چون شب‌آور دارد همگی‌شان را می‌برد.

داخل کلبه چراغ را روشن نمی‌کنم. به جای آن جلوی دو شمشیری که بالای پیش‌بخاری خاک می‌خورند، می‌ایستم. درخشش ماتی دارند و وقتی آدم به این فکر می‌کند که برای چه کاری ساخته شده‌اند، زیبایی‌شان حس توهین را پیدا می‌کند. یاد او گرمی افتم، آن مفلوک نفرت‌انگیز پرسرو صدا. نه فقط پیشگویی‌اش که هیچ منطقی نداشت، بلکه دو کلمه‌ی آخری که بر زبان آورد. کلماتی که خونم را به جوش آوردند، باعث شدند خشم نبرد در من بجوشد. سوگندم به معاث به وضوح در ذهنم طنین می‌اندازد.

حکومت کردن بر مکان انتظار روشن کردن راه برای ضعف‌ها، سقوط کرده‌ها و فراموش شده‌ها در تاریکی پس از مرگ است. تا زمانی که شخص دیگری پیدا شود که شایستگی آزادکردنت را داشته باشد، تو به من پیوند خواهی خورد. ترک این‌جا رها کردن وظایف‌ات است... و من تو را برای این کار مجازات خواهم کرد. آیا تسلیم می‌شوی؟

تسلیم می‌شم.

کسی آزادم نکرده. هنوز پایبندم. و از سرنوشت ارواحی که شب‌آور تا الان دزدیده خبر ندارم. چه دلم بخواهد با نیروهایش بجنگم و چه نخواهد، در هر صورت نمی‌توانم اجازه دهم ارواح بیشتری را بدزدند.

با احتیاط دستم را به سمت شمشیرها دراز می‌کنم، انگار در تماس با آنها کف دست‌هایم خواهند سوخت. به جای آن طوری در دست‌هایم می‌لغزند که انگار منتظرم بودند. بعد کلبه را ترک می‌کنم و به سمت جنوب می‌چرخم، به سمت شب‌آور و جنگ.



XXXII: سنگ چاله خولم

در ماهورها و آبکندهای تپه‌های آرجنت، آنتیوم از نظر پنهان است و پشت انگشت‌های کلفت مه عصرگاهی که از رشته‌کوه یونیز پایین می‌غلند، پنهان شده. برج و باروهایش ناپدید می‌شوند و از نو ظاهر می‌شوند. شهر اشباح.

نه، شهر مارشال‌ها و دانشمندی‌هایی که زنده‌اند و نفس می‌کشند و منتظرند تور هبری حمله روبه دست بگیری.

زمانی عاشق چنین شب‌هایی در پایتخت بودم. کارم تمام می‌شد، مارکوس به اتاقش می‌رفت و من در شهر قدم می‌زدم. گاهی اوقات جلوی دکه‌ی زن قبیله‌نشینی که چای صورتی‌رنگ شیرینی درست می‌کرد و رویش پودر پسته و بادام می‌ریخت، توقف می‌کردم. مریم آرا-عهديه^۱ مدت‌ها قبل از آمدن کارکان‌ها آنتیوم را ترک کرد. برایم سؤال است که اکنون کجاست.

«هوای خوبی برای نبرده.» اسپيرو تلومن کنارم چمباتمه زده و قبضه‌ی شمشیرش از بالای شانه‌اش پیدا است. مهارت‌های افسانه‌ای آهنگرو غیبت طولانی‌اش حال و هوایی مرموز به او بخشیده. افراد دورتادورم، از جمله ارباب متایس، بایک جور احترام آمیخته به احتیاط نگاهش می‌کنند.

با اینکه دستکش پوشیده‌ام، دست‌هایم کرخت شده‌اند. در دره‌ی باریک و برف‌اندوه پشت سرم، پانصد نفر از افرادم زیر شنل‌هایشان قوز کرده‌اند و نفسشان به شکل ابر سفیدی بالا می‌رود.

می‌گویم: «هوای شمشیرشکنیه، تلومن. خوشم نمیاد.»

1. Mariam Ara-Ahdieh

«شمشیرها از فولاد سريکن.» خالكوبى‌هاى تلومن زير زره تيره‌ى چسبنده‌اى كه ساخته، پنهانند. ديدنش در تاريخى تقريباً غير ممكن است. «نمى شكّن. زرهت چطوره؟» «عجيب.» كاملاً اندازه‌ى تنم است، ديده‌شدنم را دشوار مى‌كند و آنقدر سبك است كه انگار لباس نظامى پوشيده‌ام. ولى محكم است... من و هارپر قبل از پوشيدنش ساعت‌ها امتحانش كرديم.

با اين حال به جز متايس، بقيه‌ى مارشال‌ها حاضر به پوشيدنش نشدند. گفتند، جادوگرى. تلومن به خاطرش بحث كرد. ولى من حاضر نشدم فرمانى بدهم كه از آن پيروى نمى‌كردند.

«سنگ چشم.» هارپر سمت راستم ظاهر مى‌شود و قلب خائتم كمى تندتر مى‌تپد. پس از چند روز اولين بارى است كه مستقيم با من حرف مى‌زند. مى‌گويد: «يه جاى كار مى‌لنگه. نگهبان‌هاى كافى بالاي ديوارها نيست. خيابون‌ها خالى‌ان... ميدون‌ها خالى‌ان. حس درستى نداره.»

اين آخرين چيزى است كه دلم مى‌خواهد بشنوم. مردم آنتيوم منتظر كمك‌اند. منتظر سلاح و سربازهاى كه به آنها اجازه دهد، كاركان‌ها را بيرون برانند. «موسى كدوم گوريه؟»

«اينجام.» دانشمند قذبلند كه او هم زره تلومن را پوشيده، مانند شبحى در تاريخى ظاهر مى‌شود. «وايت‌ها مى‌گن كاركان‌ها نزديك يه تخته‌سنگ بزرگ خونى كه كنار قصر اصليه، جمع شده‌ان. اونجا رو تبديل به يه محراب كرده‌ان. دارن فرياد مى‌كشن، جيغ مى‌زنن، آدم مى‌كشن... از اين جور كارها. و دارن زندانى‌ها رو به اون سمت مى‌برن. اكثراً مارشال. چندين تايى هم دانشمند.»

حتماً درباره‌ى صخره‌ى كارديوم^۱ حرف مى‌زند. «زن‌ها؟» دستم روى شمشيرى كه به كمر بسته‌ام، مشت مى‌شود. «بچه‌ها؟»

موسى سرش را به نشانه‌ى نفى تكان مى‌دهد. «مردها. پسرها. سربازهاى اسير شده. اونايى كه نخواستن يا نتونستن بجنگن. هزاران نفر مى‌شن.»

«جاسوس هامون گفتن مردها کشته شدن...»

موسی می گوید: «آنتیوم یه شبکه گسترده ی سیاهچال داره؟» و وقتی سر تکان می دهیم، می گوید: «پس کشته نشده بودن. قایمشون کرده بودن. نگهشون داشته بودن برای... هر کوفتی که این هست.»

تلومن می گوید: «ارواح دست روح گیرن. کارکان ها نمی تونن دوباره برای تقویت ارتششون احضارشون کنن.»

موسی می گوید: «روح گیر در حال حاضر صدها مایل از مکان انتظار فاصله داره.»
«واسه چی انقدر دور شده...»

موسی می گوید: «خدای دونه، سنگ چشم. یه وایت دیروز خبرش رو برام آورد. فرصت نکردم برای جزئیات بیشتر دوباره بفرستمش اونجا.» نگاه سرزنش آمیزی به من می اندازد.
«یه کم سرم شلوغ بود.»

هارپر می گوید: «هنوز هم می تونیم عقب نشینی کنیم. یه پیغام برای کوئین و دکس بفرستیم. منتظر فرصت مناسب تری برای حمله بمونیم.»

به او می گویم: «افراد رو جمع کن.» چون زمان مناسب تری وجود ندارد. من آنتیوم را از دست دادم. اجازه دادم کارکان ها برنده شوند. و کریس از شکست من برای دزدیدن امپراتوری از خواهرزاده ام استفاده کرد. باید به خاطر او پسش بگیرم. همین طور به خاطر مردمی که هنوز پشت این دیوارها عذاب می کشند.

وقتی افراد جمع می شوند، دستم را بالا می برم تا سکوت کنند. با یک جور کنجکاوی خونسردانه تماشا می کنند، حتی نقب زن های آنکانی که ساکت در حاشیه ی جمعیت ایستاده اند.

می گویم: «کارکان ها فکر می کنن که امشب شکستمون خواهند داد.»

افرادم فش فش می کنند و تف می اندازند؛ خشمشان به تیزی خشم خودم است.
«فکر می کنن می تونن شهرمون رو به قتلگاه تبدیل کنن. فکر می کنن خشونتشون ما رو می ترسونه. ولی ما مارشالیم و از هیچی نمی ترسیم. تقریباً همه تون در آنتیوم بودین. دیدین که چیکار کردن. می دونین که از اون موقع تا حالا دارن چیکار می کنن. پس همین

الان بهتون می‌گم، مهم نیست چی پشت اون دیوارهاست، مهم نیست چه وحشتی انتظارمون رو می‌کشه، امروز راه برگشتی وجود نداره. یا پیروز می‌شیم، یا می‌میریم. شهرمون رو برای مردممون پس می‌گیریم، وگرنه شاهد سقوط امپراتوری خواهیم بود. حالا. امشب.» مشتم را روی قلبم می‌گذارم. «تا ابد وفادار.»

حمایتشان را فریاد نمی‌زنند، چون مخفیکاری امشب به نفعمان است. به جای آن یک بار به قلب‌هایشان مشت می‌کوبند.

بعد لابه‌لای تپه‌ها به راه می‌افتیم و از دشت‌ها خود را به شهر می‌رسانیم، دور از اسب‌هایمان و ده‌ها نفری که به نگهبانی آنها گماشته‌ایم. سرما قدم‌هایم را کند می‌کند و برفک روی مژه‌هایم می‌نشیند. ولی پس از چند دقیقه دویدن، دیگر متوجهش نمی‌شوم. تا زمانی که نگهبان‌های کارکان را از پا درمی‌آوریم، گونه‌هایم گر گرفته و انگشت‌هایم زق‌زق می‌کنند.

به سمت دیوار شمالی می‌رویم که در حلقه‌ی جنگل انبوه و کهنسال قرار دارد. داخلش دری است که تخته‌کوب شده، سقوط کرده و پشت یک خروار آوار فراموش شده. آنجا یک نقب‌زن آنکانی به نام گروس^۱ شروع می‌کند به کار گذاشتن مواد منفجره روی در. چهار هم‌رزمش ناپدید می‌شوند، هر کدام در مشایعت یک ماسک. چهار نفر از آنکانی‌های باقیمانده همراه کوئین ویتوریس سفر می‌کنند. امشب خواهیم دید که چندم‌دهه حلاجند.

هاریز از دل تاریکی بیرون می‌آید. یک قلاب کوهنوردی در دست دارد. زمزمه می‌کند: «سربازها، بالای دیوار، دارن میان این سمت.»

چند لحظه‌ی بعد صداهایی به گوشمان می‌رسد. قرار نبود سربازی نزدیک این قسمت دیوار باشد. به گفته‌ی جاسوس‌هایم، نیروهای گشت‌زنی به ندرت به آنجا می‌آیند. جیغی در اعماق شهر شب را می‌شکافد؛ بلند و رعب‌آور. افرادم با اضطراب جابه‌جا می‌شوند و من قلاب کوهنوردی را از آویتاس می‌گیرم و به سمت دیوار می‌روم؛ به اندازه‌ی کافی از کارکان‌ها فاصله می‌گیرم که صدای فرود آمدن قلاب را نشنوند.

آن را به بالا پرت می‌کنم و وقتی گیر می‌کند، دست روی دست از دیوار بالا می‌روم؛ هارپر آهسته زیر پایم اعتراض می‌کند.

وقتی به بالای دیوار می‌رسم، دو کارکان را ورنده می‌کنم. قد و جثه‌شان مثل اکثر مردم شهرم متوسط است و موهای ژولیده‌ی بلند و پوستی به رنگ پیردگی پوست خودم دارند. خزهای کلفتشان هم میدان دید و هم صدا را خفه می‌کند و قبل از اینکه متوجهم شوند، به آنها رسیده‌ام. اولی، قبل از اینکه سرش را از بدنش جدا کنم، موفق می‌شود فریاد کوتاهی بکشد. دومی سلاحش را بیرون می‌کشد - درست به موقع؛ آن را از دستش می‌قایم و در گلویش فرو می‌کنم.

اجساد را به سمت لبه‌ی دیوار می‌کشم و از آنجا پایین می‌اندازم، چون ممکن است کارکان‌های دیگری در جستجوییشان بیایند. بعد دوباره از طناب پایین می‌روم. هارپر که دندان‌هایش را به هم فشرد می‌گوید: «کارا حلقه‌ای بود.» می‌گویم: «لازم بود. آماده‌ایم؟»

گروس در حال روشن کردن فتیله به همه اشاره می‌کند که پناه بگیرند. چند لحظه بعد، صدای غرش کرکننده‌ی هوا را می‌شکافد. بعد صدای غرشی دیگر در امتداد دیوار و دو بار تکرار آن. انفجارهای انحرافی؛ عظیم‌تر و به مرکز شهر نزدیک‌ترند. تا زمانی که کارکان‌ها مطمئن شوند مهاجمی در آن دو نقطه نیست، ما خیلی وقت است رفته‌ایم. صدایی آهسته از گردوغبار و آوار بیرون می‌زند. «سنگ چشم؟» و هیبتی از تاریکی بیرون می‌آید. لاغر است، با پوست تیره و موهای فرری. نیرا، زنی که به من و فاریس کمک کرد از دست کارکان‌ها فرار کنیم.

با سه گام بلند به او می‌رسم و قبل از اینکه بتواند سلاحی بیرون بکشد، چاقویم را روی گلویش گذاشته‌ام.

«تا ابد...» رمزی را که دریافت کرده بدون کوچک‌ترین تردیدی بر زبان می‌آورد. «... وفادار.» «از دیدنت خوشحالم، نیرا.» دستش را می‌گیرم و لبخندش برق‌امیدی در تاریکی است. می‌گوید: «عجله کنین، سنگ چشم. قبل از اینکه کارکان‌ها بیان.» افرادم دوتا دوتا وارد شهر می‌شوند. تا بن دندان مسلح‌اند و هر کدام بسته‌ای دراز و

باریک را که پنج سنگ^۱ وزنش است، حمل می‌کنند؛ بیست شمشیر سبک و قوی. لای پارچه پنهان شده و محکم به پشت افرادم بسته شده‌اند. ده هزار شمشیر برای مردم‌مان، تمام سلاح‌هایی که توانستیم از دلفینیوم و زندان کاف تعطیل شده جمع کنیم. تمام آنچه توانستیم حمل کنیم.

آهسته به افراد می‌گوییم: «برین! سریع‌تر!»

موسی چند لحظه‌ی بعد به سراغم می‌آید. می‌گوید: «کارکان‌ها تو راهن. فقط چند دقیقه وقت داریم، شاید هم کمتر. و کوئین توی تونل‌ها گیر کرده. یکی از وایت‌ها می‌گه دالان‌هایی که تو استفاده کرده بودی، ریزش کرده‌ان.»

تونل‌ها همین دو هفته‌ی پیش سالم بودند. و به قول کوئین که عاشق گفتن این جمله است، فقط یک احمق به تصادف اعتقاد دارد.

می‌گوییم: «کارکارکان‌هاست. به کوئین بگو نقب‌زن‌هاش باید یه راهی باز کنن. کارکان‌ها سعی دارن یه جا جمعشون کنن. بدون شک می‌خوان از بالا بهش شبیخون بزنن و اجازه ندن افرادش وارد شهر شن. اگه نمی‌تونه از اونجا رد شه، همون بهتر که برگرده و بره.»

هارپر مرا کنار می‌کشد؛ صدایش آهسته است تا سربازهایی که هنوز در حال عبور از درند، حرف‌هایمان را نشوند. «تا الان باید از تونل‌ها رد شده بود. به موقع نمی‌رسه.»

می‌گوییم: «اون کوئین ویتوریسه. موفق می‌شه.»

هارپر می‌گوید: «ما به اون افراد احتیاج داریم. نمی‌تونیم با پونصد تا نیرو و شهروندان آموزش‌ندیده پایتخت رو بگیریم، حالا تعدادشون هر چقدر که می‌خواد باشه. نه وقتی هزاران کارکان اینجا مستقرن. این کار غیرممکن...»

«این حرفون زن.» انگشتم را روی لب‌هایش می‌گذارم و او ساکت می‌شود. «ما که از همه بهتر می‌دونیم. کریس با آموزش‌هاش این کلمه رو از سیستمون خارج کرد. غیرممکنی وجود نداره. نه وقتی امپراتوری در خطر ه.»

بقیه‌ی سربازها از در عبور می‌کنند. من و هارپر آخرین نفریم. به او می‌گوییم: «من این شهروپس می‌گیرم، هارپر. اگه لازم باشه با دست‌های خالی. بیا بریم. یه فکری دارم.»

۱. هر سنگ معادل ۶٫۳۶ کیلوگرم است. م



U:XXXIII

در امتداد رودخانه‌ی مرگ قدم می‌زنم، ولی تنها نیستم.

«دلم برات تنگ شده بود، عشق من.»

سایه‌ای کنارم قدم می‌زند. دست‌هایی رنگ‌پریده کلاهی را عقب می‌زنند و موهایی به سرخی آتش و چشم‌هایی قهوه‌ای را به نمایش می‌گذارند که چیزهایی بیشتر از آنچه در تصورم می‌گنجید را پنهان کرده بودند. دشمنم نیست، اولین پسری است که عاشقش شدم.

زمزمه می‌کنم: «کینان.»

پوستم می‌سوزد و حس می‌کنم نمی‌توانم نفس بکشم. در کسری از ثانیه آب گل‌آلود و خشمگینی را می‌بینم که دورتادورم می‌چرخد.

بعد کینان به حرف می‌آید و تصویر محو می‌شود.

«تو در دسرافتادی، عشق من.» انگشت شست زبرش را به چانه‌ام می‌کشد و وقتی مرا

عشق خود صدا می‌زند، دروغی در کار نیست. «داری غرق می‌شی.»

«حس نمی‌کنم دارم غرق می‌شم.»

«تو قوی‌ای.» دستم را می‌گیرد و قدم می‌زنیم. چیزی در اعماق ذهنم صدایم می‌زند،

جیغی که در صندوقچه‌ای داخل کمدی در اتاقی زندانی شده که آنقدر از این مکان دور است که نمی‌توان متوجهش شد. «همیشه بودی؛ به خاطر ستاره. ولی همین‌طور به دلایل دیگه.»

می‌گوییم: «تاریکی. اونی که درونم زندگی می‌کنه.»

می‌گوید: «آره. درباره‌اش بهم بگو. چون من هم تاریکی‌ای در درونم دارم و می‌خوام بدونم آیا ما دوروی یه سکه‌ایم.»

«دوروی...» با سردرگمی نگاهش می‌کنم. نفس‌کشیدن برایم دردناک است و وقتی به پایین نگاه می‌کنم، لباس‌هایم خیس‌اند و از دست‌ها و بازوهایم خون می‌رود. طعم نمک را می‌چشم و دستم را روی سرم می‌گذارم. سرم هم خونریزی دارد. صدایی در درونم صدایم می‌زند. لایا.

می‌گویم: «نمی‌تونم درباره‌اش بهت بگم. نباید بگم.»

«البته.» خیلی ملایم است. خیلی مهربان. «اگه این‌طوره، بیا بیدارش نکنیم.»

می‌گویم: «قبلا بیدارش کرده‌ام. وقتی بیدارش کردم که جلوی روی تو وایستادم.» دوباره به بدنم نگاه می‌کنم. خیلی خسته‌ام. «کینان، من... نمی‌تونم نفس بکشم.»

بالحن شیرینی می‌گوید: «داری غرق می‌شی، عشق من. تقریباً از دست رفتی.»

چیزی در میدان دیدم برق می‌زند. تاریکی. آسمان سنگین بارانی. آب پر از آشغالی دورتادورم که مرا همراه خود می‌برد. دیوارهای بلند تنگ‌دره‌ای که دو طرفم قد کشیده‌اند و رگه‌های قرمز و سفید و نارنجی و زرد دارند، مثل یکی از نقاشی‌های دارین. دارین، برادرم، که مرا دوست دارد، برخلاف...

صدایی فریاد می‌زند، باهاش بجنگ، لایا. خیلی دور، ولی مُصر است.

«من نباید اینجا باشم.» دستم را از دست کینان بیرون می‌کشم، چون اگر واقعاً دوستم دارد، عشقش شیطان صفتانه است.

می‌گوید: «نه. نباید.» گرچه لحنش ملایم است، چیزی در پس آن باعث می‌شود خود را عقب بکشم. برق جانوری وحشی را در اعماق چشم‌های قهوه‌ای‌اش می‌بینم، مملو از گرسنگی‌ای که هرگز پایان ندارد. ناگهان حس می‌کنم این گرسنگی محاصره‌ام کرده، مثل گله‌ای از گرگ‌ها که نزدیک می‌شوند.

می‌گویم: «از من دور شو. هیچی بهت نمی‌گم.»

مثل وقتی که بازوبند را به او دادم، بدنش تغییر شکل می‌دهد. ولی حالا دیگر مخلوق سایه نیست، چیزی انفجاری و وحشی است، آتشی افسارگسیخته. و شرارت از تک‌تک

سوسوهای بدنش ساطع است.

«به هم می گی چی در درونت زندگی می کنه و از کجا اومده...»

«ترجیح می دم قبلش بمیرم!»

آن وقت است که چشم هایم را رو به دنیایی کابوس مانند باز می کنم. رودخانه ی گل آلودی پر از صخره و شاخه و آوار مرا مانند عروسکی پارچه ای به جلو و عقب پرت می کند و اگرچه سعی می کنم شناور باقی بمانم، بارها و بارها به پایین کشیده می شوم، تا زمانی که بینی ام پر از آب می شود و نمی توانم نفس بکشم.

با خود فکر می کنم، نه. اینجوری نه. اینجوری نه. جیغ زنان به سطح آب می رسم.

«بذار پیام تو، دختر!» رحمت ظاهر می شود و به سمتم می آید. «می تونم نجاتت بدم،

ولی باید بهم اجازه ی ورود بدی.»

به زحمت حرفش را می شنوم و آب دوباره مرا پایین می کشد. چنگ می زنم و لگد می پرانم و تقلا می کنم و وقتی جریان زیرکش سیل مرا پایین می کشد، درد در امتداد دست ها و پاهایم منفجر می شود. وقتی دوباره به سطح آب می رسم، رحمت هم خشمگین است و هم سراسیمه.

فریاد می زند: «با سیل نچنگ! پاهاتو بالا نگه دار!»

سعی می کنم همان کاری را بکنم که او می گوید، ولی رودخانه غول گرسنه ای است که قوزک هایم را می کشد و مانند گردابی که در کابوس هایم می بینم، گرسنه است.

«بذار پیام تو، لایا!» وقتی به سطح آب می رسم، دری را در ذهنم تصور می کنم و آن را چهارطاق باز می گذارم. تقریباً بلافاصله دوباره به زیر آب می روم. کل بدنم آتش گرفته. یک مشت آب قورت می دهم و این باید خود مرگ باشد.

بعد، مثل چند هفته ی پیش در آدیسا، به گوشه ای در عقب ذهنم هل داده می شوم... این دفعه با یک هل محکم به جای یک سقلمه. بدنم به سرعت در آب حرکت می کند، لباس هایم پاره می شوند و خورجینم رها می شود. باد زیر وزنم خم می شود و رحمت آن را به سهولت گل رس کنترل می کند.

برایم سؤال است که آیا این واقعیست یا سیل مرا کشته. واقعیه. وقتی رحمت حرف

می‌زند، از داخل ذهن خودم است. جادوی این موجود دست‌ها و پاهایم را اشباع کرده. ما یکی شده‌ایم و به راحتی وقتی که روی زمین گام برمی‌دارم، سوار باد می‌شویم. مرا به بالای تنگ‌دره می‌برد و به پهلوی زمین ولو می‌شوم و با شگفتی و وحشت به سیل رعدآسا زل می‌زنم. بلند شو، لایا. شب‌آور نزدیکه...

صدای تالاپ نرمی را کنارم می‌شنوم و بعد دستی روی گلویم است و مرا بلند می‌کند و می‌فشارد. شب‌آور که بار دیگر شنل‌پوش و سایه است، چشم‌های خورشیدمانند پرنفرتش را به من می‌دوزد.

«تو... نمی‌تونی منو بکشی... شب‌آور...»

«ولی حالا چیزی فراتر از شب‌آورم، لایا.» صدایش آن سیل زیر پایم است، تحلیل‌برنده و خطرناک.

بار دیگر به یک طرف ذهن خودم هل داده می‌شوم. به شب‌آور و خشمش زل می‌زنم. ولی ترسی حس نمی‌کنم، چون رحمت ترسی حس نمی‌کند.

شب‌آور زمزمه می‌کند: «تو مدت زیادی مخفی شدی. چی هستی؟ حرف بزن!»

«من زنجیرهای توام، مهریا. من پایان توام.» ولی لحن رحمت پیروزمندانه نیست. اندوهگین است. دلشکسته.

شب‌آور رهایم می‌کند. یک قدم عقب می‌رود و بهت و حیرت آهسته وجودش را فرامی‌گیرد. انتظار دارم رحمت از این لحظه استفاده کند و فراری‌مان دهد. ولی این کار را نمی‌کند. به شب‌آور حمله هم نمی‌کند. به جای آن با هم به پادشاه جن‌ها زل می‌زنیم و حس غیرمنتظره‌ای در درون رحمت می‌جوشد. حسی که باعث می‌شود خود را با انزجار عقب بکشم.

تمنا.

شب‌آور هم ظاهراً به اندازه‌ی من فلج شده. می‌گوید: «من می‌شناسمت. من می‌شناسمت، ولی...»

رحمت دستم - دستمان - را بالا می‌برد، ولی به او دست نمی‌زنیم. فعلاً نه.

رحمت می‌گوید: «من پایان توام. ولی در آغاز هم اونجا بودم، عشق من. وقتی فقط

پادشاه بودی، تنها و همیشه جدا از مردم. یه روز پرسه زنان نزدیک دریا رفتی و یه ملکه پیدا کردی.»

سعی می‌کنم از آنچه می‌شنوم سر در بیاورم، ولی این خیانت آنقدر عمیق است که نمی‌توانم درکش کنم. این... چیزی که درون من زندگی می‌کند، یک جن بود؟ و نه یک جن عادی، بلکه ملکه شان؟

شب آور می‌گوید: «رحمت» و این اسم همزمان هم دعاست و هم نفرین. «تو مردی. در نبرد دریای دوسکان...»

در ذهنم خطاب به رحمت جیغ می‌کشم، اینجا چه خبره؟

توجهی به من نمی‌کند. ولی وقتی دوباره به حرف می‌آید، با لحنی است که به آن عادت کرده‌ام، انگار سرانجام به خاطر آورده که برای چه اینجا است.

می‌گوید: «من نموده‌ام. دیدم قراره چی بشه و یه جادوی قدیمی رو احضار کردم، جادوی خون. داست روزمین بذار، مهریا. به این دیوونگی پایان بده...»

ولی شب‌آور خود را عقب می‌کشد. زمزمه می‌کند: «من تنها بودم. هزار سال فکر می‌کردم...» سرش را تکان می‌دهد و این حرکتش آنقدر انسانی است که دلم برایش می‌سوزد. چون در این لحظه به هردویمان خیانت شده.

در سرم خطاب به او فریاد می‌زنم، لعنت به تو، رحمت. از ذهنم برو بیرون.
«لایا...»

برو بیرون! ابتدا جادویش محو می‌شود و بعد حضورش و من تنها می‌مانم.

خطاب به شب‌آور زمزمه می‌کنم: «متأسفم. من... نمی‌دونستم...» چرا دارم این را به او می‌گویم؟ فقط از آن علیه من استفاده خواهد کرد. شاید زمانی دوستم داشت، ولی در عین دوست داشتنم از خودش متنفر بود، چون نفرتش از مردم من مانند هوایی است که نفس می‌کشد.

عطر آب سیب و لیمو حواسم را پر می‌کند و به زیرزمینی در چندین مایلی شمال اینجا برمی‌گردم، جایی که پسر موقرمزی که دوستش داشتم باعث شد کمتر احساس تنهایی کنم. چون مدت‌های مدیدی را صرف نفرت داشتن از شب‌آور کرده‌ام، هرگز فرصت نکردم

برای کسی که زمانی بود، سوگواری کنم. کینان، اولین عشقم، دوستم، پسری که عمیقاً حس فقدانم را درک می‌کرد، چون خودش هم آن را تحمل کرده بود.

شب‌آور زمزمه می‌کند: «من و تو نگویند بختیم.» و وقتی با دست‌هایش که آتششان خنک شده به صورتم دست می‌کشد، خود را عقب نمی‌کشم. «عشقی که می‌بخشیم، خیلی بیشتر از عشقیه که دریافت می‌کنیم.» در این لحظه خشونت یا انتقام نیست. تمام نفرتش ته کشیده و جای خود را به ناامیدی داده و من دست‌هایم را روی صورتش می‌گذارم. خوشحالم که رحمت فرار کرده، چون این هوس عجیب فقط و فقط مال خودم است.

نمک روی انگشت‌های او جاری می‌شود و آتش روی انگشت‌های من. کاش همگی با پستی و بلندی‌های ترک خورده‌ی قلب‌های شکسته‌ی یکدیگر آشنا بودیم. شاید در آن صورت این‌طور بی‌رحمانه با کسانی که همراه ما در این دنیای تنها گام برمی‌دارند، رفتار نمی‌کردیم. لحظه‌ی صمیمیت مان به سرعت پایان می‌یابد. انگار تازه درک می‌کند که چه کرده، دست‌هایش را از پوستم عقب می‌کشد و من به عقب تلوتلو می‌خورم، به سمت لبه‌ی تنگ دره. به سرعت مرا می‌گیرد و از سقوط نجات می‌دهد، ولی انگار این حرکتِ حاکی از رحم و بخشش‌اش دوباره آتش خشمش را روشن می‌کند. باد فی‌ای زوزه‌کشانش از سمت آسمان غم‌زده می‌وزد و او چرخ‌زنان دور می‌شود.

به همین راحتی، دوباره با هم در جنگیم.

رفتارش را تماشا می‌کنم و بعد به دست‌هایم نگاه می‌کنم. آتشش تاثیری روی آنها نگذاشته و سالم به نظر می‌رسند، انگار به جای یک مخلوق شعله و آتش به یک انسان دست‌زده‌ام.

با این حال می‌سوزند.



XXXIV: سنگ چشم خون

در حالی که وارد شهر می‌شویم، صدای شیپوری بلند می‌شود. علامت هشدار کارکان‌ها که آن‌ها را از خواب بیدار و از مشروب خواری و سرگرمی‌های نه‌چندان پسندیده‌ی دیگر جدا می‌کند. این صدا در عرض چند دقیقه در سرتاسر شهر طنین می‌اندازد.

«تلومن.» آهنگر با صدای من از دل شب بیرون می‌آید. گروه بیست نفره‌ای از افراد پشت سرش هستند.

به او می‌گوییم: «بعد از اینکه برج‌های طبل رو پاکسازی کردین، به سربازخونه‌ی جنوب شرقی در محله‌ی مرکاتورها برو. بخش بزرگی از ارتششون اونجاست، بسوزونش.» «انجام شده بدونش، سنگ چشم.» تلومن راه می‌افتد و من به سمت متایس می‌چرخم. وقتی می‌بینم باوجود تالاپ‌تالاپ چکمه‌های کارکان‌ها که به ما نزدیک می‌شوند ارباب جوان دستپاچه نشده، قوت قلب می‌گیرم. ماسک خوبی می‌شد.

می‌گوییم: «مطمئن شو این سلاح‌ها به دست همه‌ی مارشال‌ها و دانشمندایی که می‌خوان بجنگن، می‌رسه. این خبر رو پخش کن که تا وقتی تلومن طبل‌ها رو به صدا درمیاره، به حمله ادامه بدن. موسی، یه وایت بفرست سراغ کوئین. باید به محض عبور از تونل‌ها افرادش رو به صخره‌ی کاردیوم بیاره.»

هارپر اعتراض می‌کند: «سنگ چشم.» چون این بخشی از نقشه نبود. «گریمار محافظ‌های زیادی داره. اکثر افرادش اون بالان. داره تو رو می‌کشونه سمت خودش.» «تو آدم کم‌حرفی هستی، هارپر.» به افرادم علامت می‌دهم و از دیوارها جدا می‌شویم. «پس وقتی حرفی می‌زنی، کلماتت رو برای چیزایی که خودم می‌دونم هدر نده. اون باید

بمیره. و من کسی ام که می کشمش.»

هارپر تعجب می کند و بعد می خندد. «ببخشید، سنگ چشم.»

در حالی که موسی، هارپر و سی نفر آخر از افرادم پشت سرم هستند، در خیابان هایی که خیلی بهتر از هر کارکانی می شناسیمشان، راه می افیم. سلاح ها را در سرتاسر شهر پخش می کنیم و از شبکه ی از پیش برنامه ریزی شده ای از کوچه ها و حیاط ها و خانه ها می گذریم. همه جا، مارشال ها و دانشمندی های آنتیوم به نشانه ی سلام مشت هایشان را به قلب هایشان می کوبند.

زنگ ساعت یازده نواخته می شود. به تالار سوابق نزدیک می شویم، ساختمانی به بزرگی رزمگاه بلک کلیم. سقف تالار که باتصاویری از پیروزی های تاپس حکاکی شده، باستون هایی سنگی بالانگه داشته شده که پهنایشان اندازه ی درخت های مکان انتظار است.

وارد می شویم و از روی لایه ی ضخیمی از خاکستر می گذریم؛ نتیجه ی آتشی است که وقتی تالار مورد اصابت موشک کارکان ها قرار گرفت، اینجا را سوزاند. یک مجسمه ی تاپس به پهلوی زمین افتاده و سرش شکسته و تا نیمه زیر طومارها و سنگ کاری های درهم شکسته مدفون شده.

تالار سوابق یک ضلع کامل میدان کارتوس^۱ را به خود اختصاص داده. ساختمان های بیرونی قصر در امتداد ضلع دیگر قرار دارند و مغازه ها و کسب و کارها در امتداد ضلع سوم. ضلع آخر در اشغال دسته ای تخته سنگ است که به یک گودال استخوان ختم می شوند. یک پرتگاه گرانیته پر خط و خش بالای این گودال امتداد دارد و در بالای آن... صخره ی کاردیوم است، جایی که ده ها آتش بسیار بزرگ آسمان را روشن کرده اند. در حالی که افرادم را به میدان می فرستم تا نگهبان ها را بکشند، موسی کنارم چمباتمه می زند.

«اسپیرو به مشکل خورده. در یکی از برج های طبل با سپاهی از کارکان ها درگیر شده.» موسی مکث می کند. «سیصد نفرن.»

به آسمان های خونین و سوزان قسم. هارپر که برای دیده بانی کمی جلوتر رفته بود هم بازمی گردد.

می‌گوید: «هزاران کارکان ورودی‌ای رو که از قصر به صخره منتهی می‌شه، مسدود کرده‌ان. دارن از سیاهچال‌ها زندانی میارن و...» انزجار لحظه‌ای بر چهره‌ی نقره‌ای هارپر می‌نشیند. جلوتر می‌روم تا صخره را بهتر ببینم و زندانی‌هایی را می‌بینم که از آن بالا هل داده می‌شوند و داخل گودال استخوان‌ها در یکصد فوتی زیر پایشان می‌افتند.

از هارپر می‌پرسم: «افرادت چقدر سریع می‌تونن اون خزهای بوگندویی رو که بربرها تنشون می‌کنن، بیوشن؟»

«قبل از اینکه بررسی به بالای پرتگاه، سنگ چشم.»

«به بالای صخره برین، بین کارکان‌ها قایم شین و منتظر علامت من بمونین. وقتش که شد آتیش به پاکنین و...» چشم در چشمم می‌دوزد. خشم نبرد در چشم‌های خودش برق می‌زند. دلم می‌خواهد به او بگویم که مواظب باشد. که دست به ریسک احمقانه‌ای نزند. که جان سالم به در ببرد. ولی چنین احساساتی جایی در جنگ ندارند.

می‌گویم: «ناامیدم نکن.» و رو برمی‌گردانم.

فقط چند لحظه طول می‌کشد تا با عجله از میدان بگذریم. وقتی به گودال می‌رسم، زیر لب دشنام می‌دهم. فکر می‌کردم می‌توانم یک قلاب کوهنوردی را به دورترین نقطه‌ی لبه‌ی آن وصل کنم، ولی پهنایش خیلی زیاد است.

این یعنی باید از آن بگذرم. باید از روی جمجمه‌ها و استخوان‌ها و اجساد مرده‌ها عبور کنم.

توتنها چیزی هستی که تاریکی رو عقب می‌رونه. پدرم بیشتر از یک سال پیش این کلمات را خطاب به من گفت. دیگر فکر نمی‌کنم. فقط راه می‌افتم و داخل گودال می‌پریم. وقتی فرود می‌آیم، استخوان‌ها قرچ‌قرچ می‌کنند و گوشت نرم می‌ترکد. بوی گندش باعث می‌شود عق بزمن و تاریکی‌اش مختص کابوس‌هاست.

خیلی طول می‌کشد. گودال یکصد یارد پهنادارد، ولی انگار اندازه‌ی یک قاره است. چون در حالی که از بالای سر مرده‌ها می‌گذرم، چیزهایی می‌شنوم. صدای ناله.

ذهنم جیغ می‌کشد، ارواح! ولی ارواح نیستند. چیز بدتری است. آدم‌هایی هستند که

از سقوط جان سالم به در برده‌اند. دلم می‌خواهد پیدایشان کنم. در این مکان جهنمی خلاصشان کنم. ولی تعدادشان خیلی زیاد است و من وقت ندارم. تلومن هنوز طبل‌ها را به صدا درنیاورده. شاید او و افرادش مرده‌اند و حمله‌مان قبل از اینکه حتی آغاز شود، به پایان رسیده.

شکست در ذهنت مساویه با شکست در میدان نبرد!

عرض گودال را طی می‌کنم و از روی گوشت گندیده‌ی مرده‌ها می‌گذرم و انگار یک عمر سپری می‌شود. می‌دانم هرگز درباره‌ی این لحظات با کسی حرف نخواهم زد. چون آنها چیزی را در درونم به نحو غیرقابل بازگشتی تغییر داده‌اند. اگر در پایان این مسیر گریمار را نکشم، اینجا جایی است که من هم خواهم مرد و سزاوارش خواهم بود، چون انتقام بی‌عدالتی‌ای را که در حق همه‌ی کسانی که اکنون از رویشان رد می‌شوم انجام شده، نگرفته‌ام. سرانجام به پرتگاه می‌رسم. ناهموار است و عبور از آن دشوار. چشم‌هایم تا حد ممکن به تاریکی عادت می‌کنند و می‌توانم شکاف‌ها و فرورفتگی‌هایی را در دیواره‌ی صخره ببینم که می‌توانم به کمکشان خود را بالا بکشم.

خنجرهایم را از غلاف بیرون می‌آورم، در صخره فرو می‌کنم و شروع می‌کنم به بالا رفتن. دنیای زیر پایم را فراموش می‌کنم. هنوز زخم گازگرفتگی گریمار را دارم. یک یادآور هلالی شکل حاکی از اینکه او آرواره‌هایش را در شهرم و مردمم فرو برد و خونشان را مکید و خشکاند. فکر مرگ را سرکوب می‌کنم و به این فکر می‌کنم که چه حسی خواهد داشت که گلوی آن حرامزاده را در دست‌هایم بگیرم. که شکستنش چه حسی خواهد داشت. طاقت فرساست، ولی گام به گام بالا می‌روم. تا زمانی که به لبه‌ی پرتگاه نزدیک می‌شوم، سرتاپا عرق کرده‌ام و نفس نفس می‌زنم و تک‌تک عضلاتم جیغ می‌کشند. چند اینچ آخر خود را به زور بالا می‌کشم و در حالی که به آن سوی لبه‌ی پرتگاه نگاه می‌کنم، چند نفس عمیق می‌کشم.

صخره‌ی کاردیوم مانند گُوّه‌ای با نوک تخت طراحی شده. باریک‌ترین نقطه‌اش، جایی که من هستم، سی فوت پهنا دارد و پهن‌ترین نقطه‌اش یکصد فوت. روبه‌رویم سه تراس پلکانی است که تماشاچیان اعدام‌هایی را که معمولاً اینجا اجرایی می‌شود، تماشا می‌کنند.

این تراس‌ها در حال حاضر پیراز کارکان است. ولی گریمار فقط چند قدم از من فاصله دارد. برهنه است و فقط لنگی بسته و بدن رنگ‌پریده‌اش خیس خون است. مانند دیوانه‌ها تندتند حرف می‌زند -/یک تاخ مورت فید/ اینیکانت فی!- و هوای اطرافش می‌لرزد. پوست دست چپش که قطعش کرده‌ام صورتی و زخم‌خورده است، انگار به جای دو هفته، چندین ماه وقت برای ترمیم داشته.

و این یعنی با اینکه نتوانسته ارواح را بیدار کند، جادوی دیگری در اختیار دارد. آتشی پشت سرش شعله‌ور است و نگهبان‌ها دورش را گرفته‌اند. در حالی که پیش خود حساب می‌کنم که آیا تعدادشان برای اینکه تهدید واقعی به حساب بیایند کافی است یا نه، طبل‌ها با چنان غرش رعدآسایی به صدا درمی‌آیند که کم مانده خنجرهای راکه مراد در جایم نگه داشته‌اند، رها کنم.

برج شمالی برای امپراتور برحق. حمله.

برج شرقی برای امپراتور برحق. حمله.

برج غربی برای امپراتور برحق. حمله.

فریادی بلند می‌شود، یک صدا که ده‌ها صدای دیگر به آن می‌پیوندند، بعد یکصد صدا، بعد هزاران صدا. فریاد غم یا شکست نیست، فریاد خشم و انتقام است. در سرتاسر آنتیوم، زن‌ها و بچه‌ها و زخمی‌ها و سالمندانی که در چنگال کارکان‌ها اسیر بودند، مسلح می‌شوند. صدایی است که خون را به جوش می‌آورد. صدای پیروزی قریب‌الوقوع. چشم‌هایم را می‌بندم و یاد سقوط آنتیوم می‌افتم. یاد مردمی که در تسخیر ارواح مردم خودشان را می‌کشتند. یاد مادام هیرا و صدای گریه‌هایی که از عشرتکده‌ها می‌آمد. تا ابد وفادار.

خود را بالا می‌کشم و کلاه از سر برم می‌دارم.

«گریمار!» نامش را فریاد می‌زنم و سه چاقو به سمتش پرت می‌کنم. ولی او با سرعتی غیرطبیعی جا خالی می‌دهد. بدون اینکه به سمت من بچرخد می‌خندد، خنده‌ای غیرطبیعی. می‌گوید: «سنگ چشم خونی، بالا خره اومدی.»

افرادش نزدیک می‌شوند، ولی من جلوی پایش تف می‌کنم، دستم را می‌بُرم و اجازه

می‌دهم خون روی سنگ‌های صخره‌ی کاردیوم بچکد.

«تو رو به چالش دعوت می‌کنم، گریمار.» صدایم تا آن‌سر آتش‌ها و تراس‌های پر از تماشاچی پخش می‌شود. «به اینکه بدون فولاد و سنگ، بدون شمشیر و کمان مبارزه کنیم. تا وقتی یکیمون بمیره.»

شمشیرم را همراه کمر بند چاقوهای که به کمر بسته‌ام، روی زمین می‌اندازم. «تا دم مرگ.» گریمار می‌چرخد و می‌خندد و چشم‌هایش سفیدی مطلق مردی تسخیر شده را دارد. به ده جهنم قسم. جادوگر کارکان به نحوی موفق شده روحی را به خدمت خود درآورد.

@cloud_people

«پس بیا، دختر جون.» صدایش طوری است که انگار لایه‌ای روی لایه‌ی دیگر را پوشانده، انعکاسی وهم‌آور. «به سمت نابودیت بیا، چون خیال دارم با روح تو به سمت جهنم باز کنم.»

@Dreams_library

کارکان‌ها هیجان‌زده فریاد می‌کشند. نگهبان‌های گریمار دست‌هایشان را از روی سلاح‌هایشان برنمی‌دارند، ولی یک قدم عقب می‌روند. چالش‌پذیرفته شده. توجهی به وراجی‌های جادوگر نمی‌کنم و روی این تمرکز می‌کنم که چطور باید شکستش دهم. ارواح قدرت خارق‌العاده‌ای به انسان‌ها می‌بخشند. اگر دست گریمار به من برسد، کارم تمام است.

تانیمة قوز می‌کند و آماده‌ی پریدن می‌شود. از من بلندتر است - همین‌طور تنومندتر و سنگین‌تر. ولی روحی که تسخیرش کرده باعث می‌شود به نحو غیرطبیعی‌ای تر و فرز شود. به جلو خیز برمی‌دارم و دو مشت محکم به سینه‌اش و لگدی به خرخره‌اش می‌زنم. اگر یک مرد عادی بود، تلو تلو می‌خورد. ضربه‌ها تاثیری روی او ندارند و به پایم که هنوز در هواست، چنگ می‌اندازد. فقط با فاصله‌ی چند اینچ موفق می‌شوم پایم را عقب بکشم. آتش را دور می‌زنم و گریمار به سمتم خیز برمی‌دارد و چنان ضربه‌ی محکمی به شکمم می‌زند که کم مانده بالا بیاورم. آرنجم را به چشمش می‌کوبم و با شنیدن صدای چلپ‌اش چهره درهم می‌کشم. در حالی که از شدت درد فریاد می‌کشد، دوباره از چنگالش فرار می‌کنم. این بار به سمت لبه‌ی پرتگاه می‌دوم، با دقت تماشاایش می‌کنم و به خودم اجازه

می دهم به آن نزدیک تر شوم. گریمار که مقصودم را فهمیده چشم هایش را تنگ می کند و عقب می رود.

از دید افرادش اینطور به نظر می رسد که دارد از من عقب نشینی می کند. افرادش از آن سوی آتش شروع می کنند به تمسخر او. خرناسی خشمگین بر صورتش که به سفیدی شیر است، نقش می بندد. به سرعت، به نحو خارق العاده ای تند و تیز، جلو می آید. فقط یک لحظه وقت دارم تا قوز کنم و بعد با نهایت سرعت ممکن خود را به پاهایش بکوبم، با این امید که روی من غلت بزند و داخل گودال بیفتد.

ولی به راحتی از روی سرم می پرد. تا چند ثانیه ی دیگر مرا زمین خواهد زد و گردن یا ستون فقراتم یا هر دو را خواهد شکست. در حال چرخیدن از حالت قوز کرده ام بیرون می آیم و کمر بند چاقوهایم را که همچنان کنار آتش افتاده، می قاپم. وقتی می چرخم، گریمار آنجا است؛ دور دهانش کف کرده و چشم هایش آن رنگ سفید غیرعادی را دارد. خیلی قوی است. هرگز نمی توانم در نبرد تن به تن شکستش دهم. و به عنوان یک مارشال، برایم مهم نیست. جنگ قوانینی دارد... این هیولا از هیچکدامشان پیروی نکرد. نجات مردم آنتیوم یعنی باید بین شرافت و پیروزی یکی را انتخاب کنم. بدون هیچ تردیدی پیروزی را انتخاب می کنم.

خنجر را خیلی دیر می بیند. آن را در قلبش فرو می کنم، بیرون می کشم و بعد دوباره و دوباره و دوباره فرو می کنم.

نباید قادر به حرف زدن باشد. ولی روح درونش به خشم آمده. با نفس بریده می گوید: «چالش... کارکان... فولاد... ممنوع...»

«من کارکان نیستم.» با لگدی شمشیرم را که جلوی پایم افتاده برمی دارم و به سمت گلایش تاب می دهم. جلوی حمله را می گیرد؛ باید از شدت خونریزی بی حال روی زمین بیفتد، ولی روح درونش به او قدرت می بخشد. با یک پرش از او فاصله می گیرم.

زمزمه می کند: «فکر می کنی... پیروز می شی؟» تلوتلو می خورد؛ خون زیادی از دست داده. «اینجا شهر منه. و تا وقتی نفسی در بدنم باقی مونده باشه، به خاطرش می جنگم.» «شهر.» به زانو روی زمین می افتد. «شهرها هیچی نیستن. من هیچی نیستم. تو هیچی

نیستی. ایک تاخ مورت فید اینیکانت فی.»

شانہ ہایش پایین می افتند و وقتی تابی به شمشیرم می دهم تا سرش را جدا کنم، نمی تواند جلوی ضربه را بگیرد. در حالیکه خون به سرو صورت می پاشد، بدن لرزانش را با لگدی از پرتگاه پایین می اندازم، انگشت هایم را در موهایش فرو می کنم و سر بریده اش را بالا می برم.

«این رهبر تونه؟» به سمت افرادش می چرخم. «این مردیه که پادشاه صداش می زدین؟»

برای لحظه ای که بی پایان به نظر می رسد، کارکان ها ساکتند. شهر پر از سرو صدای نبرد است و صدای تاپ تاپ منظم چکمه ها از دور به گوش می رسد. کوئین!

با خود فکر می کنم، یالا، هارپر. دیگه علامت واضح تر از این نداریم...

فریاد پیروزمندانهای از زندانی های مارشالی که در محاصره ی کارکان ها به این سمت می آیند، به گوش می رسد و بعد غوغایی به پا می شود. سرو صداها از عقب جمعیت کارکان ها آغاز می شود، ولی افرادم سریع حرکت می کنند. درگیری هایی رخ می دهد و کارکان ها که فهمیده اند دشمن در بینشان است، فریاد می کشند و سلاح هایشان را برمی دارند.

چاقوی دیگری از کمر بندم بیرون می کشم و در دل این نبرد پا می گذارم. تمام نفرت، تمام خشمم، تک تک بی خوابی هایی که صرف حرص و جوش خوردن از انفعال و ناتوانی خودم شد، از وجودم بیرون می ریزد.

وقتی زندانی های مارشال می فهمند چه اتفاقی افتاده، آنها هم با وجود غل و زنجیرشان می جنگند. حالا که گرماری برای هدایتشان وجود ندارد و ارواحی نیستند که به آنها قدرت ببخشند، کارکان ها به وحشت افتاده اند و بدون هیچ تبعیضی شروع می کنند به حمله با چاقو و شمشیر. در حالی که زیر لبه ی تیغم می میرند، جمله ای را که گرمار بر زبان آورد، می شنوم. ایک تاخ مورت فید اینیکانت فی.

وسط جمعیت کارکان ها، جوخه ای از افرادم که موسی بینشان است، مبارزه کنان راهی به سمتم باز می کنند. سعی می کنم به آنها ملحق شوم، ولی کارکان ها محاصره مان

می‌کنند. موسی که شمشیرهایش به پرواز درآمدند ناپدید می‌شود و من به خود یادآوری می‌کنم که از او بپرسم چه کسی آموزشش داده؛ لحظه‌ای بعد دوباره درگیر دشمن می‌شوم.

طولی نمی‌کشد که تعداد بالای کارکان‌ها مغلوب‌کننده می‌شود. حتی با وجود زندانی‌هایی که در حال نبردند، تعدادمان خیلی کم است.

موهای سیاه پرکلاغی و پوست قهوه‌ای‌رنگی را می‌بینم. هارپر، سراپا خونی و فریادکشان، کنارم ظاهر می‌شود و با وحشیگری‌ای همسان و وحشیگری خودم راهی از بین کارکان‌ها باز می‌کند. با کشت و کشتار بربرها را عقب می‌رانیم.

و بعد حلقه‌ای از آنها بین‌مان فاصله می‌اندازند. یکی از شمشیرهای هارپر به پرواز درمی‌آید. صدای برخورد مشت با استخوان را می‌شنوم. خنجر کارکانی بالا می‌رود و برق می‌زند و خون در هوا فواره می‌کند.

یک لحظه هارپر آنجا است. لحظه‌ای بعد نیست. در حالی که می‌جنگم منتظر می‌مانم ببینمش، منتظر می‌مانم او سرپا شود. ولی نمی‌شود.

ذهنم ناگهان به نحو وحشتناکی خالی می‌شود. جیغ می‌کشم و با قلبی که از وحشت به تندی می‌تپد، کارکان‌هایی را که از بقیه به من نزدیک‌ترند از پا درمی‌آورم. خون او نبود. می‌توانست به راحتی این حمله را دفع کند. نه. نه. نه. باید به او دستور می‌دادم در دلفینیوم بماند. باید مجبورش می‌کردم کوئین را همراهی کند. نباید سعی می‌کردم آنتیوم را پس بگیرم، نه اگر این بهایش بود.

و حالا... حالا...

مرده. امکان ندارد. هارپر نمی‌تواند مرده باشد. چون من هیچکدام از چیزهایی را که باید می‌گفتم، نگفتم. لمسش نکردم، نبوسیدمش، به او نگفتم که بدون او هرگز این همه مدت زنده نمی‌ماندم. مرده، مثل پدر و مادر و هانا و فاریس و همه‌ی کسانی که دوستشون داری...

ناگهان راهی از بین کارکان‌ها باز می‌کند و بار دیگر کنارم است؛ می‌لنگد، ولی زنده است. بازویش را می‌گیرم تا مطمئن شوم واقعی است و او با تعجب نگاهم می‌کند.

«تو...» به جهنم‌های خونین قسم، فکر کنم گریه‌ام گرفته، نه، عرق است. باید باشد.

«تو...»

نگاهش متوجه چیزی در پشت سرم می‌شود. مراکنار می‌کشد و شمشیرش را در بدن کارکانی فرو می‌کند. صدای رعد آسای طبل‌ها دوباره از سمت جنوب به گوش می‌رسد. عقب‌نشینی دشمن، محله‌ی جنوبی. این خبر به جنگ‌جوها می‌رسد و زندانی‌ها قوت قلب دوباره می‌دهد. گروهی از کارکان‌ها، آنهایی که از بقیه به قصر نزدیک‌ترند، از سایرین جدا می‌شوند و برای نجات خود پا به فرار می‌گذارند.

هاریر می‌خندد و در حالی که کارکان‌های بیشتری از صخره‌ی کاردیوم فرار می‌کنند، به سمت من می‌چرخد. «دارن در می‌رن!»

به نشانه‌ی تأیید سر تکان می‌دهم، ولی به زحمت می‌توانم در جوابش لب‌خند بزنم. بعد از تماشای افتادنش هنوز در سینه‌ام احساس سنگینی می‌کنم؛ به خاطر وحشتی که وقتی تصور کردم مرده، مانند مشتی زره‌پوش بیخ گلویم را گرفت.

مارش نظامی منظم سربازهای مارشال بلندتر می‌شود و در حالی که کارکان‌های در حال فرار را تعقیب می‌کنیم، موهای سفید و نشان خاندان ویتوریا را می‌بینم. با عجله به سمت کوئین می‌روم... هر چیزی که مرا از افکار درون سرم دور کند.

دستی به پشتش می‌زنم. «به ده جهنم قسم، پیرمرد. خیلی طولش دادی.»
نگاهی به کارکان‌ها می‌اندازد. «ظاهراً همه چیز تحت کنترلته. نظرت چیه یه کاری کنیم سینه‌خیز به سوراخ‌هاشون برگردن؟»

شب خونینی است، ولی کارکان‌ها بدون رهبرشان هیچ‌اند. آنهایی که می‌جنگند بلافاصله نابود می‌شوند. بقیه فقط پا به فرار می‌گذارند و مانند موش‌هایی که کشتی آتش گرفته‌ای را ترک می‌کنند، از شهر فرار می‌کنند.

به هاریر می‌گویم: «یه پیغام برای ارباب‌های جنوبی بفرست. بهشون بگو اونایی که به امپراتور زاکاریاس وفادارن، امروز آنتیوم رو آزاد کردن.»

سپیده‌دم، خط افق شرقی را روشن می‌کند و افرادم روی پلکانی در میدان کارتوس جمع می‌شوند. کوئین پرچم شاهین و چکش زاکاریاس را بالای قصر به اهتزاز درمی‌آورد.

در حالی که او مشغول این کار است، بازماندگان آنتیوم به خیابان‌ها می‌آیند. مردان لاغراستخوانی دانشمند و مارشال، در غل و زنجیر، ولی از یادرنیامده. زن‌هایی که در یک دست سلاح دارند و با دست دیگر بچه‌هایشان را بغل کرده‌اند. همگی جنگجو.

اول میدان و بعد خیابان‌ها پر می‌شوند. نیرا را در دل جمعیت می‌بینم و بعد شعاری آغاز می‌شود، شعاری که ابتدا بر زبان جاری و زمزمه می‌شود. بعد توسط تمام کسانی که برای آنتیوم جنگیده‌اند، توسط همه‌ی کسانی که زنده مانده‌اند، فریاد زده می‌شود.

«امپراتور اینویکتوس! امپراتور اینویکتوس!»

وقتی می‌شنومش، خونم به جوش می‌آید. ابتدا از شدت غرور. بعد نگرانی.

چون آنها برای زاکاریاس شعار نمی‌دهند. دارند برای من شعار می‌دهند.

آهسته به کوئین که پایین آمده و کنار من روی پله‌ها ایستاده می‌گویم: «باید اسم

امپراتور رو صدا بزنی. نه... این رو.»

«امپراتور یه بچه‌اس، سنگ چشم. یه سمبله. تو ژنرالی هستی که به خاطرشون جنگید. تو

روحیه‌ی قوی شون رو درک کردی. و نترس بودی. بذار هرچی دلشون می‌خواد صدات بزنی.»

ذهنم روی یک کلمه قفل می‌کند: نترس. چون من نترس نیستم. نترس بودن یعنی

داشتن قلبی از فولاد. ولی قلبم به خودش خیانت کرد. نرم و امیدوار است.

و من اکنون می‌دانم که تمام و کمال به آویتاس هارپر تعلق دارد. اهمیتی ندارد چقدر

دوست دارم این را انکار کنم؛ وقتی تصور کردم مرده، واکنش من به من فهماند که دیوانه‌وار

و احمقانه عاشقش هستم. او نقطه ضعف زره من است، ایرادی در تمهیدات دفاعی‌ام.

لعلت به قلب خائتم.

بخش کتاب سوم:



@Dreams_library
@cloud_people
در رویکا

ملک مک جنها



XXXV: شب‌آور

عصر یک روز که بعد از دیدار با آنکانی‌ها به خانه برمی‌گشتم، در جنوب مکان انتظار، در امتداد سواحل دریای دوسکان، توقف کردم تا استراحت کنم و غذا بخورم. در حالی که اجازه می‌دادم ستاره‌ها و بادهایم برایم لایلی بخوانند تا خوابم ببرد، سوسویی توجهم را جلب کرد. آتشی تنها که با شعله‌ی درخشانی می‌سوخت، چراغ پرسه‌زنی در دشتی بزرگ و تاریک.

نزدیک‌تر آمد و من شکل آتشینم را به خود گرفتم، چون این جن در هر دو دست سلاحی داشت و با اینکه از نبرد لذت نمی‌بردم، آمادگی کاملش را داشتم. «درود بر تو، خویشاوند.» با خود عطر مرکبات و سروکوهی را آورد؛ صدایش گرفته بود و لهجه‌ی عجیبی داشت. «غذاتو باهام شریک می‌شی؟ چون من بدون یه لقمه غذا مسیر طولانی‌ای رو سفر کرده‌ام. در ازای مهربونیت یه داستان بهت پیشنهاد می‌دم. این رو قسم می‌خورم.»

به تعجبم اعتراف کردم، چون همه‌ی جن‌های داخل مکان انتظار را می‌شناختم، با این حال هرگز او را ملاقات نکرده بودم.

گفت: «اسمم رحمته و مخلوق آتشم، مثل تو، پادشاه من. ولی جای دیگه‌ای به دنیا اومده‌ام تا بتونم مدتی در بین انسان‌ها زندگی کنم و اون‌ها رو بفهمم. باهاشون خون ریختم و نبرد کردم، ولی معاث بهم دستور داد به تو ملحق شم، چون سرنوشتت اکنون بودن در کنار مردممه.»

رحمت. اسم عجیبی بود. معنایش مضطربم می‌کرد.

همانطور که قول داده بود داستانی تعریف کرد و بعد همراه من به شهر جینات سفر کرد. ولی از آن زمان به بعد هرگز به ماندن در جنگل راضی نبود. حس و حال عجیبی پیدا می کرد، شمشیرهایش را به پشتش می بست و پرسه می زد، یک شاعر جنگجو که هر جا سرش را بر زمین می گذاشت، همان جا خانه اش می شد.

اولین باری که از مکان انتظار غیبش زد، آنقدر جست و جو کردم تا او را به لای شاخه های یک درخت گاندیفور^۱ در منتهایلیه غربی یافتم؛ در حال تبادل شعر با قبیله ی جادنا^۲ بود. اجداد جادوناها.

هزاران مایل به جنوب سفر کرد و به آنکانی ها زبان ستاره ها را آموخت. بعد با اولین کیهانی های قبیله ها داستان خواند و به آنها یاد داد که جادو را از کلمات بیرون بکشند. قبیله نشین هایی را که مرده ها را می دیدند، پیدا کرد و اسرار را که آنها بعدا برای راهی کردن ارواح به کار گرفتند، یادشان داد.

با کلافگی از او پرسیدم: «چرا همیشه انقدر دور می شی؟ چرا نمی تونی در شهر جینات بمونی؟»

لبخندش قلبم را لرزاند، چون غم عمیقی در خود داشت. «تو هدفت رو پیدا کرده ای، پادشاه من. جادوی زیادی در وجودت داری. من هنوز در حال جستجوی هدف خودمم. وقتی قدرتم رو پیدا کنم، برمی گردم. این رو قسم می خورم.»

به مغزم خطور نکرده بود که او جادو ندارد، چون از دید من با سرزندگی و ذکاوت، شوخ طبعی و زیبایی می سوخت.

یک روز، هفته ها بعد از اینکه دوباره ناپدید شد، از خواب بیدار شدم. صدای اندوهگینش از صدها مایل آنطرفتر مرا صدا می زد. به سمت جزیره ای خالی از حیات انسانی رفتم که با انواع و اقسام موجودات دیگر پر بود. اقیانوس آرام و به رنگ لاجوردی درخشانی بود و بادهایمانند گیلای تابیستانی، شیرین بودند.

رحمت را در ساحل شمالی جزیره یافتم. در شکل انسانی اش بود، پوست و چشم های قهوه ای با موهای سیاه گیس کرده. به جلو و عقب تاب می خورد و بازوهایش را محکم دور

1. Gandifur
2. Jadna

پاهایش حلقه کرده بود.

«رحمت؟» در آغوش گرفتمش و او سرش را به قلبم تکیه داد.

زمزمه کرد: «اینجا جزیره‌ی مرگه، مهریا. ارواح زیادی از اینجا راهی خواهند شد. این شما نیستی که راهی‌شون می‌کنی، کسیه که هنوز لیومده. و تو خائن صداس می‌زنی، با اینکه اون قصد آزار نداشت.»

جیغ کشید و چشم‌های تیره‌اش را به چشم‌های من دوخت. «اگر در این‌ها قدم خواهد زد و بذره‌های تمرده‌اش در اینجا شکوفه خواهند داد، ولی برای هیچ، چون جنگل او را صدا خواهد زد و عذاب پاره‌پاره‌اش خواهد کرد.»

اینطوری بود که از قدرت رحمت باخبر شدیم، قدرتی که خطرناک‌تر از هر چیزی بود که تا به حال دیده بودیم. او آینده را پیش‌بینی می‌کرد. توانایی خود من در زمینه‌ی فالگیری به خیالات و تصاویر گذرا محدود بود. رحمت احتمالات را یکی پس از دیگری می‌دید.

همانطور که قول داده بود به شیر جینات برگشت. ولی بهایش سنگین بود. خود را در خانه‌اش زندانی کرد و با هیچکس جز من حرف نمی‌زد. به معاث التماس کردم که او را از زجر جادویش رها کند. ولی او کمتر و کمتر با من حرف می‌زد. ما برای راهی کردن ارواح خلق شده بودیم. قدرت‌هایمان استفاده‌های خود را داشتند... و اگرچه ممکن بود خوشمان نیاید، قدرت او هم هدفی داشت.

یک بار بعد از واقعه‌ای به شدت دشوار زمزمه‌کنان به من گفت: «کاش می‌تونستم استاد شم. اونوقت به بقیه یاد می‌دادم. این رو قسم می‌خورم.»

در طول آن ماه‌های دشوار از او مراقبت کردم و چیزی بینمان جرقه زد، آتشی عمیق که سایرین آن را یافته بودند، ولی تا این لحظه از من فراری بود. قلبم به او تعلق داشت و می‌دانستم که اگر دلش نمی‌خواست، ملکه‌ی من شود، هرگز ملکه‌ای نمی‌داشتم.

با گذشت زمان یاد گرفت که جادویش را بفهمد و کنترل کند. همانطور که قول داده بود، وقتی شعله‌های دیگری درخشیدند و کشف کردند که نفرین پیش‌گویی به جان‌شان افتاده، این رحمت بود که یادشان داد به چشم موهبت به آن نگاه کنند.

وقتی با تصاویری که می‌دید کنار آمد، دوباره شاعرانگی‌اش را پیدا کرد. ولی اکنون آن را

فقط با من در میان می گذاشت و در عمیق ترین اتاقک های قلبم زمزمه اش می کرد. وقتی قبول کرد ملکه ام شود، شر جینات یک ماه جشن گرفت. و وقتی شعله های خودمان را به دنیا آوردیم، کل شهر آواز خوشامدگویی سر داد. همه چیز مرتب بود. تا زمانی که دانشمندانها آمدند.

بعد از اینکه بچه هایمان را به قتل رساندند، رحمت بار دیگر دست به شمشیر شد. به جن هایی که هنوز زنده بودند، قوت قلب داد. از قرن ها تجربه استفاده کرد تا در نبرد از دانشمندان پیشی بگیرد.

ولی این کافی نبود. حتی در حالی که محفل نفرین شده ی کین نقشه می کشیدند تا جن ها را به زنجیر بکشند، رحمت در نزدیکی دریای دوسکان، جایی که اولین بار دیدمش، در نبرد از پا درآمد. در حالی که شعله اش خاموش می شد، او را به سمت خود کشیدم؛ چشم های آتش مذازش را به صورتم دوخت.

گفتم: «تو قوی ای. چون سالم به در میبری.»

«نامت رو فراموش نکن.» حس ضرورتی در زمزمه اش وجود داشت. «تو محبوبی. یادت باشه، وگرنه گم می شی.»

التماسش کردم: «این دنیا رو ترک نکن. منو تنها نذار، عشق من.»

«دوباره می بینمت.» دست هایم را فشرد. «این رو قسم می خورم.»

بعد شعله اش خاموش شد. ولی بدن خاکستر شده اش را رها کردم، چون در منتهی الیه شمالی شرارت عظیمی در حال شکل گیری بود. اسیر شدن هم نوعانم.

سعی کردم جلویش را بگیرم. ولی دیر رسیدم، همانطور که به رحمت دیر رسیدم.

«ازت دست می کشم.» به زور به قلمرو معاث رفتم، به دریای پهناور و فلاکت باری که عذاب آدم های زیادی را درونش ریخته بودم. «ازت دست می کشم و دیگه مخلوق تو نیستم.»

«تو همیشه مال من خواهی بود. چون تو مهربایی.»

به او گفتم: «نه. دیگه هرگز.»

به دنیایی ویران باز گشتم. چون رحمتم رفته بود. هم نوعانم، همه به جز شیوا، رفته بودند. آهسته مُرد - از این بابت اطمینان حاصل کردم؛ بعد او را به عنوان روح گیر بازگرداندم و

به مکان انتظار زنجیر کردم تا ارواح را راهی کند.

و به خاطر کلمات آخری که رحمت به من گفت گریستم، چون او به عمل کردن به قول‌هایش افتخار می‌کرد و این قولش را زیر پا گذاشته بود.

چه احمقی بودم. تمام سال‌هایی که می‌شناختمش، حتی یک بار قولش را زیر پا نگذاشت. حتی کوچک‌ترین و ساده‌ترین قول‌ها را.

چه دلیلی داشت آخرین و بزرگ‌ترین قولش با بقیه فرق داشته باشد؟



XXXVI: لایا

یک ساعت طول می کشد تا خورجین رها شده ام را پیدا کنم و سه ساعت دیگر که مسیری را کشف کنم که مرا به عفیه و میمی می رساند. لباس هایم سرانجام خشک شده اند، گرچه گل سفتشان کرده و با حالت دردناکی به کبودی ها و بریدگی های به جا مانده از سیل رعد آسا ساییده می شوند. حس می کنم انگار تک تک استخوان های بدنم شکسته است. توفان همراه شب آور فرار کرده و شارش آبی و درخشان کهکشان را از خود به جا گذاشته. روشنایی دیدن را برایم راحت تر می کند، ولی کف باران هم زده ی صحرا اکنون به لجن تبدیل شده و خطرناک و چسبنده است. حرکتیم به نحو دیوانه کننده ای کند است. بدنم می لرزد و فقط به خاطر سرما نیست.

ناامیدی وجودم را فرا گرفته. با این سرعت قبل از اینکه به برج نگهبانی برسم، از شدت درد از هوش خواهم رفت. به این فکر می کنم که دارین را صدا بزنم، ولی فقط نگرانش خواهم کرد. و در حال حاضر نمی خواهم توجه هیچ موجود فی ای را جلب کنم. اگر به من حمله شود، نمی توانم بجنگم.

«لایا.»

هیبت درخشان رحمت صحرای پرستاره را نورانی می کند و موجودات شبانه را به لانه هایشان می فرستد. من در کنار او فقط لکه ای در تاریکی هستم.

هزاران سؤال دارم. ولی حالا که اینجا هست، دقایقی طولانی طول می کشد تا کلماتی را که آمیخته به عداوت و کینه نباشند، پیدا کنم.

سرانجام می گویم: «توزنشی. ملکه شی.»

«زنش بودم. دیگه نیستم. الان هزار ساله که دیگه زنش نیستم.» همین چند روز پیش با خودم گفتم که شاید رحمت مرد باشد، چون به نحو اعصاب خردکنی لجباز بود. ولی حالا تغییری در صدا و هیبتش می بینم. دیگر چیزی را که هست، پنهان نمی کند. می گوید: «بهت نگفتم، چون فکر کردم حقیقت عصبانیت می کنه. نگران بودم که اگه بدونی من یه جن بودم، بهم اعتماد نکنی...»
«یه جن هستی!»

«یه جن بودم.» با خونسردی عصبانی کننده ای جواب فوران خشمم را می دهد. «جادوی خون جادوناها به من اجازه نداد جسم مادیم رو، آتشم رو، حفظ کنم. ولی روح جن ها به جادوی ما پیوند خورده. اگه جادو زنده بمونه، روحمون هم زنده می مونه.»
می پرسم: «پس اونا... استخراجت کردن؟ اون نمی دونست تو مردی. اونو هم گول زدی؟»
«لازم بود.»

«لازم.» می خندم. «و مرگ ده ها هزار نفر از مردم من؟ این هم لازم بود؟»
«استعداد من به عنوان جن پیشگویی بود.» رحمت به راحتی پایه پایم می آید و مسیر را روشن می کند، گرچه آرزو می کنم این کار را نمی کرد. چیزی که الان می خواهم تاریکی است. تاریکی ای که در آن دردم را التیام دهم.

«من فقط یه مسیر رو به جلو دیدم، لایا. قبل از جنگمون با دانشمنداها با جادوناها دوست شدم. در طول قرن ها، در روایت های قومی زیادی با هم شریک شدیم. وقتی فهمیدم مهربا عوض می شه، پیش اونا رفتم، با این امید که جادوشون کمک کنه جلوی این اتفاق رو بگیرم.»

دست هایش را از هم باز می کند و نگاهی به قامت خود می اندازد. «تنها چیزی که تونستن پیشنهاد بدن، این بود. گفتن بعد از مرگم، روحم رو بیرون می کشن و من رو درون مردم خودشون می کارن. یکصد مرد و زن داوطلب شدن. این گواهی بر دوستی چندین ساله مون بود که حاضر شدن همچین کاری بکنن، بدون اینکه بدونن چه تاثیری روی فرزندانشون می ذاره. بعد از نبرد جسد درهم شکسته مو پیدا کردن و منو به خونه شون در جنوب بردن.»

می‌گوییم: «پس درون جسم اونا زنده موندی. مثل یه مریضی.»

«مثل چشم‌های طلایی.» به خاموشی یک نسیم است. «یا پوست قهوه‌ای. اونا به سرزمین‌های مارشال و سرزمین‌های دانشمندا و سرزمین‌های قبیله‌نشین‌ها سفر کردن. دودمانشون بسط پیدا کرد و من با هر نسل از بیداری و هوشیاری دورتر شدم. تا وقتی که تنها چیزی که باقی موند، جرقه‌ی جادو بود. در وجود بعضی‌ها، مثل تو و سنگ‌چشم خونی و موسای اهل آدیسا، جادو تحت فشار و استرس بیدار می‌شه. و در وجود برخی دیگه مثل تِس، اهل شمال یا دارین یا آویتاس هارپر، جادو در خوابه. ولی کِدیما جادو در وجود همه‌تون هست.»

زیر لب می‌گوییم: «جادوی کهن. تمام این مدت پنهان مونده بودی؟ سعی کردی رومون تأثیر بذاری؟»

قسم می‌خورد: «هرگز. جادوی خون شرایط خودش رو داره. برای تولد دوباره‌ام باید با سه جانفشانی موافقت می‌کردم. اولی: اینکه زندگیم به عنوان جن در گذشته باقی بمونه... هرگز نباید درباره‌ی زمانی که با شب‌آور بودم، فعالیت‌هام به عنوان ملکه یا حتی... حتی بچه‌هام حرف بزنم.»

موقع گفتن بخش آخر حرف‌هایش، اندوه صدایش آشکار است. یاد مادر می‌افتم که زخم‌هایش آنقدر عمیق بودند که موقع حرف زدن از پدرم یا لیس به تقلا می‌افتاد.

رحمت ادامه می‌دهد: «دومی این بود که تا زمانی که یکی از کِدیما جادوها مستقیم رودرروی شب‌آور می‌ایسته، خفته باقی بمونم. و سومی اینکه هیچ جسم مادی‌ای نداشته باشم، مگه اینکه یکی از کِدیما جادوها بهم اجازه بده ازش به عنوان مجرا استفاده کنم.» خدا می‌داند که دیگر هرگز این اشتباه را تکرار نخواهم کرد. «چرا می‌خواستی از جن‌ها دور بمونی؟ می‌تونن اذیت کنن؟»

«نه دقیقاً...»

«هنوز بهشون احساس داری.» این اتهام را آنقدر سریع مطرح می‌کنم که نمی‌تواند انکارش کند. «واسه همینه که در مکان انتظار و وقتی همراه کهوری بودم، ناپدید شدی. ازشون نمی‌ترسی. از خودت در حضور اونا می‌ترسی.»

«این حقیقت...»

می‌گویم: «خواهش می‌کنم دروغ نگو. جن‌ها خانواده‌ی تو بودن. دوستشون داشتی. اینو در درونت حس کردم. این حس... تمنا. برای همینه که نمی‌خوای دستم به داس برسه؟ برای همین همیشه می‌گی شکست دادن، به جای کشتن؟ چون شب‌آور رو دوست داری و نمی‌خوای بمیره؟»

«لایا... چیزهایی که اون از دست داده، درد و رنجی که کشیده... بی‌شماره.»

«من هم به همون اندازه که اون خانواده‌شو دوست داشت، خانواده‌مو دوست دارم.» به سمتش می‌چرخم و اگر جسمی داشت، الان پای چشمش سیاه شده بود.

می‌گویم: «مادرم رو از دست دادم. پدرم رو. خواهرم رو. دوستام رو. مادر بزرگم رو. پدر بزرگم رو. مقاومت بهم خیانت کرد. اولین پسری که عاشقش شدم بهم خیانت کرد. الیس ولم کرد. فکر می‌کنی دلم نمی‌خواد یه خنجر تو قلب فرمانده فرو کنم؟ فکر می‌کنی دلم نمی‌خواد ببینم مارشال‌ها به خاطر بلایی که سر مردمم آوردن، عذاب می‌کشن؟ من فقدان رو درک می‌کنم. ولی نمی‌شه با کشتار جمعی درستش کرد.»

رحمت می‌گوید: «عشق تو قدرتمنده. عشقت بود که من رو بیدار کرد... عشقت به مردم. میلِت به نجات دادنشون. ولی شب‌آور انسان نیست، لایا. می‌تونی خشم یه توفان رو با خشم یه مرد مقایسه کنی؟ وقتی معاثِ مه‌ریا رو خلق کرد، موجودی رو خلق کرد که بتونه هزاران سال ارواح رو با وجود دردهاشون، غم و اندوهشون راهی کنه. می‌دونی مه‌ریا یعنی چی؟»

می‌گویم: «نه. و برام مهم نیست. برام سواله اسم تو چیه. شاید خائن؟»

«مه‌ریا یعنی محبوبم.» کنایه‌ام را نادیده می‌گیرد. «نه فقط به این خاطر که ما دوستش داشتیم، بلکه به خاطر عشقی که اون به بقیه می‌داد. به هم‌نوعانش. به ارواح. به انسان‌هایی که باهاشون برخورد داشت. هزاران سال.»

به تمام چیزهایی فکر می‌کنم که شب‌آور دوستشان داشت تا بتواند ستاره‌ای را که مردمش را آزاد می‌کرد پس بگیرد. به خاطر می‌آورم که چطور در قالب کینان مرا دوست داشت. آنوقت است که چیزی به ذهنم خطور می‌کند و صورتم گرم می‌گیرد.

«می دونستی که... اون و من... که ما...»

رحمت پس از مکثی می گوید: «می دونم. و درک می کنم.»

زمزمه می کنم: «محبوبم.» این کلمه مرا به شدت غمگین می کند. چون اگر این چیزی است که او زمانی بود، چیزی نیست که اکنون است.

رحمت می گوید: «عشق و نفرت، لایا. دوروی یه سکه ان. آتش نفرت شب آور به اندازه ی عشقش سوزانه. معاذ عشق یا نفرت نمی ورزه. برای همین وقتی پسرش بهش پشت کرد، آمادگیش رو نداشت. ولی ما می تونیم مهربا رو زندانی کنیم. محدودش کنیم. و در این کره ی خاکی جادو تنها قدرتی که برای محدود کردنش به اندازه ی کافی قویه...»

می گویم: «نه. شب آور باید بمیره.»

«مرگ اون فقط ناامیدی بیشتری به همراه داشت. باید به من اعتماد کنی،

فرزندم.»

می گویم: «چرا؟ تو فریبم دادی. و حالا حاضر نیستی نقطه ضعفش رو بهم بگی. هیچی درباره اش بهم نمی گی. به جاش مجبورم برم سراغ قبیله نشین ها و التماسشون کنم تکه هایی از داستانش رو بهم بگن، داستانی که ممکنه وجود داشته باشه یا نداشته باشه.»

«من نمی تونم در مورد زمانی که باهاش بودم حرف بزنم. اگه می تونستم، همه چیزو بهت می گفتم. چیزی که می تونم بگم اینه که اون محبوب بود. قدرتش در اسمش نهفته اس. و نقطه ضعفش. گذشته و حالش. برای شکست دادنش باید هر دوش رو درک کنی.»

می گویم: «برای شکست دادنش به اون داس احتیاج دارم. و اگه می خوای دوباره بهت اعتماد کنم، کمک می کنی گیرش بیارم. تو با طرز فکرش آشنایی. انقدر خوب می شناسیش که هزار سال خودتو قایم کردی، فقط برای اینکه شانس شکست دادنش رو داشته باشی.»

«من دیگه نمی شناسمش.»

می گویم: «پس دیگه حرفی با هم نداریم. و من این کارو تنهایی انجام می دم.»

در حالیکه شن‌ها گام‌هایم را کند کرده‌اند، به سرعت از او رو برمی‌گردانم. بادی که می‌وزد، بوی گوشت کبابی و اسب‌ها را به مشامم می‌رساند. وقتی به بالای تپه می‌رسم، چراغ‌های کم‌نوری را روبه‌رویم می‌بینم... اردوگاه قبیله‌نشین‌ها.

«اگه دزدیدن داس به دست تو بخشی از نقشه‌اش باشه چی؟» رحمت جلویم می‌ایستد، طوری که نتوانم بدون عبور از او به جلو گام بردارم. «یه دام، یه راهی برای کلک‌زدن بهت.»

«اون وقت تو کمکم می‌کنی سن زودتر بهش کلک بزنی.» در حالی که مانند قاصدکی در باد شناور است، و راندازم می‌کند. سرانجام به نشانه‌ی موافقت سر تکان می‌دهد. می‌گوید: «کمکت می‌کنم داس رو به دست بیاری. این رو بهت قول می‌دم. و... اگه دلت خواست، بکشیش.»

«خوبه.» سر تکان می‌دهم. خوشحالم که دیگر داخل سرم نیست. چون اگر بود، می‌فهمید که با وجود همه‌ی حرف‌های متقاعدکننده‌اش، دیگر حتی به یک کلمه از چیزهایی که می‌گوید اعتماد ندارم.



XXXVII: رود گیر

قبیله‌هایی که از آیش فرار کردند، خیلی از واگن‌هایشان را رها کردند و به هزارتوی آبکنده‌های صحرایی شمال شهر گریختند. برای یافتن ردشان به مهارت قابل توجهی نیاز است. با این حال بعد از دو روز موفق به انجام این کار می‌شوم. و این یعنی دشمنانشان هم می‌توانند آنها را تعقیب کنند.

اوباریت را در حاشیه‌ی اردوگاه پیدا می‌کنم؛ روی صندلی واگنش نشسته. بای میلی با کاسه‌ی سوپی ور می‌رود و با وجود اینکه غذا بوی زیره و سیر و گشنیز می‌دهد و شکم را به قاروقور می‌اندازد، فکیرا بی‌حال است. دیوارهای دو طرف اردوگاه بلندند و نهر آن نزدیکی که باران‌ها سطح آبش را بالا برده‌اند، خروشان.

به او می‌گویم: «باید ردپاتون رو مخفی کنین.» و در حالی که از تاریکی بیرون می‌آیم، با تعجب سرش را بلند می‌کند. «تنها دلیل اینکه مارشال‌ها هنوز پیداتون نکردن اینه که سرشون به دفن کردن اجسادشون گرم بوده.»

فکیرا لبخند نمی‌زند و حالت شانه‌هایش منقبض است. «فکر می‌کردم نباید نگران امور دنیای زنده‌ها باشین، بانوال-معاث.»

می‌گویم: «درسته. ولی باید نگران امور مکان انتظار باشم. و در حال حاضر این دو تا با هم یکی شده‌ان.»

فکیرا یکی از مردان قبیله‌اش را صدا می‌زند و به زبان سادیز با او صحبت می‌کند. مرد قبل از اینکه برود، نگاه کنجکاوی به من می‌اندازد.

اوباریت می‌گوید: «جونید! ردپاهامون رو پاک می‌کنه. حال میمی ریلارو نپرسیدی، بانو

ال-معاش! یا قبیلہ ی نور یا قبیلہ ی خودت رو.»

بہ او یادآوری می‌کنم: «من قبیلہ ای ندارم، اوباریت، ولی یہ مشکل دارم. مشکلی کہ فقط قبیلہ‌ها می‌تونن برای حلش بهم کمک کنن.» اعتراف بہ این امر اعصاب خردکن است. ولی حقیقت دارد و نمی‌توان از آن اجتناب کرد. «کیا از آیش فرار کرده‌ان؟»

«قبیلہ ی ناسور. قبیلہ ی نور. قبیلہ ی سیف. قبیلہ ی رحیم. چندتای دیگہ. لابه‌لای آب‌کندها پراکنده شده‌ان، ہر جا کہ آب ہست. شاید سہ ہزار نفری دوروبرمون باشن.»

«کیہانی‌ها و زالداریا رو صدا کن.» بہ سران قبیلہ‌ها اشارہ دارم. «فکیرها و فکیراها رو صدا کن. بہشون بگو بانوال-معاش بہشون احتیاج دارہ.»

«خیلی‌ها ہنوز عزادارن.» اوباریت نمی‌تواند حیرتش از بی‌عاطفگی مرا پنهان کند، ولی سرم را تکان می‌دہم.

می‌گویم: «الان وقت عزاداری نیست. نہ اگہ می‌خوان زندہ بمونن و نہ اگہ می‌خوان مردہ‌هاشون بہ جای عذاب، در آرامش راہی بشن. از خشمشون استفادہ کن، فکیرا. بگو بیان پیش من.»

یک ساعت بعد، محوطہ ی اطراف واگنش پر از آدم شدہ. برخی تا حدودی آشنا ہستند، مثل زن ریزنقشی باگیس‌های سیاہ و قرمز و صورتی زیبا. دست بہ سینہ ایستادہ و لباس آینہ‌کاری شدہ ی طلایی و سبزی پوشیدہ و کنار مرد جوانی ایستادہ کہ شبیہ نسخہ ی قدبلندتری از او است. عفیہ. او را از خاطرات لایا بہ خاطر دارم. و برادرش، جیبران.

می‌بینم از دیدن او آسودہ خاطر شدہ‌ام. خاطرہ ای در ذہنم طنین می‌اندازد — او کہ در تسخیر یک روح بود و بہ من حملہ کرد. من کہ مستاصل سعی داشتم جلویش را بگیرم و ترسم از اینکہ با این کار آسیبی جبران ناپذیر بہ او زدہ باشم.

میمی ریلا با کتری بزرگ چای از راہ می‌رسد و فنجان‌هایی را دست بہ دست می‌چرخاند تا کمی از سرمای بادی کہ از سمت شمال می‌وزد، بکاهد. در سکوت برایم سر تکان می‌دہد، ولی فاصلہ اش را حفظ می‌کند. مرد قدبلندی کنارش بہ بیرون قدم می‌گذارد. موہای فرفری اش تا نیمہ زیر شالی پنهان شدہ و پوستش روشن تر از پوست من است. در حالی کہ بازوہایش را برای بغل کردنم از ہم باز کردہ، باد و قدم فاصلہ ی بینمان را طی می‌کند.

«ایلیاس... برادر...»

خود را با دقت از آغوشش بیرون می کشم.

می گوید: «ایلیاس، منم... شان...»

این نام را اکنون می شناسم. برادر خوانده ام است. فرزند خوانده ی دیگر میمی. با حالت خشکی برایش سر تکان می دهم. خالکوبی زالدار را که تازه انجام شده، بر بدنش می بینم. پشت سرش چهره های دیگری هستند که می شناسم. عموزاده ها و برادران میمی، خواهرزاده ها و برادرزاده هایش. خانواده ی قدیمی ام. با احترام و اندکی احتیاط تماشا می کنند. فقط شان طوری نگاهم می کند که انگاری یکی از آنها هستم.

میمی ریلا با ملایمت دستی به بازویش می کشد و چیزی در گوشش زمزمه می کند و لبخند شان محو می شود. پس از چند لحظه عقب می رود. می گوید: «منو ببخشید، بانو ال-معاش، اگه جسارت کردم.»

صدای زندانی درونم فریاد می زند، نکردی. سرکوبش می کنم.

«فکیر آرا-ناسور.» اوباریت رامی بینم که مشغول صحبت با جیبران است. «همه اینجان؟» وقتی سر تکان می دهد، به جمعیت نگاه می کنم. گفت وگوها خاموش می شوند و تنها صدایی که به گوش می رسد، صدای شن هایی است که در برخورد با دیوارهای آبکند بچ بچ می کنند.

می گویم: «شب آور داره ارواح رو می دزده. اجازه نمی ده به دنیای دیگه برن.» نفس هادر سینه حبس می شود و چهره ی اوباریت حالت بیمارگونه ای به خود می گیرد. دست عفیه آرا-نور به سمت خنجر می رود. می گوید: «اونایی که تو آیش بودن... همه ی مرده هامون؟»

به نشانه ی تأیید سر تکان می دهم. «همه شون اسیر شده ان و...» آموزشم را در بلک کلیف به یاد می آورم و قبل از اینکه اشاره ای به گرداب کنم، جمله ام را قطع می کنم. فقط چیزی رو که لازمه، در میون بنار. اینکه به آنها بگویم شب آور از این ارواح برای چه کاری استفاده می کند، فقط می ترساندشان. و آدم های وحشت زده سربازهای پیاده ی

خوبی نخواهند بود.

میمی ریلا که چایش در دستش فراموش شده، با ملایمت می‌گوید: «چرا؟ چرا همین کار وحشتناکی می‌کنه؟»

«قدرت جن‌ها از چیزی که به نظر میاد خیلی محدودتره.» اجازه می‌دهم نتیجه‌گیری‌های خودشان را بکنند. «اونا قوی‌ان، آره، ولی فقط در فواصل کوتاه. وقتی قدرت‌شون مصرف می‌شه، به کندی التیام پیدا می‌کنن. شاید تأثیر جانبی زندانی شدنشون باشه.»

شان می‌گوید: «پس... دارن از ارواح تغذیه می‌کنن؟»

می‌گویم: «یه جورایی آره. ظاهراً شب‌آور روح‌هایی رو می‌خواد که عذاب کشیده‌ان. اونایی که در حالت عادی به مکان انتظار میومدن. برای همینکه اونجا خالیه. داره ارواح رو می‌گیره.»

فکیر جوانی که نمی‌شناسمش از ته جمعیت به حرف می‌آید. «ولی باهاشون چیکار می‌کنه؟» به زحمت می‌بینمش... نور مشعل نزدیک واگن اوباریت به آن قسمت‌ها نمی‌رسد.

می‌گویم: «هنوز نمی‌دونم.» چون تالیس سازوکار نقشه‌ی شب‌آور را برایم توضیح نداد. «ولی جن‌ها به ارواح احتیاج دارن و این یعنی به آدم‌های زنده احتیاج دارن. جن‌ها یه شهر رو می‌ترسونن، باعث می‌شن جمعیتش وحشت کنن و تسلیم شن. بعدش کریس ویتوریا ارتشش رو می‌فرسته تا هر کی رو که دلشون خواست سلاخی کنن. شب‌آور عذابی رو که دنبالشه به دست میاره و کریس یه شهر دیگه رو فتح می‌کنه.»

جیبران می‌گوید: «از ما چه کاری در برابر جن‌ها برمیاد؟» و خواهرش جوابش را می‌دهد. «ما دنبال جن‌ها نیستیم.» به من نگاه می‌کند. «تو مارشال‌ها رو می‌خوای. اگه جن‌ها سربازهای پیاده‌شون رو نداشته باشن، سلاخی‌های کمتری اتفاق میفته. عذاب کمتر. ارواح کمتری باقی می‌مونه تا شب‌آور بدزده.»

جمعیت آن سوی حلقه‌ی زالدارها و فکیرها و کیهانی‌ها امتداد دارد. ترسشان مانند مهی موزی پخش می‌شود.

میمی ریلا می‌گوید: «اگه با مارشال‌ها مبارزه کنیم، ارواح بیشتری تولید نمی‌شه؟»

به او می‌گویم: «سربازها به ندرت وارد مکان انتظار می‌شن. مخصوصا سربازهای مارشال. شاید به خاطر اینکه آماده برای مرگ به میدان نبرد می‌زن. در هر صورت شب‌آور دنبال رنج و عذاب. زجر و شکنجه. اینو بهش نمی‌دیم.»

شان می‌پرسد: «چه پیشنهادی داری؟»

«می‌جنگیم.» دست‌هایم مشت می‌شوند و خشم نبرد، بی‌قرار در خونم، می‌جوشد. «در گروه‌های کوچیک و به سبک شورش حمله می‌کنیم. انبارهای غذا، دام و ذخایرشون رو هدف می‌گیریم. دهکده‌هایی رو که در مسیرشونه خالی می‌کنیم. اگه قراره افراد کریس در سرزمین‌هایی رژه برن که بهشون تعلق ندارن، می‌تونیم این رژه رو تا حد ممکن براشون سخت کنیم. و می‌تونیم این کارو بدون تولید یه عالمه روح جدید که شب‌آور بتونه بدزده انجام بدیم.»

عفیة می‌گوید: «چرا شهرهامون رو خالی نکنیم؟ داخل صحرا ورشته‌کوه سیراپخش و پلا نشیم؟ شب‌آور دنبال مرگه، نه؟ می‌تونیم با مخفی شدن اینوازش دریغ کنیم.»
میمی می‌گوید: «چه مدت می‌خوای قایم شی؟ کریس ویتوریا تسلیم نمی‌شه. شاید بیشتر طول بکشه، ولی پیدامون می‌کنه. و نه فقط برای کشتنمون.»
شان به حرف می‌آید. «امپراتوریش به برده احتیاج داره. موقع پاکسازی دانشمندا، خیلی‌هاشونو کشت.»

صدایی فریاد می‌زند: «ما باهاشون معاهده داریم...» ولی میمی پوزخند می‌زند.
می‌گوید: «کریس شهر خودش رو به کارکان‌ها فروخت. فکر می‌کنی معاهده براش معنایی داره؟»

جیبران می‌گوید: «باید بجنگیم. اگه بهای موندن در سرزمین‌های قبیله‌نشین برای مارشال‌ها خیلی سنگین شه، می‌زن. کریس دشمن دیگه‌ای در شرق داره. سنگ چشم خونی و خواهرزاده‌اش.»

عفیة می‌گوید: «آره، ولی اگه کریس شکستش بده، ارتشش رو دوباره می‌فرسته سراغ ما. اون وقت چی؟ به جنگیدن ادامه می‌دیم؟ در آب‌کندها و تنگ‌دره‌ها زندگی می‌کنیم؟ کی تموم می‌شه؟»

جمعیت جابه جا می شوند و گفتگوهای کوچک و بحث هایی شکل می گیرد که روی دیوارهای آبکند طنین می اندازد. دارم آنها را از دست می دهم.

بعد شخص موسیاه چشم عسلی ای از دل جمعیت به داخل نور آتش قدم می گذارد. پیراهن گلدوزی شده ی بلند قبیله نشین ها را که تا زانو ها می رسد به تن دارد و موهایش را تازه گیس کرده.

سرنوشت همیشه تو رو پیش اون برمی گردونه، حالا چه خیر باشه، چه شر.

میمی ریلا بلافاصله خود را به او می رساند. «لایا. باید استراحت کنی...»

ولی لایا سرش را تکان می دهد و غم تازه ای باعث پایین افتادن شانه هایش می شود. «تمام این دردها، تمام این عذاب ها.» چشم های طلایی اش را به من می دوزد. «همه ی اینها به خاطر شب آورده. عقیه پرسید کی تموم می شه. وقتی تموم می شه که پادشاه جن ها مرده باشه.»

قبیله ها به نشانه ی تأیید سر تکان می دهند و زمزمه می کنند.

لایا می گوید: «کشتنش کار آسونی نیست. نیازمند دزدیدن سلاحیه که اون حمل می کنه و جادوی قوی. تا وقتی بتونیم اون سلاح رو به دست بیاریم، باید راه های دیگه ای برای مانع تراشی براش پیدا کنیم. یکی از اونا گرفتن متحدانشه. کریس قوی ترین متحدشه. برای این کار نقشه ی الایس به درد می خوره. و اون مارشال ها رو می شناسه. با طرز فکرشون آشناست. اگه اون باشه، شانسی برای پیروزی داریم.»

وقتی از اسم قدیمی ام استفاده می کند، قبیله نشین ها به یکدیگر نگاه می کنند و می بینم میمی لبخندش را فرو می خورد. به ذهنم می رسد که حرف لایا را اصلاح کنم، ولی آنها را مسحور خود کرده، بنابراین سکوت اختیار می کنم.

لایا می گوید: «مارشال ها مردم رو نابود کردن. کریس همین کارو با شما می کنه. و اربابش شب آور این تحقیر و بی احترامی رو به مرده ها تون تحمیل می کنه. پس کنار بانو ال-معاث می ایستیم و باهاشون می جنگیم؟ یا مثل سگ های وحشت زده غلت می زنیم و اجازه می دیم هر کاری می خوان باهامون بکنن؟»

«قبیله ی سیف می جنگه.» برادر خوانده ام می ایستد، ولی به من نگاه نمی کند. «به خاطر

سرزمینمون و مرده هامون.»

عفیة بعد از سقلمه‌ای از طرف برادرش می‌گوید: «قبیله‌ی نور می‌جنگه.» و بعد اضافه می‌کند. «اگه بقیه‌ی قبیله‌ها به ما ملحق شن.»

یک زالداری موقر و جلودار می‌آید. «قبیله‌ی ناسور می‌جنگه. و اگه نقشه‌ی بانوال-معاش جواب بده، به جنگیدن ادامه می‌دیم. اگه نده...» شانه بالا می‌اندازد.

این حس پخش می‌شود و قبیله‌های یکی با نقشه‌ام موافقت می‌کنند. لایا به سمت می‌چرخد و طوری سرش را کج می‌کند که انگار می‌گوید، قدم بعدی چیه؟

می‌گویم: «صبح دور هم جمع می‌شیم تا درباره‌ی اولین حمله صحبت کنیم.»

در حالی که گروه متفرق می‌شوند، لایا جلودار می‌آید. خسته به نظر می‌رسد، بدنش پراز خراش و بریدگی است و کبودی بزرگی یک طرف صورتش دارد. زق‌زق عجیبی در سینه‌ام حس می‌کنم.

وقتی نگاه خیره‌ام را می‌بیند، دستش را روی کبودی می‌گذارد. می‌گوید: «یه رودخونه بود. پس کار زیادی از دستت برنمیاد، مگه اینکه بخوای یه قدرت طبیعی رو خفه کنی. تازه، تو بودی که منو توی صحرا ول کردی. اگه می‌خوای از دست کسی عصبانی بشی، برو یه آینه پیدا کن.»

«متأسفم. ولی...»

«نه.» انگشتش را روی لب‌هایم می‌گذارد. «لازم نبود بعد از متأسفم دیگه چیزی بگی.» آنقدر نزدیکم ایستاده که می‌توانم ده‌ها خراش کوچک را در کل صورتش ببینم. انگشت‌هایم را با ملایمت به یکی از آنها می‌کشم.

می‌گویم: «از رودخونه‌ای که این کارو باهات کرد خوشم نمیاد.»

لبخندش برق آذرخشی در تاریکی است. «می‌خوای اون رودخونه‌ی بد رو پیدا کنی، الایس؟ یه کاری کنی تا وانش رو بده؟»

«باید بگی روح‌گیر. و آره.» افکارم درباره‌ی آن رودخانه شرارت‌بار می‌شود. «شاید بتونم هدایتش کنم توی یه آب‌کنده یا...»

آتش، چشم‌هایش را تبدیل به طلای مذاب می‌کند و سرش را عقب می‌اندازد و

می‌خندد. تماشای او مانند تماشای آبشاری است که با سروصدا داخل دره‌ی کوچکی می‌ریزد. مانند تماشای رقاصان شمالی که آسمان را روشن می‌کنند. نمی‌توانم توصیفش کنم. فقط این را می‌دانم که گره‌ای در سینه‌ام باز می‌شود و بعد از تماشایش فرق کرده‌ام... سبک‌تر شده‌ام.

می‌گوید: «خوبه، شروع خوبیه.»

«نبرد سختی خواهد بود.» به زور افکارم را متوجه چالش پیش‌رویمان می‌کنم. «کریس دشمن حيله گریه.»

لایا طوماری را بالا می‌گیرد. «یه پیام از سنگ چشم گرفتم. پیشنهاد کمک داده. در ازاش سوگند وفاداری می‌خواد، ولی این می‌تونه فرصتی به قبیله‌ها بده تا مجدداً درباره‌ی معاهده‌شون با امپراتور مذاکره کنن.»

وراندازم می‌کند. می‌گوید: «اگه بخوای می‌توننی تو این زمینه کمک کنی. اگه خوب مذاکره کنی، ممکنه تمایل بیشتری برای جنگیدن در جبهه‌ی تو داشته باشن.» با سربه قبیله‌نشین‌هایی که دور می‌شوند، اشاره می‌کند. «اون موقع تعریف چندان‌ی نداشتی.» می‌گویم: «ممنون که باهاشون حرف زدی.» وقتی بی‌تفاوت و در عین حال خجالت‌زده شانه بالا می‌اندازد، یاد وقتی می‌افتم که تازه روح‌گیر شده بودم.

حال داربن پس از کاف رو به بهبودی بود و من و لایا در حال قدم‌زدن در حاشیه‌ی جنگل شفق بودیم و درباره‌ی امپراتوری حرف می‌زدیم.

گفته بود، هیچی هیچ وقت عوض نمی‌شه. هیچی تغییر نمی‌کنه.

به او گفته بودم، شاید ماییم که تغییرش می‌دیم. اگه همین الان می‌تونستی یه چیزی

روتوا امپراتوری تغییر بدی، چی بود؟

از شر واگن‌های اشباح خلاص می‌شدم. دانشمندهایی رو که توش زندانی‌ان آزاد می‌کردم. اون جعبه‌های مرگ لعنتی رو آتیش می‌زدم.

تو می‌توننی ناپدید شی. دستش را گرفته بودم، حتی با علم به اینکه معاذ به خاطر این کار مجازاتم خواهد کرد. من می‌تونم سوار باد شم. چی جلودار مونه؟

همین لبخند را تحویل داده بود. همین شانه بالا انداختن را. و بعد شروع کرده بود

به نقشه کشیدن. عفیة کمک کرد و یواشکی دانشمندهایی را که آزاد کردیم، به جنوب فرستاد و دارین در جنگیدن کمکمان کرد. ولی لایا در بطن آن بود.

اکنون به او می‌گوییم: «تو در بسیج کردن آدم‌ها استعداد داری. همیشه داشتی.»

«و تو در رهبری کردنشون.» بازویم را می‌گیرد و همراهم قدم می‌زند و من آنقدر تعجب کرده‌ام که اجازه می‌دهم مرا دنبال خود بکشد. «اگه می‌خوای ارواحت برگردن، باید از مهارتت استفاده کنی.»

«مگه همین کارو نمی‌کنم؟»

سرش را تکان می‌دهد. «الایس، تو نیاز داری قبیله‌ها به خاطرت بجنگن. نیاز داری ارواح رو از هر عذاب جهنمی‌ای که شب‌آور بهشون تحمیل کرده نجات بدی. ولی...» نگاهی به من می‌اندازد. «... اگه درکشون نکنی، نمی‌تونی رهبریشون کنی. هیچکس نمی‌خواد کنار کسی شمشیر بزنه که اونا رو پایین‌تر از خودش می‌دونه. تو زیادی سردی. صمیمی نیستی. اگه وفاداری قبیله‌ها رو می‌خوای، به قلبشون متوسل شو. و شاید بهتره قبلش قلب خودت رو پیدا کنی.»



XXXVIII: سلوک چشم خولک

«لرد کینیوس! خرسندیم که بهتون اجازه‌ی دیدار دادیم.»

لیویا از روی تخت سلطنتی‌اش که از عقیق سیاه ساخته شده برمی‌خیزد و به ایلاست‌ترین ترش‌رویی که به او زل زده، لبخند می‌زند. خواهرم امروز صبح، یک هفته بعد از پس‌گرفتن آنتیوم، از راه رسید و حتی فرصت نکرده لباس عوض کند.

ولی آرام و خوددار به نظر می‌رسد، انگار چند سال است اینجا خانه دارد. دانه‌های برف مانند طبل روی پشت‌بام فرود می‌آید و گند و کثافت کارکان‌ها را می‌شوید و می‌برد. نور کم‌جانی که از پنجره‌های بلند اتاق سلطنتی به داخل می‌تابد، چهره‌اش را کمی روشن کرده. یک امپراتوریس نایب‌السلطنه‌ی به‌تمام معنا است.

من پشت سرش ایستاده‌ام و رالیوس و هارپر دو طرفم. وقتی هارپر این‌پا و آن‌پا می‌شود، کم مانده نگاهش کنم. از زمانی که آنتیوم را پس‌گرفته‌ایم، مرتب بهانه‌هایی برای این کار پیدا کرده‌ام. و از این خوشم نمی‌آید. آویتاس هارپر مایه‌ی حواس‌پرتی است. موقع نظارت بر پاکسازی قصر که کارکان‌ها آن را در سطح یک خوکدانی نفرت‌انگیز پایین آورده بودند، مایه‌ی حواس‌پرتی بود. موقعی که به شهر نیرو می‌فرستادم تا در عملیات بازسازی به شهروندان کمک کنند، مایه‌ی حواس‌پرتی بود.

و امروز در اتاق سلطنتی، در حالی که لیویا به اولین متحد احتمالی‌مان از جنوب خوشامد می‌گوید، مایه‌ی حواس‌پرتی است.

توجهم را به هیات مشاوران - شامل تلومن، موسی و دارین - معطوف می‌کنم که همگی جلوی تخت سلطنتی جمع شده‌اند. نگاه لرد کینیوس به دانشمندانم افتد - که

دوشادوش مارشال‌ها ایستاده‌اند و به شمشیرهای فولادسریک مسلح‌اند. اخم می‌کند. خواهرم در جوابش لبخندی درخشان می‌زند. «به پایتخت خوش اومدین.» «یا چیزی که ازش باقی مونده.» کینیوس نگاهی به اطراف اتاق سلطنتی می‌اندازد و عمدتاً از لقب لیویا استفاده نمی‌کند و عضلات من به خاطر این توهین منقبض می‌شوند. هارپر با یک نگاه آرامم می‌کند. انگار دارد می‌گوید، ما به متحد/احتیاج داریم. جلب حمایت خاندان کینیا که انبار غلات و کشتی و طلا دارند، مهم‌تر از غرور یا لقب است. لبخند لیویا تغییری نمی‌کند، ولی چشم‌های آبی‌اش سردند.

می‌گوید: «شهر پابرجاست، لرد کینیوس. همین‌طور مردم‌ش، با وجود خیانت کریس ویتوریا.» @cloud_people

«منظورت با وجود شکست سنگ چشم خونیه.»

الیویا سرزنشش می‌کند: «انتظار نداشتم مردی با هوش و ذکاوت سرشار شما گول شیرین‌زیونی‌های اون غاصب رو بخوره.» و من خنده‌ام را فرو می‌خورم. واقعا هم هوش و ذکاوت سرشاری دارد. @Dreams_library

خواهرم می‌گوید: «هزاران نفر در آنتیوم شاهد خیانت کریس بودن. اگه بخواین می‌تونین باهاشون حرف بزنین.»

کینیوس پوزخند می‌زند. «پلبی‌ها. دانشمنداها.» سرتاپای دارین را ورنده می‌کند و بعد به سمت کوئین می‌چرخد. «اگه می‌دونستم انقدر لنگ نیرویی، ویتوریس، یکی دو تا جوخه برات می‌فرستادم.»

خدا را شکر که لیویا امپراتوریس نایب‌السلطنه است، چون اگر من بودم، کینیوس الان سعی داشت سرش را دوباره به بدنش وصل کند.

«ولی جوخه‌ای نفرستادی، فرستادی؟» لبخند لیویا محو می‌شود و من به خود یادآوری می‌کنم که او از قتل خانواده‌مان جان سالم به در برد. از مارکوس جان سالم به در برد. از زایمان کردن وسط جنگ جان سالم به در برد.

می‌گوید: «به جاش ما آنتیوم رو به کمک دانشمنداها پس گرفتیم که با شجاعتی

خیلی بیشتر از شما رفتار کردن. درباره‌ام اشتباه نکن، کینیوس. ما اونقدر لنگ متحد نیستیم که توهین‌های مردی رو تحمل کنیم که انقدر ضعیف بود که به خاطر مردم خودش نجنگید. اگه می‌خوای درباره‌ی حمایت از زاکاریاس، امپراتور برحق، حرف بزنی، همینجا بمون. اگه ترست از کریس انقدر زیاده که ترجیح می‌دی چرت و پرت به هم ببافی، سنگ چشم خونیم تا دروازه‌های شهر بدرقه‌ات می‌کنه.»

من اضافه نمی‌کنم، و می‌تونم سینه خیز برگردی پیش امپراتور بیس ماده سگت. کینیوس به سمت من می‌چرخد. «سنگ چشم، شنیده‌م مردم تو رو امپراتور اینویکتوس صدا زدن. نکنه خیال داری تخت سلطنتی خواهرزاده تو برای خودت...» در عرض دو ثانیه چاقویم روی گلوی کینیوس است. «ادامه بده.» کمی از خونش را می‌ریزم. «جمله تو تموم کن، پست ترسو.»

لیویا با لحن شیرینی می‌گوید: «سنگ چشم، مطمئنم لرد کینیوس از شتاب‌زدگی زبانش پشیمونه. مگه نه، کینیوس؟»

کینیوس دهانش را باز می‌کند و می‌بندد و سراسیمه سر تکان می‌دهد. عقب می‌روم و لیویا دوباره لبخندش را به او می‌دوزد. می‌بینم که این لبخند مانند مشتی به صورتش می‌خورد. لیویا از تخت سلطنتی پایین می‌آید و بازوی او را می‌گیرد.

می‌گوید: «باهام قدم بزن، کینیوس. شهر و بین. با مردم حرف بزن. معتقدم وقتی حقیقت اتفاقی رو که اینجا افتاده بفهمی، نظرت عوض می‌شه.»

حتی در حالی که لیویا کینیوس را به سمت در هدایت می‌کند، دستانم می‌لرزد. کوئین نگاهی طولانی به من می‌اندازد. فقط او نیست. یاد حرفی می‌افتم که جن چند هفته‌ی پیش به من زد.

تو اون بچه رو دوست نداری. هم خونت، ولی دلت می‌خواد بمیره و خودت به تخت سلطنتی تکیه بزنی.

ولی حاضرم بمیرم و اجازه ندهم اتفاقی برای خواهرزاده‌ام بیفتد. این حقیقتی است که در مغز استخوانم می‌دانه و هیچ چیز تغییرش نخواهد داد.

هارپر در قصر باقی می‌ماند و من دنبال لیویا و نگهبان‌هایش بیرون می‌روم و در شهر

همراهی شان می‌کنم.

با وجود باران، بازارها شلوغ‌اند و بچه‌ها با سیخ‌های کباب و نان و عسل و مربای آلو این طرف و آن طرف می‌دوند. ده‌ها تاجر که به شهر بازگشته‌اند، با سروصدا کالاهایشان را تبلیغ می‌کنند. ده‌ها نفر با لبخند و گل به استقبال من و لیویا می‌آیند و با سوءظنی سرسختانه به کینیوس چشم‌غره می‌روند. حداقل آنقدر نزاکت سرش می‌شود که شرمنده به نظر برسد.

وقتی مطمئن می‌شوم لیویا کنترل این مرد را به خوبی در اختیار دارد، به اتاقم در قصر برمی‌گردم. اتاق کوچکی رو به شرق است، برخلاف اتاق‌های بزرگ لیویا و زاکاریاس که با اینکه فقط چند دقیقه از اتاقم فاصله دارند، مشرف به یونیز هستند. ارتفاع پنجره‌شان از زمین پنجاه فوت است، در حالی که من در طبقه‌ی همکف‌ام. اتاق‌های من نگهبانی ندارند، در حالی که چهار ماسک بیرون اتاق‌های لیویا مستقر هستند.

دکس که چند دقیقه بعد از رسیدنم به دیدنم می‌آید، می‌گوید: «چرا پشت درت نگهبان نیست؟»

می‌گویم: «به نیروهای گشت‌زنی شهر احتیاج داریم. و امپراتوریس نایب‌السطنه یه هیات مشایعت کامل لازم داره. از پس خودم برمیام. چه خبر؟»

دکس می‌گوید: «جاسوس‌مون از آدیسا برگشته. بیرونه و منتظره گزارشش رو ارائه کنه. و این از قبیله‌ها رسیده.» پاکتی به دستم می‌دهد. «تازه، دارین، اهل سرا درخواست ملاقات خصوصی داده.»

می‌گویم: «بفرستش تو. و موسی رو پیدا کن. بهش قول دادم اگه خبری از آدیسا شد، قبل از همه به اون خبر بدم.»

پس از اینکه گزارش جاسوس‌مان را شنیده و پیغام سرزمین‌های قبیله‌نشین را خوانده‌ام، دارین وارد می‌شود.

می‌گوید: «لایا باهام تماس گرفت. به کمک احتیاج داره، سنگ چشم. و می‌خوام برم پیشش.» لحظه‌ای به این فکر می‌افتم که اعتراض کنم به زودی به سلاح‌های بیشتری احتیاج خواهیم داشت. به زره. ولی برق چشم‌های دارین به من می‌گوید که نظرش عوض نخواهد شد.

می‌گویم: «ازت خواستم تا وقتی آنتیوم رو پس می‌گیریم صبر کنی. تو صبر کردی. جلوتو نمی‌گیرم. ولی ازت می‌خوام با نیروهایی که خیال دارم بفرستم بری.» پیغامی را که دریافت کرده‌ام، بالا می‌گیرم. «من هم یه پیغام از لایا گرفته‌ام. قبیله‌ها موافقت کرده‌ان در ازای مذاکره‌ی مجدد درباره‌ی مالیات‌ها و حمایت نظامی‌مون، از امپراتور زاکاریاس حمایت کنن. پونصد نفر همراه دو نقب‌زن آنکانی.»

«چه اسکورت تمام عیاری، سنگ چشم.»

«اگه بلایی سرت بیاد، خواهرت خرخره‌ام رو پاره می‌کنه.»

دارین می‌خندد. «کاملاً درست می‌گی.» ناگهان آرزو می‌کنم ما وقتی جوان تر بودیم، با هم آشنا شده بودیم؛ که او می‌توانست برای من هم برادری کند. به نظرم برادر خیلی خوبی است. به او می‌گویم: «سلامم رو بهش برسون. و بهش بگو امیدوارم به تمرین تیراندازیش ادامه بده.»

پس از رفتنش به خودم تبریک می‌گویم که این مسئله را تروتمیز حل کرده‌ام. ولی بعد موسی، اهل آدیسا از راه می‌رسد. سرجوخه تیبورا همراهش است، جاسوسی که به پایتخت مارین فرستادیم و قبلاً گزارشش را به من داده.

تیبور می‌گوید: «نتونستم به مارین برسم. و نتونستم با مردمی که توی شهرن، تماس بگیرم. هیچکس نمی‌تونه بره تو. از مسیر شمالی رفتم، از دلفینیوم گذشتم و از دریاچه‌ی نیروئال^۲ رفتم. به محض اینکه به خلیج مارینی رسیدم، هوا انقدر بد شد که مجبور شدم برگردم.»

«هوا قبلش هم خراب بود؟» چهره‌ی خوش‌تراش موسی عصبی‌تر از همیشه است و تیبور سرش را به نشانه‌ی نفی تکان می‌دهد.

«آسمان‌های خاکستری، یه کم برف. هوای همیشگی اواخر زمستون. ولی دریا نزدیک آدیسا توفانی بود. سعی کردم رد شم، ولی به ده‌ها نفر دیگه برخورددم که گفتن کشتی‌هاشون حتی نتونستن به خط ساحلی نزدیک شن. فکر کردم خبر دادن به شما مهم‌تر از اینکه به هی تلاش کنم و موفق نشم.»

1. Tibor

2. Nerual

بعد از رفتن تیبور به سمت دانشمند می چرخم. دست‌هایش را روی سینه به هم قلاب کرده تামشت‌های گره‌کرده‌اش را پنهان کند.

«توفان‌های مارین معمولاً انقدر بد هستند که دسترسی به قلمرو رو کاملاً قطع کنن؟»
«هرگز. و من سعی کردم جاسوسی فرمانده رو بکنم تا ببینم این کار شب‌آوره یا نه. ولی جنوب پر از جنه و وایت‌ها حاضر نیستن بهشون نزدیک شن.»

«جاسوس‌های من بیشتر از خودم می‌ترسن تا جن‌ها.» بلند می‌شوم، چون اگر قرار باشد پانصد نفر را جمع کنم که عازم جنوب شوند، باید به امپراتوریس بگویم. موسی دنبالم از در بیرون می‌آید و وارد راهروی شلوغ می‌شویم.

پنجره‌ای باز است و من عطر آنتیوم را به مشام می‌کشم. باران و کاج کوهستان، گوشت کبابی و نان لواشی که در تنور گلی درست می‌شود و رویش کره و دارچین می‌مالند. نگاهی به بیرون می‌اندازم و باغ‌ها را تماشا می‌کنم، جایی که ده‌ها ماسک گشت‌زنی می‌کنند. دکس در باران دوشادوش سیلویوس راه می‌رود و نوشیدنی داغی را با هم ردوبدل می‌کنند. باد صدای خنده‌ی دکس را، شاد و پرطنین، با خود می‌آورد.

چه حسی دارد که اینطوری با هارپر قدم بزنم؟ که یک لیوان آب سیب را با هم شریک شویم؟ که به او دست بزنم، بدون اینکه حس کنم از هم خواهم پاشید؟
«سنگ چشم؟»

حواسم متوجه موسی می‌شود. می‌گویم: «من جاسوس‌های خودم رو می‌فرستم جنوب تا به شبکه‌ی کریس نفوذ کنن. به زودی یه خبری می‌گیریم. بهت قول می‌دم. از معماهای حل نشده متنفرم. تا همینجا تعدادشون خیلی زیاد شده.»
موسی می‌گوید: «بازم هست؟ بگو ببینم.»

«همین چرت و پرتی که کارکان‌ها می‌گفتن. / یک تاخ مورت فید / اینیکانت فی. نتونستم ترجمه‌ای براش پیدا کنم، ولی...»

موسی ترجمه می‌کند: «مرگ دریای عظیم رو بیدار می‌کنه.» و با سر به گروهی از دانشمندهایی که از کنارشان می‌گذریم، سلام می‌دهد. «یا... نه، صبر کن. مرگ دریای عظیم رو تغذیه می‌کنه.»

وسط سرسرامی ایستم و توجهی به غرغرماسکی که کم مانده به من بخورد، نمی‌کنم.
«چرا بهم نگفتی کارکانی بلدی؟»

«نپرسیدی.»

موسی به راهش ادامه می‌دهد و اکنون من هستم که سعی دارم به او برسم. «مارینی‌ها
یه زمانی با بربرها تجارت می‌کردن؛ قبل از اینکه گریمار رهبرشون شه. خاندان پادشاهی
معتقد بود همسر شاهزاده نیکلا باید زبان شرکای تجاریش رو بلد باشه.»

می‌پرسم: «جنگیدن رو همین طوری یاد گرفتی؟ چون کوئین ویتوریس هر ده سال یه
بار از یه نفر تعریف می‌کنه. تازه اگه احساس سخاوتمندی کنه.»

«شاید واسه همینه که ازش خوشم میاد.» موسی با حالت متفکری به دوردست‌ها
خیره می‌شود. «پدربزرگم یادم داد. نگهبان قصر بود. وقتی بچه بود، زندگی شاه ایرماند پیر
رو نجات داد. به خاطر این زحمتش یه عمارت زنبورداری پاداش گرفت. پدرم درمانگر شد،
ولی من بیشتر وقتم رو با زنبورها می‌گذروندم. فکر کنم هر دو به این نتیجه رسیدن که
آموزش دیدن سرسختم می‌کنه.»

«کرد؟»

«هنوز زنده‌ام، نیستم؟» ناگهان می‌خندد و من می‌چرخم و هارپر را می‌بینم که در
راهرو پیش می‌آید. آستین‌هایش را بالا زده و قطرات باران لای موهایش است و روی
استخوان‌های گونه‌اش برق می‌زند. حواس‌پرتی ممنوع، سنگ چشم. به آرنج‌هایش زل
نزن... یا به صورتش...

«سنگ چشم، موسی.» از سرعت قدم‌هایش نمی‌کاهد یا حتی با من چشم‌درچشم
نمی‌شود و از کنارمان می‌گذرد. پیچ را که رد می‌کند، متوجه دو نکته می‌شوم: اول اینکه
قلبم آنقدر بلند می‌تپد که در عجبم چرا بقیه نچرخیده‌اند تا به من زل بزنند. و دوم اینکه
موسی به من زل زده است.

می‌گویند: «می‌دونی...» ولی دستم را برایش تکان می‌دهم.

می‌گویم: «خواهشاً یه قصه‌ی غمگین درباره‌ی عشق و فقدان و قلب شکسته‌ات
تحویل‌م کنه.»

موسی برخلاف انتظارم نمی خندد. می گوید: «صورتت رو دیدم. وسط حمله به صخره‌ی کاردیوم. وقتی هارپرافتاد زمین. دیدم.»

می گویم: «حرف نزن. من به نصیحت احتیاج ندارم، اونم از طرف کسی که...»
موسی می گوید: «باشه، بهم توهین کن. ولی من و تو بیشتر از اون چیزی که می دونی به هم شبیه‌یم و این یه تعریف نیست. تو در جایگاهی با قدرت بالا قرار داری، سنگ چشم. چنین جایگاهی آدم رو تنها می کنه. اکثر رهبرها تمام عمرشون رو صرف استفاده از زندگی بقیه می کنن. خودشون هم استفاده می شن. عشق برای تو فقط یه چیز تجملی نیست. یه چیز نایابه. یه موهبتیه. دور نندازش.»

«دور نمی ندازمش.» در جایم می ایستم و دانشمند را به سمت خود می چرخانم. «من می ترسم، موسی.» قصدم این نبود که این کلمات را بی مقدمه بر زبان بیارم... مخصوصا در برابر مردی که از زمانی که ملاقاتش کرده‌ام، غرور و تکبرش اعصابم را خرد کرده. ولی با آسودگی خاطر می بینم که مسخره‌ام نمی کند.

می پرسد: «چند نفر تو آنتیوم موقع حمله‌ی کارکان‌ها عزیزانشون رو از دست دادن؟ چند نفر مثل دکس عشقشون رو پنهان می کنن، چون اگه امپراتوری بفهمه، می کشدشون؟» موسی دستی به موهای سیاهش می کشد و موهایش مانند آشیانه‌ی پرنده سیخ می ایستد. «چند نفر مثل لایان که بهش خیانت شده و بعد رهاس کرده‌ان تا با چنگ و دندان دردش رو عقب برونه؟ چند نفر مثل من ان، سنگ چشم، و در آرزوی کسی می سوزن که دیگه وجود نداره؟»

می گویم: «چیزایی بیشتر از عشق آدم‌ها هم وجود داره. عشق به کشور... عشق به مردم...»
موسی می گوید: «ولی این چیزی نیست که ما درباره‌اش حرف می زنیم. تو به اندازه‌ی کافی خوش‌شانس هستی که کسی رو دوست داشته باشی که دوستت داره. اون زنده‌اس و نفس می کشه و نزدیکته. به خاطر خدا، یه کاری بکن. تا هر وقت که فرصت داری. تا هر وقت که زمان داری. چون اگه این کارو نکنی، قسم می خورم پشیمون می شی. تا عمر داری پشیمون می شی.»



ارتش مارشال‌ها از آنچه انتظار داشتم، کوچک‌تر است. بعد از سقوط آیش ده‌ها هزار سرباز را تصور کرده بودم. ولی کریس موفق شده تنها با ده هزار نفر بخش اعظم سرزمین‌های قبیله‌نشین را تصاحب کند.

الایس خطاب به قبیله‌نشین‌هایی که به عنوان سران جوخه‌ها برای اولین ماموریت‌مان منصوب کرده می‌گوید: «که سیصد نفرشون ماسکن.» بالای تپه‌ی کوچکی در سرزمین‌های ناهموار بین طیب و آیش جمع شده‌ایم. ارتش مارشال‌ها نیم مایل آنطرف‌تر پخش شده‌اند و دورترین نگهبان‌هایشان درخشش‌هایی مهتاب‌گونه زیر آسمان بی‌ابرو شب‌انگاهی هستند.

الایس می‌گوید: «کسایی که دور تا دور ارتش کریس راه می‌رن، ماسکن. من ترتیبشونو می‌دم. وقتی علامت دادم...»

وظایف تک‌تک رهبرها را مرور می‌کند و آنها با آدرنالین و حس انتظار به جنب و جوش می‌افتند. ولی من از شدت نگرانی برای همه‌ی کسانی که اینجا هستند کرخ‌ت شده‌ام: عفیة که کنار جیبران، برادر کوچک‌ترش ایستاده؛ شان، پسر جوان‌تر میمی ریلا و گروه قبیله‌نشین‌های سیف‌اش؛ صاحب، عموی اوباریت و زالداری که حرف قبیله‌اش.

بقیه‌ی بازماندگان آیش، از جمله میمی ریلا و اوباریت، به هزارتوی غارهایی در چند مایلی شمال کوچ کرده‌اند. نمی‌توانیم امشب ناامیدشان کنیم. نمی‌توانیم کسانی را که در طیب و نور هستند و اگر از سرعت کریس و ارتشش نگاهییم از خشونت کریس رنج خواهند برد، ناامید کنیم.

در تاریکی جنوب ما، آتش‌های مارشال‌ها خط افق را روشن می‌کنند. با خود می‌گویم، ده هزار تا زیاد نیست.

ولی تعداد نیروهای خودمان صد نفر - از این هم کمتر است.

تمرکز کن، لایا. الایس برای این حمله وظیفه‌ای به من محول کرده، ولی من مأموریت خودم را دارم. شب‌آور احتمالاً ارتش را همراهی خواهد کرد. این یعنی داس هم آنجا خواهد بود.

درخشش طلایی رنگی گوشه‌ی چشمم باعث می‌شود ستون فقراتم شق ورق شود. با اینکه عقب جمعیت ایستاده‌ام، بیشتر از قبل در سایه‌ها فرو می‌روم.

می‌پرسم: «خب؟»

رحمت می‌گوید: «شب‌آور همراه کریس در اردوگاهه. کاش نری سراغش، لایا. کیهانی‌هایی در این سرزمین‌ها وجود دارند. به جاش دنبال داستان برو.»

ولی همه‌ی کیهانی‌هایی که از آیش فرار کردند، به محض اینکه شنیدند چه می‌خواهم، راهشان را کشیدند و رفتند. فقط میمی ریلا به اندازه‌ی کافی شجاع بود که بامن صحبت کند. ما داستان‌ها مونو از مکان‌های عمیقی بیرون می‌کشیم، لایا. در گرمای چراغ واگنش نشستم، ولی در حالی که حرف می‌زد، هوا سرد شد. اونا فقط کلمات نیستن. جادوئن. بعضی‌ها شون مثل زهر قوی‌ان و وقتی به زیون میاریشون می‌کشنت. زنی که در مارین ملاقات کردی - کیهانی قبیله‌ی سولود' اینو می‌دونست. برای همین نمی‌تونست بلافاصله داستان شب‌آور رو تعریف کنه. برای همین که اشباح کشتنش. میمی زمزمه کرد، از کلماتی که تو دنبالشونی می‌ترسم، لایا. انقدر زندگی رو دوست دارم که دلم نمی‌خواد به زیون بیارمشون.

به رحمت می‌گویم: «اگه داستان کیهانی‌ها رو می‌کشه، پس ارزشش رو نداره.»

«سلاح به تنهایی اونو شکست نمی‌ده.»

«لایا، لایا!» عفیة سقلمه‌ای به من می‌زند. کل گروه به من زل زده‌اند. الایس که دست به سینه ایستاده و سرش را کج کرده، با سردرگمی نگاهش را در نگاهم گره می‌زند. زیر نگاه خیره‌اش سرخ می‌شوم.

متوجه می‌شوم در حال مرور نقشه‌ی حمله‌ایم. «من باید انبارهای غذا رو مسموم کنم. بدون دیده شدن.»

همه به سمت الیس می‌چرخند، شاید منتظر دلگرمی یا تشویقند. ولی با اینکه به او هشدار داده‌ام که خیلی سرد است، فقط سر تکان می‌دهد. می‌گوید: «پس نیمه شب.» و در جمعیت به سمت من می‌آید.

«می‌تونم باهات حرف بزنم؟» وقتی از بقیه جدا می‌شویم، اخم‌کنان به من نگاه می‌کند. می‌گوید: «جن‌ها ممکنه بین سربازها باشن. و اولین بار که پیشنهاد این ماموریت رو دادم، ظاهرا میلی به استفاده از جادوت نداشتی. می‌تونی نامرئی بودن تو حفظ کنی؟»

راست می‌گوید، بی‌میل بودم. از وقتی فهمیده‌ام رحمت واقعا چه کسی است، جادویم حس ناشناخته‌ای پیدا کرده. انگار به یک نفر دیگر تعلق دارد.

«مشکلی پیش نمیاد.»

«از مسیر منحرف نشو.»

«یه جورایی انگار نگرانمی، الیس.»

حرفم را اصلاح می‌کند: «روح‌گیر.» و لحنش آنقدر شبیه سنتورین‌های بلک‌کلیف است که دلم می‌خواهد لگدش بزنم. «مهارت‌هات برای موفقیت بقیه‌ی حملات مهمان، لایا. برو تو، کارت رو انجام بده و بدون اینکه حواست پرت شه، بیا بیرون.»

در حالی که دور می‌شود، عقیه قدم زنان به سمتم می‌آید. می‌گوید: «چه خوش برخوردی.» و با دیدن چشم‌غره‌ام هلم می‌دهد. می‌گوید: «بهت گفتم عاشق کسی که با روح‌ها حرف می‌زنه نشو. ولی گوش دادی؟ یه لحظه فراموشش کن. زرهت به درد نمی‌خوره.» نگاه نقادانه‌ای به تکه‌های درهم و برهم محافظتی‌ای که در چند ماه گذشته دست و پا کرده‌ام می‌اندازد و مرا به سمت اسب‌ها می‌چرخاند. «بیا قبل از اینکه بریم، درستش کنیم.»

دو ساعت بعد، همراه ده جنگجوی دیگر از قبیله‌ی سیف پشت سرشان در صحرا پیش می‌روم. تمام تمرکز را روی پنهان‌کردنمان با جادو گذاشته‌ام - وقتی تعدادمان آنقدر زیاد است و پراکنده هستیم، کار آسانی نیست. الیس سرانجام دستور توقف در گودال کم‌عمقی را می‌دهد که فاصله‌ی بسیار کمی از صف قراول‌ها دارد. وقتی به من

علامت می دهد که نامرئی بودنمان را کنار بگذارم، با آسودگی خاطر آه می کشم. در حالی که نگاهش را به قراول ها دوخته، سوار بر باد دور می شود.

شان به من می گوید: «نمی توانم بهش عادت کنم. مهم نیست میمی چند بار گفته که اون رفته، هنوز برادر مو می بینم.»

چیز زیادی درباره ی شان نمی دانم. ولی به خاطر دارم که وقتی عازم زندان کاف بودیم، الیس درباره اش حرف زد. آن دو سال های اولیه ی زندگی شان را با هم گذرانده بودند. شاید باید این را به الیس یادآوری کرد.

می گویم: «باید بهش بگی. نیاز داره اینو بشنوه.»

شان با تعجب به من نگاه می کند، ولی قبل از اینکه بتواند حرفی بزند، صدایی شبیه جیغ جغد هوا را می شکافد. اثری از قراول هایی که همین چند ثانیه ی پیش نگهبانی می دادند، نیست. مردان قبیله نشین از جا بلند می شوند.

شان زمزمه می کند: «چه سریع. خداوند یارت باشه، لایا، اهل سرا.»

چشم هایم را می بندم و دستانم را به سمت نامرئی شدنم دراز می کنم. بابی میلی می آید، ولی وقتی شکل می گیرد، نفوذ در اردوگاه کار آسانی است. شعله های آتش ها کم جان اند و از این بابت خوشحالم. سایه ها امشب کمکمان خواهند کرد.

چادر بزرگی وسط اردوگاه برپا شده و پرچم سیاهی با یک K در مرکزش بالای آن در اهتزاز است. زخمم تیر می کشد. کاش می توانستم کریس ویتوریا را با بیرق خودش خفه کنم.

مجبورم به مسموم کردن ارتشش بسنده کنم. از لابه لای مردان خوابیده و نگهبان هایی که چادری را جارو می زنند می گذرم، از کنار سربازی که به باخت شرطش دشنام می دهد و چند سرباز دیگر که تاس و ورق باز می کنند. انبارهای غذا را در گوشه ی جنوب شرقی اردوگاه می بینم. یک طویله ی دام های زنده که نگهبان های کمی دارد، سرراهم است.

در حالی که دورش می زنم، زمزمه هایی می شنوم. فریادهایی. چشم های قرمزی برق می زنند... غول ها؟ چه دلیلی دارد غول ها بین دام ها کمین کنند؟

نزدیک تر می روم. سایه های داخل طویله به چهره ها و بدن هایی تبدیل می شوند. آدم اند؛ تقریباً همگی دانشمند. دست هایشان در غل و زنجیر است و تنگ هم

چسبیده اند و رد شلاق روی پوستشان چرک کرده.

الایس گفت، از مسیر منحرف نشو، ولی از این برده ها خبر نداشت. نمی توانم اجازه دهم اینجا بمانند.

فقط دو نگهبان مراقب دروازه ی طویله هستند، احتمالا به خاطر اینکه می توان بقیه ی ارتش را با فریادی خبردار کرد. شلاق هایی که به کمر دارند باعث می شود خون جلوی چشم هایم را بگیرد. کمانم را آماده می کنم. مادر می توانست آنقدر سریع دو تیر را پرتاب کند که تقریبا همزمان به هدف هایشان می خوردند. ولی من به اندازه ی او مهارت ندارم. باید سرعت عمل به خرج دهم.

تیر را در کمان می گذارم، هدف می گیرم و شلیک می کنم. تیر را در کمان می گذارم، هدف می گیرم، و شلیک می کنم. اولین مارشال به گلویش چنگ می زند و بی صدا روی زمین می افتد، ولی تیر دومم در تاریکی به پرواز درمی آید. در حالی که نگهبان باقیمانده شمشیرش را بیرون می کشد و فریاد زنان کمک می طلبد، طبل های آن سوی اردوگاه به نشانه ی هشدار به صدا درمی آیند. متوجه جنگجویان شده اند.

سکوت شکسته می شود. نگهبانی که به او شلیک کرده ام از ته حلقش فریاد می زند: «حمله! آغل برده ها! حمله!» صدای زنگی بلند می شود، طبل ها به صدا درمی آیند، اسب ها به تاخت از کنارم رد می شوند، سربازهای نیمه مسلح تلوتلوخوران از چادرهایشان بیرون می آیند. تیری را به سمت مارشالی که فریاد می کشد، شلیک می کنم و با شنیدن صدای فرورفتن آن در سینه اش چهره درهم می کشم. مارشال به پشت روی زمین می افتد و من با دو ضربه ی خنجرم قفل طویله را می شکنم.

دانشمندهایی که داخلند حیرت زده به بیرون زل می زنند. البته. نمی توانند مرا ببینند. جرئت نمی کنم نامرئی بودنم را کنار بگذارم. می ترسم اگر شب آور را ببینم، قادر نباشم دوباره آن را روی خود بکشم.

می گویم: «فرار کنید! برین به صحرا!»

تلوتلوخوران بیرون می آیند، برخی در غل و زنجیرند و برخی آنقدر زخمی که فقط می توانند لنگ بزنند. تقریبا بلافاصله سروکله ی مارشال ها پیدا می شود و آنها را از پا درمی آورند.

آنوقت است که متوجه می شوم چه حماقتی کرده ام. حتی اگر دانشمندانها می توانستند فرار کنند، جایی برای رفتن ندارند. اگر اردوگاه را ترک کنند، نمی توانند راهشان را در صحرا پیدا کنند.

همیشه ما، همیشه مردم من.

«اوف...» یک دانشمند لاغر مردنی به من می خورد. با عجله از سر راهش کنار می روم، چون باید خود را به انبارهای غذا برسانم. زمان تنگ است. ولی اردوگاه به هرج و مرج افتاده و مسیر واگن های آذوقه مسدود است.

پسری که با او برخورد کردم، با عجله از کنارم می گذرد. یک لحظه در حال عبور از بین چادرهاست و لحظه ای بعد بدنش شق ورق می شود و نوک شمشیری از سینه اش بیرون می زند.

مارشالی که او را کشته، شمشیرش را بیرون می کشد و به راهش ادامه می دهد. پسرک روی زمین می افتد.

به سمتش می دوم و او را در حالی می یابم که به پهلوا افتاده و چشم هایش مات است. سرش را روی زانویم می گذارم و موهایش را نوازش می کنم. و بعد، اگرچه می دانم کار احمقانه ای است، نامرئی شدنم را کنار می گذارم. نمی خواهم تنها و بی کس بمیرد. زمزمه کنان به او می گویم: «متأسفم. واقعاً متأسفم.»

دلم می خواهد اسمش را بپرسم. بپرسم چند سالش است. ولی نامش را می دانم. میرا است. جهان. لیس. مامان بزرگ. بابا بزرگ. ایزی. می دانم چند سالش است. بچه ی سه ساله ای است که قبل از اینکه بتواند دلیلش را بفهمد، داخل واگن اشباح تاریک پرتاب شد. پدر بزرگ هشتاد ساله ای است که چون جرئت کرد به یک سرباز مارشال نگاه چپ بیندازد، سلاخی شد.

او منم. برای همین تا وقتی آخرین نفسش را می کشد، کنارش می مانم. این کمترین کاری است که از دستم برمی آید.

یک لحظه وقت دارم چشم هایش را ببندم. ولی نه بیشتر. صدای چکمه هایی از پشت سرم به گوش می رسد و من می چرخم و به زحمت فرصت می کنم ضربه ی شمشیر یک

سرباز آکس را دفع کنم. وقتی مرا روی زمین پرت می‌کند، جیغ می‌کشم، یک مشت خاک برمی‌دارم و به صورتش می‌پاشم. وقتی عقب می‌رود، شمشیرم را در شکمش فرو می‌کنم و بعد هلهش می‌دهم. سعی می‌کنم دوباره نامرئی شوم، ولی خبری از جادویم نیست. در دوردست الایس را بالای اسب بزرگی که دزدیده می‌بینم. سرتاپا سیاه پوشیده و نصف صورتش زیر شالی پنهان است. وقتی چشم‌های خاکستری‌اش با سردی شمشیرهایی که در دست دارد برق می‌زند، غیرممکن است او را به چشم موجود جنگاوری که برایش آموزش دیده بود، نبینی. خون روی شمشیرهایش برق می‌زند و او در حالی که با سرعت سرگیجه‌آوری حرکت می‌کند، مردهایی را که سعی دارند بکشندش تارومار می‌کند. مارشال‌های دورتادورم، مصمم برای از پا درآوردن او، به سمتش می‌دوند. از بطن هیاهو فاصله می‌گیرم و به سمت واگن‌های ذخایر می‌دوم. بزها و خوک‌ها به سرعت از کنارم می‌گذرند و کم مانده شاخشان در بدنم فرو رود. حتما جیبران موفق شده در طویله‌های دام را باز کند.

لحظه‌ای که واگن‌های ذخایر را می‌بینم، چیزی در گوشه‌ی میدان دیدم باعث می‌شود بچرخم. وسط حیوان‌هایی که این طرف و آن طرف می‌دوند و سربازهایی که فریاد می‌کشند و واگن‌های آتش گرفته، برق سیاهی را می‌بینم. برق چشم‌هایی خورشیدمانند. شب‌آور.

خطاب به تاریکی زمزمه می‌کنم: «رحمت؟ آماده‌ای؟»
 رحمت می‌گوید: «اون منتظرته، لایا. التماس می‌کنم... این کارو نکن.»
 از پشت دندان‌های به هم فشرده می‌گویم: «تو قول دادی کمکم کنی. قسم خوردی.»
 «دارم کمکت می‌کنم. داس رو به دست میاریم. ولی این راهش نیست.»
 قلبم می‌لرزد، شاید به نشانه‌ی هشدار یا ضعف. فکر کنم دومی. به سمت جایی می‌روم که جن را دیدم. سعی می‌کنم نامرئی شوم. ناپدید شو، لایا! برای یک لحظه جادو از دستم فراری است، ولی بعد آن را می‌قایم و به سرعت روی خود می‌کشم.
 می‌گویم: «باید حواسشو پرت کنی، رحمت. فقط اونقدری که من...»
 «لایا.» دست گرمی دور دستم حلقه می‌شود و من از جا می‌پریم.

«از مسیر منحرف نشو.» الایس چشم در چشم می‌دوزد؛ جادوی خودش به راحتی در جادویم رخنه می‌کند. «نرفتی سراغ واگن‌ها.»
«چطوری...»

«دیدمت. با اون پسره که مُرد.» غم بر چهره‌اش می‌نشیند و دست‌هایش می‌لرزند. یاد آن شب در پادگان بلک‌کلیف می‌افتم، بعد از آزمون سوم. دقیقا این شکلی شده بود. انگار قلبش را تکه پاره کرده‌اند. «بیا. باید از اینجا بریم بیرون.»
می‌گویم: «شب‌آور باید بمیره، الایس. اون داسی که روی دوشش تنها راه کشتنش. و اینجا است. شب‌آور اینجا است.»

«انتظار داره بگیریش.» با اینکه دستم را عقب می‌کشم، الایس رهایم نمی‌کند. «کاری رو که انتظار داره نکن، لایا.»
به سمت جایی که شب‌آور را دیدم نگاه می‌کنم و داس دوباره برق می‌زند. خیلی نزدیک است.

متوجه می‌شوم، زیادی نزدیک. زیادی آشکار. حق با رحمت و الایس است. شب‌آور سعی دارد من را به سمت خود بکشد.
از سلاح رو برمی‌گردانم و دست‌هایم را مشت می‌کنم تا وسوسه نشوم خود را از دست الایس رها کنم. روح‌گیر بازوهایش را دورم حلقه می‌کند و در باد قدم می‌گذاریم. در حالی دور می‌شویم که نصف اردوگاه آتش گرفته و نصف دیگرش دچار هرج و مرج است. با اینکه به واگن‌های ذخایر نرسیدم، حمله‌مان نتیجه داد. مارشال‌ها و شب‌آور امشب ضربه خوردند.

با این حال در حالی که همراه الایس به سرعت از صحرا عبور می‌کنیم، یاد دانشمندهایی می‌افتم که بعد از فرار از طویله کشته شدند. یاد پسری که در آغوشم مُرد. به داس فکر می‌کنم که بار دیگر از دسترس خارج است و این اصلا حس پیروزی ندارد.

...

قبیله‌ها در اعماق زمین‌های لم‌یزرع پهوت^۱ پنهان شده‌اند. هزارتویی از آب‌کندها و

1. Bhuth

ستون‌های سنگی، تنگ‌دره‌ها و غارها که اگر قبلا به آنها سفر نکرده باشی، پیدا کردن راحت‌لا به لایشان غیرممکن است. هزاران قبیله‌نشینی که از آیش فرار کردند در این غارها پراکنده‌اند، دنبال آب می‌گردند، اردو می‌زنند و گوش‌بزن‌گاند که مبادا سواران پیشرو مارشال را ببینند.

عفیة، جیبران، شان و بقیه مدت کوتاهی پس از من به مخفیگاه می‌رسند. می‌می، اوباریت -ظاهرا همه- منتظرند و به خاطر پیروزی مان ذوق کرده‌اند. می‌خواهند تک‌تک جزئیات را بدانند.

الایس خیلی سریع از بقیه جدا و در اردوگاه ناپدید می‌شود. رفتن من بیشتر طول می‌کشد، ولی بعد از حدود یک ساعت جشن را ترک می‌کنم و به واگن عفیة می‌روم. آنجا زره‌م را درمی‌آورم و خونش را در آب بسیار سرد نهر می‌شویم. زن قبیله‌نشین پیراهن سیاه نرمی به من قرض می‌دهد که برایم کوچک است، ولی از لباس‌های خودم تمیزتر است. بعد، شاید چون پریشانی‌ام را حس می‌کند، کیسه‌ی کوچک انبه‌هایی را که از مارشال‌ها کش رفته برایم پرت می‌کند و تنه‌ایم می‌گذارد.

ولی من بی‌قرارم. نمی‌توانم چهره‌ی پسری که مُرد یا جیغ‌های دانشمندان را فراموش کنم. نمی‌توانم دست از فکر کردن به مارشال‌هایی که به آنها شلیک کردم، بردارم.

«تو عزادار دشمنی، لایا.» رحمت کنارم ظاهر می‌شود. «این خجالت نداره.»

«نداره؟»

محو می‌شود و من از جا برمی‌خیزم. در کل این اردوگاه یک نفر هست که شاید حال‌م را بفهمد. یک نفر که به اندازه‌ی من گم شده. انبه‌ها را برمی‌دارم، شنل بلندی می‌پوشم و در غارهای پیچ‌درپیچ می‌چرخم تا سرانجام پیدایش می‌کنم.

کاری کرده پیدا کردنش سخت شود. چادرش به سیاهی قیر است و در سایه‌های پشت دو واگن ذخایر، در جان‌پناه دیوار یک غار، قرار داد.

می‌فهمم چرا قایم شده. هیچکس اینجا دنبالش نخواهد گشت. هیچکس به او تبریک نخواهد گفت و دستی به پشتش نخواهد زد، از او نخواهد خواست بگوید چطور اینهمه قراول را از پا درآورد.

با فرض اینکه شاید خوابیده باشد، آهسته از بیرون در چادر صدایش می‌زنم. «الایس.»
یک دقیقه‌ی طولانی جوابی نمی‌گیرم. بعد:
«بیاتو.»

چهارزانو نشسته و بالش سبز آینه‌کاری شده‌ای را به پشتش تکیه داده بی‌شک آن را از
واگن میمی ریلاکش رفته. تک چراغی با نور کم فروغی می‌سوزد و الایس چیزی را در جیبش
می‌گذارد؛ چاقوی کوتاهی که براده‌ی چوب به لبه‌اش چسبیده هنوز در دستش است.
اثری از زره خونی یا شمشیرهایش نیست. لباس نظامی سیاه همیشگی‌اش را پوشیده
و مثل همه‌ی شب‌ها ظاهراً پیراهنش را گم کرده. با تصور اینکه اگر سنگ چشم خونی
اینجا بود چطور پشت چشم نازک می‌کرد، لبخندم را پنهان می‌کنم.

بعد به خودم اجازه می‌دهم و راندازش کنم. خطوط سفت بازوها و چانه‌اش،
برآمدگی‌های تراش خورده و تیز شکمش، موی سیاهش که پشت گردنش فر خورده و
وقتی به جلو خم می‌شود تا چراغ دیگری روشن کند، روی صورتش می‌ریزد.

«جنگ‌جوها خوابیده‌ان، لایا، اهل سرا؟» صدای بمش نرم است و طنین عمیقش قلبم
را می‌لرزاند. ولی او به من نگاه نمی‌کند. متوجه تاثیرش روی من نیست. به خاطر این
نادانی‌اش کمی از او متنفر می‌شوم.

دست‌هایم می‌لرزند و آنها را لای لبه‌ی شنلم می‌پیچانم. جواب می‌دهم: «خوابن. ولی
من نتونستم بخوابم.»

می‌گوید: «درک می‌کنم. منم هرگز نمی‌تونم بعد از نبرد بخوابم.» به عقب تکیه می‌دهد
و اگر آنقدر خوب نمی‌شناختمش، فکر می‌کردم آرام و خونسرد است. می‌گوید: «اون پسر
دانشمند. می‌شناختیش؟»

«نه واقعا. ولی هیچ‌کس نباید تنهایی بمیره.»

الایس می‌گوید: «روحش وارد مکان انتظار نشد.» و من متوجه می‌شوم در مدت زمانی
که طول کشید تا لباس عوض کنم و خود را بشویم، او به خانه‌اش رفته و بازگشته. «به
دنیای بعدی رفت. حسش کردم. اکثرشون رفتن.»
«شب‌آور نگر فتشون؟»

الایس سرش را به نشانه‌ی نفی تکان می‌دهد. «همه رو سریع کشتیم. بی معطلی. اون دنبال عذابه.»

نمی‌دانم چه جوابی بدهم، برای همین کیسه‌ی انبه‌ها را بالا می‌برم. «یه چیزی برات آوردم.»
«یه دونه شو بذار اونجا.» گره‌های رول رختخوابش را باز و پشتش را به من می‌کند.
«ممنون.»

هنوز حاضر نیست نگاهم کند، برای همین جایم را عوض می‌کنم و کنارش می‌نشینم.
اجازه می‌دهم شنلم روی شانه‌هایم بیفتد و انبه‌ای را برمی‌دارم.
«آدم نباید انبه رو تنهایی بخوره.» مثل وقتی که وسط تابستان سرا بودیم، میوه‌ی
طلایی را روی ران پایم می‌غلطانم تا نرم شود.

این حرکت توجه روح‌گیر را جلب می‌کند و من ناگهان خوشحال می‌شوم که پیراهن
عفیه قالب تنم است. الایس مسیر حرکت انبه را دنبال می‌کند و بعد نگاهش را می‌دزدد.
آنقدر بی‌تفاوت است که کم مانده بروم. ولی دست‌هایش را مشت کرده و رگ‌های
بازوهایش بیرون زده و با اینکه موهایش چهره‌اش را پنهان کرده، چانه‌اش منقبض است.
هیجان داغ حاصل از پیروزی وجودم را فرامی‌گیرد. نمی‌دانم چه حسی دارد. شاید خشم
است. ولی حس داشتن بهتر از بی‌تفاوتی است. نوک انبه را با دندان‌هایم می‌گنم و کنارم
می‌گذارم. بعد انبه را فشار می‌دهم. گوشت شیرینش را بآلب‌هایم بیرون می‌کشم و اجازه
می‌دهم آبش روی مچ دست و گردنم سرازیر شود. در خیالم مرا همان طور که می‌خواهم،
تماشا می‌کند. شیرینی گلویم را می‌بوسد. بازوهایش دورم حلقه می‌شوند و هوای سرد
شبانگاهی را عقب می‌رانند.

الایس با صدای آهسته‌ای می‌پرسد: «چطوره؟»
می‌گویم: «خوبه. ولی بعضی چیزها تا وقتی با کسی که دوستش داری سهیم نشن،
شیرین نیستن.»

سکوت و بعد صدای خش خش جابه‌جایی بدنش. انگشت‌هایش روی انگشت‌هایم
است و وقتی به او نگاه می‌کنم، نفسم بند می‌آید. جایی در اعماق آن چشم‌های خاکستری،
الایسی را که می‌شناختم می‌بینم. گرمای وجود مردی را حس می‌کنم که از لحظه‌ای که

ملاقاتش کردم، سرشار از انرژی سوزان زندگی بود.

اجازه می‌دهم دست‌هایم را بگیرد من از خود می‌پرسم آیا قلب او هم مثل من کم مانده از حرکت بایستد؟

«و حالا شیرین تره؟»

«نه به اندازه‌ای که می‌تونست شیرین باشه.» مجبورش می‌کنم چشم در چشمم بدوزد. برای یک لحظه الیس را می‌بینم. الیس من. درست مثل آیش.

بعد رفته. آنقدر سریع سوار بر باد چادر را ترک می‌کند که من جامی خورم و انبه از دستم رها می‌شود. با صدای تالایی روی زمین می‌افتد و گرد و خاک، شیرینی‌اش را مخدوش می‌کند؛ دیگر به درد نمی‌خورد.



XL: روجر گیر

ده روز با حمله‌های کوچک و برنامه‌ریزی شده به ارتش فرمانده حمله می‌کنیم. در حالی که کریس تمهیدات دفاعی‌اش را محکم‌تر می‌کند، حملات ما پیچیده‌تر می‌شوند - و تلفات بیشتری به جامی‌گذارند. در حمله‌ی چهارم، پنج جنگ‌جو را از دست می‌دهیم.

آن شب وقتی به اردوگاه برمی‌گردیم، قبیله‌نشین‌ها ساکت‌اند. اکثرشان با من چشم در چشم نمی‌شوند. غریزه‌ام می‌گوید کنارشان بنشینم. با آنها سوگواری کنم. به داستان‌هایشان گوش دهم. ولی این کار فقط مرا یاد مرگی که باعث و بانی‌اش بوده‌ام، می‌اندازد. مرگی که قرار است باعث و بانی‌اش باشم. برای همین از آنها دوری می‌کنم. وقتی دو روز از طیب فاصله داریم، حملات را رها می‌کنیم و سوار بر اسب عازم شهر می‌شویم. کریس با فاصله‌ی یک روز پشت سرمان است - و باید به روند تخلیه کمک کنیم. همه چیز دارد طبق نقشه پیش می‌رود.

ولی یک جای کار می‌لنگد.

صدایی از پشت سرم می‌گوید: «چی داره اذیتت می‌کنه، الیس؟» لایا است. از اولین حمله به بعد از مواجهه با او اجتناب کرده‌ام. آن شب می‌خواستم به او دل‌داری بدهم. چون لایا هم مثل من از کشتن عذاب می‌کشد. دلم می‌خواست به حرف‌هایش گوش دهم و بغلش کنم و ساعاتی را در آغوش یکدیگر سپری کنیم. ولی همانطور که معاث گفت، آرزوها فقط درد به همراه دارند. زیر لب بهانه‌ای می‌آورم و قصد دارم به تاخت دور شوم، ولی لایا با اسبش جلوی اسبم را می‌گیرد. می‌گوید: «بسه، الیس. من نیومدم اینجا اغوات کنم. فقط چون عاشقتم به این

مفهوم نیست که غرور ندارم...»

«تو...» کلماتش مانند نسیمی در یک روز بسیار گرم دور تا دورم را می‌گیرند. معاذ، لعنت به تو، الان به جادوت احتیاج دارم تا چیزی رو که حس می‌کنم، پاک کنه. ولی با هر روزی که سپری می‌شود، واکنش‌های جادو کمتر می‌شود. امروز هم از این قاعده مستثنی نیست. به زحمت می‌گویم: «نباید اینو بگی.»

با بی‌خیالی می‌پرسد: «چرا؟» ولی بند انگشتانش دور افسار اسب منقبض‌اند. موهایش را گیس کرده و دیگر سعی نمی‌کند احساسات مختلف نهفته در چشم‌های تیره‌اش را پنهان کند. «حقیقت داره. به هر حال نیومدم اینجا درباره‌ی خودمون حرف بزنم. یه چیزی داره اذیت می‌کنه. قضیه‌ی حمله‌هاست؟»

حتی با وجود تلفاتمان، حملاتمان موفقیت‌آمیز بوده‌اند. کمبود داوطلب نداریم، چون گروه جنگجویان پناهنده‌مان که کمی بیشتر از سه هزار سوارکار و پنجاه واگن بودند، تقریباً دو برابر شده‌اند. بازماندگانی که از ساد و آیش فرار کرده‌اند به ما ملحق شده‌اند؛ همین‌طور قبیله‌نشین‌هایی که از روستاهای کوچک‌تر سرتاسر صحرای عظیم فرار کرده‌اند.

به لایا می‌گویم: «مسئله‌ی فرمانده‌اس. حس می‌کنم یه چیزی رو از قلم انداخته‌ام. کریس یه اشتباه رو دو بار تکرار نمی‌کنه. و ما تا الان چهار بار بهش ضربه زده‌ایم.»
«تمهیدات دفاعیش رو قوی‌تر کرده.»

دشمن‌تو بشناس. در بلک‌کلیف این اولین قانونی بود که فرمانده درباره‌ی جنگ یادمان داد.

می‌گویم: «اگه حمله‌هامون آسیبی بهش می‌زدن، از تقویت تمهیدات دفاعیش فراتر می‌رفت.»

لایا می‌گوید: «ما ذخایر و دام‌های رو نابود کردیم. چند روز از سرعتشون کم کردیم. حملاتمون واقعا دارن بهش آسیب می‌زنن. با ارتشی ضعیف‌تر از اون چیزی که انتظار داشت، به طیب می‌رسه.»

ولی چه دلیلی داره طیب برایش مهم باشه. آن وقت است که متوجه می‌شوم و از اینکه زودتر نفهمیده‌ام، احساس حماقت می‌کنم. کریس دارد ما را مانند گله یک جا جمع

می‌کند. حواسمان را پرت می‌کند.

می‌گویم: «اون نیروهاش رو تقسیم کرده. طیب اصلاً براش مهم نیست، لایا. نور رو می‌خواد.»

تصاحب گل سرسبد صحرای قبیله‌نشین‌ها باعث می‌شود روح‌هایی که شب‌آور به دست می‌آورد، سه برابر طیب باشد. از سرعت اسبم می‌کاهم و پیاده می‌شوم و قمقمه و مقداری آذوقه داخل خورجینی می‌اندازم. «من باید برم. باید ببینم راسته یا نه. برمی‌گردم.» لایا می‌گوید: «دیده‌بان بفرست. یا حداقل به جنگ‌جوها بگو که داری می‌ری. حتی اگه... اونابرات مهم نیستن...»

«محسن آن-سیف^۱. سول آن-ناسور^۲. عمیر آن-سیف^۳. ایشا آرا-نور^۴. کسب آن-رحیم^۵». بندهای شمشیرم را محکم می‌کنم و خورجینم را روی شانه‌ام می‌اندازم. «اینا پنج جنگجویی‌ان که دیشب مردن. چهار مادر، سه پدر، هشت خواهر و برادر و دو بچه از شون به جامونده.»

اسب‌ها دور تا دور مان حرکت می‌کنند و بعضی از جنگ‌جوها یواشکی به من زل می‌زنند. اگرچه چند نفری با لایا سلام و احوال‌پرسی می‌کنند، اکثرشان نگاهشان را از من می‌دزدند. می‌گویم: «باهاشون حرف نمی‌زنم، چون من ناجیشون نیستم، لایا. نمی‌تونم بهشون بگم همه چی درست می‌شه. یا اینکه می‌تونم امنیتشون رو تامین کنم. به جاش بهشون می‌گم می‌تونن از دست دشمناشون فرار کنن یا بجنگن، درحالی‌که می‌دونم می‌جنگن؛ درحالی‌که می‌دونم در نتیجه‌ی این کار خیلی‌هاشون می‌میرن. و دارم این کارها رو می‌کنم که ارواح بتونن در مکان انتظار به آرامش برسن. این کارو می‌کنم که مرده‌ها رو نجات بدم، نه زنده‌ها رو.»

لایا می‌گوید: «باشه. ولی هیچ‌کس دوست نداره به خاطر هیچ و پوچ بجنگه، الایس. باید یه دلیل بهشون بدی. بذار تو رو بشناسن و درک کنن. بذار بهت اهمیت بدن. وگرنه

1. Mohsin An-Saif
2. Sule An-Nasur
3. Omair An-Saif
4. Isha Ara-Nur
5. Kasib An-Rahim

ممکنه برگردی و ببینی هیچ ارتشی برات باقی نمونده.»

می‌گویم: «سرنوشت مرده‌هاشون دلیلشونه. و همین باید کافی باشه.» افسار اسبم را به دستش می‌دهم. «بیشتر از چند ساعت طول نمی‌کشه.»

«الایس...»

می‌گویم: «روح گیر.» و بعد سوار بر باد به صحرا می‌روم و دنبال هرگونه نشانی از ارتش کریس می‌گردم. در حالیکه سفر می‌کنم، به حرف لایا فکر می‌کنم. هیچ کس دوست نداره به خاطر هیچ و پوچ بجنگه. کوئین ویتوریس، پدر بزرگم، رهبر نامداری است. سربازانش دنبالش می‌روند، چون به ذکاوتش در نبرد اعتماد دارند. به این اعتماد دارند که او برای آنها و خانواده‌هایشان و زندگی‌شان ارزش قائل است.

کریس با ابزار ترس رهبری می‌کند. با تهدیداتی که به واسطه‌ی درک عمیق و غیرعادی‌اش از ضعف‌های انسانی تقویت می‌شود.

اعضای قبیله‌ی سیف از دایی آکبی^۱ پیروی می‌کردند، چون دوستش داشتند. به همان دلیلی که قبیله‌ی نور از عقیه پیروی می‌کند. جنگ‌جوهای قبیله‌نشین تمام و کمال به من اعتماد ندارند. علاوه بر آن ازم نمی‌ترسند. قطعاً دوستم هم ندارند. چون من بانو ال-معاشان هستم، به من احترام می‌گذارند. حق ندارم بیشتر از این از آنها چیزی بخواهم. بادسواری سرعتم را افزایش می‌دهد، ولی یافتن ارتش کریس را آسان نمی‌کند. تک‌تک آبکندها و گودال‌هایی را که ممکن است در آن پنهان شده باشند، بررسی می‌کنم و گوشه و کنار سرزمین‌های قبیله‌نشین را می‌کاوم. ولی چیزی پیدا نمی‌کنم.

آن شب در یک تنگ دره پناه می‌گیرم. در حالی که آتش روشن می‌کنم، به داخل خاطراتی قدم می‌گذارم که کین درباره‌ی بلک‌کلیف به من داد، درباره‌ی آموزش‌هایم و درباره‌ی او. فرمانده به من یاد داد که برای شکست دشمنیت باید او را بهتر از خودت بشناسی. تمایلاتش. نقطه ضعف‌هایش. متحدانش. نقاط قوتش.

روز بعد به سراغ تنگ دره‌ها و آبکندها نمی‌روم. چون اکنون می‌دانم که ارتشش را آنجا نخواهم یافت. به جای آن به سمت صحرای باز می‌روم و دستم را روی زمین خنک و ترک خورده می‌گذارم.

1. Akbi

کریس جن‌هایی دارد که می‌توانند با جادو تصویر و سروصداهای ارتش را پنهان کنند. ولی نمی‌تواند عبور کردنشان را از خود زمین محو کند. اواسط روز غرشی را در دوردست حس می‌کنم. هزاران چکمه که رژه می‌روند. اسب‌ها. واگن‌ها. ماشین‌آلات جنگی. به سمت این صدای رعد آسا می‌روم و بعد خیلی ناگهانی خود را وسط ارتش می‌یابم. سوار بر باد از بین ردیف‌های منظم پیاده‌نظام‌ها که سرشان را در برابر باد تند صحرا خم کرده‌اند، می‌گذرم.

جیغی هوا را می‌شکافد. صدایی غیرزمینی فریاد می‌زند: «نفوذ! نفوذ شده! مهاجم رو پیداکنین!»

آمبر است که فریاد زنان هشدار می‌دهد و به سرعت در آسمان به سمت می‌آید و باد را ورز می‌دهد تا سرعتش را بیشتر کند. با اینکه پیش از اینکه سربازها متوجه حضورم شوند فرار می‌کنم، دست‌هایی آتشین به پشتم چنگ می‌اندازند. عطر مرا شکار کرده. «آه، ناجی انسان‌ها!» آمبر در هیبت آتشی‌نش شمشیر به دست تعقیبم می‌کند. با شمشیرش ضربه‌ای می‌زند که زره مرا می‌شکافد و در گوشت کمرم فرو می‌رود. «شکست خوردن چه حسی داره؟»

جادوی معاث با ضعف خیز برمی‌دارد. ولی کافی نیست که حمله‌ی بعدی آمبر را دفع کند یا نگذارد من چرخ‌زنان مانند پرنده‌ای زخمی از بادسواری‌ام پایین بیفتم. زمین خیلی سریع به سمتم خیز برمی‌دارد و من با صدایی استخوان‌شکن فرود می‌آیم. درد به شکل موج‌هایی بی‌پایان وجودم را فرا می‌گیرد و خون از زخم پشتم بیرون می‌زند، ولی کار آمبر تمام نشده. در حالی که تلوتلوخوران و سراسیمه به قصد فرار از او فاصله می‌گیرم، شمشیرش را به سمت شکمم تاب می‌دهد و پهلویم را می‌برد.

از پشت دندان‌های به هم فشرده می‌گوید: «پیدات می‌کنم، روح‌گیر کوچولو. نمی‌تونی از دستم فرار کنی.»

ولی تلاش که می‌توانم بکنم. فقط باید به اندازه‌ی کافی از او دور شوم تا نتواند ردّم را بگیرد. آتشش درخشش زمانی را که در آیش بودیم، ندارد. هنوز در حال بهبودی است. اگر زرنگی به خرج دهم، می‌توانم به او رودست بزنم. با عصبانیت به خود می‌گویم، یالا،

روح گیر. با بدتر از اینها هم سروکار داشتی.

به زور درد را به گوشه‌ای از ذهنم می‌رانم و سوار بر باد چرخ زنان به تندی از آمبر فاصله می‌گیرم و در همان حال با شمشیرهایم به او حمله می‌کنم. شمشیرهایم در پهلویش فرو می‌روند و او جیغ می‌کشد... شاید به خاطر زخم و شاید به خاطر نمکی که به تیغه‌ها مالیده‌ام. به شکل انفجاری از خاک و آتش روی زمین می‌افتد و من دور می‌شوم.

گرچه زیاد طول نمی‌کشد. تنها پس از چند ثانیه دوباره پشت سرم است. سرم درد می‌کند و دیدم تار شده. روح گیر باشم یا نباشم، در خطریم. شمشیرهایم در دستم مانند سندان شده‌اند.

به زحمت می‌توانم آنها را در دست نگه دارم.

«معاث الان کجاست؟» آمبر در هر چرخشی دنبال می‌آید و با شمشیرش ضربه می‌زند و وقتی تیغه‌اش شانه‌ام را می‌برد، قهقهه‌ی خوشحالی سر می‌دهد. «جادو کجاست، روح گیر کوچولو؟»

دوباره و دوباره می‌چرخم و زمین خشکیده در آفتاب زیر پاهایم تار می‌شود. هر کاری لازم است برای گم کردن او و کاهش سرعتش انجام می‌دهم.

جادو دورتادورم به پا می‌خیزد - جادوی من نیست، ولی جادوی آمبر هم نیست. آمبر ناپدید می‌شود و حرف‌های تندش هم ناگهان خاموش می‌شوند. نمی‌دانم چه بلایی سرش آمده و برایم مهم نیست. به دویدن ادامه می‌دهم، تا جایی که سرانجام دیگر نمی‌توانم بیشتر از این پیش بروم. کاهش سرعتم می‌تواند به معنی مرگ باشد؛ خدا می‌داند چه چیزهای دیگری آن بیرون وجود دارد. ولی باید بایستم. قلبم زیادی تند می‌تپد. خون زیادی از دست داده‌ام.

به محض اینکه می‌ایستم، استفراغ می‌کنم و اگر آمبر الان ظاهر شود، کارم تمام است. جادوی معاث شدت آسیب وارده را کم می‌کند، ولی نمی‌توانم سرپا بایستم.

قمقمه‌ام هنوز در خورجینم هست - خدا را شکر که آمبر آن را از من نگرفت - و در حالی که سعی دارم بفهمم دقیقا چه دیده‌ام، کل محتویاتش را سر می‌کشم. ارتش کریس عظیم بود. دو برابر ارتشی که ما مشغول حمله به آن بوده‌ایم. مانند ماسکی که ککی راله

می‌کند، شهر نور را له خواهد کرد.

باید به نور هشدار داد. لایا، عفیه، شان... همه‌ی قبیله‌نشین‌هایی که همراه من جنگیدند، هنوز برای محافظت از شهر وقت دارند. ولی باید خود را به آنها برسانم. در حالی که به فکر فرو رفته‌ام، پشت گردنم زق‌زق می‌کند.

اگرچه تلوتلو می‌خورم، از جا برمی‌خیزم؛ ولی کسی آنجا نیست. توه‌م زدی. چه عالی. آخرین باری که در صحرا دچار توه‌م شدم، کم مانده بود از مسمومیت بمیرم.

امروز نه. باد شدت می‌گیرد و مرا به سمت شمال غرب هل می‌دهد، بنابراین همراهش می‌روم. غریزه، غریزه است. گاهی اوقات فریادی در سرت است و گاهی اوقات ذهنت که به تو می‌گوید باد می‌خواهد در مسیر مشخصی پیش بروی.

هر وقت توقف می‌کنم - که زیاد پیش می‌آید - دوباره احساس می‌کنم کسی مرا زیر نظر دارد. ولی خصمانه نیست. مهربانانه هم نیست. حس محتاطانه‌ای دارد. یک حیوان که حیوان دیگری را زیر نظر گرفته.

تا غروب خورشید، چراغ‌های کاروان قبیله‌نشین‌ها را می‌بینم. برای شب توقف کرده‌اند و گرچه فقط دلم می‌خواهد گوشه‌ی خلوتی از اردوگاه را پیدا کنم و تنهایی به زخم‌هایم برسم، باد ظاهراً مرا به مرکز آن هل می‌دهد. تلوتلو خوران کنار واگن می‌می‌ریلا می‌ایستم.

«الایس!» لایا کاسه‌ای را که در دست دارد روی زمین می‌اندازد و به سمت می‌دود. «کجا بود... خونریزی داری!»

حرفش را اصلاح می‌کنم: «رو... روح گیر.» و او به من چشم‌غره می‌رود و شانه‌اش را زیر بازویم می‌لغزاند. به محض اینکه این کار را می‌کند، پاهایم زیر وزنم را خالی می‌کنند.

زیر لب می‌گویم: «ببخشید. خیلی... خیلی سنگینم...»

می‌گوید: «وقتی مسموم شدی، یه هفته مرتب سوار اسبت می‌کردم و می‌اوردمت پایین. باز رهی که از این سنگین‌تره. شان!»

برادر خوانده‌ام با دو قبیله‌نشین دیگر از سیف پیدایشان می‌شود. چند دقیقه‌ی بعد درواگن می‌می‌هستیم و عفیه، می‌می و شان بالای سرم خم شده‌اند.

لایا ناپدید می‌شود و یک لحظه‌ی بعد با کوله‌ی سباهی باز می‌گردد. همه را کنار می‌زند و

زره چرمی ام را می بُرد و با دیدن زخم‌هایم چهره درهم می‌کشد.

لطیفه‌ای نوک زبانم است. چیزی درباره‌ی اینکه سعی دارد پیراهنم را بگند. آن را فرو می‌خورم و وقتی خون‌ریخته راروی بریدگی‌های حاصل از ضربات آمبر می‌مالد، بدنم می‌لرزد. «کی این کارو کرده؟» عضلات چانه‌اش منقبض است و اگر قرار بود آمبر در این لحظه با لایا بجنگد، روی دومی شرط می‌بستم. «و چرا جادوی معاث ازت مراقبت نکرد؟»

«نمی‌دونم.» خدای من، سرم گیج می‌رود. صورت لایا تار می‌شود. «جادو ضعیف‌تر شده...»

«به خاطر تو؟» نگاهی به من می‌اندازد. «چون داره یادت میاد کی هستی؟»

سرم را تکان می‌دهم. «اون داره ضعیف می‌شه. معاث. باید با زالدارها حرف بزنم... عفیّه...»

«باید همینجا بمونی. زخم‌ها عمیق‌ان، الیس. باید بخیه بزنمشون.»

به خودم زحمت اصلاح این نام را نمی‌دهم. قدرتم ته کشیده و چیزهای مهم‌تری برای گفتن دارم. به او می‌گویم: «ما نمی‌تونیم به طیب بریم. کریس داره به نور لشگرکشی می‌کنه.»

لایا می‌گوید: «عفیّه و بقیه‌ی زالدارها از قبل دستور تخلیه‌ی طیب رو داده‌ان. جیبران رو جلوتر می‌فرستیم تا به نور هشدار بده. ارتش چقدر تا اونجا فاصله داره؟»

«اونقدری هست که بتونیم موفق شیم. ولی باید همین الان راه بیفتیم. وا... واگن‌ها رو همینجا بذارین.» زبانم در دهانم سنگینی می‌کند. «هر چیزی یا هر کسی که لازم نیست. فقط... بخیه ام بزن تا بتونم دستور رو بدم.»

«یه نفر دیگه می‌تونه دستور رو بده. همیشه که نباید تو باشی! کار احمقانه‌ای کردی که تنهایی رفتی.»

زمزمه می‌کنم: «مجبور بودم. کس دیگه‌ای نبود. نور نباید سقوط کنه، لایا.» بازویش را می‌گیرم، ولی دیگر نمی‌دانم چه می‌گویم. «اگه سقوط کنه، شب‌آور درهای دریای...»

واگن قیژقیژ می‌کند و سروکله‌ی شان پیدا می‌شود. «ببخشید.» با دیدن جراحاتم چهره درهم می‌کشد. «ولی یه نفر اینجا است که می‌خواد ببیندش...»

«یه نگاه بهش بنداز.» لایا دستی به کمرش می‌زند و می‌ایستد. شان با نگرانی عقب

می‌رود. «با هیچکس حرف نمی‌زنه.»

غیرکنان می‌گویم: «کمک کن بلند شم.» و لایا دوباره مرا به روی تخت هل می‌دهد، چیزی که همزمان هم اعصاب خردکن است و هم جذاب.

«ببند دهنو.» به من چشم‌غره می‌رود و چشم‌هایش برق می‌زنند. به سمت شان می‌چرخد، ولی او عقب رفته و هیبتی عجیب و متحرک جایش را گرفته. رووان گول‌دگیل. می‌گویم: «تو. چه جوری پیدام کردی؟»

«پیدات کردم؟» عفریت می‌خندد و صدایش شبیه ویزوئیزم جابه‌جاشدن تلماسه‌ها است. «من بودم که آوردمت اینجا، بانو ال-معاث. باد رو حس نکردی؟»

من را بگو که فکر می‌کردم غرایزم مرا به اینجا بازگردانده. «چه دلیلی داره بهم کمک کنی؟» می‌گوید: «چون تو به عفریت‌ها احتیاج داری، بانو ال-معاث.» پشت سر رووان، بیرون واگن، هیبت‌های دیگری شکل می‌گیرند. یکی از آب است و تا جایی که به خاطر دارم، سیلاد نام دارد، ارباب عفریت‌های دریا. دیگری مانند بادی در بطری، موج‌دار است. رووان می‌گوید: «و ما به تو احتیاج داریم. چه دلت بخواد و چه نخواد، وقتشه که با هم متحد بشیم.»



XLI: سنگ چشم خولی

تا عصر طول می کشد تا شجاعتم را برای پیدا کردن هارپر جمع کنم، ولی تا آن زمان ناپدید شده. یک ساعت دنبالش می گردم و بعد یکی از نگهبان های گارد سیاه به من می گوید که برای استحمام به طبقات پایینی قصر رفته.

از یک دوجین راهرو می گذرم و از سه ردیف پلکان پایین می روم و به در چوبی ساده ای می رسم که در نگاه اول شبیه ورودی گنجی جارو به نظر می رسد. آجرهای اینجا خیلی قدیمی اند و احتمالاً به دوران امپراتوری دانشمندانها برمی گردند. اینجا یکی از معدود مکان هایی است که کارکان ها خراب نکرده اند... احتمالاً به این خاطر که زیاد از استحمام خوششان نمی آید.

راهروی بیرون گرمابه خالی است و مشعل های آتش آبی با شعله ی کم فروغی می سوزند. پشت پنجره ای در انتهای راهرو، شامگاه جای عصر را می گیرد. فقط یه دره، سنگ چشم. ازش رد شو. هارپر احتمالاً اصلاً اینجا نیست. خودت رو تمیز می کنی و می ری.

ولی دلش را ندارم وارد شوم. به جای آن بیرون در قدم می زنم و آرزو می کنم لایا پیش قبیله های کوفتی نبود، چون توصیه های به درد بخوری می کرد. آرزو می کنم فاریس اینجا بود. آنقدر به خاطر من ذوق می کرد که طوری به من شهامت و دلداری می داد که انگار قصد داشتم پا به میدان نبرد بگذارم.

کاش معشوق های بیشتری داشتم. اولین معشوقم یک پسر مرکاتور بود که در طول مرخصی ام در بالماسکه ای در ناویوم ملاقات کردم. خوش قیافه و اغواگر بود و خیلی

با تجربه‌تر از من. نقاب پرزرق و برقی روی نقاب خودم به چهره زده بودم - و هرگز آن را برنداشتم. معشوق بعدی‌ام دمیتریوس بود... - قرار عاشقانه‌ای شوربختانه و سرشار از نارضایتی که وقتی دو سال تا فارغ‌التحصیلی در بلک‌کلیف فاصله داشتیم، اتفاق افتاد. باعث شد هر دو معذب شویم. او دنبال آرامش بود. من الیس را می‌خواستم. به جای آن چند هفته‌ای با هم سر کردیم، تا وقتی که من سرانجام به این رابطه پایان دادم. ولی هیچ‌کدام آنها برایم مهم نبود. نه آنطوری که هارپر برایم مهم است. خطاب به خود می‌گویم، اعتراف کن، ترسو. اونجوری که هارپر و دوست داری. چقدر از این کلمه وحشت داشتم. بیشتر از کارکان‌ها یا کریس یا جن‌ها. ولی فکر کردن به آن در این لحظه به نحو عجیبی آزادی‌بخش است. گره‌ای در درونم باز می‌شود، انگار بخشی از وجودم سرانجام از زنجیر رها شده. **یالا دیگه، سنگ چشم.**

در گرمابه را باز می‌کنم و هارپر را می‌بینم که حوله‌ای دور کمرش بسته و حوله‌ی دیگری را روی موهای تیره‌اش گذاشته. پوست قهوه‌ای‌اش برق می‌زند و من رد قطره‌ی آبی را دنبال می‌کنم که روی شانه‌های پهنش می‌چکد، از سینه‌اش پایین می‌رود و به عضلات سفت شکمش می‌رسد.

متوجه می‌شوم به او زل زده‌ام و با عجله نگاهم را بالا می‌آورم. از کنارش رد می‌شوم و در حالی که یک دستم روی شمشیرم است، اطراف اتاق را در جستجوی هرکس دیگری می‌گردم.

«سنگ چشم؟» از پشت سرم به داخل راهرو سرک می‌کشد و تصور می‌کند تهدیدی پیش آمده. «تو... امپراتور...»

«نه. هیچین چیزی نیست.» صدایم گرفته است. هارپر تنها کسی است که در گرمابه حضور دارد. استخر وسیع است، کاشی‌های سبز و آبی دارد و آب از لوله‌ای در کف آن داخلش را پر می‌کند. بخار در هواکش‌هایی عظیم ناپدید می‌شود تا اتاق را خنک نگه دارد. با احتیاط نگاهی به آنها می‌اندازم.

هارپر می‌گوید: «قبلا بررسی کرده‌ام، سنگ چشم. تنهام.»

در حالی که این پا و آن پا می شوم، زره هم قیژ قیژ می کند. همچنان به او زل زده ام و آنوقت است که متوجه می شوم همه ی جوانب را بررسی نکرده ام. چون هیچ آدم عاقلی برای اغوا کردن کسی که ماه هاست چشمش دنبالش است، زره به تن نمی کند.

سکوت برقرار می شود و من با التماسی در چشم های خودم به چشم های سبز روشنش نگاه می کنم، التماسش می کنم که درک کند، که مرا بیشتر از این خجالت زده نکند. می گوید: «سنگ چشم...» و من هم همزمان به حرف می آیم.

«من... اوم...» لعنتی. می گویم: «دستورات مربوط به... اون نصفه لژیونی که عازم جنوبین رو گرفتی؟ چون نباید تاخیر کنن و من مطمئن نبودم زرادخونه بتونه از پس تجهیز کردنشون بریاد...»

می گوید: «برای چی اومدی اینجا، سنگ چشم خونی؟»
«من... من...»

لعنت به موسی و توصیه های لعنتی اش. نمی توانم رک و راست بگویم که چرا آمده ام اینجا. رفتارم با هارپر افتضاح بود. از دیدنش اجتناب کردم، نادیده اش گرفتم، دستورات را سرش فریاد زدم، هیچوقت یک کلمه حاکی از مهربانی یا سپاسگزاری به او نگفتم. اگر دیگر حسی به من نداشته باشد چی؟ اگر فراموشم کرده باشد چی؟ یک عالمه...
«سنگ چشم... برای چی اومدی اینجا؟»

با صدای جیغ جیغویی می گویم: «آب چطوره؟» و شروع می کنم به درآوردن زره ام. تقریباً بلافاصله یکی از سگک های زره سینه ام گیر می کند. معمولاً لیویا یا یکی از نگهبان هایم برای درآوردنش کمک می کرد. ولی اینجا، جلوی هارپر، آن را مانند احمق های کشم و با هر ثانیه که سپری می شود، صورتم سرخ تر می شود. کاش ماسکم همراهم بود. دستش را روی دستم می گذارد.

زمزمه می کند: «اجازه بده کمک کنم.» و لحظه ای بعد سگک آزاد شده. بقیه را با انگشت های تروفرزش باز می کند. بعد زانو می زند تا ساق پوش های چرمی ام را درآورد. چند لحظه ی بعد فقط پیراهن بلندی به تن دارم و او نزدیک تر از قبل به من ایستاده.
«می شه لطفا...» نمی توانم چشم در چشمش بدوزم و او می چرخد و حوله اش را روی

زمین می اندازد. به جهنم های خونین قسم. باینکه دلم نمی خواهد، بلافاصله چشم هایم را می بندم و منتظر می مانم تا مطمئن شوم داخل آب رفته.

وقتی پشتش به من است، چکمه هایم را درمی آورم و باقی لباس هایم را گوشه ای می اندازم. برای یک لحظه ی طولانی دستم بالای موهایم بی حرکت می ماند. از وقتی دختر بچه بودم، از وقتی به بلک کلیف آمدم، اینطوری گیسش کرده ام. سنتورین ها می خواستند موهایم را کوتاه کنند، ولی کین به آنها گفت که اگر دست به موهایم بزنند، بازوهایشان را قطع خواهد کرد.

به ندرت موهایم را باز می گذارم. آخرین باری که این کار را کردم شب فارغ التحصیلی بود، آن هم به اصرار مادرم.

ولی اکنون بازش می کنم. مانند آبشار پشتم سرازیر می شود و وارد آب می شوم و اجازه می دهم گرمای استخر در عضلاتم رخنه کند. وقتی برای نفس کشیدن بالا می آیم، هارپر به سمتم چرخیده.

با حالت معذبی دست هایم را روی سینه به هم قلاب می کنم؛ به خوبی می دانم که تمام بدنم عضله است و هیچ یک از برجستگی های زیبای لایا یا نرمی لیویا را ندارم.

هارپر به سمتم می آید و آهسته و راندازم می کند. دهانش تاب می خورد، نزدیک ترین چیز به لبخند که تا به حال بر صورتش دیده ام. خدای من، چقدر نادانسته به صورت او زل زده ام و کوچک ترین حرکاتش را به خاطر سپرده ام؟

به دلایلی چشم از آب بر نمی دارم. از پس زده شدن می ترسم. یا تمسخر. یا درک اینکه احساسات او سطحی تر از چاه اشتیاقی است که درون قلب خودم است.

زمزمه می کند: «به من نگاه کن.» ولی نمی توانم. می گوید: «هلین.» و شنیدن نامم از زبان او حس خارق العاده ای دارد. چشم هایم داغ شده و او دستش را زیر چانه ام می گذارد. «به من نگاه کن.»

به زحمت به چشم هایش نگاه می کنم و با دیدن حالت آنها نفسم بند می آید. اشتیاقی هم سطح اشتیاق خودم و همان اندازه تاریک، همان اندازه بی پروا. با این نگاه همه چیز را عیان کرده. هیچ چیز را مخفی نمی کند.

«بگو برای چی اومدی اینجا.»

«خودت می دونی چرا.» سعی می کنم سرم را بچرخانم، ولی رهایم نمی کند.

«ولی نیاز دارم اینو بگی. خواهش می کنم.»

«اومدم اینجا چون چند ماه از اون اتفاق می گذره، ولی انقدر به اون لحظه فکر می کنم

که انگار همین دیروز اتفاق افتاده. و چون وقتی در نبرد روی زمین افتادی، فکر کردم... فکر

کردم اگه بلایی سرت اومده باشه، دنیا رو به آتیش می کشم. و چون من...»

مرا به سمت خود می کشد. زیر لب چیزی می گوید و با نهایت احتیاط مرا می بوسد. و

بعد دیگر محتاط نیست.

ولی برایم اهمیت ندارد، چون خودم هم نمی خواهم محتاط باشم. در حضور او زیبا،

زخمی و محبوبم. زیر فشار لب هایش از هم می پاشم.

چشم هایم را می بندم و دست هایم را به بازوهای عضلانی، شانه ها و گردنش می کشم

و از بی نقصی اش، از قدرت خویشتندارانه اش شگفت زده می شوم.

زیر گوشم زمزمه می کند: «هلین.»

@Dreams_library

آه می کشم. «دوباره بگو.»

«هلین.» صورتم را به سمت خود می چرخاند و این اسم را بارها و بارها می گوید. تا زمانی

که دیگر سنگ چشم خونی نیستم، فقط هلینم. هلین او.

ترجمه بدون سانس. و این قسمت

«بگو برای چی اومدی اینجا!»

«خودت می‌دونی چرا.» سعی می‌کنم سرم را بچرخانم، ولی رهایم نمی‌کند.

«ولی نیاز دارم اینو بگی. خواهش می‌کنم.»

«اومدم اینجا چون چند ماه از اون اتفاق می‌گذره، ولی اونقدر به اون لحظه فکر می‌کنم که انگار همین دیروز اتفاق افتاده. و چون وقتی در نبرد روی زمین افتادی، فکر کردم... فکر کردم اگه بلایی سرت اومده باشه، دنیا رو به آتیش می‌کشم. و چون من...» دست‌هایش زیر ران پاهایم می‌خزند و مرا جلوتر می‌کشد؛ پاهایم به راحتی در آب بالا می‌روند و دور کمرش می‌پیچند و انگشت‌های او هم در پوستم فرو می‌روند. همانطور که گلویم را آرام و محتاطانه می‌بوسد، چیزی زمزمه می‌کند و مسیر گلویم تا چانه‌ام را دنبال می‌کند تا بالاخره روی لب‌هایم متوقف می‌شود؛ جایی که ناگهان دیگر محتاط نیست.

ولی اهمیت نمی‌دهم، چون دوست ندارم خودم هم محتاط باشم. لبش را گاز می‌گیرم، وحشی و گرسنه، و او هم آرام در گلویش می‌غزد. تا وقتی که سنگ سرد در کمرم فرو نرفته، نمی‌فهمم که به کناره‌ی استخر رسیده‌ایم. آویتاس بلند می‌کند و رد بوسه‌هایی را تا بالای ران‌هایم به جا می‌گذارد. در آغوش زیبا، وحشت‌زده و محبوبم. زیر فشار لب‌هایش از هم می‌پاشم.

چشم‌هایم را می‌بندم و دستم را روی بازوهای سترگ و محکمش می‌کشم؛ روی شانه‌هایش، گردنش. و همانطور از بی‌نقصی‌اش شگفت‌زده می‌شوم، از این احساس قدرت پیچ‌تاب خورده‌اش. نفس‌هایم تند می‌شوند و دست‌هایم، پاهایم، عضلاتم که بر اثر سال‌ها تمرین به هم پیچیده‌اند و محکم شده‌اند، زیر لمس او می‌لرزند. وقتی همانطور که می‌لرزم، با بی‌صبری دوباره داخل استخر سر می‌خورم، به من لب‌خند می‌زند؛ لب‌خندی که فقط متعلق به من است.

در گوشم زمزمه می‌کند: «هلین؛»

آه می‌کشم: «دوباره بگو.»

«هلین.» همانطور که بدنم به بدنش می‌چسبد، چانه‌ام را می‌گیرد و به سمت خودش می‌چرخاند، همانطور که با ناله اسمش را صدا می‌زنم و همانطور که بخاطر درد حس کردن او درونم، انگشتانم در پشتش فرو می‌روند، دوباره اسمم را می‌گوید. دوباره و دوباره، تا وقتی که دیگر سنگ چشم خونی نیستم، فقط هلینم. هلین او.



XLII: U

مدت کوتاهی پس از ورودمان به نور، میمی ریلا به سراغم می‌آید. از آخرین باری که اینجا بودم، شهر حسابی تغییر کرده. پرچم‌های قبیله‌نشین‌ها که زمانی روی ساختمان‌های شنی‌رنگ قرار داشتند، برچیده شده‌اند. تنها صدایی که در خیابان‌ها به گوش می‌رسد، زمزمه‌ی باد و معممع گهگاهی بزی فراموش شده است.

از برخی جهات این نور را ترجیح می‌دهم، چون خبری از حضور سرکوبگر مارشال‌ها نیست. عقیه به من گفت چند ماه پیش که قبیله‌ی نور به پادگان‌هایشان حمله کرد، از اینجا رفتند.

اکنون باید در فاصله‌ی نه چندان زیادی از مکانی که اولین بار با زالدرا ملاقات کردم، یک پایگاه عملیاتی برپا کنیم؛ در حیاطی که به لطف آلاچیق‌های پراز پیچک‌های خشکیده‌ی زمستانی پنهان مانده. از بالا دیده نمی‌شویم.

در حالی که شمشیرهایم را تیز می‌کنم، میمی جلو می‌آید؛ ردای کلفتی را محکم دور خود پیچیده و کلاه خزداری دور صورتش را گرفته. با وجود اصرارهای بی‌وقفه‌ام درباره‌ی داستان شب‌آور، برخلاف اکثر کیهانی‌ها از من دوری نمی‌کند.

صدامی‌زند: «حالش چگونه؟» و از او نمی‌خواهم شفاف‌سازی کند.

با اشاره به الیس می‌گویم: «سعی داره هر چند نفر رو که می‌تونه خارج کنه. می‌گه کریس تا شب می‌رسه اینجا.»

«نپرسیدم داره چیکار می‌کنه، عزیزم.» میمی سرش را کج می‌کند؛ چشم‌های تیره‌اش بیش از حد می‌بینند. «پرسیدم حالش چگونه.»

«از نظر جسمی خیلی بهتره.» در اکثر افراد چندین ماه طول می کشد تا چنین زخم هایی التیام پیدا کنند. ولی الیس نه. «از نظر روحی مضطربه. جادو باید در عرض چند دقیقه یا حداکثر چند ساعت درمانش می کرد. اینکه یه هفته طول کشیده، نگرانیش کرده. نگران معائه.»

«اگه کنترل جادو روی جسمش کم شده، فکر می کنی...»

«ممکنه ذهنش رو هم رها کنه؟» به فکر فرو می روم. «نمی دونم، میمی. انسان نبودن الیس انتخاب خودشه. معاث فقط با کرخت کردن عواطف و احساساتش کارو براش راحت تر می کنه. معاث خاطره ی کسایی رو که الیس کشته و آزار داده ازش گرفت. ولی حالا مجبوره دوباره این کارو بکنه و ازش متنفره. شاید فراموش کردن یه موهبت باشه. الیس... تا ابد از دست می ره، ولی حداقل دیگه این همه درد نمی کشه.»

«برش می گردونیم، لایا.» میمی مرا به سمت نیمکتی در آن نزدیکی هدایت می کند و از من می خواهد بنشینم. «قبلش تو باید زنده بمونی. و این یعنی...»
«باید شب آور رو بکشم.»

«این یعنی...» میمی به خاطر پریدنم وسط حرفش یک ابرویش را بالا می برد. «... که من یه داستان بهت بدهکارم.»

بی حرکت می نشینم. با سماجت گفته بود کمکم نخواهد کرد. انگار افکارم را حدس زده باشد، شانه بالا می اندازد.

«در چند هفته ی گذشته بهت علاقه مند شده ام، لایا.» این را با بی خیالی می گوید، انگار عطا کردن موهبت دوست داشتنی یک نفر به او خارق العاده نیست. «برام سخته چیزی رو از کسایی که دوستشون دارم دریغ کنم. جست و جو برای پیدا کردن این داستان رو شروع کرده ام. هرچند کار راحتی نیست. خیلی از ریش سفیدهای محترم ما دوست ندارن درباره ی جن ها حرف بزنن. ولی من به یه منبع نیاز دارم که ازش استفاده کنم. یه شخص. یه طومار. حتی افسانه ای که کنار آتش بازگو می شه.» شق ورق می ایستد. «ولی قبلا هم پیش او مده که دنبال داستانی بگردم و پیدااش کنم. این یکی هم فرقی با بقیه نداره.»
«یه جواری می گی انگار موجود زنده اس، میمی.»

«جادوی کیهانی، بچه جون. کیهانی می‌تونه داستان رو حس کنه. چهارچوبش رو، نفسش رو حس کنه. من فقط داستان رو به زبون نمی‌ارم. می‌خونمش، باهاش یکی می‌شم. کیهانی بودن یعنی همین. همه‌ی ماهایی که برای داستان‌سرایی آموزش دیدیم، به کم‌جادو در استخون‌هامون داریم.»

یه کم جادو به جادوی کیهانی‌ها یک‌صد سؤال را روانه‌ی ذهنم می‌کند. ولی می‌می‌گونه‌ام فکر کردن به جادوی کیهانی‌ها یک‌صد سؤال را روانه‌ی ذهنم می‌کند. ولی می‌می‌گونه‌ام رامی‌بوسد و در حالی که به وضوح ذهنش مشغول وظیفه‌ی جدیدش است، می‌رود. حال که برای اولین بار پس از چندین ساعت آزاد هستم، گوشه‌ی خلوتی را در حیاط گیر می‌آورم، چشم‌هایم را می‌بندم و سعی می‌کنم با برادرم تماس بگیرم.

لایا. ظاهراً یک‌ه خورد. کجا بودی؟

می‌گویم: «آومدم نور. خیال دارم برای گرفتن داس تلاش کنم. خیلی کار دارم، ولی باید...»

باید یه چیزی ازت بپرسم.»

داس؟ شب‌آور اونجاست؟

می‌گویم: «داره میاد. دارین، اگه شکست خوردم، بهم قول بده جلوش رو می‌گیری.»

داس رو پیدا کن. باهاش بجنگ.»

البته که قول می‌دم. لایا، سنگ چشم خونی داره نیرو می‌فرسته.

«بالاخره! منتظر بودیم. کجان؟»

ولی پاسخ دارین را نمی‌شنوم، چون الایس سوار بر اسب با سروصدا وارد حیاط می‌شود و تمرکز به هم می‌ریزد. با خود فکر می‌کنم، بعداً. بعداً باهاش حرف می‌زنم.

الایس از اسب پیاده می‌شود و به سمت می‌آید. هنوز لباس نظامی سیاهش را پوشیده، ولی اینکه وسط ساختمان‌های قهوه‌ای نور ایستاده بود و به زبان سادیز حرف می‌زد باعث می‌شود لبخند بزنم و یاد فستیوال ماه بیفتم؛ لباس قبیله‌نشین‌ها را پوشید و با ظرافت یک ابر با من رقصید.

می‌گوید: «لایا، باید استراحت کنی. شب طولانی‌ای در پیش داریم.»

بی‌اختیار می‌گویم: «فستیوال ماه رو یادته؟» و او لحظه‌ای گیج به نظر می‌رسد.

می‌گویم: «در سرا. اولین باری بود که بدون ماسک دیدمت. ازم تقاضای رقص کردی.»

«بسه.» با احتیاط یک قدم عقب می‌رود. «به خاطر خودم نمی‌گم. به خاطر این می‌گم که آخرش فقط اذیتت می‌کنم، لایا. اینو بارها و بارها ثابت کرده‌ام. دیگه نمی‌خوام کسی رو اذیت کنم.»

«هنوز هم فکر می‌کنی می‌تونی به جای همه تصمیم بگیری؟» دست‌هایم را مشت می‌کنم. «ولی نمی‌تونی. و نمی‌تونی مجبورم کنی دست از دوست داشتنت بکشم، الایس ویتوریس. نه وقتی می‌دونم جایی در درونت تو هم همین حس رو داری.»

شنلش را می‌گیرم، روی نوک پا می‌ایستم و می‌بوسمش. محکم. با عصبانیت و بی‌رحمانه. بینی‌اش به خاطر باد سرد است، ولی لب‌هایش نرم و به نحو سرگیجه‌آوری گرم‌اند. با خود فکر می‌کنم، یه واکنشی نشون بده، احمق. و او این کار را می‌کند، ولی خیلی محتاط است. این دیوانه‌ام می‌کند.

وقتی عقب می‌روم، مات و مبهوت به من زل می‌زند.
«اوم... اوم...»

او را تته‌پته‌کنان همانجا می‌گذارم و می‌روم. پیروزی کوچکی است. ولی حتی این پیروزی‌های کوچک هم این روزها به سختی به دست می‌آیند.

...

شب با بی‌میلی از راه می‌رسد، انگار مایل نیست شاهد وحشت‌هایی باشد که به همراه خواهد داشت. وقتی ستاره‌ها سرانجام فرمانروای آسمان می‌شوند، خط افق روشن می‌شود و به رنگ نارنجی و بعد سفید درمی‌آید.
جن‌ها نزدیک می‌شوند.

«برای زنده‌موندن به چیزی بیشتر از جادو احتیاج داریم، لایا.» عقیه وارد حیاط می‌شود. نگاهش را به درخشش و هم‌آور آسمان دوخته که حتی از لابه‌لای آلاچیق هم آشکار است. «آماده‌ای؟»

«مهم نیست من آماده‌ام یا نه.» در حالی که آخرین تیرهایم را در نمک فرو می‌کنم، یاد حرفی می‌افتم که مدت‌ها پیش به مادرم زدم، دقیقا قبل از اینکه الایس را از بلک‌کلیف آزاد کنم. «وقتشه.»

«مراقب باش.» عفیة از بالای شانہ، نگاہی بہ الایس می‌اندازد کہ آخرین اعضای قبیلہ نشین ہا را بہ داخل صحرا می‌فرستد. «می‌ترسم ازت دفاع نکنہ.»
«من نیازی بہ دفاع ندارم، عفیة.»

عفیة با سر بہ شعلہ‌هایی کہ نزدیک می‌شوند، اشارہ می‌کند. «تا وقتی اونا دنبالمونن، ہمہ مون بہ دفاع احتیاج داریم.» دست‌هایم را می‌فشارد و بعد بہ سمت حاشیہی حیاط می‌رود، جایی کہ اوباربت و جیبران اسب‌ها را بہ آخرین واگنی کہ شہر را ترک می‌کند، وصل می‌کنند. ہوای دور تا دورشان می‌لرزد... عفریت‌های باد کہ حرکتشان در صحرا را تسریع خواہند کرد. قبیلہ نشین جوان چیزی بہ فکیرا می‌گوید کہ باعث می‌شود گونه‌هایش سرخ شوند. آن دو ساعت‌های زیادی را با ہم گذرانده‌اند و این لبخند بر لبم می‌آورد.
«وقت زیادی نداریم، لایا.» الایس از کنارم بہ حرف می‌آید، گرچہ نزدیک شدنش را ندیدہ بودم. «بریم؟»

«بادسواری نکنین.» درخشش ملایم رحمت بینمان شعلہ می‌کشد. «حضورتون رو حس می‌کنہ.»

بہ نشانہی تأیید سرتکان می‌دہم، ولی چیزی نمی‌گویم. خشمم نسبت بہ او فروکش کردہ، ولی در این چند ہفتہی اخیر مرتب غیبش می‌زد. ہر بار ظاہر می‌شد، ہالہ‌ای گسستہ دوروبر خود داشت، انگار حواسش جای دیگری بود.
انگاریک قرن طول می‌کشد تا بہ سربازخانہی متروکہی مارشال‌ها در مرکز شہر برویم. تا زمانی کہ بہ ساختمان می‌رسیم، جن‌ها بہ نور رسیدہ‌اند و صدای جیغ‌ها آغاز شدہ. با شنیدن این صدا لبخند می‌زنم. چون اگر با دقت بہ این جیغ‌ها گوش دہی، متوجہ می‌شوی حالتی غیرعادی دارند.

الایس زیر لب می‌گوید: «زوزہ‌های وحشی ما را بہ حیوانات پست پیوند می‌زنند، بہ خشونت زاید الوصف زمین.» و وقتی چپ‌چپ نگاہش می‌کنم، شانہ بالا می‌اندازد. «چیزیہ کہ رئیس زندان کاف گفت. یہ بار ہم کہ شدہ حق با اون حرومزادہی پیر عوضی بود.»
جیغ انسان‌ها حقیقتا بہ خاطر زمختی‌اش منحصر بہ فرد است. ولی فریاد فی‌ہا گرد و تمیز است، لبہ ندارد؛ سنگ بہ جای ارہ.

اکنون فی‌ها هستند که جیغ می‌کشند، عفریت‌های شن که در برابر آتش مصون هستند و موافقت کردند برای پنهان نگاه داشتن کوچ قبیله‌نشین‌ها، حواس‌پرتی‌ای فراهم کنند.

خود را به پشت‌بام پادگان می‌رسانیم. فضای پهنی است که اینجا و آنجایش زره، کیسه‌های شن و چند تل‌آجر پخش و پلاست... تمام چیزهایی که وقتی مارشال‌ها توسط قبیله‌ها بیرون رانده می‌شدند، نتوانستند با خود ببرند.

«این تو رو یاد چیزی نمی‌ندازه؟»

الایس با سردرگمی به اطراف نگاه می‌کند. «باید بندازه؟»

می‌گوییم: «پارسال. وقتی داشتیم دانشمندان را از واگن‌های اشباح مارشال‌ها نجات می‌دادیم. تنها فرقی اینه که من حالا می‌تونم این کارو بکنم...» دستم را روی موهای تیره‌اش می‌گذارم و آن را از صورتش عقب می‌زنم. «... و معاش بهت یه سردرد وحشتناک نمی‌ده.»

دستم را می‌گیرد و لحظه‌ای نگه می‌دارد. بعد روح‌گیر دوباره کنترل را به دست می‌گیرد و رها می‌کند.

می‌گوید: «برات آرزوی موفقیت دارم، لایا. ولی من ماموریت خودمو دارم. اگه به دردسر بیفتی، نمی‌تونم کمک کنم.»

می‌گوییم: «انتظار ندارم بکنی. ولی اگه اتفاقی برام افتاد...»

«شکست در ذهن یعنی شکست در...»

«آمان از شما بلک‌کلیفی‌ها و شعارهاتون.» لگدی به چکمه‌اش می‌زنم. «به خاطر خدا، گوش کن. اگه اتفاقی افتاد، به خاطر من برای دارین برادری کن. قسم بخور که این کارو می‌کنی.»

«من...» نگاهی به اخم می‌اندازد و سر تکان می‌دهد. می‌گوید: «قول می‌دم.»
«ممنون، روح‌گیر.»

پس از یک لحظه می‌گوید: «الایس.» و گرمای مختصری وارد آن چشم‌های خاکستری سرد می‌شود. «واسه تو الایس رو ترجیح می‌دم.»

اکنون نوبت من است که بهت زده شوم. آنقدر به او زل می‌زنم که در پشت ساختمان از نظر ناپدید می‌شود.

ماموریت، لایا. روی ماموریت تمرکز کن.

در حالی که با عجله در پشت بام پیش می‌روم، باد از سمت جنوب زوزه می‌کشد، پیش درآمدی رعب‌انگیز برای نزدیک شدن جن‌ها و ارتش انسانی‌شان.

سرم را بلند می‌کنم و می‌بینم کل خط افق جنوب با دیوار بلندی از شن از نظر پنهان شده. توفان ده برابر عظیم‌تر از توفانی است که اولین باری که من و الیس از این صحرا می‌گذشتیم، شب‌آور به پا کرد. و سریع حرکت می‌کند... زیادی سریع.

وقتی به وسط پشت بام می‌رسم، توفان از راه می‌رسد و با قدرتش مرا عقب می‌راند. با اینکه سرم را در برابرش خم می‌کنم، شن آنقدر غلیظ و باد آنقدر قوی است که به زحمت می‌توانم جایی را ببینم. مجبور می‌شوم عقب‌نشینی کنم - بین تلی از کیسه‌های شنی و دیوار پناه می‌گیرم... که سرپناه خوبی به حساب نمی‌آید. قوز می‌کنم، با سرفه شن داخل ریه‌هایم را خالی می‌کنم و سراسیمه دستمالی را دور چشم‌هایم می‌بندم تا به خاطر شن‌ها کور نشوم. نقشه‌ام این بود که در انبار تسلیحات آن طرف دیوار قایم شوم. ولی حالا دیگر نمی‌توانم خود را به آنجا برسانم. نه قبل از رسیدن شب‌آور.

«من می‌تونم کمکت کنم.» ابرهای غلیظ شن از وسط هیبت رحمت می‌گذرند و باعث لرزش درخشش‌اش می‌شوند. «اگه بهم اجازه‌ی ورود بدی.»
«حضور تو حس نمی‌کنه؟»

مرد می‌شود. «چرا. ولی من خودمو آماده کرده‌ام. و این توفان داره بهت آسیب می‌زنه.»
شکلش تغییر می‌کند، انگار دارد این پا و آن پا می‌شود و صدایش آنقدر ملایم است که به زحمت می‌شنوم. «من دلم نمی‌خواد آسیبی ببینی، لایا. چه باور کنی و چه نکنی، من بهت پیوند خورده‌ام، همانطور که یه شمشیر خوش تراش به سازنده‌اش پیوند می‌خوره.»
مثل زمانی که با میمی حرف می‌زدم، با شنیدن حرف‌هایش ناگهان موجی از گرما را حس می‌کنم. ولی آمیخته به احتیاط است. رحمت فی است. غیرقابل شناختن. چطور می‌توانم دوباره به او اعتماد کنم؟

می‌گویم: «آماده‌ی پیوند خوردن باهات نیستم.» و او با کلافگی خود را عقب می‌کشد. دلم نمی‌خواهد آزارش دهم. ولی حاضر نیستم دوباره خیانت ببینم. از بعد از سیل، شب‌آور را ملاقات نکرده. این فرصتی است تا ببینم آیا واقعا متحد من است یا او. «بیا طبق نقشه پیش ببریم.»

چیزی روی برج فرود می‌آید. صدایی شروع به حرف زدن می‌کند و من دسته‌ی خنجرم را محکم می‌گیرم و در برابر وسوسه‌ی ناپدید شدن مقاومت می‌کنم و با استیصال تلاش می‌کنم با سرفه کردن جای خود را لو ندهم.

«بادها رو شدت بده تا آتیش پخش شه.» صدای رعدآسای شب‌آور در سرتاسر پشت‌بام پخش می‌شود. «و توفان رو به سمت شمال ببر. از سرعت موش‌هایی که فرار کرده‌ان کم کن تا مارشال‌ها بتونن سلاخیشون کنن.»

صدایی جواب می‌دهد: «بله، مِهریا.» با توجه به چیزهایی که الیس برایمان تعریف کرد، باید آزول باشد، جنی که قادر به کنترل هوا است.

آزول می‌رود و توفان شن روزه‌کشان عبور می‌کند و ابر غلیظ سنگریزه‌ها و ماسه‌ها روانه‌ی شهری می‌شوند که قبیله‌ها تخلیه کرده‌اند. پشت سرم، در حالی که هم‌نوعان شب‌آور خانه‌ها را آتش می‌زنند، جیغ‌ها شدت می‌گیرد. اینطور که معلوم است، عفريت‌های شن بازیگران ماهری هستند.

بدنم منقبض می‌شود و خدا خدا می‌کنم شب‌آور توجه زیادی به این جیغ‌ها نکند. ولی ظاهرا چندان متوجه‌شان نیست.

به جای آن به نور زل زده. در آیش، ساد و اکثر دهکده‌های مارین همیشه بلندترین ساختمان شهر را پیدا می‌کرد تا از فراز آن شاهد ویرانی‌ها باشد. درست است که عمل شرم‌آوری است، ولی حداقل قابل پیش‌بینی است. شب‌آور سرش را خم می‌کند و چیزی پشت سرش برق می‌زند.

مارو. وقتی من و الیس اولین بار این نقشه را کشیدیم، رحمت این را بهم گفت. جنی که ارواح رو براش می‌دزده. حواس هر دو تا شون پرت تلاش و زحمتی می‌شه که برای انجام این دزدی شرم‌آور لازمه. و وقتی ارواح پیدا شون نشه، گیج می‌شن. هر وقت حسابی گرم

کارشون شدن، بهتون خبر می‌دم.

این تنها کاری است که او باید انجام دهد. الیاس مارو را خنثی خواهد کرد و من داس را خواهم گرفت.

صدای جیغ‌ها بلندتر می‌شود، ولی شب‌آور جایی نمی‌رود. سعی می‌کنم از جایم تکان نخورم و منتظر می‌مانم رحمت ظاهر شود. ولی خبری از او نیست. شب‌آور به زودی متوجه خواهد شد که گولش زده‌ایم. که جیغ‌ها انسانی نیستند. چرا انقدر طولش داده؟ ناگهان پشتش شق ورق می‌شود. به سمت کیسه‌های شنی می‌چرخد. به سمت من. وای، خدا جون.

رحمت در گوشم زمزمه می‌کند: «لایا، بذار پیام تو...»

توجهی به او نمی‌کنم و در حالی که خنجرم را بالا گرفته‌ام، می‌ایستم. آخرین باری که شب‌آور را دیدم، چندان منطقی نبود، ولی قصد جانم را هم نداشت. می‌گویم: «درود بر تو، مِهریا. تو چیزی داری که من می‌خوام.»

ساختمانی در دوردست فرو می‌ریزد و آتش جن‌ها نزدیک‌تر می‌شود. دود هوا را پر می‌کند و چشم‌ها و گلویم را می‌سوزاند.

می‌گوید: «اومدی سوختن شهر و تماشا کنی، لایا؟ فکر نمی‌کردم انقدر به خون و خونریزی علاقه داشته باشی. یا به مجازات.»

اگرچه حضورش همیشه هوای اطرافش را می‌پیچاند، به نظر می‌رسد سایه‌ی شب‌آور اکنون با وزن جدیدی سنگینی می‌کند. نفرت چشم‌های آتشینش بی‌انتهاست. با یک حرکت دست دودی‌اش داس را بیرون می‌کشد و جلوی گلوی من می‌گیرد. رحمت کنارش ظاهر می‌شود.

می‌گوید: «مِهریا، تمومش کن. این خودِ واقعیت نیست...»

«تو.» خشمش را متوجه او می‌کند، ولی کینه‌توزی‌اش ته می‌کشد و فقط درد به جا می‌ماند. «به هم‌نوعانت خیانت کردی...»

«نه... هرگز...»

شب‌آور فریاد می‌کشد: «هیچی رو یادت نیست؟ اینکه چی بودیم، چی رو از دست

دادیم، چه رنجی کشیدیم...»

رحمت در ذهنم سخن می گوید: «لایا. بذار پیام تو. خواهش می کنم. شب آور از دست رفته. می کشدت.»

ولی او مرا نمی کشد. به جای آن داس را پایین می آورد و من حیرت زده عقب عقب می روم. منتظر بی رحمی جدیدی هستم. ولی شب آور کاملاً نادیده ام می گیرد. داس را در غلاف می گذارد و به رحمت می گوید: «برگرد پیش من. کمک کن این دنیا رو برای هموعانمون از نو بسازیم. تو یه جنگجو بودی، رحمت. به خاطر مردممون جنگیدی و سوختی و مردی. به خاطر بچه... بچه هامون...»

«جرئت می کنی حرف بچه هامون رو پیش بکشی؟» صدای رحمت خشن و وحشتناک است. در حالی که او حرف می زند، به سمت داس می روم و خنجرم را آماده می کنم. «وقتی بچه های دیگه رو به قتل می رسونی؟ من هرگز بهت ملحق نمی شم، مِهریا. من کسی که بودم، نیستم. همونطور که تو کسی که بودی، نیستی.»

شب آور التماسش می کند. «نمی فهمی چرا؟ من به خاطر عشق این کارو می کنم. چون من...»

به سمت پشت او خیز برمی دارم و بندهای داس را می بُرم. می چرخد و در حالی که دست های آتشینش بالا می روند تا آن را بقاپند، فریاد می کشم، ولی نه خطاب به رحمت. «الایس!»

تقریباً بلافاصله کسی از پشت سر شب آور جیغ می کشد. مارو است که خنجر فولاد سریک آغشته به نمکی روی گلویش است. الایس پشت سرش ایستاده و کلاهش را روی سرش کشیده.

روح گیر لحظه ی کوتاهی نگاهش را به من می دوزد. گفته بود، نمی تونم کمکت کنم. با این حال وقتی صدایش زدم، آمد. انگار فکرم را خوانده باشد، شانه بالا می اندازد و با سر به سمت راه پله اشاره می کند. از اینجا برو بیرون. داس به دست می روم.



XLIII: روح دگر

مارو زیاد مقاومت نمی‌کند. مهارتش به دزدیدن ارواح محدود است؛ در غیراینصورت شب‌آور او را نزدیک خود نگه نمی‌داشت. تماس خنجر آغشته به نمک باعث می‌شود خودش را جمع کند.

با آسودگی خاطر می‌بینم که لایا رفته. وقتی نامم را فریاد زد، لحظه‌ای تردید نکردم. اهمیتی ندارد که گفتم کمک نخواهم کرد. اهمیتی ندارد که باید از مارو بازجویی کنم تا بفهمم با ارواح چه غلطی می‌کند. وقتی صدایم زد، تنها چیزی که اهمیت داشت او بود. ولی حالا رفته و شب‌آور به سمت من می‌چرخد. مارو را چند قدم عقب می‌کشم. جن روح دزد در شکل سایه‌اش است و شانه‌های باریک و بدنی لاغر دارد، تقریباً لاغرمردنی. وقتی دهانش را باز می‌کند، خنجرم را فشار می‌دهم و او نفسش را حبس می‌کند و از شدت درد به هن و هون می‌افتد.

«تو روح‌ها رو دزدیدی، مارو.» چشم از شب‌آور برنمی‌دارم. «به‌هم بگو چه جوری باید پسشون بگیرم.»

شب‌آور می‌گوید: «نمی‌تونی پسشون بگیری. رفته‌ان.»

«باهاشون چیکار کردی؟»

«خوراک گرداب شدن.» ترس مارو باعث می‌شود به حرف بیاید. «اگه قرار باشه به دیوار

بین دنیاها رخنه کنیم، باید تغذیه‌اش کنیم.»

شب‌آور با عصبانیت می‌گوید: «ساکت باش، ماروا!» ولی همه‌ی خشمش خطاب به من است. «رهاش کن، انسان.» جادویش مانند شلاقی فرود می‌آید و پوست بازوهایم

را طوری می سوزاند که کم مانده مارو را رها کنم. ولی بلک کلیف مرا به خوبی آموزش داده. جن را محکم نگه می دارم و دنبال جادوی معاث می گردم. به یک سپر احتیاج دارم... چیزی که از من محافظت کند تا بتوانم مارو را از اینجا دور کنم و بدون دخالت شب آور سوال پیچش کنم.

ولی جادو خیلی دور است، دقیقا مثل وقتی که آمبر تعقیبم می کرد. قدرت به گندی وجودم را فرامی گیرد، مانند قطراتی در یک سطل خالی.

به پادشاه جن ها می گویم: «ارواحم رو بهم پس بده تا ولش کنم.»

شب آور چشم های آتشینش را تنگ می کند و حواسش متوجه شهر می شود، متوجه جیغ های عفریت ها که در حالی که آتش جلوتر می آید، بلندتر از قبل اند. درک و آگاهی نگاهش را روشن می کند و تماشای آن وحشتناک است.

می گوید: «آهان، روح گیر کوچولو، حالا فهمیدم چه بازی ای راه انداختی. چقدر زرنگی که شهر و خالی کردی. که از عفریت ها استفاده کردی. ولی این هیچی رو عوض نمی کنه. همنوعان تو طاعون این دنیان. همیشه انسان های بیشتری وجود دارن و در نتیجه روح های بیشتری برای درو وجود خواهند داشت. اگه اینجا نه، توی یه شهر دیگه.»

«بدون روح دزدت نمی تونی.» دوباره خنجرم را در مارو فرو می کنم و انگار آتش بیرون می زند.

«نکن.» شب آور دست هایش را مشت می کند. «وگرنه می رم پیداش می کنم، به آسمون ها قسم. و خودم شخصا روحش رو از جسم شکنجه دیده اش بیرون می کشم.» «می دونم وقت زیادی رو با مادرم گذروندی.» شب آور معمولا کاملا کنترل را در دست دارد. ولی خشمش اکنون اطمینان بخش است. آسیب پذیر است.

و من می توانم از آن استفاده کنم. باید او را درک کنم. اگر انسان بود، شاخک های جادویم را دراز می کردم، تماسی آنقدر سبک که حسش نمی کرد. ولی شب آور هرگونه کندوکاوی را حس خواهد کرد - و از آن استقبال نخواهد کرد. اگر بخواهم به ذهنش راه پیدا کنم، مجبورم از زور استفاده کنم. برای همین تک تک قطرات جادوی معاث را جمع می کنم و آگاهی ام را به سمت او پرتاب می کنم.

به محض انجام این کار به دیواری برمی خورم که چندین مایل ارتفاع و چندین مایل ضخامت دارد و مانند روحی از آن عبور می کنم. بلافاصله می فهمم که در ذهن شب آور نیستم. جای دیگری ام. مکانی واقعی، حتی اگر در جایی باشد که در آن شکل مادی ندارم. دیوار از جنس جادو است و این جادو با جادوی خودم سخن می گوید، چون منبعشان یکی است. این دیوار مخلوق معاث است. من در بُعد معاث هستم.

پشت دیوار، یک دریای عذابِ پردرد قرار دارد، آنقدر قدرتمند که نمی توان درکش کرد، آنقدر وسیع که هیچ موجود زمینی ای، فی یا انسان، قادر به کنترلش نیست. متوجه می شوم قبلا آن را دیده ام؛ هر بار که در قلمرو معاث به دیدنش رفته ام.

دریا خود را به دیوار معاث می کوبد و شب آور عذاب ارواحی را که دزدیده داخلش می ریزد و قدرتی بیشتر از آنچه دریا باید داشته باشد، به آن می بخشد. اقیانوس خروشان با هر روح قدرتمندتر می شود. با هر تکه عذابی که به آن خورانده می شود، دیوار معاث را کمی بیشتر می کند. به وقتش دیوار را کاملا نابود خواهد کرد.

برایم سؤال است که چقدر زمان لازم است؟ شب آور چه مقدار عذاب بیشتر احتیاج دارد؟ کجایی؟

سؤال شب آور آمیخته به تمسخر است. در فاصله ی یک پلک زدن فکر می کنم او را می بینم، تاری از آتش در تاریکی که با نفرت می سوزد. بینمان گردابی از ارواح ضجه زن فریاد می کشد و بی وقفه داخل دریا می ریزد. دستم را به سمتشان دراز می کنم، سعی می کنم آنها را همراه خود بکشم، سعی می کنم همراهشان از این مکان فرار کنم.

و بعد از دریا، دیوار و ارواح بیرون انداخته می شوم و به داخل جسمم برمی گردم. یک بازویم هنوز دور مارو است، ولی او خود را آزاد می کند و به سمت شب آور می دود. به جهنم های خونین و سوزان قسم. پادشاه جن ها مارو را به پشت سرش هل می دهد و در حالی که میل به کشتار در تک تک عضلات بدنش انعکاس یافته، با گام های بلند به سمت من می آید.

بعد تیری که از سمت راه پله شلیک شده هوای شبانگاهی را می شکافد و با صدای تلاپ عجیب و تو خالی ای در بدن مارو فرو می رود.

لایا فرار نکرد. البته که نکرد.

مارو روی زمین می افتد و شب آور مثل زمانی که در آیش بودیم، ضجه سر می دهد. از کنارش عبور می کنم، از پله ها پایین می دوم، لایا را می گیرم و از پنجره ای بیرون می پرم و باد را به خدمت می گیرم تا گردنمان را نشکنیم. با این حال شدت برخورد با سنگفرش ها خیلی زیاد است و روی زمین غلت می زنم. سر لایا با صدای تهوع آوری با زمین برخورد می کند و بیهوش می شود. او را روی شانه ام می اندازم و به سرعت از جن ها فاصله می گیرم و فقط زمانی می ایستم که به صحرای آن سوی دروازه های شمالی می رسیم؛ اکنون که قبیله ها آنجا را تخلیه کرده اند، خالی است.

«روح گیر.» عقیه بالای تپه ای ظاهر می شود؛ برادرم شان سوار بر اسب کنارش است.

«چی شده؟» وقتی به لایا نگاه می کند، رنگ از صورتش می پرد. «افتادین؟»

«سرش خورد به سنگفرش ها.»

خون از گوشه ی دهان لایا جاری شده. در حالی که او را زمین می گذارم، حس می کنم مشتش عظیمی سعی دارد آنقدر قلبم را فشار دهد که تمام خونش خالی شود. خواهش می کنم. خواهش می کنم. نمی دانم برای چه چیزی التماس می کنم. یا از چه کسی. فقط این را می دانم که وقتی نبض گلویش را، قوی و ثابت، حس می کنم، می توانم دوباره نفس بکشم. از بالای شانه به عقب نگاه می کنم، ولی شب آور تعقیبمان نکرده. متوجه می شوم می لرزم، نه از سرما یا خستگی، بلکه از وحشت. تصور می کردم قصد شب آور نابودی دانشمندان است. ولی اگر درد کافی داخل دریای عذاب بریزد، آن را افسارگسیخته خواهد کرد. و دریا کل حیات انسانی را از بین خواهد برد.

وحشتش خیلی عظیم است و حتی با وجود مهی که معاش در ذهنم به راه انداخته، دلش را ندارم که سرپا بایستم. چرا؟ چرا این کار را می کند؟

اون گم شده، روح گیر. اندوه وجودش رو فرا گرفته.

صدای مرگ آنقدر آهسته است که کم مانده نشوم. زمزمه می کنم: «معاش؟»

عقیه و شان نگاهی با هم رد و بدل می کنند و یک قدم از من فاصله می گیرند.

معاش می گوید، غیبتت زیادی طولانی شده، بانو ال-معاش، و من کششی را که

ماه‌هاست حس نکرده‌ام، برای بازگشت به مکان انتظار حس می‌کنم.
به سمت عفیه و شان می‌چرخم. به آنها قول می‌دهم: «برمی‌گردم. بهش بگین.»
به محض اینکه این کلمات از دهانم بیرون می‌زند، حس می‌کنم با بی‌رحمی به جنگل
شفق کشیده می‌شوم. معاث دوباره به حرف می‌آید و این بار کلماتش در هسته‌ی
وجودم طنین می‌اندازند.
وقتشه بیای خونه.



XLIV: سنگ چشم خون

شاید باد زوزه کشی که از شمال می وزد، نشانه ی بدیمنی است. فاصله ی زیادی از بهار نداریم، حداکثر شش هفته. با این حال توفانی که از نیونیز می آید، یک فوت برف روی زمین به جا می گذارد و دودکش های قصر طوری زوزه می کشند که انگار کل قصر در تسخیر ارواح است. در حالی که نزدیک آشپزخانه ها پرسه می زنم، با خود می گویم: «نشونه ی بدیمنی نیست. یه شب بود. حتما که نباید دوباره تکرار شه.»

«ببخشید، سنگ چشم؟» خدمتکار مارشالی که از آنجا رد می شود، با نگرانی نگاهم می کند، ولی اشاره می کنم که به راهش ادامه دهد. تقریباً نیم ساعت است که اینجا می روم و به این فکر می کنم که چطور بدون ایجاد حرف و حدیث درخواست گیاهان طبی ای را بدهم که می خواهم. اگر از یک چیز مطمئن باشم، این است که بچه نمی خواهم. هرگز. این رایس از تماشای زایمان لیویا فهمیدم.

«دنبالت می گشتم.» صدای هارپر باعث می شود از جا بپریم و گونه هایم گریه بگیرند. «اگه قرار باشه هر دفعه منو می بینی سرخ شی، به سختی می تونیم طوری رفتار کنیم که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده، سنگ چشم.» فنجانی در دست دارد و بوییش آشناست. میمی ریلا یادم داد که وقتی نیاز داشتم چرخه ی ماهیانه ام را در بلیک کلیف عقب بیندازم، چطور آن را دم کنم. آموزش دیدن در حین تحمل انقباض های شکمی یک جور جهنم خاص خودش بود. این جوشانده از بارداری هم جلوگیری می کند.

«شاید این چیزیه که دنبالش.»

«تواز کجا...»

می‌گوید: «گفته بودی بچه نمی‌خوای، یه بار، یا شاید ده بار، و من قبلاً این جوشونده رو درست کرده‌ام.»

سر تکان می‌دهم و چهره‌ام را خالی از احساس نگه می‌دارم. معشوق‌هایی داشته... البته. فکر کنم زیاد، گرچه فکر کردن به آن ایده‌ی عاقلانه‌ای نیست.

آویتاس می‌گوید: «سنگ چشم خونی قبلی وارث غیرمنتظره نمی‌خواست.» و این حقیقت که با وجود حسادت، آشکارم این اطلاعات را با چهره‌ای جدی بیان می‌کند، باعث می‌شود لبخند بزنم.

به جای آن با تأکید سر تکان می‌دهم. «درسته. ممنون.» فنجان را از او می‌گیرم و وقتی به خاطر می‌آورم چه طعم مزخرفی دارد، چهره درهم می‌کشم.

نگاه هارپر متوجه چیزی بالای شانهم می‌شود. «منو ببخشید، سنگ چشم.» با عجله ناپدید می‌شود و لحظه‌ای بعد دلیلش را می‌فهمم.

«صبح بخیر، خواهر.» لیویا که نگهبان‌هایش پشت سرش هستند، در راهرو جلو می‌آید. و جایی برای خالی کردن چای کوفتی ندارم. تنها کاری که می‌توانم بکنم این است که با نهایت سرعت ممکن بنوشمش، ولی البته که خیلی داغ است و وقتی سعی می‌کنم قورتش دهم، گلویم می‌سوزد.

می‌گوید: «مراقب باش، یه وقت می‌بینی...»

هوارا بو می‌کشد. چشم‌هایش دور شدن هارپر را دنبال می‌کنند.

لبخندی آهسته بر چهره‌اش می‌نشیند و می‌گوید: «تو...»

«جدی نیست.» دو خدمتکار که سینی در دست دارند، از آشپزخانه بیرون می‌آیند. یک دانشمند و یک مارشال. دارند می‌خندند، ولی با دیدنمان ساکت می‌شوند و بعد از تعظیم به لیویا با عجله دور می‌شوند. لیویا را از نگهبان‌هایش کنار می‌کشم. «دهنتو ببند...»

«چشمات برق می‌زنه.» بازو در بازویم می‌اندازد و مرا به سرعت به سمت اتاقش می‌کشد. «پوستت برق می‌زنه. همه چی رو بهم بگو.»

«چیزی واسه گفتن نیست!»

خواهرم آهسته می‌گوید: «دروغگو. جرئت می‌کنی امپراتوریس نایب السلطنه رو فریب

بدی؟ بهم بگو، بهم بگو، یه کم خوشی تو زندگیم لازم دارم، خواهر...»

«ما پایتخت رو پس گرفتیم. برای پسرت!»

«باشه، خوشی نه، عشق.» انگشت هایش را در بازویم فرو می‌کند و در حالی که در دل توفان قدم می‌گذاریم، جیغ کوتاهی می‌کشم. بقیه‌ی چای را سر می‌کشم و گلویم می‌سوزد؛ نگرانم کس دیگری بویش را حس کند. البته به کسی ربطی ندارد؛ ولی ارباب‌ها از مادر بزرگ‌های ایلاستیرینی که برای ناهار دور هم جمع می‌شوند هم ایراد گیرترند.

می‌گویم: «باشه، یه کمش رو بهت می‌گم، ولی چنگال‌هاتو از بازوم در بیار. این رفتار شایسته‌ی یه...»

ارباب متایس از آن سوی حیاط برفی صدامی زند: «سنگ چشم، امپراتوریس نایب السلطنه.» چشم‌هایش روی خواهرم مکث می‌کنند. «سروان دکس ازم خواست پیداتون کنم. یه محموله‌ی غذای دیگه از عمارت شمالی ارباب لنیداس^۱ همراه یه پیغام بر رسیده. و نماینده‌هایی هم از طرف خاندان کاندلا^۲ و ویسلیا^۳ اومدن. در اتاق سلطنتی منتظر تون.»

«ممنون، ارباب متایس.» لیویا در حالی که یک ابرویش را بالا برده، نگاهی به من می‌اندازد. «بعدا با هم حرف می‌زنیم.»

در حالی که می‌رود، متوجه می‌شوم که چطور چشم‌های متایس دنبالش می‌کنند. حالت همیشه عبوس چهره‌اش کمی نرم‌تر شده. تکانی به خود می‌دهد و با عجله دوباره به من نگاه می‌کند.

چه جالب.

خاندان متایا^۴ قدرتمندند. اینکه اربابشان طرف ما را گرفته، بسیار ارزشمند است. ولی اگر پیوند قوی‌تری با هم داشته باشیم، خاندان آکوئیلای مشروعیت انکارناپذیری نزد همه‌ی خاندان‌های شمالی پیدا خواهد کرد.

«... یه پیغام بر دیگه.» خیلی دیر متوجه می‌شوم که چند ثانیه‌ای است ارباب متایس شروع به صحبت کرده. «در اتاق شما تحت مراقب نگهبان‌هاست.»

1. Lenidas

2. Candela

3. Visselia

4. Mettia

«تحت مراقبت؟»

«مارینی رو می گم، سنگ چشم.» ارباب متایس نگاه عجیبی به من می اندازد، احتمالا به این خاطر که قبلا این را گفته. «گفت پیغامش ضروریه.» وقتی ترکش می کنم و به اتاقم در قصر برمی گردم، از دیدن موسی که به سمتم می آید، تعجبی نمی کنم. دکس دنبالش می آید و کفری به نظر می رسد.

دانشمند قد بلند بدون هیچ مقدمه چینی ای می گوید: «مجبور نبودین زندانش کنین. من می شناسمش. خطرناک نیست.»

به او می گویم: «فقط تشریفاته. همین سه روز پیش یه آدمکش دیگه رو گرفتیم. باید ازش سؤال کنم. تنهایی. زیاد دور نشو. اگه بهت احتیاج داشته باشم، می گم بیای تو.» همراه دکس وارد اتاقم می شوم، جایی که دو لژیونر همراه شخص ثالثی منتظر ایستاده اند. زن از من قد بلندتر است و شنل نقره ای و آبی ارتش مارینی را به تن دارد. پوست تیره اش گلی است و ده ها زخم دارد که به تازگی پانسمان شده اند و خون از آنها بیرون زده. موهایش صاف و کوتاه است. پس از یک لحظه زل زدن، می شناسمش. می گویم: «الیبا. نگهبان نیکلا. ملکه ات تورو فرستاده؟»

«سنگ چشم خونی.» سرش را به نشانه ای احوالپرسی کوتاهی خم می کند. «ممنون که باهام ملاقات کردین. من نگهبان سابق شاهدخت نیکلا هستم، ولی از اون زمان تاکنون از دید ایشان بی اعتبار شده ام. به خاطر مخالفت با اتحاد با امپراتوریس کریس ویتوریا از خدمت اخراج شدم.»

زن در کمال تعجب من یک زانویش را روی زمین می گذارد. «الان نه به عنوان یه سفیر یا نماینده رسمی، بلکه به عنوان یه مارینی که نگران بقایای قلمروشه اومدم پیش شما. مابدجوری به کمکتون احتیاج داریم، سنگ چشم خونی.»

قلبم فرو می ریزد و به جاسوس هایمان فکر می کنم که در مارین ساکت شده اند و توفان هایی که قلمرو را منزوی نگه داشته است.

«بشین.» صدلی ای را برای او بیرون می کشم. «و همه چیزو بهم بگو.»

...

اگرچه اتاق لیویا نزدیک اتاق خودم است، کمی طولش می‌دهم تا به آنجا برسم. چون می‌دانم وقتی درخواست الیبا را بشنود، چه خواهد گفت. و هنوز نمی‌دانم چطور جوابش را خواهم داد.

وقتی در را باز می‌کند، چشم‌هایش خسته‌اند و در حالی که انگشتش را روی لب‌هایش گذاشته، مرا به داخل اتاق می‌کشد.

زمزمه می‌کند: «بچه همین الان خوابش برد. گوش‌هام هنوز داره سوت می‌کشه. تس بیچاره یه ساعت تکونش داد.»

در بین اتاق لیویا و زک نیمه‌باز است و تس بیرون می‌آید.

زمزمه می‌کند: «زود برمی‌گردم. فقط می‌رم شام بخورم.»

لیویا می‌گوید: «بعدش برو یه کم استراحت کن، تس. کورالیا رو صدا می‌کنم...»

تس سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید: «اون آوازهایی رو که زاکاریاس دوست داره بلد نیست. حرص نخور، امپراتوریس نایب السلطنه. زود برمی‌گردم، چون ممکنه بیدار شه.» بعد از رفتن او کنار خواهرم می‌نشینم و دنبال کلماتی می‌گردم تا چیزهایی را که الیبا به من گفت، توضیح دهم. ولی وقتی لیویا توصیفی طولانی درباره‌ی روزی که گذراند - و با توجه به حرف‌هایش یک کابوس به تمام معنا بود - را آغاز می‌کند، تصمیم می‌گیرم امشب چیزی نگویم. فردا پر از تصمیم‌های دشوار و مکالمات دشوارتر خواهد بود. بگذار امشب آسان بگذرد.

لیویا می‌گوید: «خیلی خسته‌کننده‌اس. اشتباهه که دلم می‌خواد همه چی تموم شه؟ این که نشد زندگی...»

«حرفشم نزن.» می‌دانم قصد دارد چه بگوید. ولی هر چه بیشتر حرف رفتن را بزند، ایده‌اش واقعی‌تر خواهد شد. «پسر تو فرمانرواست، خواهر. و تو نایب السلطنه‌شی.»

لیویا می‌گوید: «فرمانروای چی؟ یه امپراتوری درهم شکسته. بعضی‌ها به خاطر پدرش قبولش ندارن. بعضی‌ها از کریس می‌ترسن. ما می‌خوایم اون تو این دنیا زندگی کنه، ولی دنیای خیلی زشتیه.»

می‌گویم: «داریم یه پیشرفت‌هایی می‌کنیم. تعداد خاندان‌هایی که ازمون حمایت

کرده‌ان از یه هفته پیش بیشتر شده...»

لیویا بلند می‌شود و به سمت آینه‌ای می‌رود که پدرم سال‌ها پیش از جنوب برایم آورد. یکی از معدود چیزهایی است که از تخریب کارکان‌ها جان سالم به در برده. در حالی که انگشتش را به لبه‌ی طلایی‌اش می‌کشد، از جا بلند می‌شوم و کنارش می‌ایستم. سرش را به شانه‌ام تکیه می‌دهد.

یک زمانی در حالی که مادرم به زخم‌هایم رسیدگی می‌کرد، به این آینه زل زدم. الیس به تازگی از اعدام فرار کرده بود و هارپر به دستور فرمانده یک کتک حسابی به من زده بود. هانا آن روز صبح همراه مادر و لیویا پیشم بود. تصویر هر چهار نفرمان در آینه افتاده بود. اکنون فقط من هستم و لیویا و این فضا خیلی عظیم به نظر می‌رسد. خیلی خالی.

«دلم براشون تنگ شده.» کلمات از دهانم بیرون می‌پرند و وقتی آنها را بر زبان می‌آورم، قادر به کنترل کلمات بعدی نیستم. «بعضی وقت‌ها حس می‌کنم ناامیدشون کرده‌ام، لیوی...»

«تو ناامیدشون نکردی.» لیویا شانه‌هایم را می‌گیرد و با اینکه از من ریزقامت‌تر است، پدرم را در نگاه راسخش و قدرت دست‌هایش می‌بینم. می‌گوید: «تو محکم جلوی موج ایستادی. هیچکس نمی‌تونست مثل تو بایسته. اگه تو نبودی، همه‌ی ما مرده بودیم.» دست‌هایم را به چشم‌هایم می‌کشم. زمزمه می‌کنم: «آویتاس کوفتی باعث شده دل‌نازک شم.» و لیویا می‌زند زیر خنده.

می‌گوید: «خدا رو شکریه نفر این کارو کرد. حالا باهاش بدجنسی نکنی‌ها. بهش بگو چه حسی داری، خواهر.»

او را هل می‌دهم و به چایم برمی‌گردم و چون می‌دانم این کار لیویا را کفری خواهد کرد، پاهایم را روی میزش می‌گذارم. می‌گویم: «با شمع و عودنواها؟ یه تاج گل هم براش درست کنم؟ خداجون، لیویا، بعدش ازم می‌خوای ازش خواستگاری کنم.» «این بدترین ایده‌ای نیست که تا به حال به سرت زده.»

چایم را به بیرون تف می‌کنم. «من و هارپر فقط... این قضیه خیلی جدی نیست...»

لیویا پشت چشم نازک می‌کند. «و منم یه کرکس کارکای^۱ سه‌سرم.»

«خب، صبح‌ها که هستی.»

«اگه هر سه ساعت یه بار بیدارت کنن و برای غذا خوردن سرت جیغ بزنین، شاد و سردماغ می‌شی؟»

پوزخند می‌زنم و خواهرم لب‌خندی می‌زند که باعث می‌شود چند سال جوان‌تر به نظر برسد. می‌گوید: «آه، هلی.» با چنان لحن شیرینی که دلم نمی‌آید به خاطر اینکه مرا با آن اسم قدیمی صدا زده، از دستش عصبانی شوم. «خیلی عالیه که صدای خنده‌تو می‌شنوم. به اندازه‌ی کافی نمی‌خندی. چه بد که آویتاس به اندازه‌ی خودت جدیه.»

از این گوش تا آن گوش می‌خندم. «مهارت‌های دیگه‌ای داره.»

نخودی می‌خندد، خس‌خسی جیغ‌جیغو که شبیه صدای خفه‌شدن یک بز است. وقتی این را به او می‌گویم، خنده‌هایش شدیدتر می‌شوند، تا زمانی که خنده‌ی جفتمان آنقدر بلند است که امکان ندارد بچه‌ی خوابیده‌ای را بیدار نکند. زک در اتاق مجاور جیغ می‌کشد.

«اوه، ببین چیکار کردی.» لیویا هلم می‌دهد و یکی از چراغ‌ها را از روی میز برمی‌دارد. «این دفعه تو باید تکونش بدی که بخوابه! تس بیچاره به استراحت احتیاج داره و منم باید یه کم خواب ببینم.»

خطاب به او فریاد می‌زنم: «امشب برنامه‌های دیگه‌ای دارم. باید یه تاج گل درست کنم، یادته که...»

خواهرم پوزخندی می‌زند و وقتی وارد اتاق خواهرزاده‌ام می‌شود، لحنش ملایم می‌شود. «زکی، عشق من، مامان خسته‌اس و امشب دو بار بهت شیر...»

صدایش ناگهان خفه می‌شود. بلافاصله از جا بلند می‌شوم، با شمشیرهای آخته عرض اتاق را طی می‌کنم و جیغ‌زنان نگهبان‌ها را صدا می‌زنم. هیچکس نمی‌توانست بدون اینکه ببینیمش وارد شده باشد. دالانی در آن اتاق کوفتی وجود ندارد. پنجره‌ها پنجاه فوت از زمین فاصله دارند. باغ‌های زیر پایمان شبانه‌روز نگهبان دارند.

با عجله از در وارد می‌شوم. اتاق زاکاریاس کوچک است، فقط دوازده فوت پهنا دارد، ولی در این لحظه انگار پهنایش به اندازه‌ی فضای بین ستاره‌هاست. چون کریس ویتوریا کنار

پنجره ایستاده و در حالی که ماسکش برق می زند، خنجر خمیده‌ی بی رحمی را در دست دارد. و لیویا جلوییش خشکش زده، نمی جنگد، جیغ نمی زند. فقط آنجا ایستاده و در حالی که بازوهایش در امتداد پهلوهایش آویزان است، با صدایی آهسته و التماس آمیز حرف می زند.

دلم می خواهد جیغ بکشم، همونجوری اونجا و اینستا، لیویا! تکون بخور! فرار کن! به جای آن التماس های خواهرم خفه می شود، چون فرمانده یک قدم جلو می آید و خنجرش را به گلوی لیویا می کشد. صدایش مانند پاره شدن پارچه است و ابتدا آنچه را که می شنوم، آنچه را که می بینم، باور نمی کنم.

جیغی که درونم شکل می گیرد هرگز خارج نمی شود، چون در حالی که خواهرم روی زمین می افتد و زندگی اش وجودش را ترک می کند، تنها چیزی که می توانم به آن فکر کنم رسیدن به کریس است.

ولی فرمانده زاکاریاس بی قراری را در آغوش دارد - و من حالا درک می کنم که چرا لیویا از شدت وحشت خشکش زده بود. وقتی به سمت ماده سگ بلک کلیف می پرم، زاکاریاس را به سمتم پرت می کند. خواهرزاده ام جیغ زنان در هوا به پرواز درمی آید و من شمشیرم را برای گرفتن او روی زمین می اندازم و تلو تلو می خورم.

این تاخیر فقط چند ثانیه طول می کشد. ولی کافیست تا فرمانده از پنجره فرار کند. با سه قدم خود را به لبه‌ی پنجره می رسانم و چرخش شل و برق دو چشم خورشیدمانند را می بینم. بعد شب آور و زیر دستش رفته اند و پشت باد زوزه کشی ناپدید شده اند.

لیویا ناله می کند و من خود را به او می رسانم؛ در حالی که خون از بدنش بیرون می زند، پسرش جیغ می کشد. نگهبان ها، از جمله رالیوس، با عجله وارد اتاق می شوند و با دیدن امپراتوریس نایب السلطنه که روی زمین افتاده، ساکت می شوند.

دستم را بالا می برم تا حرف نزنند. وقت زیادی ندارم. اشتیاق برای درمانگری بر من غالب شده. چشم هایم را می بندم و دنبال آواز او می گردم. بلافاصله به لب هایم می رسد، ولی در حالی که زمزمه می کنم، لیویا به من چنگ می اندازد. دستش خیس خون است، ولی آن را محکم می گیرم.

به آواز خواندن ادامه می‌دهم، ولی صورت لیویا به سفیدی استخوان شده. نیاز به درمانگری طوری رنگ می‌بازد که انگار از اول وجود نداشته. زاکاریاس گریه‌کنان دستش را به سمت او دراز می‌کند و بی‌شک برایش سؤال است که چرا خاله سنگ چشم او را آنقدر محکم بغل کرده.

خطاب به لیویا زمزمه می‌کنم: «مارو تنها نذار.» چون حالا می‌فهمم که از دست رفته. که نمی‌توانم درمانش کنم. «لیویا، تورو خدا تنها مون نذار.»

چشم‌های آبی‌اش را از چشم‌های من به چشم‌های پسرش می‌دوزد. به او لبخند می‌زند و انگشت‌های کوچکش را با انگشت‌های خود لمس می‌کند. جیغ‌های زاکاریاس به ناله‌های کوتاهی تبدیل می‌شوند.

بعد دستش شل می‌شود و خواهر کوچکم، لیوی من، چشم‌هایش را می‌بندد و دیگر باز نمی‌کند.



U:XLV

تا چند روز بعد از دزدیدن داس مرتب به هوش می‌آیم و از هوش می‌روم. تا زمانی که قبیله‌ها در آب‌کندی در یکصد مایلی شمال نور پناه می‌گیرند، قادرم مدت طولانی‌تری بیدار بمانم. ولی روند بهبودی‌ام کند است. مثل گربه‌ای هستم که سبیل ندارد و نمی‌تواند بدون تلوتلو خوردن، ده یارد راه برود.

فقط دلم می‌خواهد در واگن میمی ریلا بمانم تا درد سرم فروکش کند. متأسفانه رحمت اهل یکجا نشستن و غصه خوردن نیست. یک هفته بعد از رویارویی‌ام با شب‌آور، وقتی میمی واگن را برای تدارک شام ترک می‌کند، ملکه‌ی جن‌ها ظاهر می‌شود. «فکر می‌کنی می‌تونی راحت گلوی شب‌آور رو ببُری.» رحمت آن طرف واگن شناور است و فاصله‌اش را از داس که لحظه‌ای آن را از خود دور نمی‌کنم، حفظ کرده. «ولی خودش رو آماده می‌کنه. باید غافلگیرش کنی. بهش رودست بزنی. و برای این کار به داستان‌ش احتیاج داری.»

«حرفتو باور دارم.» خود را زیر ملافه‌ی باغتنی‌ای که میمی به من داده، مچاله می‌کنم. «منم که در درجه‌ی اول دنبال داستان‌ش بودم. ولی باید بجنگیم، رحمت. می‌شه حداقل بهم بگی که داستان‌ش چه کمکی به پیروزی‌مون می‌کنه؟»

«جنگ مثل خورشیده. تمام نرمی‌ها رو می‌خشکونه و فقط ترک‌ها رو به جا می‌ذاره. شب‌آور مدت‌ها در حال جنگیدن بوده. فهمیدن داستان‌ش ضعف‌هاش رو یادمون می‌ده. بهمون کمک می‌کنه از ترک‌ها استفاده کنیم.»

امیدوار بودم چیز واضح‌تری بشنوم. با کلافگی می‌گویم: «تو نقطه ضعف‌هاش رو

می‌دونی. ولی بهم نمی‌گی چی‌ان.»

«جادو اجازه نمی‌ده...»

می‌پرسم: «ولی سعی‌ات رو کردی؟ یه چیز کوچیک درباره‌ی زندگیت باهاش بهم بگو. هر چیزی.»

«من و اون... ما...» هیبت طلایی‌رنگ رحمت می‌لرزد. «ما...» صدایش خفه می‌شود و جیغ می‌کشد... صدایی رعب‌آور. درخشش‌اش آنقدر سریع محو می‌شود که فکر می‌کنم کاملاً ناپدید خواهد شد.

در جایم می‌ایستم. «بسه! فراموشش کن...»

ملکه‌ی جن‌ها اکنون سایه‌ای رنگ‌پریده است و جادویی که دست و پایش را بسته، سرزندگی‌اش را مکیده. زمزمه می‌کند: «بهت که گفتم. جادوی خون بهم اجازه نمی‌ده از زندگیم باهاش حرف بزنم. باید از کیهانی بپرسی.»

چند دقیقه‌ی بعد میمی ریلا مرا در حال ترک واگنش می‌بیند. از جایی که نشسته و سوپ‌کدویی را هم می‌زند، به من چشم‌غره می‌رود و قاشقش را تکان می‌دهد. «برگرد تو تخت‌خوابت، بچه. حالت هنوز خوب نشده...»

آتش باعث می‌شود سایه‌اش روی دیوار آب‌کند بسیار بزرگ به نظر برسد. شان از سرنگی که روی آن نان لواش پهن می‌کند، سر بلند می‌کند و لب‌خند می‌زند.

«اینوزنی می‌گه که یه روز بعد از خلاصی از بازجویی مارشال‌ها داشت و آگنمون رو می‌روند.» در حال نشستن روی زمین کنار میمی چهره درهم می‌کشم؛ سرم درد می‌کند و بدنم به خاطر جیغ رحمت می‌لرزد. داس در غلافی از پشتم آویزان است؛ دست و پاگیر است، ولی آنقدر باارزش است که نمی‌توانم جایی رهايش کنم.

آتش‌هایی در امتداد آب‌کند برپا شده‌اند. درخشش‌شان با هوشمندی زیر برآمدگی‌های دیوار و پارچه‌های کرباس منفذدار پنهان شده. عطر تره‌فرزگی کبابی و نان لواش کره‌دار باعث می‌شود دهانم آب بیفتد.

به میمی می‌گویم: «فکر کردم شاید یه همدم بخوای. و... یه کم احساس تنهایی می‌کنم.» حالت چهره‌ی کیهانی نرم می‌شود و قاشق را به دستم می‌دهد تا بتوانم سوپ را هم

بزمن؛ خودش مقداری دارچین داخلش می‌ریزد و بعد یک مشت گشنیز خشک شده. باد همیشه حاضر صحرا سوت‌کشان در آب‌کند می‌پیچد و گفت‌وگوی آهسته‌ی هزاران نفر را خاموش می‌کند و آتش جرقه می‌زند و می‌رقصد. عفریت‌ها کنار قبیله‌نشین‌ها گام برمی‌دارند. بالای دیواره‌های آب‌کند، نگهبان‌ها مشغول گشت‌زنی‌اند. می‌گویم: «میمی، واسم سوال بود که...»

صدای سم اسب‌هایی از پشت سرم به گوش می‌رسد و می‌چرخم و عفیة و برادر کوچکش جیبران را می‌بینم که نزدیک کاروانشان از اسب پیاده می‌شوند. خطاب به زالدارا صدا می‌زنم: «چه خبر؟» ولی او سرش را تکان می‌دهد. می‌گویم: «حتی یه کفش جامونده هم پیدا نکردیم. روان بیشتر راهو همراهمون بود.» با سر به عفریت‌شن‌ها اشاره می‌کند که به سمت همنوعانش که یک طرف آب‌کند جمع شده‌اند، می‌رود. «جادویی حس نکرد. رفته‌ان.»

میمی با ملاقه یک کاسه سوپ کدو برای من و کاسه‌ای دیگر برای عفیة می‌ریزد. وقتی عفیة اعتراض می‌کند، کیهانی به او چشم‌غره می‌رود و عفیة می‌نشیند. جیبران که جذب عطر سوپ و همین‌طور نان‌های لواش پف‌کرده‌ای که شان درست کرده شده، کنار خواهرش ولو می‌شود. می‌گویم: «ممکنه تو راه طیب باشن. هر چند تا الان باید فهمیده باشن که خالیه.»

می‌گویم: «حداقل وقت برای تجدید قوا داریم. و برای نقشه‌کشیدن برای حرکت بعدیمون.» عفیة زیر لب می‌گوید: «حالا که ژنرال‌مون گم شده، یه کم سخته.» میمی نگاه‌تندی به او می‌اندازد، ولی زالدارا به خاطر کفری بودنش سرزنش نمی‌کنم. ناپدید شدن الیس موجی از اضطراب را در قبیله‌ها پخش کرد، حتی وقتی عفیة به آنها گفت که الیس اطمینان داده برمی‌گردد.

می‌گویم: «برمی‌گردد. نور یه پیروزی کوچک در یه جنگ بزرگ‌تر بود و این جنگ برای اون مهمه. میمی...» به سمتش می‌چرخم. «... جست‌وجوی داستان‌ت به کجا رسیده؟» کیهانی در فاصله‌ی بین قاشق‌های سوپش می‌گوید: «کند پیش می‌ره. داستان‌های ما دو ویژگی دارن. سچی و دیلاداردا.»

«حقیقت... و...» زبان سادیزم محدود است و سرم را تکان می‌دهم.

میمی می‌گوید: «دیلا دارد! یعنی "درک قلب درد". مادنبال حقیقتیم، لایا. و وقتی پیداش می‌کنیم، باید با همدردی بهش نزدیک شیم. باید موجوداتی رو که در داستان هامون زندگی می‌کنن، چه فی و چه انسان، درک کنیم. بهشون احترام بذاریم. با وجود کارهای شرورانه‌ای که می‌کنن، دوستشون داشته باشیم. باید ببینیمشون. وگرنه داستان هامون چه جوری باید در قلب کسانی که می‌شنونش، طنین بندازن؟ داستان‌ها چه جوری بعد از بازگوشدنشون دووم میارن؟»

زالدارا و جیبران با اشتیاق گوش می‌دهند و حتی شان که تمام عمرش با کیهانی زندگی کرده، در حالی که قاشقش وسط راه دهانش بی حرکت مانده، به او زل می‌زند.

«سچی و دیلا دارد! اولین قدم‌ها برای پیدا کردن یه داستانن. وقتی اونا رو به دست بیاری، می‌شه داستان رو از سایه‌ها بیرون کشید. من داستان‌های زیادی درباره‌ی شب‌آور شنیده‌ام. ولی هیچ‌کدوم بهم اجازه نمی‌ده درکش کنم یا دوستش داشته باشم یا بهش احترام بذارم. شب‌آور رو فقط به عنوان یه موجود خیلی شرور می‌شناسم. از دوست داشتنش می‌ترسم. از احترام گذاشتن بهش می‌ترسم. می‌ترسم اگه این کارو بکنم، خودم رو گم کنم.»

زمزمه می‌کنم: «این جور داستان‌ها از ده‌های هستن که از چاه عمیقی در مکانی تاریک بیرون کشیده می‌شن.»

میمی می‌پرسد: «اینو از کجا شنیدی؟»

می‌گویم: «کیهانی قبیله‌ی سولود. اون داستان شب‌آور و بلد بود. ولی قبل از اینکه بتونه برام تعریف کنه، اشباح کشتنش.»

میمی غذایش را فراموش کرده و با دقت به من نگاه می‌کند. «چیز دیگه‌ای از حرفاش رو یادته؟ یه سرنخی که بهمون بگه داستان درباره‌ی چیه؟»

«اون زیاد...» مکث می‌کنم و به فکر فرو می‌روم. «درباره‌ی اسمش حرف زد. گفت داستانی که تعریف می‌کنه درباره‌ی اسمش خواهد بود. درباره‌ی اینکه چقدر... چقدر مهمه.»

میمی با حالت متفکری می‌گوید: «اسمش، گفتی مِهریاست. و این یعنی...»

«محبوبم.» حتی فکر کردن به این کلمه غمگینم می کند. ولی میمی سرش را تکان می دهد.
می گوید: «کافی نیست.»

زیر لب خطاب به رحمت می گویم: «تو نمی توانی کمک کنی، نه؟» ولی او جوابی نمی دهد.
صدای فریاد تیزی از انتهای شمالی آبکند به گوش می رسد و بعد صدای ویژرعب آور
ده ها شمشیر که همزمان بیرون کشیده می شوند.

میمی با لگد روی آتش خاک می ریزد و مرا به سمت واگن هل می دهد. عفیة به سمت
اسبش می دود و جیبران دنبالش می رود. بعد عفیة صدایم می زند.
«لایا! صبر کن، نگاه کن!»

به آنسوی آبکند زل زده و من اکنون می توانم برق زره های مارشال ها را ببینم و چیزی که
ظاهرا حدود دو دوجین سرباز است.

ولی این سربازها نیستند که توجهم را جلب می کنند. هیکل لاغری با پوست قهوه ای
است که دوشادوششان می تازد و موهای شنی رنگش در باد صحرا به اهتزاز درآمده.
«دارین؟»

آنقدر دورم که مرا نمی بیند، ولی لنگ لنگان در اردوگاه به سمتش می روم، تا زمانی که
می توانم چهره اش را تشخیص دهم. مرا می بیند و با لبخند پت و پهنی بر صورتش از اسب
پیاده می شود.
«لایا!»

خطاب به قبیله نشین ها که خیلی هایشان هرگز او را ملاقات نکرده اند صدا می زنم:
«سلاح ها تونو بیارین پایین. خدا جون، اون کسیه که درستشون کرده!»
برادرم راهی از بینشان باز می کند و مرا محکم در آغوش می گیرد. رهایش نمی کنم، حتی
وقتی سعی می کند مرا پایین بگذارد. برادرم، هم خونم، تنها هم خونی که در این دنیا برایم
باقی مانده، می بینم به حق هق افتاده ام و وقتی سرانجام از او فاصله می گیرم، چهره ی او
هم خیس است.

می گوید: «خدا رو شکر حالت خوبه. سعی کردم بهت بگم دارم میام، ولی وقتی با هم
حرف زدیم، نداشتی من یه کلمه حرف بزنم. سنگ چشم نصف یه لژیون رو همراهم

فرستاد تا به نبرد قبیله نشین ها با کریس کمک کنن. چند مایل از اینجا فاصله دارن. آخرین خبری که شنیدیم این بود که آیش سقوط کرده.»

«از اون موقع تا حالا اتفاقات زیادی افتاده.» نمی دانم از کجا شروع کنم. «چیزی که مهمه اینه که من داس رو دارم. می تونم بکشمش، دارین. ولی نمی تونیم خودش یا ارتش کوفتیش رو پیدا کنیم. حدس می زنیم اینجا تو سرزمین های قبیله نشین باشن. احتمالاً از جادوی فی برای قایم شدن استفاده کرده ان. فقط باید خودمونو برسونیم بهشون.»

دارین نگاهی به فرماندهی مارشالی که همراهش است می اندازد - جانز، عموی سنگ چشم خونی. چیزی بینشان ردوبدل می شود.

دارین سرانجام می گوید: «این کار از چیزی که فکر می کنی سخت تره، لایا. کریس یه ارتش بزرگ رو به سمت شرق فرستاده. سیصد کشتی. وقتی بقیه ی نیروهاش عازم نور شده بودن، ناویوم رو ترک کردن.»

می گویم: «سردر نمیارم. کریس اینجا بود... دیدمش...»

«دیگه نیست. اون و شب آور در حال محاصره ی مارین ان. لایا... هزار مایل از اینجا فاصله دارن.»



XLVI: رودگر

روزها و شب‌هایی طولانی، چنان آرامشی دارم که از زمان یکی شدنم با معاث نداشته‌ام. بهار از مکان انتظار فراری است، ولی سوز گزنده‌ی زمستان سرانجام فروکش کرده و من وقتم را صرف راهی کردن ارواح می‌کنم.

کار آسانی نیست، چون گنبدی‌گی نزدیک رودخانه پخش شده و ارواح دوست ندارند عبور کنند. ولی وقتی نگران می‌شوم، جریان ملایم جادوی معاث نگرانی‌ام را برطرف می‌کند. این کار حس و حال درستی دارد. یک جور شفافیت.

ولی این روند یک شب تغییر می‌کند؛ وقتی وارد کلبه‌ام می‌شوم و تصادفا چیزی را از روی میز کوچک کنار در، روی زمین می‌اندازم. محکم فرود می‌آید و به سمت آتش‌دان کمانه می‌کند. با نگرانی به آن زل می‌زنم. یک بازوبند نیمه حکاکی شده است - ولی از کجا آمده؟ باید به خاطر بیاورم... نیاز دارم به خاطر آورم. لایا.

اسمش مانند جرقه‌های آتش بازی در سرم منفجر می‌شود. خاطراتی که کین به من بازگرداند همه همزمان برمی‌گردند - همراه همه‌ی اتفاقاتی که بعد از آن افتاده. لایا در نور زخمی شد. اکنون حالش خوب است؟ حتما عفیة و میمی از او مراقبت کرده‌اند، ولی... موج آهسته‌ای از جادو ذهنم را فرامی‌گیرد. نگرانی‌ام محومی شود. خاطراتم محومی شوند. صدایی در سرم جیغ می‌کشد، نه! به خاطر بیار! در حالی که بازوبند را محکم در دست گرفته‌ام، تلوتلو خوران از در کلبه بیرون می‌روم روحی از لابه‌لای درخت‌ها تماشا می‌کند.

کارینا زمزمه می‌کند: «برگشتی. مدت طولانی‌ای رفته بودی، کوچولو.»

به او می‌گویم: «متأسفم. من داشتم...» صدای درونم جیغ می‌کشد. به خاطر بیار. ولی چه چیزی را می‌خواهد که به خاطر آورم؟

کارینا می‌گوید: «تو دیدی چی داره میاد. گرداب. بوی این آگاهی رو می‌دی. ولی هیچ کاری نمی‌کنی. اگه به عزیزکم آسیب بزنه چی؟ گفتی یه جایی اون بیرونه، هنوز زنده‌اس. اگه گرداب نابودش کنه چی؟»

گرداب. گرسنگی. تاریکی. عذاب.

شب‌آور. این نام را از ملاسی که معاث مغزم را به آن تبدیل کرده بیرون می‌کشم. شب‌آور دارد چیزی را بیدار می‌کند. چیزی که قادر به کنترلش نیست. از ارواح برای تقویتش استفاده می‌کند تا آن چیز بتواند دیوارهای دفاعی معاث را درهم بشکند و دنیای انسان‌ها را نابود کند.

کارینا می‌گوید: «چیزی که می‌بینی نباید اتفاق بیفته. به عزیزکم آسیب می‌زنه. می‌تونم حسش کنم. باید جلوشو بگیری.»

«چطوری؟» موج فراموشی دوباره به من می‌رسد. معاث دارد ذهنم را دستکاری می‌کند، ولی این بار در برابرش مقاومت می‌کنم.

کارینا به نشانه‌ی تأیید سر تکان می‌دهد. «آره. باهاش بجنگ. به خاطر عزیزکم بجنگ. به خاطر کسانی که زنده‌ان بجنگ.»

صدای زنم: «معاث!» بار دیگر نادیده‌ام می‌گیرد.

و بعد با درکی ناگهانی متوجه می‌شوم شاید صدایم را نمی‌شنود. مرتب انتظار دارم معاث به صدایم پاسخ دهد. ولی او درگیر نبردی بی‌وقفه با شب‌آور است. من وسط جنگ ممکن است صدای کسی را که کنارم ایستاده و صدایم می‌زند نشنوم، چه برسد از یک بُعد دیگر.

کنار کلبه‌ام چمباتمه می‌زنم. دقایقی طولانی چشم‌هایم را بسته نگه می‌دارم و تکان نمی‌خورم. به جای آن جادو را کندوکاو می‌کنم، آن را همانطور که کین نشانم داد تصور می‌کنم، طناب‌های طلایی کلفتی که این مکان را متصل به هم نگه می‌دارد. این تصویر

بارها و بارها در ذهنم فرو می‌پاشد. هر بار طناب به طناب از نو می‌سازمش، تا زمانی که حس می‌کنم کل مکان انتظار را در ذهنم دارم.

بعد، مثل کاری که با شب‌آور کردم، خود را روی آن می‌اندازم. ابتدا تصویر می‌لرزد و سوسو می‌زند، انگار کم مانده فرو بیاشد. نه، لعنت به تو...

بعد عجیب‌ترین حس ممکن وجودم را فرا می‌گیرد، انگار دست بسیار عظیمی مرا به دل زمین کشانده. بدنم را می‌بینم که در دنیای زنده‌ها زانو زده.

ولی آگاهی‌ام آنجا نیست. به جای آن در شبکه‌ی جادو پایین کشیده می‌شوم و از دماغه‌ای سنگی زیر آسمان زرد کمرنگی سردرمی‌آورم. دماغه پشت سرم امتداد دارد و در مه گم می‌شود. اقیانوس بی‌رحمی زیر پایم موج برمی‌دارد و موج‌هایش آنقدر بلندند که در ادراک نمی‌گنجد. جسمی دارم—یا چیزی شبیه آن، ولی بیشتر تلقین است تا یک چیز مادی و محکم.

وقتی به ذهن شب‌آور حمله کردم، داشتم همین مکان، همین بُعد، را از دیدگاه او می‌دیدم. ارباب جن‌ها معاث را به شکل دیواری بین خودش و انتقام می‌بیند. اکنون من بُعد معاث را از دیدگاه خودم می‌بینم.

در امتداد خط افق، هیبتی آشنا و انسان‌مانند نزدیک می‌شود.

معاث می‌گوید، روح‌گیر. جای تو اینجا نیست. برگرد.

به او می‌گویم: «یه مشکلی در مکان انتظار پیش اومده. سعی کردم بهت بگم...»

من درگیر جنگ‌هایی هستم که تو هیچ درکی ازش نداری، فرزندم. برگرد.

«شب‌آور داره ارواح رو از زنده‌ها می‌دزدد.»

من با گناهان پسرم آشنا. اونا ربطی به تو ندارن. به اندازه‌ی کافی بهت جادو داده‌ام که دیوار رو حفظ کنی؛ به ارواح کمک کنی. پس برو و راهی‌شون کن. وقتی زیادی رو دور از اونجا گذروندی.

باید حرفم را به او بفهمانم. ولی چطوری؟ دارم با خودِ مرگ حرف می‌زنم. یک مورچه‌ام که شاخک‌هایش را تکان می‌دهد و سعی دارد توجه گیتی را جلب کند.

می‌گویم: «روحي وجود نداره. شب‌آور همه‌شونو گرفته. فقط چند تا موندن و اونا هم

حاضر به رفتن نیست، چون فقط شرارتی عظیم رو حس می‌کنن که اونطرف انتظارشون رو می‌کشه.»

سکوتی طولانی.

حرف بزن.

قضیه‌ی گندیدگی امتداد رودخانه‌ی شفق و ترس ارواح را برایش می‌گویم. درباره‌ی جنگ شب‌آور، اینکه چطور از مارو برای دزدیدن ارواح استفاده کرد. آنچه را که هنگام ورود به ذهن شب‌آور دیدم برای معاث تعریف می‌کنم.

می‌گویم: «چطور ممکنه اینارو ندونی؟ چطوری... چطوری نمی‌بینی؟»

می‌گوید، من از جنس آتش یا خاک نیستم، بانوال-معاث. جزئیات کم‌اهمیت زندگی انسانیتون دون شأن منه. باید باشه، وگرنه توش غرق می‌شم.

آهی می‌کشد و جادویش ضعیف می‌شود.

این از حماقتمه. خشم شب‌آور پایانی نداره. نمی‌دونستم. همونطور که تو بعد منوبه یک شکل می‌بینی، من بعد تو رو به شکل دیگه‌ای می‌بینم.

متوجه می‌شوم، یک گیتی که سعی دارد دنیای مورچه را درک کند.

باور داشتم که جن‌ها باید آزاد بشن و به وظیفه‌شون برگردن. برای این هدف خلقشون کرده بودم. عمق دردشون رو درک نمی‌کردم. خشم شب‌آور رو هم همینطور. برای همینه که باهاش می‌جنگم؛ و متأسفانه دارم می‌بازم.

می‌پرسم: «چطور می‌تونی در برابر اون ببازی؟ تو مرگی.»

اگه عنکبوت رو دست کم بگیری، بانوال-معاث، می‌تونه نیش بزنه. و اگه نیشش زهر داشته باشه، می‌تونه بکشدت. این درباره‌ی شب‌آور هم صدق می‌کنه. می‌دونه کجا رو نیش بزنه. و وجودش پراز زهره.

می‌گویم: «چرا نمی‌تونی جادو رو ازش بگیری، همونطور که از من گرفتی؟»

جادویی که تو برای راهی کردن ارواح و حفظ دیوار داری، امتداد جادوی خودمه. توقرض می‌گیریش. نه بیشتر. ولی بادسواریت یه هدیه‌اس. نمی‌تونم ازت بگیرمش. وقتی مهریا رو خلق کردم، کل جادو و موبهش هدیه دادم. چیزی رو که دادم، نمی‌تونم پس بگیرم. حتی

مرگ قوانینی داره.

می‌گویم: «اون می‌خواه دریای عذاب رو آزاد کنه. کل حیات رو نابود کنه. می‌تونم جلو شو بگیرم. و می‌تونم وظیفه‌ی جن‌ها رو یادشون بندازم. اونا رو برگردونم سمت خودمون. ولی برای این کار باید بتونم مکان انتظارو ترک کنم. نمی‌تونم اونجا اسیر باشم.»

معاث ظاهرا به اقیانوس خروشان زل زده. سوگندت رو بهم بگو.

«روشن کردن راه برای ضعف، خسته‌ها، سقوط کرده‌ها و فراموش شده‌ها در تاریکی پس از مرگ.»

پس این کاریه که باید بکنی. تعادل باید دوباره برقرار شه. اگه این به مفهوم ترک مکان انتظاره، اشکالی نداره. ولی وظیفه‌تو انجام بده، بانوال- معاث. خاطرات ضعیفت می‌کنن. و احساسات به نفعت نخواهند بود.

حتی در حالی که این را می‌گوید، بدنم کرخت می‌شود. ولی این بار چیزی به شدت در برابرش مقاومت می‌کند.

می‌گویم: «اگه کین خاطرات لایا و هلین و کریس رو بهم برنگردونده بود، هیچوقت مکان انتظار رو ترک نمی‌کردم. هیچوقت نمی‌فهمیدم شب‌آور داره چیکار می‌کنه. من به خاطراتم احتیاج دارم. به احساساتم احتیاج دارم.» به لایا فکر می‌کنم و چیزی که هفته‌ها سعی داشت به من بگوید. «اگه خودم انسان نباشم، نمی‌تونم انسان‌ها رو ترغیب به جنگیدن کنم.»

دریا خود را به دماغه می‌کوبد و هیبت‌های عظیم نفرت‌انگیزی زیر آب تکان می‌خورند. برق دندان‌ها را می‌بینم. دریا خطاب به من می‌غرد، بیشتر.

معاث می‌گوید، من دخالت نمی‌کنم. ولی سوگندت رو فراموش نکن، وگرنه ممکنه با جادویی که برای پایبند کردن استفاده کردم، نابود شی. تو قسم خورده‌ی منی، تا زمانی که یه انسان دیگه - نه جن - شایسته‌ی جانشینیت شه. وظیفه‌ی تو در قبال زنده‌ها نیست. وظیفه‌ی تو در قبال خودت نیست. وظیفه‌ی تو در قبال مرده‌هاست. حتی به قیمت درهم شکستن دنیا.

کلماتش به اندازه‌ی اولین مشت خاکی که در گور ریخته می‌شود، قطعی و نهایی است.

می‌گویم: «جن‌ها فرار کرده‌ان. ارواح زندانی شده‌ان. شب‌آور شهرها رو با خاک یکسان کرده و ارواح بی‌شماری رو دزدیده. دنیا درهم شکسته، معاث.»

معاث با ملایمت می‌گوید، نه، روح‌گیر. قدرت دریای عذاب رو نمی‌شه کنترل کرد. حتی پادشاه جن‌ها. اگه آزادش کنه، فقط بشریت رو نابود نمی‌کنه. دریا همه چی رو نابود می‌کنه. کل حیات رو. حتی خود جن‌ها رو. متأسفانه هنوز مونده تا دنیا درهم بشکنه، بانو ال-معاث.

...

بخش اعظم نیروی جنگی قبیله‌نشین‌ها در زمین‌های لم‌یزرع بهوث در شمال نور جمع شده‌اند. نزدیک مرکز اردوگاه، حلقه‌ی بزرگی از ریش‌سفیدها و زالدارها، فکیرها و فکیراها و کیهانی‌ها دور آتشی جمع شده‌اند که قد نصف یک واگن است. در حال نزدیک شدن از سرعت گام‌هایم کم می‌کنم، چون جروبختی جریان دارد.

«... ما به مارین کوفتی نمی‌ریم...» زالدار قبیله‌ی ناسور حرف می‌زند و با فریادش ده‌ها صدای دیگر را خاموش می‌کند. «اگه می‌خواین به مارینی‌ها کمک کنین، انتخاب با خودتونه...»

«اگه همه‌مون نریم، شب‌آور پیروز می‌شه.» صدای لایا آهسته است و تقلا می‌کند خشمش را کنترل کند. «اون از دانشمندا انتقام می‌گیره و کریس همونطور که مردم من رو شکار کرد، شما رو هم شکار می‌کنه. اسیر می‌شین. نابود می‌شین. همونطور که ما شدیم.»

صدای دیگری می‌گوید: «داس که دستته. برو باهاش بجنگ. مگه مردم تو نبودن که خوشونتشون باعث خشم شب‌آور شد؟»

دارین می‌گوید: «این مال هزار سال پیشه...» و آنوقت است که متوجه مارشال‌هایی می‌شوم که در بین جمعیت پراکنده‌اند. افراد سنگ چشم خونی.

عفیة با لحن تندی می‌گوید: «اگه قراره شکار شیم، موندن فایده‌ای نداره. می‌ریم. می‌جنگیم. لایا شب‌آور و از پا درمیاره. شاید پیروز شیم.»

«این چند هفته طول می‌کشه...»

جیبران صدا می زند: «چند ماه. شاید چند سال. ولی حداقل به جای اینکه مثل موش
تو سوراخ قایم شیم، می جنگیم.»
یاد هشدار معاث و پیشگویی کهوری می افتم. در گلریزان، یتیم در برابر داس سر خم
خواهد کرد.

ما چند ماه یا چند سال وقت نداریم. چند هفته وقت داریم، بلکه هم کمتر. بهار
نزدیک است.

لایا قبل از همه مرا می بیند. وقتی از تاریکی بیرون می آیم، چشم هایش گشاد می شوند.
زمزمه ی بانو ال- معاث در بین جمعیتی که دور آتش جمع شده اند، پخش می شود.
می توانند سرم داد بکشند. بپرسند که چرا رفتم. به جای آن عقب می روند و فضایی در
اختیارم می گذارند تا رد شوم. محتاطند. سرکش اند.

به آنها می گویم: «بدجنسی شب آواز چیزی که فکر می کردیم، عمیق تره. چون ارواحتون
رو فقط برای قدرتمند کردن مردمش نمی دزده. اونارو می دزده تا بتونه کل حیات رو نابود
کنه. و اگه می خوایم آینده ای داشته باشیم - هر آینده ای - چاره نداریم جز اینکه جلو شو
بگیریم.»



XLVII: سنگ چشم خونی

امپراتور یس نایب السلطنه را دو روز بعد از قتلش، در حالی که خورشید در غرب غروب می‌کند، خاک می‌کنیم. هزاران نفر در خیابان‌های آنتیوم جمع شده‌اند و در حالی که شش ماسک او را تا مقبره‌ی آکوئیلای شمال شهر حمل می‌کنند، گلبرگ‌های رزمستانی را در خیابان‌ها می‌ریزند. آنجا، زیر آسمانی خاکستری و بارانی، تعدادی از ارباب‌ها و بانوهای اشراف زاده‌ای که به زحمت لیویا را می‌شناسند، مدیحه‌های تاثیرگذاری در وصف او می‌خوانند.

یا حداقل این چیزی است که بعداً به من می‌گویند. در مراسم شرکت نمی‌کنم. تا چند روز بعد قصر را ترک نمی‌کنم. به جای آن نقشه‌ی نابودی کریس را می‌کشم.

دو هفته بعد از مراسم خاکسپاری، همراه شورای مشاوران لیویا در اتاق جلسه نشسته‌ام و به حرف‌های گروهی از ژنرال‌های تازه از راه رسیده گوش می‌دهم؛ درباره‌ی این بحث می‌کنند که چرا نقشه‌ی جنگی‌شان تنها نقشه‌ای است که به ما اجازه می‌دهد سیلاس - و در نهایت سرا و ناویوم - را از کریس پس بگیریم.

ژنرال پونتیلیوس^۱ که تازه از تیبوروم آمده می‌گوید: «باید منتظر بمونیم.» دور میز درازی که من، متایس، کوئین ویتوریس، موسی، کاسیوس و شش نفر پشتش نشسته‌ایم، راه می‌رود.

کوئین می‌گوید: «نه. الان ضربه می‌زنیم. در حالی که سعی داره سرزمین‌های آزاد رو بگیره. سیلاس رو پس می‌گیریم و از اونجا به سمت جنوب می‌ریم.»

پونتیلیوس می‌پرسد: «واگه این یه تله باشه چی؟ ممکنه ارتشی رو مستقر کرده باشه که اونجا منتظرمون بمونن. طبق گزارشات، نیروهاش در مارین حدود چهل هزار نفرن.

1. Pontilius

سی هزار نفر دیگر هم ذخیره داره. این یعنی پنجاه هزار نفرشون معلوم نیست کجان.»
موسی پیشنهاد می‌دهد: «در سرتاسر جنوب پخش شده‌ان...» و پونتیلیوس طوری
خود را عقب می‌کشد که انگار سیلی خورده.

«تواز کجا می‌دونی، دانشمند؟»

موسی در گذشته در برابر چنین توهینی می‌خندید. اکنون اخم می‌کند. خبرهایی
که الیبا از مارین آورده باعث شده جدی شود. تنها چیزی که توانستم بفرستم نیرویی
نمادین بود. دو ماسک و دویست سرباز. احتمالاً هنوز حتی به مارین نرسیده‌اند. موسی
با کلافگی گفته بود، به موقع نمی‌رسن اونجا. باید حواس کریس رو پرت کنیم. باید
امپراتوری رو پس بگیریم تا اون چاره‌ای جز برگشتن نداشته باشه.

می‌توانست همراه الیبا برود. خودش هم می‌خواست. ولی مردمش اینجا هستند،
برای همین ماند.

می‌گویم: «پونتیلیوس، می‌دونی موسی، اهل آدیسا در نبردمون برای پس گرفتن
آنتیوم کجا بود؟ دوشادوش من برای امپراتوری‌ای که تا همین چند ماه پیش توش قدم
نگذاشته بود، خون می‌ریخت. به خاطر دانشمندها می‌جنگید. بگو ببینم، ژنرال، تو در
طول نبرد کجا بودی؟»

رنگ از صورت پونتیلیوس می‌پرد. «تو گول یه چهره‌ی خوش قیافه رو خوردی...»
قبل از اینکه جمله‌اش تمام شود، چاقویم روی گلویش است. می‌گویم: «فکر نکن به
خاطربی نزاکتی گلوت رو نمی‌برم، پیرمرد. همه سراین می‌دونن که تردید نمی‌کنم.»
پونتیلیوس آب دهانش را قورت می‌دهد و با لحنی که بدون شک فکر می‌کند،
منطقی‌تر است می‌گوید: «اون یه دانشمنده...»

مستم با صدای ترقی روی چانه‌اش فرود می‌آید و او مات و مبهوت به پشت روی زمین
می‌افتد. به خاطر او خجالت می‌کشم. از کوئین جوان‌تر است. حداقل باید می‌توانست
سریا از پس چنین مشتی برآید.

من و من‌کنان می‌گوید: «تو... چطور جرئت می‌کنی...»
ارباب متایس که تا این لحظه گرفته و ساکت بود، به حرف می‌آید: «می‌تونست

بکشدت. خودتو خوش شانس بدون.»

«باید یادت باشه، پونتیلیوس...» کوئین نام ارباب را به بیرون تف می‌کند. «...امپراتوریس
نایب السلطنه دانشمنداها رو آزاد کرد. شورای مشاوران ازش حمایت کرد.»
«امپراتوریس نایب السلطنه مرده.» پونتیلیوس تا حد ممکن از من فاصله می‌گیرد. «و
حالا این... این زن...»

کوئین می‌گوید: «با توجه به اینکه مردم اون رو ایمپراتور اینویکتوس صدا زدن و با
توجه به اینکه بانوی خاندان آکوئیللاست، درخواست می‌کنم سنگ چشم خونی به عنوان
نماینده‌ی امپراتور خدمت کنه.» امروز صبح به من هشدار داد که چنین پیشنهادی
خواهد داد. ولی انتظار نداشتم انقدر زود باشد... و آرزو می‌کنم اشاره‌ای به لقب ایمپراتور
نکرده بود.

پیرمرد ادامه می‌دهد: «تا وقتی کلک کریس رو بکنیم. آره یا نه؟»

این در واقع سؤال نیست و آره‌هایی که در اتاق طنین می‌اندازند، صریح و قاطع‌اند.
کاسیوس ابله به حرف می‌آید. «نمی‌تونه هم سنگ چشم باشه، هم نماینده‌ی امپراتور.»
او و پونتیلیوس به هم نگاه نمی‌کنند، ولی منابعم می‌گویند نقشه‌هایی ریخته‌اند. چقدر
حیف که به افرادشان احتیاج دارم. «همچین چیزی تا به حال سابقه نداشته.»

می‌گویم: «این هم سابقه نداشته که فرماندهی بلک‌کلیف به مردم خودش در برابر
مهاجمان بربر خیانت کنه، پایتختش رو به حال خودش بذاره تا بسوزه و خودش رو
امپراتوریس اعلام کنه. این هم سابقه نداشته که بعدش با وجود چنین جنایت‌هایی،
از حمایت صدها ارباب ایلاستریین از جمله خودتون برخوردار شه. این هم سابقه نداشته
که به کمک یه موجود ماورالطبیعی شرور و کهنسال نماینده‌ی برحق رو به قتل برسونه.»
دست‌هایم را از هم باز می‌کنم. «ولی همینیه که هست. یا کممون کنین، یا برین،
ارباب‌ها. به حال من فرقی نداره. با یا بدون کمک شما و با یا بدون افرادتون امپراتوری
خواهرزاده‌ام رو پس می‌گیرم.»

بعد از پایان جلسه، دکس پیدایم می‌کند. زیر چشم‌های دوست قدیمی‌ام گود افتاده.
به نظر می‌رسد به اندازه‌ی من خوابیده باشد. ولی کلمات مهربانانه یا حاکی از همدردی

تحویلم نمی دهد. می داند هیچکدامشان رانمی خواهم.

می گوید: «دایه ی جدید برای ملاقات باهات آماده اس، سنگ چشم.» و من دنبالش به پادگان گارد سیاه می روم که به محوطه ی قصر انتقال یافته. دکس می گوید: «اسمش ماریانا فراره. کورالیا فرار توصیه اش کرده. عموزاده ان.»

می گویم: «پس با امپراتور هم پیوند خونی داره. برخوردش باهاش چطور بوده؟»
دکس می گوید: «خیلی بهتر از دایه ی قبلی. از سیلویوس خواستم اون هم نظارت کنه، چون قبلا با مادرها و بچه ها سروکار داشته. نگرانی ای نداشت.»
«خانواده؟»

«شوهرش دباغه. بعد از محاصره همراه ما از آنتیوم فرار کردن. همه می شناسنشون. دوستشون دارن. یه پسر شونزده ماهه دارن که به زودی از شیر گرفته می شه.»
وقتی وارد اتاق دکس می شوم، ماریانا می ایستد. بلافاصله متوجه خون فرارها در رگ هایش می شوم... چشم های زرد، مارکوس و زاکاریاس را دارد. مرد جوانی بچه به بغل کنارش ایستاده حدس می زنم شوهرش باشد. متوجه می شوم می خواهند ادای احترام یا تعظیم کنند. ولی زهرم گیجشان کرده.

«من سنگ چشم خونی و نماینده ی امپراتورم.» لقبم بر زبانم حس عجیبی دارد و از ماسک درونم کمک می گیرم تا این کلمات را بدون هیچ حسی بر زبان بیاورم. «وظیفه ام محافظت از امپراتوری و امپراتور به هر قیمتی. شما بخش ضروری دسنگاهی هستین که برای محافظت از اون طراحی شده. فکر می کنین اگه به امپراتور آسیب بزنین، من چیکار می کنم؟»

ماریانا چانه اش را بالا می گیرد، ولی صدایش زمزمه ای بیشتر نیست و به زور خود را مجبور می کند چشم در چشمم بدوزد. «منو می کشین. باید هم بکشین.»

با سر به بچه و مردی که او را در آغوش دارد، اشاره می کنم. «قبلش پسر تو می کشم. شوهر تو می کشم. هر کسی رو که دوست داری یا تا به حال دوست داشتی پیدا می کنم و اونارو هم می کشم. اصرار می کنم تماشا کنی و بعد تا ابد میندازمت زندون تا با وحشت اعمالت زندگی کنی. متوجه شدی؟»

ماریانا چند بار سر تکان می دهد، ولی نگاهم را از او نمی گیرم. «با کلام خودت بهم بگو.»
 «م... متوجه شدم.»

من و دکس او و خانواده اش را تا بیرون همراهی می کنیم و وقتی در راهرو دور می شوند، به سمت دکس می چرخم. می گویم: «وقتی داره شیر می ده، چهار تا نگهبان، نه دو تا. شوهر و پسرش توی قصر، تحت مراقبت می مونن. حتی اگه نگاه چپ به امپراتور انداخت، بهم خبر بده.»

به سمت اتاق زاکاریاس می روم که اکنون در طبقه ی دوم قصر است و به اتاق خودم راه دارد. به باغ قصر مشرف است، گرچه او نمی تواند آن را ببیند. پنجره اش تخته کوب شده و با وجود تعدادی چراغ رنگی که از سقف آویزان است، بیشتر حال و هوای یک سلول را دارد تا اتاق کودک. احتمالاً به این خاطر که سیلویو رالیوس و دسی ویتوریس هر کدام گوشه ای ایستاده اند. کاش قبلاً آنها را در اتاق زاکاریاس مستقر کرده بودم.

علاوه بر ماسک ها، کورالیای سیاه پوش روی یک صندلی گهواره ای نشسته و با چشم هایی پف کرده بازی تس و زاکاریاس را تماشا می کند. با ورود من از جا بلند می شود، ولی اشاره می کنم دوباره روی صندلی اش بنشینند.

تس همراه خواهرزاده ام روی زمین نشسته و اسب چوبی کوچکی را در امتداد بازویش می رقصاند. یک لحظه قبل از اینکه پسرک متوجهم شود، تماشایش می کنم. از جا بلند می شود، ولی از او فاصله می گیرم و اشاره می کنم بنشینند. با تاریخچه اش آشنایم. هارپر ماجرای او و بی و بقیه ی بچه های کاف را برایم تعریف کرده بود.

پس از چند لحظه می گوید: «سنگ چشم.» و متوجه می شوم خود را برای این لحظه آماده کرده. «من... یه عذرخواهی بهتون بدهکارم. اگه اون شب زکی رو تنها نداشته بودم، اگه پیشش مونده بودم...»

به سمت تس می روم و زانو می زنم. کورالیا آهسته بینی اش را بالا می کشد و سعی می کند هق هق هایش را خاموش کند.

می گویم: «اون وقت تو هم الان مرده بودی. خودت رو مقصر ندون، تس. فقط و فقط تقصیر منه. ولی یه درخواستی ازت دارم.»

چندین روز است به این قضیه فکر می‌کنم - از قبل از ترور لیویا.

«امپراتور به یه همدم احتیاج داره. نه یه نایب السلطنه مثل من یا نگهبان‌هایی مثل رالیوس.» با سر به مرد هیکلی اشاره می‌کنم که با جدیت تس را تماشا می‌کند. «یه دوست. یه برادر. یکی که باهاش بخنده و بازی کنه و براش کتاب بخونه، ولی در عین حال راهنماش باشه و از خطر دور نگهش داره. یکی که بهش اعتماد کنه. یکی که درکش کنه. ولی اون شخص باید در زمینه‌ی نبرد و مبارزه آموزش ببینه، تس. باید تحصیل کنه. می‌شه این وظیفه رو به عهده بگیری؟»

تس با حالت معذبی جابه‌جا می‌شود. «من... خوندن بلد نیستم، سنگ چشم خونی.» «توپسر باهوشی هستی... سریع یاد می‌گیری. البته اگه بخوای...» ناگهان متوجه می‌شوم این بچه ممکن است از نه گفتن وحشت داشته باشد. به او می‌گویم: «درباره‌اش فکر کن. شاید وقتی دوباره لایارو دیدیم، بتونی ازش بپرسی. اون درباره‌ی این چیزها خیلی عاقله.» زاکاریاس اسب را از تس می‌گیرد و آن را چند قدم آن طرف‌تر پرت می‌کند. روی شکم دراز می‌کشد و به سمت اسب تاب می‌خورد و ظاهراً از اینکه به آن نزدیک‌تر نمی‌شود، مضطرب می‌شود.

بی‌اختیار لبخند می‌زنم. اولین لبخندم از زمانی که کریس لیوی را به قتل رساند. «قبلاً هیچ‌وقت این کارو نکرده بود.»

زاکاریاس علاقه‌اش را از دست می‌دهد، به پشت می‌غلتد و پایش را در دهانش می‌گذارد. تس می‌گوید: «خیلی زود می‌دوه. فعلاً فقط به پا علاقه داره. ظاهراً خیلی خوشمزه‌اس.» «خیلی خوشمزه.» خواهرزاده‌ام را در آغوش می‌گیرم و انگشت‌های پایش را قلقلک می‌دهم. می‌خندد و دو دندان‌ش را برایم به نمایش می‌گذارد.

«اه، کوچولو.» سر بزنگاه از مشت‌ش که به سمت موهای گیس کرده‌ام می‌رود، جاخالی می‌دهم. «می‌بینم که مصممی موهای خاله سنگ چشم رو خراب کنی. تس، چرا نمی‌ری به ناهاری بخوری و یه هوایی تازه کنی؟ نباید کل روز اینجا حبس شی، کوچولو.»

پسرک می‌رود و من همراه زاکاریاس به اتاقم می‌روم و ماسک‌های داخل را مرخص می‌کنم. خواهرزاده‌ام خود را به سمت پنجره، به سمت نور، خم می‌کند. ولی او را از آنجا دور

و در تاریکی نگه می‌دارم، جایی که امن تر است. جایی که شمشیر هیچ آدمکش نافرمانی به او نخواهد رسید.

لیویا گفته بود، این که نشد زندگی. ولی این تمام چیزی است که داریم. صدای قدم‌هایی را پشت سرم می‌شنوم، قدم‌هایی آشنا. نمی‌چرخم.

به زاکاریاس می‌گویم: «به زودی دوباره در نور قدم می‌زنی، خواهرزاده. خاله سنگ چشم امنیت رو تامین می‌کنه. اسب سواری می‌کنی و مربی هات رو قال می‌ذاری و ماجراجویی‌های فوق‌العاده‌ای با دوست‌های فوق‌العاده‌ات خواهی داشت. خاله سنگ چشم همه‌ی دشمنات رو نابود می‌کنه. بهت قو...»

کلمات روی لب‌هایم می‌میرند. چون به خواهرم قول داده بودم از او محافظت کنم. به خودم قول داده بودم نگذارم اتفاقی برایش بیفتد، نه بعد از اتفاقی که برای والدینم و هانا افتاد.

«قولت رو بده، سنگ چشم.»

هارپر کنارم می‌ایستد و با لبخندی نادر و بوسه‌ای بر سر از امپراتور استقبال می‌کند. زاکاریاس لبخند محتاطی تحویل او می‌دهد.

هارپر می‌گوید: «به چشم‌های خواهرزاده‌ات نگاه کن و بهش قول بده.»

سرم را تکان می‌دهم. «اگه نتونم به قولم عمل کنم چی؟» زمزمه می‌کنم، چون در غیر این صورت جیغ خواهم کشید و اگر در لحظه‌ی جان دادن خواهرم سکوت کردم، حالا هم می‌توانم سکوت کنم.

هارپر می‌گوید: «عمل می‌کنی.»

سرم را تکان می‌دهم و کورالیا را صدا می‌زنم تا زاکاریاس را از من بگیرد. وقتی می‌روم، هارپر دنبالم می‌آید. دوری کردن از او در دو هفته‌ی گذشته کار آسانی بود... ماه‌ها تمرین داشتم. قبل از اینکه چیزی بگویم که باعث شود از هم بپاشم، به حرف می‌آیم.

می‌گویم: «کوئین ویتوریس رو به اتاقک مجاور اتاق سلطنتی بیار. می‌خوام ببینم به نظرش باید با پونتیلیوس چیکار کرد... چیکار می‌...»

هارپر دستم را می‌گیرد و انگشتش را به لب‌هایم می‌فشارد - هیس. من را در جهت

مخالف اتاق سلطنتی می کشاند و از راه پله ای سنگی پایین می برد. نزدیک انتهای آن، کنار تلی از آوار و دقیقاً جلوی فرشینه ی بزرگی که اخیراً بازسازی شده، دستی به بخشی از دیوار می زند و سنگ ها جابه جا می شوند.

با این دالان آشنایم؛ انتهایش بن بست است و چند گنجه بینشان است. رالیوس ترتیبی داده نگهبان های قصر دو بار در روز آن را بررسی کنند.

ولی هارپر مسلماً این را می داند. درک می کنم که چرا من را به اینجا آورده و آنقدر سپاسگزارم که دلم می خواهد همین الان در حالی که در راهرو باز است، علاقه ام را بروز دهم.

چیزی که اکنون احتیاج دارم، فراموشی است. راهی برای فرار از این حسی که در سینه ام است، انگار اگر اسم لیویا را با صدای بلند بگویم، قلبم مچاله می شود و می میرد. هارپر مایه ی حواس پرتی است. حواس پرتی ای که ناامیدانه احتیاج دارم.

وقتی وارد راهرو می شویم، دستم را رها و مشعلی روشن می کند. سپس دوباره به راه می افتیم، از جلوی انباری که پر از آوار و چوب است می گذریم و وارد انبار دیگری می شویم که از آنچه فکر می کردم، بزرگ تر است. به اندازه ی کافی بزرگ است که جا برای یک تخت طنابی و میز کوچکی که چراغی روی آن است، داشته باشد. یک چماق و تلی از سنگ های بزرگ گوشه ای قرار دارند.

نگاهی به تخت می اندازم و از او می پرسم: «اونجا می خوابی؟» ولی به نشانه ی نفی سر تکان می دهد.

«فقط روح ها این پایین ان، سنگ چشم.»

اتاق سرد است، گرچه سرما را حس نمی کنم. شنلم را باز می کنم، ولی هارپر سرش را تکان می دهد و چماق را به دستم می دهد.

«اوم...» با اضطراب به آن نگاه می کنم. «باید باهاش چیکار کنم؟»

«اولین بار که اومدیم آنتیوم اینجا رو پیدا کردم، بعد از اینکه بهم گفتی پدرم چطوری مُرد.» مستقیم به چشم هایم نگاه می کند.

«سردر نمیارم.»

«اومدم اینجا که تو تاریکی فریاد بزنی. جیغ بکشم و یه چیزایی رو بشکونم.»

«ولی تو همیشه خیلی خونسردی.»

«همیشه، سنگ چشم؟» یک ابروی نقره‌ای اش را بالا می‌برد و صورتم سرخ می‌شود. همیشه خونسرد نیست... این به اندازه‌ی کافی در گرمابه آشکار بود.

«من نیازی ندارم که... که داد بزنم یا گریه کنم یا... سنگ بشکونم.» چماق را روی زمین می‌اندازم. «نیاز دارم که... نیاز دارم...»

آهسته می‌گوید: «که جیغ بکشی.» و دوباره چماق را به دستم می‌دهد. «و یه چیزایی رو بشکونی.»

انگار کلماتش نفسِ حیات را در چیزی درهم پیچیده و دردناک می‌دمند که مدت‌های طولانی بدون به رسمیت شناخته شدن در درونم زندگی کرده. چیزی که از وقتی مارکوس را تماشا کردم که گلوی پدرم را برید، پنهان شده. از وقتی صدای هانا را شنیدم که فریاد زد، هلی! از وقتی سوختن آنتیوم را تماشا کردم. از وقتی آشپز و فاریس و لیوی مردند.

فقط وقتی متوجه افتادنم می‌شوم که زانوهایم محکم روی زمین فرود می‌آیند. جیغم مانند زندانی‌ای که یک قرن است رنگ نور را به خود ندیده، از وجودم بیرون می‌زند. حس می‌کنم بدنم زنده است، ولی در بدترین شکل ممکن، خیانتی در قبال همه‌ی کسانی که مرده‌اند. همه‌ی کسانی که نجات ندادم. بارها و بارها جیغ می‌کشم. و جیغم به یک چیز بدوی تبدیل می‌شود؛ ضجه می‌زنم و گریه می‌کنم. چماق را از دست هارپر می‌قایم و همه‌ی سنگ‌های داخل اتاق را می‌شکنم.

وقتی سنگی باقی نمانده، چماق را روی زمین می‌اندازم و بدنم را مانند توپ روی تخت مچاله می‌کنم. هق هق‌های خفه‌ای از دهانم بیرون می‌زنند. از زمانی که بچه‌ای در بازوان امن پدرم بودم، این طوری زار نزده بودم. بعد حتی هق هق‌ها هم فروکش می‌کنند. زمزمه‌کنان کلماتی را خطاب به هارپر بر زبان می‌آورم که اوگر مدت‌ها پیش به من گفت. «من ویران شدم. من شکسته شدم.»

هارپر زانو می‌زند و با انگشت‌های شستش اشک‌هایم را پاک می‌کند. بعد صورتم را به سمت صورتش می‌چرخاند؛ چشم‌های خودش خیس‌اند و نگاهش سبعبیتی دارد که به ندرت دیده‌ام. «تو درهم شکسته‌ای. ولی چیزهای درهم شکسته‌ان که از همه چی تیزترن.

مهلک‌ترین. چیزهای شکسته‌ان که از همه چی غیرمنتظره‌ترین و بیشتر از هر چیزی دست کم گرفته می‌شن.»

بینی‌ام را بالا می‌کشم و صورتم را پاک می‌کنم. می‌گویم: «ممنون. برای...» برای اینکه اینجا. برای اینکه بهم گفتی جیغ بزنم. برای دوست داشتنم. برای شناختنم. هیچ کدام اینهارا نمی‌گویم. حالا خوشحالم که اینجا در این مکان به هم عشق نورزیدیم. خوشحالم که مدت‌ها او را پس زدم، چون انجام دوباره‌ی این کار را برایم آسان‌تر خواهد کرد. چماق را به گوشه‌ی اتاق باز می‌گردانم و می‌ایستم. بعد راهم را می‌کشم و می‌روم. هاپر چیزی نمی‌گوید. ولی امیدوارم درک کند.

دیده‌ام که چه بلایی سر کسانی که دوست دارم، می‌آید.

...

سپیده‌دم صبح روز بعد اتاقم را ترک می‌کنم و به اتاق زاکاریاس در مجاورتش می‌روم. خواب است. تس روی تختی کنارش خوابیده و رالیوس نزدیک در ایستاده.

رالیوس زمزمه می‌کند: «سنگ چشم.» و بعد بیرون می‌رود تا لحظه‌ای تنها باشم.

بالای گهواره‌ی خواهرزاده‌ام می‌ایستم و به او نگاه می‌کنم. حلقه‌های موی قهوه‌ای‌اش کرک‌مانند و زیر دستم نرم‌اند، درست مثل دوران کودکی لیویا.

«قول می‌دم در امان نگهت دارم.» با اشک‌هایی که کم مانده سرازیر شوند، می‌جنگم. جیغ‌هایم را زده‌ام، گریه‌هایم را کرده‌ام. دیگر نه. «هزینه‌اش هر چی که می‌خواه باشه. ازت محافظت می‌کنم، اونطوری که از اونا نکردم. این رو با خون و استخونم عهد می‌کنم.» و بعد اتاق را ترک می‌کنم و می‌روم که امپراتوری خواهرزاده‌ام را پس بگیرم.



U:XLVIII

وقتی الیس من و دارین را که روی تخته سنگی در لبه‌ی آبکند نشسته‌ایم پیدا می‌کند، ماه گرد است و مرتفع. قبل از دیدن روح‌گیر حضورش را حس می‌کنم، مثل وقتی که لرزش هوا را وقتی شاهینی برای شکار طعمه‌اش به سرعت پایین می‌آید، حس می‌کنی. «چی شده؟» وقتی سرم را ناگهان بلند می‌کنم، دارین شمشیرش را بیرون می‌کشد، چون وظیفه‌ی نگهبانی با ماست. «چی می‌بینی؟»

در حالی که الیس نزدیک می‌شود، قلبم خود را مانند گاو نر اسیرشده‌ای به سینه‌ام می‌کوبد. دارین او را می‌بیند و ناله می‌کند.

می‌پرسد: «می‌شه بهش لگد بزنم؟ می‌خوام لگدش بزنم.»

«اون جونت رو نجات داد، دارین.»

بحث می‌کند. «یه لگد کوچولو. اصلاً اذیت نمی‌شه. به خاطر خدا، یه نگاه بهش بنداز. احتمالاً پای خودم بشکنه.»

«نه.»

«باشه.» دارین کوله‌پشتی‌اش را برمی‌دارد و توجهی به سری که روح‌گیر به نشانه‌ی سلام تکان می‌دهد، نمی‌کند. «خودم می‌فهمم کی اضافی‌ام.» پس از عبور از کنار الیس در جایش می‌چرخد و خنده‌کنان ادای لگزدن را درمی‌آورد. امان از دست برادرها.

از الیس می‌پرسم: «پیشرفتی با قبیله‌ها داشتین؟» چون وقتی می‌آمدم این بالا، زالداریا هنوز داشتند درباره‌ی این بحث می‌کردند که عازم آدیسا شوند یا سعی کنند برای

آیش بجنگند.

الایس سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید: «اکثرا دلشون می‌خواد برای آیش بجنگن. تعداد کمی مایلن به مارین برن.»

انگشت‌هایم دور دسته‌ی داس محکم‌تر می‌شوند. تیغه‌اش در شکاف چوب خم شده و از دید بقیه شبیه یک عصای زیبا به نظر می‌رسد. که البته اگر نتوانم خود را به شب‌آور برسانم و اگر میمی داستانش را پیدا نکند، عملاً همین خواهد بود.

در چند هفته‌ی گذشته هیچکداممان درست نخوابیده‌ایم، چون اکنون می‌دانیم که پادشاه جن‌ها قصد دارد با دزدیدن ارواح چه کند. به خود می‌لرزم و ترس مانند دسته‌ای عنکبوت از بدنم بالا می‌رود.

الایس سینه صاف می‌کند و با سر به تخته سنگ اشاره می‌کند. «اشکالی نداره؟»
با تعجب و عجله جابه‌جا می‌شوم. همیشه به نظر می‌رسید حتی نزدیک بودن به من برایش سخت است. ولی سوالی نمی‌پرسم و به جایش به خود اجازه می‌دهم از گرمای بدنش لذت ببرم.

«از اینجا تا آدیسا یه سفر دوماهه‌اس.» پاهای بلندش را جلوییش دراز می‌کند. «البته اگه بتونیم کشتی‌هایی پیدا کنیم که ما رو از دریای دوسکان عبور بدن، اگه از محاصره‌ی فرمانده جون سالم به در ببریم، و اگه هوا مناسب باشه.»

می‌گویم: «می‌تونی به قبیله نشین‌ها دستور بدی دنبالت بیان. حرف بانو ال-معاث نفوذ زیادی داره. و اونا تا اینجا بهت اعتماد کرده‌ان.»
«ولی درازاش شهرهاشون نابود شده...»

می‌گویم: «ولی درازاش زنده موندن. اگه بسیجشون نکرده بودی، نور و مردمش الان خاکستر بودن.»

الایس می‌گوید: «چند هفته پیش یه چیزی بهم گفتی.» دست‌هایش را به سمت بالا چرخانده و انگشت شستش را به پینه‌ی کف دستش می‌کشد و با آن ور می‌رود.
«اگه درکشون نکنی، نمی‌تونی رهبریشون کنی. حالا قبیله‌ها رو درک می‌کنم. ترسشون رو درک می‌کنم. اونا دلشون نمی‌خواد بمیرن و اگه برای جنگیدن به آدیسا بریم، به کام

مرگ می کشونیمشون. تازه، با خودم می گم شاید با رفتن به مارین دقیقا همون کاری رو می کنیم که شب آور می خواد.»

«فکر می کنی سعی داره ما رو بکشونه اونجا؟»

الایس می گوید: «فکر می کنم نباید فقط واکنش نشون بدیم. باید خوب فکر امونوبکنیم.»
می گویم: «بیشتر از این نمی تونیم فکر کنیم. فقط چند هفته تا بهار مونده... در گلریزان، یتیم در برابر داس سر خم خواهد کرد. فکر کنم... فکر کنم این پیشگویی درباره ی منه...»
نمی توانم فکرم را کامل کنم. آیا آدم هایی در این دنیا هستند که هنوز خوشحالی را تجربه می کنند؟ دلم می خواهد به آنها بگویم، ازش لذت ببرین. ازش لذت ببرین، چون به زودی ممکنه همه اش از دست بره.

الایس جلوتر می آید و بازویش را دورم حلقه می کند. آنقدر تعجب می کنم که انگار به یک خرگوش سخنگو تبدیل شده.

«گفتی باید انسان تر باشم...» با عجله رهایم می کند. «غمگین به نظر می رسیدی، واسه همین...»

«نه.» دستش را به شانهام باز می گردانم. «اشکال نداره. هرچند اگه می خوای دلداریم بدی، آغوشت نباید مثل یه شاخه ی درخت باشه؛ باید بیشتر مثل یه... شال باشه.»
«شال؟»

البته که غیررمانتیک ترین کلمه ی ممکن را انتخاب کرده ام. «اینجوری.» اجازه می دهم بازوی خودم با حالتی طبیعی دور کمرش حلقه شود. «ما همکلاسی های مستی که درباره ی زن های ماهی فروش عیاش آواز می خونن نیستیم. ما... من و تو... ما...»
نمی دانم ما چه هستیم. چهره اش را جست و جو می کنم و برایم سؤال است که آیا جواب را آنجا خواهم دید یا نه. ولی صورتش را به سمت پهنه ی آسمان درخشان کج کرده، برای همین حالت چهره اش را نمی بینم.

با این حال بعد از اینکه قلبم چند بار به تندی می تپد، عضله های بازوی الایس یکی یکی آرام می گیرند، تا زمانی که با حالتی راحت و آسوده دور کمرم حلقه شده است. دست بزرگش را به پهلویم می فشارد و وقتی مرا نزدیک تر می کشد، حس می کنم کل گرمای بدنم

زیر انگشت هایش جمع شده.

با اینکه بانوال-معاث است، همچنان بوی ادویه جات و باران می دهد. سرما را فراموش می کنم و عطر او را به مشام می کشم. این تمام چیزی نیست که می خواستم. ولی از هیچی بهتر است.

منتظر می مانم تا خود را عقب بکشد، ولی این کار را نمی کند. تنشم آهسته فروکش می کند. وقتی کنارم است، بیشتر حس می کنم خودم هستم. احساس قدرت و تنهایی کمتری می کنم.

از او می پرسم: «فکر می کنی جن ها می دونن؟ که اگه شب آور دریا رو آزاد کنه، چه اتفاقی می افته؟»

«حتما یه حدس هایی زده ان.» غرش صدای بم الایس در بدنم طنین می اندازد. «احمق نیستن.»

می گویم: «پس چرا ازش حمایت می کنن؟ اینکه هزار سال زندانی باشی و بعد آزادشی تا آشوب و هیاهو به پا کنی و بمیری... به نظرم خیلی حیفه.»
«شاید زندانی شدن دیوونه شون کرده.»

ولی این درست به نظر نمی رسد. می گویم: «چیزی که گریبانگیر شب آور شده، دیوونگی نیست. هدفه. می خواد همه چی رو نابود کنه. فکر کنم این حقیقت رو از همنوعانش مخفی کرده.» به خود می لرزم. «ولی ادعا می کنه دوستشون داره. واقعا هم داره.»

صدای قرچ قرچ قدم هایی را پشت سرمان می شنویم و با عجله از هم فاصله می گیریم. «بانوال-معاث.» جیبران و اوباربت نزدیک می شوند. اوباربت به نشانه ی احترام سر خم می کند و بعد سقلمه ای به جیبران می زند و او هم سریع همین کار را می کند.

جیبران می گوید: «شام آماده اس، لایا. عفیة ما رو فرستاده جاتون نگهبانی بدیم.» وقتی به آب کند می رسیم، الایس غیبتش می زند و از حالت مات چشم هایش می فهمم دارد مشکلی را در سرش حل می کند. اکثر قبیله نشین ها برای شب به رخت خواب رفته اند. چندتایی که باقی مانده اند، در سکوت دور آتش نشسته اند و صدای باد تنهایی که زوزه کشان در آب کند پیچیده و نهایت تلاشش را می کند که شعله هایمان را خاموش کند،

سروصدای هر بحثی را خفه کرده.

«هوا خیلی سرده.» دندان‌های عفیه دور قاشقش به هم می‌خورند. «و هیزم زیادی نداریم. بیشتر از این نمی‌تونیم اینجا بمونیم.»

«نظر کسی رو عوض کردی؟»

عفیه می‌گوید: «قبیله‌ی من می‌مونن. همینطور قبیله‌ی میمی و اوباربت. بقیه خیال دارن به محض روشن شدن هوا برن. امیدوارن آیش رو پس بگیرن.»

دارین که کنار آتش چمباتمه زده می‌گوید: «اگه شب‌آور گرداب رو آزاد کنه و همه رو بکشه، آیش دیگه اهمیتی نخواهد داشت.»

عفیه و دارین را تنه‌ها می‌گذارم و به سمت میمی می‌چرخم که چند یارد آنطرف‌تر است. با اینکه هوا آنقدر سرد است که نهر یخ زده، میمی کف آب‌کند نشسته و به ستاره‌ها زل زده. از او می‌پرسم: «نمی‌تونی بخوابی؟»

«نه وقتی می‌دونم یه داسپتان اون بیرون منتظرمه.» به سمتم می‌چرخد و چشم‌های تیره‌اش نافذند. «روی تو حسش می‌کنم، لایا. نزدیکت. تقریباً بخشی ازت. یه بار دیگه به همه‌ی چیزایی که می‌دونی فکر کنن. حتماً یه چیزی هست که فراموش کردی. یه تیکه داستانی که در ذهنت زندانی شده. وقتی اوگر مرد... گفتی به الایس چی گفت؟»
«گفت به آغاز برگرد...»

«اون کتاب چی؟» دارین می‌آید و کنارمان می‌نشیند. «فکر کنم چیزی توش نبود، نه؟»
چپ‌چپ نگاهش می‌کنم. «کدوم کتاب؟»

«همون کتابی که بهت دادم.» دلخور به نظر می‌رسد. «در امپراتوری. قبل از اینکه عازم جنوب شی.»

با دیدن نگاه گیجم شانه‌ام را هل می‌دهد. «واقعاً که، لایا، چقدر خوبه که می‌دونم خواهرم قدر برادر با فکرش رو می‌دونه. وقتی از هم جدا شدیم، یه هدیه بهت دادم، یادته؟ تو آدیساپیداش کردم.»

به سمت خورجینم درواگن می‌دوم و با بسته‌ای که کاغذ روغنی دورش پیچیده شده برمی‌گردم. نخش به خاطر سیلی که خورجینم در آن گم شد سفت شده و مجبورم

با چاقو بازش کنم. داخلش کتاب فرسوده‌ای که جلد چرمی نرمی دارد، محکم بسته شده. عنوانش در تاریکی جمع شوید است. «این چرا آشنا به نظر می‌رسه؟»

دارین می‌گوید: «داشتی می‌خوندیش. قبل از حمله. قبل از اینکه ماسک بیاد... قبل از اینکه مامان بزرگ و بابابزرگ...» مکث می‌کند و سینه صاف می‌کند. «بگذریم. داشتی می‌خوندیش.»

یاد پیشگویی اوگر می‌افتم و با وجود آتش و شنل‌ها ناگهان به خود می‌لرزم. «به آغاز برگرد.» به سمتی می‌می‌چرخم. «ممکنه این...»

کتاب را از دستم می‌گیرد. با نفس بریده می‌گوید: «آره. این چیزیه که احتیاج داشتم. چیزی که منتظرش بودم.»

دستم را باز می‌کنم، با این امید که آن را به من برگرداند. نادیده‌ام می‌گیرد و می‌ایستد. عزم راسخ جایگزین کلافگی اش شده.

خطاب به او صدا می‌زنم: «من نباید بخونمش...؟» ولی دستی برایم تکان می‌دهد و در حالی که کتاب را زیر بغلش زده در جست‌وجوی داستان به مکانی می‌رود که نمی‌توانم آنجا دنبالش کنم.



XLIX: رومک

عشق. بعد از اینکه لایا را تنها می‌گذارم و به چادرم که بین دو واگن ذخایر در آن سوی اردوگاه سیف برپا شده می‌روم، بدون هیچ احساسی درباره‌ی این کلمه فکر می‌کنم. بی‌اختیار بازوبند لایا را برمی‌دارم و شروع می‌کنم به حکاکی.

عشق/اینجا زنده نمی‌مونه. وقتی روح گیر شدم، شیوا این را به من گفت. ولی این عشق بود که در درجه‌ی اول تمام این اتفاقات را رقم زد - عشقی که شب‌آور به مردمش داشت چیزی است که او را به قتل و دیوانگی و انتقام کشانده. و این عشق است که همچنان او را جلو می‌راند.

چندین قرن جنگیدنش برای نجات جن‌ها. ضجه‌زدنش وقتی که هوری مرد. خشمش وقتی لایا به مارو شلیک کرد. به جهنم‌های خونین قسم، اسمش. محبوبم. عشق در بطن چیزی که شب‌آور بود، قرار دارد. بزرگ‌ترین سلاحش است. ولی من هم می‌توانم آن را به عنوان سلاح به کار گیرم.

...

زادارها از اینکه نصفه شب بیدار شده‌اند، خوشحال نیستند. مخصوصاً چون اکثرشان قصد داشتند با سپیده‌دم حرکت کنند.

برای همین یک کتری بزرگ چای شیرین داغ برایشان درست می‌کنم، کاری که می‌می ریلّا عادت داشت چله‌ی زمستان انجام دهد.

لایا پس از چشیدنش زمزمه می‌کند: «عسل بیشتری لازم داره.» و یواشکی به ذخیره‌ی عسل می‌می که دارد به سرعت ته می‌کشد، شبیخون می‌زند.

وقتی چای بین همه پخش می‌شود و زالداریها - همراه فکیرها و کیهانی‌ها - دور آتش بزرگی نشسته‌اند، حرفم را می‌زنم.

«ما باید با شب‌آور بجنگیم، چون بقای دنیا در گرو شکست دادنشه.» غرولند آهسته‌ای آغاز می‌شود و من صدایم را بلندتر می‌کنم. «ولی نمی‌تونیم به آدیسا بریم. یه سفر حداقل دوماهه در سرزمین‌های پر از مارشال و دریا‌های خطرناکه. و نمی‌دونیم وقتی برسیم، مارینی‌ها هنوز در حال جنگن یا کریس و جن‌ها شکستشون داده‌ان.»

«برو سراصل مطلب.» زالداری قبیله‌ی شِزادا آنقدر توهین‌آمیز حرف می‌زند که فکیرایش، زنی همسن و سال میمی که لباس سیاه پوشیده، یک پس‌گردنی به او می‌زند. زالداری جاخالی می‌دهد و حالت نگاهش مانند یک گربه‌ی ولگرد تندخواست.

«به یه سفر کوتاه‌تر می‌ریم، به شِر جینات، شهر جن‌ها که در اعماق مکان انتظاره.»

کلماتم را با دقت انتخاب می‌کنم، چون فقط این یک فرصت را برای متقاعد کردنشان خواهم داشت. «همه‌ی کارهایی که شب‌آور تا حالا کرده به خاطر مردمش بوده. اجازه نمی‌ده اونا کشته بشن. می‌تونیم شب‌آور و ارتشش رو از مارین دور کنیم و به جایی بکشونیم که برتری با ماست.»

زالداری دیگری می‌پرسد: «اگه شهر اوناست، چه برتری‌ای داریم؟ با آتیششون ارتشمون روتارو مار می‌کنن.»

لایا به حرف می‌آید. «اکثر جن‌های داخل شهر هنوز ضعیفن. حالشون بعد از اسارتشون کامل خوب نشده.»

عفیة می‌گوید: «یه ارتش چهارهزار نفری از قبیله‌نشین‌ها و هزار عفريت چیز کوچیکی نیست. شب‌آور می‌فهمه داریم میایم.»

لایا وسط حرفش می‌پرد. «نه اگه من و الیس پنهان بمونیم. دارین هم همینطور. می‌تونیم جنگ‌جوها و ذخایرمون رو قایم کنیم. کاری کنیم ارتش از دور شبیه یه دسته پناهنده به نظر برسه.»

«ما از این پیشنهاد خوشمون نمیاد، روح‌گیر.» رووان گلدگیل جلو می‌آید و بقیه‌ی

ارباب‌های عفریت دنبالش می‌آیند. «حاضر به تحمل قتل عام و کشت و کشتار نیستیم. به اندازه‌ی کافی شاهدش بودیم.»

می‌گوییم: «هدف کشتن جن‌ها نیست. دور کردن شب‌آور از سرزمین‌های آزاده تا دیگه نتونه ارواح رو درو کنه. تا ارتش‌های مارینی بتونن تجدید قوا کنن. مارینی‌ها متحد ما هستن. زمانی که قبیله‌ها قادر به این کار نبودن، به دانشمندا پناه دادن. درست نیست وقتی دشمنمون یکیه، رهاشون کنیم.»

کیهانی ناسور اشاره می‌کند: «می‌گی ما. ولی تو یه مارشالی.»

«اون بانو ال-معائه، کیهانی.» صدای اوباریت به سردی یخ است و دیگه دختر وحشت‌زده‌ای که زمستان سال گذشته ملاقات کردم، نیست. «منتخب مرگ. مواظب لحن حرف زدن باش، وگرنه روح تو به امان خدا ول می‌کنم تا پرسیه بزنه.»

کیهانی جوابی را که آماده کرده بود، فرو می‌خورد. اشاره می‌کند: «مارینی‌ها بهمون کمک نکردن. ساد و آیش و نور سوختن و ما هیچ خبری از اونا نشنیدیم.»

احساسی قدیمی در وجودم بیدار می‌شود. یکی از اولین احساساتی که وقتی کین خاطراتم را بیدار کرد، تجربه کردم؛ خشم... به خاطر لجبازی تقریباً همه‌ی کسانی که اینجا هستند. به خاطر خودداری‌شان از دیدن و فهمیدن.

ولی خود را کنترل می‌کنم. زالدارها می‌ترسند کسانی را که دوست دارند، به سمت مرگ سریعی هدایت کنند. می‌ترسند ما شکست بخوریم. کیهانی قبیله‌ی ناسور هم از همین می‌ترسد.

می‌گوییم: «یه ریسکه. ولی اینجوری شب‌آورو مجبور می‌کنیم دست به کار شه. بیاد سمت ما. خودمونو برای حمله‌اش آماده می‌کنیم و وقتی اومد، تا حد ممکن ارتش رو عقب می‌رونیم، تا...»

به لایانگاه می‌کنم که در سایه‌ها ایستاده و محکم داس را در دست گرفته.

می‌گوید: «تا من بتونم بکشمش.»

چیزی درباره‌ی نقشه‌ام برای صحبت با جن‌ها در شر جینات نمی‌گوییم، اینکه سعی دارم متقاعدشان کنم بار دیگر به عنوان روح‌گیر خدمت کنند. این کار فقط اوضاع را پیچیده‌تر

خواهد کرد.

عفیة به حرف می‌آید. «مگه چاره‌ی دیگه‌ای هم داریم؟ بریم مارین که قتل‌عام شیم؟ اینجا منتظر بمونیم تا یا گرداب نابودمون کنه، یا فرمانده؟ عذاب ما با شب‌آور شروع و تموم می‌شه. بذارین کارش رو تموم کنیم.»

زالداری قبیلہ‌ی شزاد می‌گوید: «به شرطی که این دختر بتونه کارش رو تموم کنه. داس رو بدین دست یکی که بلد باشه ازش استفاده کنه. چرا تو نه، روح‌گیر؟»

از کوره درمی‌روم و می‌بینم دست‌هایم را مشت کرده‌ام؛ ولی سکوت می‌کنم، چون لایک قدم جلو می‌آید و در حالی که چشم‌هایش شعله‌ها را انعکاس داده‌اند، به زالداری چشم می‌دوزد.

«تو چند بار با شب‌آور رودرو شدی و زنده موندی، زالداری؟»

مرد این پا و آن پا می‌شود.

«من بارها و بارها تو رو ش و ایستادم و جون سالم به در برده‌ام. سعی کرده بهم آسیب بزنه، ولی به خودم اجازه نمی‌دم آسیب ببینم. سعی کرده منو از پا دربیاره. ولی به خودم اجازه نمی‌دم از پا دربیام. و حاضر نیستم اجازه بدم مردی بهم امرونی کنه که انقدر از جنگیدن با جن‌ها می‌ترسه که برای اینکه احساس قدرت کنه، باید از یه زن انتقاد کنه.»

می‌گویم: «اگه دعوا رو به شر جینات ببریم، سرنوشتمونو خودمون انتخاب می‌کنیم، به جای اینکه اجازه بدیم جن‌ها و کریس ویتوریا برامون انتخاب کنن.»

عفیة می‌گوید: «من می‌خوام از اون هریسادا به خاطر بلایی که سر شهرهامون آوردن، بلایی که سر مردممون آوردن، انتقام بگیرم. قبیلہ‌ی نور با توئه، بانو ال-معاث.»

جنگجوهایش پشت سرش صف کشیدند و همزمان مشت‌هایشان را بالا می‌برند و یک کلمه را فریاد می‌زنند.

«نورا!»

«تو بانو ال-معاث مایی.» شان که کنار میمی ریلا نشسته به جنگجوهای سیف در پشت سرش نگاه می‌کند. «ولی برادرمون هم هستی.» دست میمی را می‌گیرد. «قبیلہ‌ی سیف با توئه.» این بار جنگجوهای قبیلہ‌ی سیف فریاد می‌زنند: «سیف!»

«مارشال‌ها با توئن.» جانز آکوئیلوس، رهبر لژیون مارشال‌ها جلو می‌آید. چند ثانیه‌ی بعد رووان گلدگیل به او می‌پیوندد.

قبیله‌ی ناسور و قبیله‌ی رحیم هم حمایتشان را فریاد می‌زنند. بعد قبیله‌ی عهدیه و قبیله‌ی مالک... حتی چند جنگجوی قبیله‌ی ضیا^۱ که از نابودی ساد جان سالم به در برده‌اند. رهبر قبیله‌ی شزاد آخر از همه و تحت تأثیر جنگجوها و فکیرایش حمایتش را اعلام می‌کند.

سرانجام به سمت لایا می‌چرخم. او اولین کسی است که نقشه‌ام را باهاش در میان گذاشتم. با این حال دلم می‌خواهد بپرسم.

«من هم با توئم.» دست به سینه می‌ایستد و به من چشم‌غره می‌شود. «ولی یه عادت بدی که داری اینه که همه‌ی کارها رو خودت انجام می‌دی. همه‌ی بارها رو خودت به دوش می‌کشی. تنهایی در هر نبرد می‌جنگی. این بار نه، روح‌گیر. این بار به روش من عمل می‌کنیم.»



L: سنگچشم خونی

راهروهای قصر بدون لیویا به نحو عجیبی خالی به نظر می‌رسند. قبلان‌دیمه‌هایش اینطرف و آنطرف می‌رفتند و کارهایش را انجام می‌دادند و او فقط برای خوابیدن به اتاقش می‌رفت. حالا همه جا پر از سرباز شده، آکس‌ها و لژیونرهایی در لباس‌های نظامی تیره‌شان. ماسک‌هایی که شئل‌هایشان به رنگ قرمز خونین است. در نزدیکی حیاط آموزشی از کنار کوئین ویتوریس می‌گذرم که مشغول صحبت با ارباب متایس است. در حالی که نفسشان در هوای سرد به بخار تبدیل می‌شود ادای احترام می‌کنند، ولی هر دو سوالی در چشم‌هایشان دارند.

ما چرا هنوز اینجاایم، سنگ چشم خونی؟

ارتش آنتیوم تجهیز و مسلح شده و آماده‌ی حرکت به سمت جنوب است. یکصد قایق در امتداد رودخانه‌ی رای انتظار می‌کشند تا افرادم را به سیلاس ببرند. و از آنجا به سرا، ناویوم و پیروزی.

دیده‌بان‌ها گزارشاتشان را ارسال کرده‌اند: مسیر پاک است. ارباب‌های شورای مشاوران، از جمله کوئین و متایس، حوصله‌شان از دستم سر رفته. سرانجام نیروهای لازم برای تصرف قلمرو کریس را داریم. و با اینکه او هزاران سرباز را برای نگهبانی از شهرهایش به جا گذاشته، خودش نیست و درگیر نبرد در جنگ شب‌آور در مارین است. باید به نیروهایم دستور عزیمت به جنوب را بدهم. باید امپراتوری را برای خواهرزده‌ام پس بگیرم. ولی فرمان را صادر نمی‌کنم. چون زیادی آسان است.

نقشه‌های کریس همیشه لایه‌های پنهانی دارند که در نگاه اول به چشم نمی‌آیند. فرمانده به همین راحتی جنوب را در برابرم بی‌دفاع نمی‌گذاشت. خیالاتی دارد.

در حالی که در قصر سرد قدم می‌زنم، دنبال برق رنگی در فضای دلگیرش می‌گردم. همیشه می‌شود روی موسی حساب کرد که حداقل یک لباس جلف بپوشد... و اکنون به اطلاعاتش احتیاج دارم.

چیزی نزدیک گوشم می‌لرزد. می‌گویم: «خدا رو شکر. به اربابت بگو دست از جاسوسیم برداره و بیاد دیدنم.» به سمت اتاقم می‌چرخم. «احتیاج دارم... آخ!» با دیدن ورمی که روی دستم ظاهر می‌شود، نفسم را بیرون می‌دهم. «منو گاز گرفتی؟»

دوباره گازم می‌گیرد، ولی این بار با لرزشی ظاهر می‌شود و بال‌های رنگین‌کمانی‌اش تکان تکان می‌خورند. جسمش حالتی انسانی دارد، ولی سبزرنگ است و با پرزهای نرم زردی پوشیده شده.

ولی این چهره‌ی وایت است که قبل از اینکه ناپدید شود، توجهم را جلب می‌کند. سراسیمه. غمگین.

«چی شده؟» شمشیرم را بیرون می‌کشم. «حال موسی خوبه؟» وایت جلوتر از من حرکت و مرا به سمت اتاق موسی هدایت می‌کند. با عجله دنبالش می‌روم. ولی وقتی به آنجا می‌رسیم، کسی جواب درزدنم را نمی‌دهد. صدا می‌زنم: «موسی، این تویی؟» وایت سراسیمه دورتادورم ویزوئیز می‌کند و من دشنامی می‌دهم و به چپ و راست نگاه می‌کنم. البته، حالا که به سرباز احتیاج دارم، کسی آن دوروبر نیست.

فریاد می‌زنم: «دانشمند! دارم میام تو.»

چند قدم عقب می‌روم و بعد در را با لگدی باز می‌کنم. شمشیرهایم را بیرون کشیده‌ام و انتظار دارم... نمی‌دانم. دوباره فرمانده. یک جن.

اتاق نشیمن موسی خالی است و وقتی وارد اتاق خوابش می‌شوم، هیکل مچاله شده‌اش را می‌بینم که به چارچوب تخت تکیه زده.

«موسی...» با دو قدم خود را به او می‌رسانم. چشم‌هایش سرخ است و چهره‌اش

خیس و آشفته. «چی شده؟ سم؟ چی خورد...»
 بعد طوماری را در دست‌هایش می‌بینم. با ملایمت آن را از او می‌گیرم. پیغام از طرف
 الیبا است و طولانی نیست.

آریو سقوط کرده. آریو سقوط کرده. هزاران نفر مرده‌ان. شهادت نیلا
 در صحن دفع از شه ایرانه کشته شه. هر دو به دست کریس ویتور به
 قتل رسیده‌ان. درخواست کمک فوراً دارم.

«او، به جهنم‌های خونین قسم.» کنارش می‌نشینم. «خدا جون، موسی. متأسفم.
 واقعا متأسفم.»

کاغذ روی زمین می‌افتد. چهره‌اش را به زانوهایش می‌فشارد و گریه می‌کند. نمی‌دانم
 چه باید بگویم. اندوهش جانکاه و عاری از شرمندگی و بسیار متفاوت از اندوه خودم
 است. پس از یک لحظه دستش را می‌گیرم، چون حس می‌کنم اگر لایا بود همین کار را
 می‌کرد. در حالی که هق‌هق می‌کند دستم را محکم می‌چسبد و در حالی که او را تماشا
 می‌کنم که با وحشت از دست دادن عشق زندگی‌اش و همین‌طور پادشاهش دست و
 پنجه نرم می‌کند، چشم‌هایم داغ می‌شوند.

صدایی از سمت در به گوش می‌رسد. «سنگ چشم؟» هارپر شمشیر به دست نگاهی
 به اطراف اتاق می‌اندازد. «وایت‌ها صدام زدن.»

می‌گویم: «خطری نیست.» در حالی که یادداشت را به دستش می‌دهم، شمشیرهایش
 را در غلاف می‌گذارد. چشم‌هایمان بالای سر موسی با هم تلاقی می‌کند و می‌دانم که او به
 همان چیزی فکر می‌کند که من می‌کنم: کریس ویتوریای لعنتی باید بمیرد.

هارپر پس از یک لحظه زانو می‌زند و من خوشحال از اینکه کس دیگری آمده، کسی که
 می‌داند چطور با درد موسی برخورد کند، عقب می‌روم. ولی دانشمند دستم را رها نمی‌کند.
 «نباید برایش عزاداری کنم.» صورتش را پاک می‌کند و کم مانده صدایش را نشنوم.
 «پدرمو انداخت زنده‌ون. زمین‌هامو گرفت. لقبم رو. دانشمندا تحت حکمرانیش خیلی

اذیت شدن.»

«ظاهراً آدم...» با خود فکر می‌کنم، وحشتناکی بود. «پیچیده‌ای بود.» به محض گفتنش
چهره درهم می‌کشم. ولی موسی در کمال تعجب می‌خندد.

«یه دهه‌ی پیش ازدواج کردیم. من هجده سالم بود. اون نوزده سال. برادرش
نایب‌السلطنه بود، ولی به خاطر بیماری مرد و درمانگر قصر... پدرم... نتوانست نجاتش
بده. نیکلا...» سرش را تکان می‌دهد. «تسلیم اندوهش شد. غول‌ها طعمه‌ی خوبی
در درونش دیدن و سال‌ها ذهنش رو تیکه‌تیکه جویدن. و وقتی درباره‌شون باهاش
حرف زدم، بهم گفت دیوونه. شاه ایرماند بعد از مرگ پسرش انقدر غمگین و مغموم
بود که متوجه نشد چه اتفاقی داره برای دخترش میفته. پدرم تو زندون مرد. مادرم مدت
کوتاهی بعدش. با این حال...» به من و هارپر نگاه می‌کند. «هنوز دوستش داشتم.
نباید می‌داشتم، ولی داشتم.» دشت‌هایش را مشت می‌کند. «کریس نگهبان‌های
نیکلا رو سلاخی کرد. چاقو رو فرو کرد تو... سینه‌اش و از دیوارهای قصر آویزونش کرد.
بعد... پدرشو جلوی چشم‌هایش کشت. غول‌ها کارشو تموم کردن.» یا خدا. این جزئیات
مضطربم می‌کنند، چون واقعا وحشیانه‌اند. واقعا شرورانه.

ولی به خاطر زمان بندی‌اش هم هست. اول لیویا. حالا نیکلا. این قتل‌ها هدفمندند.
کریس می‌داند که موسی و وایت‌هایش چقدر ضروری‌اند. سعی دارد تضعیف‌مان کند.
موسی می‌گوید: «باید به مارین برم. کریس رو پیدا کنم. بکشمش. وارث نیکلا
عموزاده‌شه. خدا می‌دونه هنوز زنده‌اس یا نه، ولی جوونه. به کمک احتیاج داره.»
با بیچارگی به هارپر نگاه می‌کنم. چطور به موسی بگویم که فرمانده دارد در حالی که
قلبش شکسته، کنترلش می‌کند؟ کاش لایا اینجا بود. یا لیویا.

ولی مجبورم خودم این کار را بکنم. و در این لحظه متوجه می‌شوم که حالا که لیویا رفته
و تا زمانی که زاکاریاس به سن قانونی برسد، همیشه وظیفه‌ی من خواهد بود. هزاران کار
که دوست ندارم انجام دهم.

لعنت به تو، کریس.

با احتیاط می‌گویم: «موسی، این ضربه‌ی بزرگیه.» و در حالی که چهره‌ام را جست‌جو

می‌کند، برای اولین بار خوشحالم که ماسکی به چهره ندارم. «من هم قربانی بی‌رحمی کریس بوده‌ام. و این بی‌رحمی هیچ وقت بی‌هدف نیست.»

می‌گوید: «می‌خواهی من بمونم. ولی مارینی‌ها اول مردمم بودن. بهم احتیاج دارن. و تو بهم مدیونی، سنگ چشم.»

می‌گویم: «اینو می‌دونم. اگه فردا خواستی بری، بهترین اسبم رو با هیات مشایعتی در اختیارت می‌ذارم. فقط ازت می‌خوام قبل از رفتن تمام چیزهایی رو که درباره‌ی کریس ویتوریامی‌دونی مرور کنی. اون کنترل‌گره. بی‌رحمه. برای تضعیف دشمنانش آدم می‌کشد.» موسی ساکت است. ولی حداقل به حرف‌هایم گوش می‌دهد.

«می‌خواه عصبانی بشی. تنها بمونی. به جای اینکه علی‌هش فعالیت کنی، عازم سرزمین‌های آزاد شی. مردم‌ت اینجا، موسی. هزاران دانشمند که نیکلا از قلمروش روندشون. اونا هم بهت متکی‌ان.»

موسی می‌گوید: «تا فردا صبر می‌کنم. ولی اگه بخوام برم، نمی‌تونم اینجا نگه‌دارم.» «نگه‌ت نمی‌دارم. قسم می‌خورم.» بعد تنه‌ایش می‌گذاریم و با اینکه دوست دارم برای محافظت از او نگهبان‌هایی پشت درش بگمارم، نمی‌خواهم فکر کند قصد دارم زندانی‌اش کنم. امیدوارم وایت‌هایش صحیح و سالم نگه‌ش دارند.

در حالی که به سمت اتاق آویتاس می‌رویم، جایی که بتوانیم بدون هیچ دخالتی صحبت کنیم، به گریه‌های موسی فکر می‌کنم. اینکه صدایش طوری بود که انگار روحش را از بدنش بیرون کشیده بودند.

به محض اینکه وارد اتاق آویتاس می‌شویم، می‌گوید: «نمی‌تونیم اجازه بدیم بمیره. اون خیلی مهمه. اگه...»

حرف‌ها را قطع می‌کنم. «امیفال فیردانت.» باشد که مرگ ابتدا مرا طلب کند. «این یعنی چی؟» جواب نمی‌دهم، به جایش بند شمشیرش را می‌گیرم و او را به سمت خود می‌کشم. می‌بوسمش و سعی می‌کنم تمام چیزهایی را که نمی‌توانم بگویم، با این حرکت نشان دهم. دست‌هایش را روی کمرم می‌گذارد و مرا نزدیک‌تر می‌کشد و بعد سگک‌های زره‌م را باز می‌کند.

می‌دانم که اکنون وقت این کارها نیست. باید دوباره با جاسوس‌هایمان حرف بزنم و سعی کنم بفهمم کریس چه خیالی دارد. باید کوئین را پیدا کنم و از او بپرسم آیا واقعا فکر می‌کند باید عازم جنوب شویم؟

باید خود را عقب بکشم. چون هر بار به هارپر دست می‌زنم، بیشتر از قبل در مکانی می‌افتم که می‌دانم اگر از دستش بدهم، قادر به خروج از آن نخواهم بود.

روحم با تمام چیزهایی که باید انجام دهم درد می‌کند. مانند یک کوه بردوشم سنگینی می‌کند و نمی‌توانم تحملش کنم.

بنابراین او را به سمت تختش هدایت می‌کنم تا کاری را که دلم می‌خواهد بکنم، نه کاری را که باید. و خدا خدا می‌کنم مجبور نشوم تاوانش را بپردازم.

...

وقتی بیدار می‌شوم، آویتناس خواب است. آسمان بیرون پنجره پر از ستاره شده. به خود اجازه می‌دهم زیبایی‌شان را تحسین کنم. تظاهر می‌کنم که مجبور نیستم درباره‌ی سرنوشت هزاران نفر تصمیم بگیرم. فقط یک زن عادی‌ام که همراه معشوقه‌اش در تخت‌خواب است. آیا یک سربازم؟ نه. یک چیز کاملاً متفاوت. ناوایم. جایم امن است. جهان در امن و امان است. بیدار خواهم شد، لباس‌هایم را خواهم پوشید و نان خواهم پخت.

و واسه همین باید بلند شی. برای محافظت از همه‌ی عاشق‌ها و ناواها، مادرها و پدرها، پسرها و دخترها.

باید تصمیم بگیرم. چنگال‌های زمستان در این بخش از شمال همچنان محکم است و اگر قرار باشد ارتش راه بیفتد، باید همین امروز حرکت کنیم. حس می‌کنم سرما در راه است و نمی‌خواهم رودخانه یخ بزند و حرکتمان را به تعویق بیندازد.

ولی هنوز نمی‌دانم باید چه کار کرد. بنابراین زره‌م را می‌کنم و مثل همه‌ی مواقعی که مضطربم، یواشکی بیرون می‌روم تا در شهر قدم بزنم.

خیابان‌های بیرون قصر تاریک و خالی‌اند، ولی وقتی تقریباً به دروازه‌ها رسیدم، صدای قدم‌هایی را از پشت سر می‌شنوم. هارپر... نزدیکم هست، چون دستیارم هست و

وظیفه اش ایجاب می کند. لحظه ای بعد بال هایی نزدیک صورتم تکان می خورند... روش موسی برای یادآوری اینکه باید به قلم عمل کنم.

فکر کن، سنگ چشم. فرمانده چه می خواهد؟ که حکمرانی کند. نه فقط بر امپراتوری، بلکه بر قبیله ها، مارین و حتی سرزمین های جنوبی. پس چرا باید امپراتوری اش را در برابر من بی دفاع بگذارد؟ چرا می خواهد من با کشتی عازم جنوب شوم؟

چون در آن صورت دقیقاً خواهد دانست که کجا هستم. سرم را گرم می کند تا خودش بتواند... چی؟ آنتیوم یا دلفینیوم را تصرف کند؟ نه... قبلاً تأیید کرده ام که ارتشی آنجا، منتظر برای حمله، پنهان نشده.

آسمان روشن می شود؛ خورشید هنوز پشت ابرهای کلفت پنهان است و برف سنگینی می بارد. باغستان هایی که از بینشان رد می شوم خالی اند، ولی این آخرین حمله ی بی رحمانه ی زمستان قبل از سر خم کردن در برابر بهار است. به زودی درخت ها شکوفه خواهند داد. تا یک ماه دیگر شکوفه ها گل می دهند و سرمای زمستان به خاطره ای محو تبدیل می شود.

ناقوس ها زنگ ساعت هفت را به صدا درمی آورند. بارش برف سنگین تر می شود. باید برگردم. ببینم موسی چه خواهد گفت. باید قبل از یخ زدن رودخانه دستور حرکت بدهم. ولی به قدم زدن ادامه می دهم. چون هنوز جوابم را به دست نیاورده ام. باغستان ها را پشت سر گذاشته و به فضای باز پشت پایتخت قدم می گذارم. غریزه ای مرا بیشتر از قبل از شهر دور می کند.

هارپر می گوید: «سنگ چشم، باید...»

می گویم: «یه چیزی رو از قلم انداخته ام. و تا وقتی نفهمم چیه، برنمی گردم. اجازه نمی دم گولم بزنه، هارپر. دیگه هرگز.»

اکنون با حس ضرورت بیشتری حرکت می کنم و حسی قدیمی وجودم را فرا می گیرد... تمایل به درمانگری. به کمک کردن.

«هارپر، شمشیرهایم را بیرون می کشم.» «یه نفر اینجا است.»

در پهنه ی سفیدپوش بی پایان چیزی حرکت می کند. چند چیز است... با سرعت زیاد.

هارپر می‌گوید: «این دیگه چه کوفتیه؟»

می‌گوییم: «اشباح. نیم دوجین. در تعقیب...»

ولی نمی‌توانم از درخششی که آنها در تعقیبش هستند، سر در بیاورم. فقط می‌دانم که اگر در حال فرار از دست اشباح است، پس دشمن مشترکی داریم.

به هارپر می‌گوییم: «باید سرشون رو قطع کنی.» ولی او زودتر به جلو حمله‌ور شده و در حالی که شمشیرش برق می‌زند، یکی از اشباح را از پا درمی‌آورد. شبیح جیغ می‌کشد و صدای شبیح دیگری پشت سرش بلند می‌شود.

بعد به من می‌رسند و دست‌های شبیح‌گونه‌شان را به جلو دراز می‌کنند. یکی از آنها انگشت‌هایش را دور گلویم حلقه می‌کند و سرما مانند چاقو در بدنم فرو می‌رود.

با عصبانیت می‌گوییم: «امروز نه.» و خود را عقب می‌کشم و سرش را از بدنش جدا می‌کنم. دوتای باقیمانده به سمتم هجوم می‌آورند، ولی دستپاچه‌اند... وحشت‌زده. در حالی که جیغ‌هایشان هنوز در گوش‌هایم زنگ می‌زند، به سمت درخشش حاضر در هوا می‌چرخم و می‌بینم که اصلاً درخشش نیست، ابری از شن‌های براق است که به شکل قامت یک مرد درآمده و به وضوح مضطرب است.

عفریت زمزمه می‌کند: «صلح، سنگ چشم خونی.» و با اینکه حس می‌کنم باید درمانش کنم، متوجه می‌شوم نمی‌توانم برایش آواز بخوانم. عفریت‌های شن از آواز متنفرند.

می‌گوید: «یه پیغام آوردم. از لایا، اهل سرا. پیغامی که کریس نمی‌خواست شما بشنوین.»

«از کجا بدونم می‌تونم بهت اعتماد کنم؟»

«لایا گفت این سوالو ازم بپرسین: آخرین کلمات مارکوس فرار چی بود؟»

لایا تنها کسی است که این جزئیات را با او در میان گذاشته‌ام؛ یک شب چند ماه پیش، وقتی هر دویمان خوابمان نمی‌برد.

می‌گوییم: «خیلی خب. آخرین کلمات مارکوس فرار چی بود؟»

«خواهش می‌کنم، سنگ چشم. "راضی شدی؟" وقتی سر تکان می‌دهم، عفریت ادامه می‌دهد: «شب‌آور سعی کرد ارتش روح‌گیر رو به سمت مارین بکشه. به جاش

روح گیر نیروهاشو عازم شهر جن ها در مکان انتظار کرده. امیدوارن بتونن شب آورو به سمت خودشون بکشن و یه بار برای همیشه کارشو تموم کنن. ولی... ولی...» نفس های عفریت بریده بریده می شود. فقط چند ثانیه وقت دارد، بلکه هم کمتر. «تنهایی از پیشش برنمیان.»

«من نمی تونم ارتشم رو...»

«لایای اهل سرا یه چیز دیگه هم گفت.» شن های عفریت درخشش اش را از دست می دهد و نورش فروکش می کند. «حتی تا دم مرگت دست از تکاپو بزن دار، وگرنه همه چیز از دست خواهد رفت.»

کلمات عفریت خاموش می شوند. در فاصله ی دو نفس رفته و هیبت شنی اش در باد ناپدید شده.

خدا را شکر که هارپر آدم کم حرفی است، چون لحظه ای به من فرصت می دهد تا همه ی تکه ها را به هم بچسبانم. فرمانده نور را بی دفاع گذاشت، چون می خواست من حمله کنم. چون اگر تمرکز روی سیلاس باشد، نمی توانم به تنها کسی که می تواند ارباب او را نابود کند، کمک کنم.

هارپر سرانجام می گوید: «سنگ چشم، باید راه بیفتیم. هوا داره سردتر می شه. اگه رودخونه یخ بزنه، نمی تونیم با کشتی به جنوب بریم.»

به او می گویم: «بذار یخ بزنه. امروز با کشتی جایی نمی ریم. امروز قراره رژه بریم.»

بخش چهارم



@Dreams_library
@cloud_people در رویکا

شجر حیات



LI: شب‌آور

سال‌ها خشم ورزیدم. دهکده‌ها سوختند. کاروان‌ها ناپدید شدند. خانواده‌ها به قتل رسیدند. ولی در نهایت تعداد انسان‌ها خیلی زیاد بود. هزاران نفر را نابود کردم، ولی وقتی سرچرخاندم صدها نفر دیگر را یافتم.

انتقام سال‌ها طول می‌کشید. قرن‌ها. و نمی‌توانستم تنهایی از پشش برآیم. باید از بدترین خصیصه‌های بشر استفاده می‌کردم. قبیله‌گرایی. تعصب. طمع. و در حالی که آنها را به جان یکدیگر می‌انداختم، نیاز داشتم ستاره را از نو بسازم که کار شاق‌تری بود. چون تکه‌تکه شده بود و تکه‌هایش به دست باد پراکنده شده بودند. هر تکه‌ای باید ردیابی می‌شد. هر تکه‌ای باید با عشق به من بازگردانده می‌شد.

اولین انسانی که دوستش داشتم یک دانشمند بود. هوسانی^۱، اهل ناوا^۲ - جایی که بعداً به ناویوم تبدیل شد. این زن تکه‌ای از ستاره را به شکل گردنبند به گردن انداخته بود؛ همسر مرحومش آن را برایش درست کرده بود. دخترش وقتی تازه حرف زدن یاد گرفته بود، تب کرده و مرده بود. بنابراین در قامت یک پسر بچه‌ی یتیم موقرمز و چشم‌قهوه‌ای که با درد خودم درگیر بودم، پیش او رفتم. مرا پسرش نامید و اسمم را روشن^۳ گذاشت. نورانی.

حضورم حفره‌ای را در درونش پر کرد. بلافاصله مهرم به دلش افتاد. برای من بیشتر طول کشید تا دوستش داشته باشم. با اینکه در جسم یک بچه‌انسان زندگی می‌کردم، ذهنم مال خودم بود و نمی‌توانستم بلایی را که هم‌نوعانش سر هم‌نوعانم

1. Husani

2. Nava

3. Roshan

آورده بودند، فراموش کنم. ولی او کابوس هایم را آرام و به زخم هایم رسیدگی کرد. با بوسه به چهره ام حمله می کرد و آنقدر بغلم می کرد که کم کم مشتاق آرامش بازوانش شدم. مدت کوتاهی بعد از آمدنم یاد گرفتم به او احترام بگذارم. و به وقتش دوستش داشتم. بعد از اینکه به او گفتم قصد دارم در جست و جوی سرنوشتم خانه را ترک کنم، گردنبندها را به من داد. تمام عشق من همراهته، پسر نازنینم. وقتی گردنبندها را با چشم های اشک آلود به گردنم می انداخت، این کلمات را بیان کرد.

در آن لحظه دلم می خواست تغییر شکل دهم. سرش جیغ بکشم که زمانی محبوب بودم، ولی همه ی کسانی که دوستم داشتند، رفته اند. که هموعانش نه فقط مردم، بلکه اسمم را هم دزدیده اند.

تنها والدی که می شناختم، معاث بود و عشق او به من ریشه در وظیفه ای داشت که بر شانه هایم گذاشته بود. هوسانی عشق یک مادر را به من داد: در مقایسه با عشق جدی معاث، پرشروشور بود، در مقایسه با عشق حساب شده ی معاث، خالص بود.

و من، کسی که او بیشتر از همه دوست داشت، چطور جوابش را دادم؟ چطور از انسانی که همه چیزش را در طبق اخلاص گذاشت و در چند سال کوتاه، بیشتر از تمام آنچه در عمر هزار ساله ام یاد گرفته بودم دوست داشتن را یاد دادم داد، تشکر کردم؟ رهایش کردم. گردنبندها را گرفتم و رفتم. دیگر باز نگشتم.

چند سال بعد که مُرد، نیربایا مُرد - مطرود. در حالی این کوهی خاکی را ترک کرد که نام پسر خوانده اش بر لبانش بود و نمی دانست او کجا رفته؛ آیا زنده است یا نه و چه کار کرده بود که جوابش سکوت پسرش باشد؟

آن زمان برایش عزاداری کردم. هنوز هم عزادارش هستم.

...

مارینی ها مثل قبیله ها مراسم خاص خود را برای مرده ها دارند. مثل قبیله ها، کم کم درک می کنند که این مراسم ها در برابر من هیچ معنایی ندارند.

قصر خاندان سلطنتی مارینی دور تا دورم آوار شده.

همینطور بخش اعظم آدیسا. شهری که به دشمنانم پناه داده بود، به دست کریس

ویتوریا به خاک و خون کشیده شده. هزاران روح از میدان‌های کشت و کشتارش به سمت دست‌های من سرازیر می‌شوند.

زخمی که لایا به ماروزده هنوز کاملاً خوب نشده. ولی تعداد ارواحی که من شکار می‌کنم تقریباً به اندازه‌ی اوست. ارواح آدم‌ها دمدمی مزاج و نحیف‌اند. به راحتی به سمت من می‌آیند. تقریباً به میل خودشان.

«شهر مال ماست.» کریس با احتیاط راهی از بین آوار قصر باز می‌کند و نگاهش به گنبد شیشه‌ای شکسته‌ای می‌افتد که زمانی بالای تخت سلطنتی چوبی ایرماند قرار داشت. حالت مالکانه‌ای دارد. این شهر اوست. قصر او. امتدادی از امپراتوری‌اش. همانطور که وعده داده بودم.

خون سربازان شجاع مارین که هیچ‌کدام حریف و حشیگری او نبودند، به سرو صورتش پاشیده. «قبل از اینکه نیکلا رو بکشم، پرچم سفید رو بالا برد...» نگاه تندی به او می‌اندازم و کریس که چندان مرعوب نشده، سرش را خم می‌کند. می‌افزاید: «سرورم.» به او می‌گویم: «آدیساً سقوط کرده. ولی مارینی‌ها هنوز درهم شکسته‌ان. خیلی‌ها از شهر فرار کردن. تعداد مرده‌ها چندتاست؟»

«بیشتر از دوازده هزار تا، سرورم.»

دریا در ذهنم زمزمه می‌کند، بیشتر. بیشتر.

نگاهی به ستوانم می‌اندازم. «چی ذهنتو مشغول کرده، کریس؟»

«باید اون بچه رو می‌کشتم.» این‌پا و آن‌پا می‌شود و چکمه‌هایش روی شیشه‌های رنگی گنبد قرچ‌قرچ می‌کنند. «زاکاریاس رو.»

«فرصتش رو داشتی. چرا این کارو نکردی؟»

می‌گویم: «بهش احتیاج داشتم. برای کشوندن سنگ چشم خونی. ولی وقتی بغلش کردم، یاد ایللیاس افتادم.»

به او می‌گویم: «اینکه بچه‌تو به خاطر آوردی نقطه ضعف نیست. نقطه ضعف درانکارش نهفته‌اس. چه حسی داشتی؟»

کریس مدتی طولانی ساکت است و با اینکه یک زن بالغ است، لحظه‌ای مثل کودکی به

نظر می‌رسد که مدت‌ها پیش بود. فکر کنم برای من همه‌شان بچه‌اند.

دسته‌ی شمشیر خونی‌اش را می‌گیرد.

«مهم نیست...»

ولی اجازه نمی‌دهم راهش را بگیرد و برود، چون نقطه ضعف باید ریشه‌کن شود تا در درونش چرک نکند.

«وقتی دوباره پسر تو ببینی، می‌تونی کاری رو که باید انجام بدی؟»

می‌گوید: «دوباره دیدمش. در آیش. اون... فرق کرده بود. ولی مثل قبل بود. یه ویتوریس.»

بالحنی عاری از احساس این نام را بر زبان می‌آورد. مدتی طولانی صحبت نمی‌کنیم.

سرانجام می‌گوید: «نمی‌دونم می‌تونم کاری رو که باید انجام بدم یا نه.»

متعجب کردن من یکی از مهارت‌های انسان‌هاست، حتی بعد از هزار سال شناختن هم‌نوعان‌شان. چشم در چشم‌های آتشینم می‌دوزد، چون از بین همه‌ی انسانی‌هایی که در این کره‌ی خاکی راه می‌روند، فقط کریس ویتوریا هرگز از نگاهم فرار نکرده. مدت‌های مدیدی است که تیره‌ترین لحظات زندگی‌اش را پشت سر گذاشته.

می‌گوید: «یه چیزایی هستن که نمی‌میرن. مهم نیست چند بار بهشون چاقو بزنی.»

«درسته، کریس.» خودم این را بهتر از هرکسی می‌دانم.

به شهر سوزان زل می‌زنیم. پرچم سفیدی بی‌حال در هوای ساکن آویزان است. دریای

گرسنه به جنب و جوش می‌افتد. بیشتر.

هزاران نفر مرده‌اند. یک عالمه عذاب.

ولی کافی نیست.



U:LII

از صحرای قبیله نشین ها بیرون می آییم و وارد مرغزارهای جنوب امپراتوری می شویم. تراکم جمعیتی کمی دارد، برای همین حفظ فاصله مان از دهکده ها و پادگان ها کار آسانی است. حدود سه هفته بعد از آغاز سفرمان، خط افق رنگارنگ کلفت می شود و به شکل توده ای از شاخه های سبز و درهم پیچیده درمی آید.

دارین که کنارم راه می رود می گوید: «مکان انتظار. به زودی می رسیم، لایا.»
او را استتار کرده ام، برای همین به نظر می رسد اسبش بی سوار است... چیزی که اسب با سر تکان دادن های شدید و شیهه های عصبانی به آن اعتراض داشت. الیس که جلوتر از ما سفر می کند هم نامرئی است، گرچه می توانم صدای زمزمه ی گفت و گوی بی وقفه ی او و جانز آکوئیلوس را بشنوم.

دورتا دورمان، سلاح ها و زره ها مخفی شده اند. تعداد زیادی از جنگجو ها داخل واگن ها سفر می کنند و اسب هایشان به جای سوارکار، ذخایر را حمل می کنند. عفریت های شن گرد و خاک کاروان را فرو نشانده اند، برای همین از دور قابل تشخیص نیست و عفریت های باد هم برای پنهان کردن هر چه بیشرمان بالای سرمان را ابری کرده اند. یک جن باید نزدیک شود تا بفهمد این یک ارتش است و به گفته ی عفریت ها، هیچ کدام این کار را نکرده اند.

دارین می گوید: «روح گیر گفت وقتی رفتیم تو، دیگه نیازی به نامرئی شدن نیست.»
می گویم: «چون نمی توانیم از دستش قایم شیم.» رحمت مایل است با پیوستن به من جادویم را تقویت کند. ولی با اینکه به خاطر پنهان کردن این تعداد آدم برای مدتی

طولانی خسته‌ام، طاقت ندارم دوباره او را در ذهنم حس کنم. حس تهاجم را دارد. دارین می‌گوید: «نگران قایم شدن از دست اون نباش. تا اینجا او مدیم، مگه نه؟ خبری از اون حرومزاده‌های آتشین نیست.»

فقط می‌توانم لبخند کمرنگی در جوابش بزنم. ترس در استخوان‌هایم شعله می‌کشد. دشمنی قدیمی است که از کودکی همراهم است. ترس از اتفاقی که قرار است بیفتد. ترس از چیزی که لابه‌لای آن درخت‌ها انتظارمان را می‌کشد. ترس از اینکه همه‌ی رنج و عذابی که قبیله‌ها و دانشمندان کشیده‌اند، فقط پیش درآمدی برای بلایای بدتر است. «من با توام، لایا.» رحمت که بی‌اعتمادی‌ام را حس کرده، فاصله‌اش را از من حفظ کرده. هیکل آفتابی‌اش که با وجود وزش باد ثابت قدم است، کنارم شناور می‌شود. «وقتی بیاد، تنهات نمی‌ذارم.»

سر تکان می‌دهم، ولی هنوز به او اعتماد ندارم. چون من باید شب‌آور را بکشم و او زمانی عاشق شب‌آور بود.

عشق. همیشه به این کلمه برمی‌گردم. دارین به خاطر عشق به زندان رفت. الیس به خاطر عشق، قید آینده‌اش را زد. شب‌آور به خاطر عشق دنبال انتقام است.

ولی خود را از اندوهم بیرون می‌کشم، چون عشق دلیل این است که هنوز زنده‌ام. دلیل اینکه وقتی به الیس نگاه می‌کنم، ماسک یا روح‌گیر را نمی‌بینم، هرچقدر هم خودش دلش بخواهد. عشق دلیل این است که سنگ چشم خونی موافقت کرد به جای دزدیدن امپراتوری فرمانده از او، ارتشش را صدها مایل پیاده‌برد تا از من حمایت کند. گرچه اگر داستان شب‌آور را نداشته باشم، عشق کمکی به من نخواهد کرد. حالا که فقط یک روز از مکان انتظار فاصله داریم، زمانمان رو به اتمام است. اسبم را کنار می‌کشم و منتظر واگن میمی ریلا می‌مانم. شان آن را می‌راند و میمی کنارش نشسته و با چشم‌های بسته چیزی زیر لب زمزمه می‌کند.

وقتی خود را به او می‌رسانم، حضورم را حس می‌کند و می‌گوید: «هنوز نه، فرزندم.» «وقت زیادی نداریم.»

وقتی چشم‌هایش را باز می‌کند، سفیدی‌شان قرمز شده، انگار چند روز است

نخوابیده. چاه شب ژرفی را در نگاهش می بینم و سرم ناگهان گیج می رود و قاچ زین اسبم را می چسبم تا نیفتم. فقط وقتی نگاهش را از من می گیرد به خودم بازمی گردم. «هنوز نه.»

به او می گویم: «باید زودتر انجام شه. به محض اینکه وارد جنگل شیم، می فهمه. و میاد سراغمون.»

میمی نگاهی به جنگل های پیش رو می اندازد، انگار تازه متوجه شان شده. می گوید: «در تاریک ترین ساعت شب بیا پیشم. وقتی ستاره ها خوابن. بیا و داستان رو بشنو.» بر روی کلمه ی داستان تأکید می کند، انگار یک موجودیت واحد است. بعد دوباره چشم هایش را می بندد. «هرچند نمی دونم چه فایده ای به حالت داره.»

...

رحمت بعد از نیمه شب مرا از خواب عمیقی بیدار می کند. هلال کلفت ماه علف های خشک را به رنگ آبی درآورده و مسیرم را تا واگن میمی روشن کرده. با وجود این حقیقت که می توانم مسیر را به وضوح ببینم، قدم هایم سنگین اند. به خاطر این داستان التماس میمی را کرده بودم. ولی حالا که وقت شنیدنش فرار رسیده، نمی دانم واقعا دلم می خواهد بشنومش یا نه.

در راه الایس را می بینم که نگهبانی می دهد و دور محوطه ی اردوگاه قدم می زند. وقتی نزدیک می شوم کل بدنش تکان می خورد، ولی نه با تنشی که وقتی همراهش در مکان انتظار قدم می زدم، داشت. این بار فرق دارد. یک موجود زخمی که از تماس دوری می کند نیست. به جای آن تنش زه عودی را دارد که مشتاق نواخته شدن است.

«سنگ چشم خونی تا سپیده دم می رسه اینجا.» نگاهش را به تپه های غلتان امپراتوری دوخته. «رسیدن به درختستان جن ها بیشتر از چهار روز طول نمی کشه.»

جنگل گره خورده و صعب العبور به نظر می رسد، ولی الایس شک و ظنم را حس می کند. می گوید: «جنگل برامون راه باز می کنه و درختستان جن ها بیرونمون نمی کنه.» وقتی به آن مکان فکر می کنم، می لرزم. همانطور که من از کاف متنفر بودم، رحمت هم از آنجا متنفر است، چون هم نوعانش آنجا عذاب کشیدند. ولی من به خاطر چیزی که

آنجا فهمیدم، ازش متنفرم. چیزی که دیدم و شنیدم: مادرم که پدر و خواهرم را کشت تا از شکنجه‌های کریس در امان بمانند، آواز مادرم و صدای جنایتش. ترق ملایم زندگی‌های گسسته شده، قلب او که نابود شد.

هنوز این صدا را در کابوس‌هایم می‌شنوم. آنقدر مکرر که هرگز فراموشش نمی‌کنم. آنقدر مکرر که در پس ذهنم کمین کرده.

الایس می‌گوید: «برگرد.» و من از افکارم بیرون کشیده می‌شوم و با تعجب پایین رانگاه می‌کنم، چون دستش در دستم حلقه شده.

می‌گوید: «من با توام، لایا.» این کلمات را زمانی که از بلک‌کلیف فرار می‌کردیم، که انگار هزاران سال پیش بود، خطاب به من گفت.

زمزمه می‌کنم: «هستی؟» چون گرچه این را می‌خواستم، از اعتماد کردن به آن می‌ترسم. می‌ترسم دوباره خود را عقب بکشد.

طرحه‌ای از مویم را از صورتم عقب می‌زند؛ حرکت ساده‌ای که وجودم را به آتش می‌کشد. «دارم سعی می‌کنم.»

فاصله‌ی بینمان خیلی زیاد است، برای همین جلوتر می‌روم. «چرا؟»

«چون...» صدایش آهسته است و ما به... چیزی نزدیک شده‌ایم. خدا می‌داند چی، ولی

فقط دلم می‌خواهد به آنجا برسم. «چون تو برای من... تو برای من...»

بعد ناگهان سرش را بلند می‌کند و با نیم‌لبخند شرمنده‌ای بر چهره‌اش عقب می‌رود.

«یه نفر منتظرته.»

می‌چرخم و میمی را می‌بینم که پشت واگنی در آن نزدیکی ناپدید می‌شود. در دلم

دشنام می‌دهم.

به الایس می‌گویم. «یه روز وقفه‌ای توی مکالمه‌مون نمی‌افته و ازت انتظار دارم این

جمله رو تموم کنی.»

وقتی به واگن میمی می‌رسم، فکر الایس را کنار می‌گذارم. چون کسی که منتظرم است

میمی ریلای آشنا و دوست‌داشتنی نیست، کیهانی قبیله‌ی سیف است. رده‌های بنفش

تیره‌ای با آستین‌های پف‌کرده و یقه‌ای بلند به تن دارد. گلدوزی‌های دستی‌ای با رنگ‌های

مختلف سبز و نقره‌ای زینت‌بخشش هستند و حاشیه‌هایش آینه‌کاری شده. موهای کلفتش که باز گذاشته شده، با حالت باشکوهی دور شانه‌هایش فر خورده، هاله‌ای به رنگ نیمه‌شب.

بدون هیچ کلمه‌ای به من اشاره می‌کند که دنبالش بروم. به اردوگاه نگاه می‌کنم، می‌ترسم از این بالا آشکار باشد، ولی عفريت‌های باد مه کلفتی را برای مخفی‌کردنش به وجود آورده‌اند.

رحمت زمزمه می‌کند: «برو. جاشون امنه.»

من و میمی ریلا از کنار نگهبان‌ها می‌گذریم و از تپه‌ای بالا می‌رویم که در مه فرو رفته. وقتی به بالایش می‌رسیم، به من اشاره می‌کند که روی علف‌های نرم دار بنشینم و خودش روبه‌رویم می‌نشیند. از اینجا نمی‌توانم اردوگاه را ببینم. چیزی جز میمی را نمی‌بینم.

می‌گوید: «داستان حالا در وجودم زنده‌اس، لایای اهل سرا. شبیه هیچ داستانی که تا به حال گفته‌ام نیست. من تغییر کرده‌ام. ولی نترس. چون برمی‌گردم.»

چشم‌هایش به رنگ سفید درمی‌آیند و دست‌هایم را می‌گیرد. صدایش بم می‌شود و طنین ملایمش به شکل غرشی درمی‌آید که از دل زمین بیرون زده.

می‌گوید: «در روشنایی دنیایی جوان بیدار شدم...» و بلافاصله مجذوب می‌شوم. «... زمانی که انسان شکار بلد بود، ولی زراعت رانه، با سنگ آشنا بود، ولی با فولاد نه. بوی باران و خاک و زندگی می‌داد. بوی امید می‌داد. برخیز، محبوبم.»

در چند ساعت بعد، نه کنار میمی، بلکه کنار شب‌آور نشسته‌ام. در امپراتوری نیستم، بلکه در اعماق مکان انتظار و بعد در سرزمین‌هایی فراتر از آن هستم. مجذوب داستان موجودی که تازه دارم درکش می‌کنم نشده‌ام. خود او هستم.

درباره‌ی خلق شدنش، آموزشش و تنهایی‌اش می‌شنوم. رابطه‌اش با انسان‌ها و علاقه‌ی عمیقش به مردمش. رحمت را آنطور که در زندگی واقعی بود کشف می‌کنم، شاعری سرگردان و پرشور. وقتی حرف کین می‌شود - وقتی میمی می‌گوید که او و دانشمندان چه کردند - وجودم از شدت نفرت آتش می‌گیرد. و وقتی ماجرای انتقام شب‌آور و علاقه‌اش به هوسانی را می‌شنوم، قلبم می‌شکند.

«... آن زمان برایش عزاداری کردم. هنوز هم عزادارش هستم.»

داستان همانطور که ناگهان شروع شد، ناگهان پایان می‌یابد. چشم‌های میمی تیره می‌شوند و به رنگ قهوه‌ای آشنایشان در می‌آیند و وقتی حرف می‌زند، با صدای خودش است. می‌گوید: «تموم شد.»

«نه.» مانع بلند شدنش می‌شوم. «نمی‌تونه تموم شده باشه. حتماً یه چیز دیگه هم هست. یه چیزی درباره‌ی... درباره‌ی داس یا اینکه کی از همیشه ضعیف‌تره. یه چیز دیگه درباره‌ی اون.»

میمی سرش را خم می‌کند. می‌گوید: «این تمام چیزیه که تاریکی بهم داد، عشق من. باید کافی باشه.»

ولی نیست. همین الان هم می‌دانم که نیست.



LIII: رودک

سنگ چشم خونی و ارتشش از سمت شمال، از سمت دشت‌هایی که از مکان انتظار به بیرون امتداد دارند، می‌آیند. وقتی غرش سم‌ها کرکنده و بوی اسب‌ها و مرده‌ها مغلوب‌کننده می‌شود، سنگ چشم مشتش را بالا می‌برد و ارتشش را وادار به توقف می‌کند.

باد در امتداد دشت‌ها زوزه می‌کشد و دوارتش به یکدیگرزل می‌زنند. درست است که دانشمندهایی در ارتش سنگ چشم هستند، ولی تعداد مارشال‌ها خیلی بیشتر است و قبیله‌نشین‌ها شاهد نابود شدن مردمشان به دست مارشال‌ها بوده‌اند.

سنگ چشم از اسبش پیاده می‌شود و جلو می‌آید. جادویم، اگرچه مختصر، به پا می‌خیزد و چیزی را که در درونش است، حس می‌کنم. عشق. شادی. غم. و وقتی به میمی نگاه می‌کند، چاه عمیقی از نفرت از خود.

هشدار معاث در ذهنم طنین می‌اندازد. وظیفه‌ی تو در قبال زنده‌ها نیست. وظیفه‌ی تو در قبال خودت نیست. وظیفه‌ی تو در قبال مرده‌هاست. حتی به قیمت درهم شکستن دنیا.

ولی وقتی به چهره‌ی زخمی و لخت سنگ چشم خونی نگاه می‌کنم، گذشته بر من غالب می‌شود. او فقط سنگ چشم نیست. هلین آکوئیل است. دوست. جنگ‌جو. هم‌رزم. با هم دست به خشونت زدیم. با هم جان سالم به در بردیم. در آن سال‌های طولانی که در بلک‌کلیف گذرانیدیم، یکدیگر را از مرگ و دیوانگی و تنهایی نجات دادیم.

ندیدن او باعث می‌شد نادیده گرفتن خاطراتی که کین بهم داد، آسان باشد. حالا که روبه‌رویم ایستاده، این خاطرات مانند یکی از حملات شمشیری‌اش به من می‌خورند -

سریع و دردناک.

«درود بر تو، سنگ چشم.»

«درود بر تو، بانو ال-معاث.» یکدیگر را ورنه می‌کنیم؛ مانند دو عقاب که بالای سر بز کوهی مرده‌ای به هم رسیده‌اند، محتاطیم.

بعد یک ابرویش را برایم بالا می‌برد. می‌پرسد: «نمی‌خواستی بدون من شروع کنی؟»
«می‌شه گفت نمی‌خواستم بعدا غرغرها تو بشنوم.»

هر دو طرف نفسشان را بیرون می‌دهند و بعد همه از اسب‌ها پیاده می‌شوند و به استقبال یکدیگر می‌شتابند. لایا از کنارم می‌گذرد و سنگ چشم را در آغوش می‌گیرد.
می‌پرسد: «زورگوی مورد علاقه‌ی من چگونه؟» ولی با ملایمت، چون وایت‌ها خبر مرگ لیویا را برایمان آوردند. سایه‌ای از چهره‌ی سنگ چشم عبور می‌کند.

می‌گوید: «زاکاریاس در یه خونه‌ی امنه، همراه تس و عمو دکس و یه هیات کامل از ماسک‌ها. فکر کردم این عاقلانه‌تر از اینکه بیارمش اینجا.» زیر چشم‌هایش گود افتاده. «یه جنگ دیگه. یعنی بالاخره یه روزی تموم می‌شه، روح گیر؟ یا این میراثیه که برای خواهرزاده‌ام به جا می‌ذارم؟»

جوابی برایش ندارم و او می‌چرخد و با دارین سلام و احوال‌پرسی می‌کند. لایا موسی را پیدا می‌کند و دستش را روی صورت دانشمند قد بلند می‌گذارد و با آن لبخند شیرینش آهسته با او حرف می‌زند. با اینکه همین یک لحظه‌ی پیش مشکلی با این مرد نداشتم، ناگهان چهره‌اش اعصابم را خرد می‌کند. لایا مرا می‌بیند و می‌خندد.

در حالی که موسی دور می‌شود، لایا می‌گوید: «واقعاً که، روح گیر. این حسادت بود؟»
«دلت می‌خواد باشه؟» با خود می‌گویم، تمومش کن، احمق. ولی خود قدیمی‌ام که ظاهراً هر روز پررتر می‌شود، این صدا را خفه می‌کند.

«می‌بینم که هنوز هم در زمان نامناسب لاس می‌زنی.» دست‌هایی قوی مرا می‌چرخانند.
پدر بزرگم کوئین ویتوریس نگاهی به صف قبيله نشین‌های پشت سرم می‌اندازد. اگر غرور و نخوت قادر به پژمرده کردن بود، هر دو ارتش اکنون به خاک تبدیل شده بودند. «حداقل رهبریه ارتشی. شرط می‌بندم کارت هم خوبه. توی خون مونه.»

در حالی که چشم در چشم‌های خاکستری‌اش که آینه‌ی چشم‌های خودم هستند می‌دوزم، به این فکر می‌کنم که از او فاصله بگیرم. قرار است در یک نبرد بجنگیم و حتی اگر پیروز شویم، من مجبورم نزد ارواح برگردم و یک بار دیگر همه‌ی این چهره‌ها را فراموش کنم. حتی اگر بتوانم جن‌ها را راضی کنم که به عنوان روح‌گیر بازگردند، معاذ با صراحت گفت که انجام این کار به معنای آزاد شدن خودم نخواهد بود.

ولی پدر بزرگ محکم بغلم می‌کند و کم مانده دنده‌هایم را بشکند.

می‌گوید: «دلم برات تنگ شده بود، پسرم.» و بازوهایم بالا می‌روند، چون بغل کردن یکی از معدود کسانی که از من هیكلی‌تر و قوی‌تر است، آرامش بخش است.

«من هم دلم برات تنگ شده بود، پدر بزرگ.»

«خیلی خب.» سنگ چشم خونی از میمی فاصله می‌گیرد. چهره‌اش به خاطر حرفی که میمی زده بهت زده است، ولی خود را جمع و جور می‌کند. «چطوری خیال داری تقریباً ده هزار نیرو و اسب‌ها، واگن‌ها و ذخایرشون رو از اونجا رد کنی؟» با سر به جنگل گره خورده اشاره می‌کند.

می‌گوییم: «مشکل رد شدن از اینجا نیست. اتفاقیه که وقتی داخلشیم، می‌افته.» به قطار دراز ذخایر پشت سرش نگاه می‌کنم. «نمک آوردی؟»

می‌گوید: «کار آسونی نبود. ولی اندازه‌ی یه دوجین گاری داریم.»

به او می‌گوییم: «چند تا نگهبان اضافی دورتادورش بذار. به کلش احتیاج داریم.»

یک ساعت بعد به مکان انتظار می‌رسیم. در حالی که به دیوار درخت‌ها نزدیک می‌شویم، گفتگوهای محتاطانه جای خود را به سکوت می‌دهند. بوته‌های کوتاه فضای بین تنه‌های درخت‌ها را اشغال کرده. اسب چموشم را جلو می‌رانم و به درخت‌ها فرمان می‌دهم مسیری را باز کنند. جنگل بی‌میل است، بنابراین بیشتر فشار می‌آورم. معاذ. این ارتش برای هدفم حیاتیه.

برقی در جنگل می‌بینم و بعد درخت‌ها با سرعت بسیار کمی تکان می‌خورند. جایی که قبلاً چیزی جز مسیری برای حرکت گوزن‌ها نبود، اکنون یک جاده‌ی خاکی قرار دارد که پهنایش برای عبور ده واگن کافی است. وقتی به نقشه‌ی مکان انتظار متصل می‌شوم،

همه چیز مثل همیشه است، فقط فشرده شده، انگار می خواهد برایمان جا باز کند. در طول آن روز به سرعت در جنگل پیش می رویم. نیازی نیست به ارتش هشدار دهم که سکوت اختیار کنند. درخت ها با حالت سرکوبگری بر فراز جاده احاطه دارند و تاک ها پیچ و تاب خورده اند و از نظر پنهان اند؛ انگار به این فکر می کنند که آیا باید انسانی را که عبور می کند، غذای خود کنند یا نه.

این مکان هرگز تا این حد خالی به نظر نرسیده بود. مدتی نگران کارینا هستم، نگران اینکه شب آور او را هم برده باشد و بعد می بینمش که نزدیک نهری شناور است. با دیدن ارتشی که پیش می آید، فرار می کند. لایا که کنارم حرکت می کند هم او را می بیند.

«کی بود؟»

@Dreams_library

با عجله می گویم: «هیشکی.» ولی سنگ چشم خونی که طرف دیگر حرکت می کند، با ناباوری پوزخند می زند.

@cloud_people

تسلیم می شوم. «روح مادر بزرگمه. همسر کوئین. کوئین نمی دونه اون اینجاست و این نباید تغییر کنه. دونستنش فقط باعث رنجشش می شه. به هر حال ازش فاصله بگیرین. خیلی خجالتیه و به اندازه ی کافی اذیت شده.»

سنگ چشم خونی ظاهر از شدت لحنم بهت زده می شود و لایا رابه حرف می گیرد. آویتاس هارپر از سمت راست به من نزدیک می شود. می گوید: «بانوال-معاث، ستوان قطار ذخایر درخواست داده از سرعتمون کم کنیم. می گه اسب ها به استراحت احتیاج دارن.»

سری تکان می دهم و دستور را می دهم و وقتی ماسک افسارش را تکان می دهد تا از کنارم بگذرد، به همه ی سوال هایی فکر می کنم که چند ماه پیش که برای اولین بار ملاقاتش کردم، فرو خوردم. سوالاتی که معاث از ذهنم پاک کرد. صدایش می زنم.

«تو...» شاید باید درباره اش فکر می کردم. «من چیزی درباره ی پدرمون نمی دونم. و فکر

کردم اگه تو می دونی... البته اگه مایل نیستی...»

آویتاس می گوید: «شبيه تو بود. وقتی مُرد فقط چهار سالم بود. ولی صورتش رویادمه. البته چشم هاش سبز بود. مثل من. پوستش از هر دو تامون تیره تر بود. بیشتر شبیه پوست موسی. دست های بزرگی داشت و خنده ای که در کل دهکده می پیچید. آدم

خوبی بود.» آویتاس سرش را کج می‌کند و مستقیم به چشم‌هایم نگاه می‌کند. «مثل تو.» کلمات آویتاس بخشی از وجودم را پر می‌کنند که نمی‌دانستم خالی است. سال‌ها مایل نبودم درباره‌ی پدرم فکر کنم. ناگهان دلم می‌خواهد همه چیز را بدانم. «می‌دونی چرا برای تدریس به بلک‌کلیف اومد؟ سنتورین‌ها معمولاً پیرترین.» «مامانم می‌گفت اگه این کارو نمی‌کرد، اخراج می‌شد. ظاهراً استعدادی در پیروی از دستورات نداشت.»

باشنیدن این حرف لبخند می‌زنم و بعد از آن مکالمه‌مان راحت‌تر پیش می‌رود. آنقدر حرف می‌زنیم که هوارو به تاریکی می‌گذارد و سنگ چشم سوار بر اسب، خود را به مامی رساند. می‌پرسد: «خیال نداریم یه جا توقف و اتراق کنیم؟ یا نکنه شما دوتا خیال دارین کل شب حرف‌های خاله‌زنی بزنین؟»

بعداً، وقتی همه در جاده زیراندازی پهن می‌کنند و می‌خوابند، به اتفاقات آن روز فکر می‌کنم. به اینکه چه حسی داشت که سنگ چشم و پدر بزرگ را ببینم و با برادرم حرف بزنم. اینکه چه حسی داشت که درباره‌ی پدرم بیشتر بدانم.

من مدت طولانی عواطفم را سرکوب کرده‌ام، به حدی که تجربه‌ی این همه حس در چنین مدت‌زمان کوتاهی تکان‌دهنده است. معاذت گفت، احساسات به نفعت نخواهند بود. ولی حالا روحی برای راهی کردن وجود ندارد. و من خسته‌ام... از اینکه به خودم بگویم نباید حسی داشته باشم، خسته شده‌ام.

بنابراین روز بعد به جای اینکه خودم را از بقیه جدا نگه دارم یا در تدارکات نبرد غرق کنم، شان را پیدا می‌کنم. به حقه‌هایی که سوار کرده تا از ازدواج فرار کند، می‌خندیم. بعد از آن داستانی را از زیر زبان میمی بیرون می‌کشم و با پدر بزرگ حرف می‌زنم. سنگ چشم را پیدا می‌کنم و درباره‌ی فاریس و لیویا حرف می‌زنیم، درباره‌ی امپراتوری، جن‌ها و نبرد پیش‌رو. برای اولین بار پس از مدت‌ها صدای عصبانی درونم آرام است.

و بعد لایا هم هست. کلمات کمتری بین‌مان رد و بدل می‌شود، با این حال مکالماتمان تمامی ندارد. وقتی از کنارم رد می‌شود، دستی به بازو یا شانه‌ام می‌کشد و در حال تماشای من با خانواده‌ام لبخند می‌زند. اگر ببیند که نگاهش می‌کنم، خودش هم به من زل

می زند، در حالی که قول و سوالی در چشم های تیره اش است. شب ها در رویا هایم پرسه می زند و وقتی بیدار می شوم، بدنم از شدت نیاز درد می کند.

سال ها پیش که پنجمی بلک کلیف بودم، برای جاسوسی به یونیز اعزام شدم. چله ی زمستان بود و یک روز صبح بیدار شدم و دیدم آتشی که شب روشن کرده بودم، خاموش شده. سنگ چخماق دیگری نداشتم، برای همین بالای سرتک اخگری به جامانده خم شدم. برق قرمز تیره ی هسته اش وعده ی گرما را می داد، به شرط اینکه حاضر می شدم به آن زمان و هوا بدهم. به شرطی که به اندازه ی کافی صبوری می کردم تا آماده ی سوختن شود.

صبوری لایا با من بیشتر از صبوری من با آن اخگر بوده. ولی زدن حرف دلم به او برایم سخت است؛ چون اگر از تمام اتفاقاتی که پیش رو داریم جان سالم به در ببرم، به مکان انتظار برخوایم برگشت. او را فراموش خواهم کرد.

یا شاید نکنم. شاید خاطره ی او بدتر از هر روحی به جانم بیفتد، حتی وقتی خودش به دنیای زنده ها برمی گردد و تنهایی یا با یک نفر دیگر زندگی ای برای خود می سازد.

تنها کاری که می توانم بکنم سرکوب کردنش است. در سه روزی که در جنگل رژه می رویم، تمام حواسم را روی به خاطر سپردن موسیقی خنده اش و شعر بدنش متمرکز می کنم. از تک تک تماس ها و نگاه ها لذت می برم.

تا اینکه در شب سوم مجبور می شوم پیدایش کنم. باید حداقل تلاش کنم چند لحظه روح گیر را کنار بگذارم و اجازه دهم الیس ویتوریس حرف بزند.

وقتی ماه در آسمان بالا می رود، از چادرم بیرون می آیم و به سمت قبیله ی سیف، جایی که لایا معمولا می خوابد، می روم. شعله های آتش کوتاه اند و به جز میمی ریل، بقیه ی اعضای قبیله در خوابند.

کیهانی مرا می بیند. لبخند کمرنگی می زند و بعد با سربه واگنش اشاره می کند. فانوسی داخلش روشن است و سایه ی لایا از پشت پنجره ای می گذرد. ضربان قلبم تندتر می شود. به او چه خواهم گفت؟ دلم برات تنگ شده. متأسفم. کاش... فکرم را تکمیل نمی کنم. چون موهای پشت گردنم ناگهان سیخ می شوند.

تقریباً قبل از اینکه این حس را هضم کنم، شمشیرهایم را بیرون کشیده و به سمت جنگل چرخیده‌ام، جایی که چیزی لابه‌لای درخت‌ها پیچ و تاب می‌خورد. ارواح‌اند؟ نه... مهی کم‌ارتفاع و بدبو است که آهسته به سمت ارتش می‌خزد.

بالای سرمان، عفریت‌های باد فریاد هشدار سر می‌دهند و داد و قال ناگهانی‌شان اردوگاه را که در خواب است، به لرزه می‌اندازد. جیغ می‌کشند: «جن‌ها! جن‌ها! او مده‌ان!»

بلافاصله فریاد زنان دستور می‌دهم و میمی قبیله‌ها را بیدار می‌کند و سنگ چشم خونی دستور می‌دهد نگهبان‌های بیشتری از ذخایر ارزشمند نمک‌مان محافظت کنند. قراول‌ها از قبل تیرهای نمک‌آلود را در کمان گذاشته‌اند و ارتش به سرعت و سلاح به دست دورتادور اردوگاه صف می‌کشد.

ولی جن‌ها با آتش جلو نمی‌آیند. از آسمان هم فرود نمی‌آیند. سلاح انتخابی‌شان ظاهراً مه است. فریادهای حاکی از ترس در بین صفوف نیروها طنین می‌اندازد و سربازها سعی می‌کنند مه را از خود دور کنند. مه دورتادورشان می‌پیچد و یک چیز بی‌رحم و حيله‌گر را در خود پنهان دارد.

لایا داس به دست از واگن بیرون می‌آید. می‌گوید: «الایس؟ چه خبر شده؟» به او می‌گویم: «اشباح.» و بعد فریاد هشدار سر می‌دهم: «اشباح! شمشیرها تو بیرون بیارین. سرشونو از بدنشون جدا کنین!»

«بالاخره یه چیزی واسه کشتن گیر آوردیم.» پدر بزرگ با گام‌های بلند از مرکز اردوگاه بیرون می‌آید. «حوصله‌ام داشت سر می‌رفت. الایس، پسر...» ولی بقیه‌ی حرفش را نمی‌شنوم. مه جلو می‌آید و صدا را خفه و دید را تاری می‌کند. قلبم فشرده می‌شود. میمی ریلا و شان نزدیک‌اند. سنگ چشم خونی و آویتاس. عفیة، جیبران و بقیه. تمام آدم‌هایی که برایم مهمند و گودال مرگ زیر پایشان دهان باز کرده.

شاید باید از دست خودم عصبانی باشم که اجازه دادم احساسات بر من غالب شوند. ولی فایده‌ای ندارد. از زمانی که در کنار خانواده و دوستانم گذراندم، پشیمان نیستم. اشباح حمله می‌کنند و صدای فریادهایی که در مه خفه است، به گوش می‌رسد.

شمشیرهایم را بالا می‌برم. نقشه‌ی درون سرم به من می‌گوید که اشباح کجا هستند و اجازه می‌دهم خشم نبرد وجودم را فرا بگیرد و به جانیشان می‌افتم. در حالی که گردبادی از جیغ‌ها دورتادورم بلند می‌شود، سرشان را از بدنشان جدا می‌کنم و اطمینان حاصل می‌کنم که هیچ‌کدام به لایا یا پدر بزرگ، سنگ چشم یا آویتاس، میمی یا شان نزدیک نشوند.

بعد مه موج برمی‌دارد و جابه‌جا می‌شود و ته‌رنگ نارنجی سوسوزنی به خود می‌گیرد. آتش بالای سرمان شکل می‌گیرد. از مه عقب‌نشینی می‌کنم، تا زمانی که می‌توانم واضح‌تر ببینم و بشنوم.

فریاد می‌زنم: «از واگن‌های ذخایر محافظت کنید!» چون اگر غذا نداشته باشیم، اهمیتی نخواهد داشت که تا فردا به درختستان جن‌ها برسیم. آنجا از گرسنگی تلف می‌شویم. سنگ چشم خونی کنارم ظاهر می‌شود. «روح‌گیر، نمی‌تونیم دشمن کوفتی رو ببینیم. چطوری باید...»

«می‌تونیم جلوشونو بگیریم.» حضور گروهی از جن‌ها را که پشت سر اشباح حرکت می‌کنند، حس می‌کنم. «بیا.»

دنبالم وارد درخت‌های مه‌گرفته‌ی جنوب اردوگاه می‌شود و وقتی اشباح نزدیک می‌شوند، شمشیرهایم در هوا سوت می‌کشند. با کمترین تلاش سرهایشان را از بدنشان جدا می‌کند و من نگاهی به او می‌اندازم و به خاطر می‌آورم که چطور در آزمون دوم جنگیدیم.

«پیشرفت کردی.»

«تو پیشرفت کردی.» لبخندش برق خوشایند شادی در دل تاریکی است. «یه لحظه بهم

وقت بده. اگه جن‌ها این نزدیکی‌ان، باید به شمشیرهام نمک بمالم.»

البته. او می‌خواهد جن‌ها را بکشد یا حداقل به آنها آسیب بزند. نقشه‌ی من این بود که فراری‌شان دهم... و متقاعدشان کنم اشباحشان را با خود ببرند. نمی‌توانم اجازه دهم سنگ چشم به جن‌ها آسیب بزند. نه وقتی به معاث قول داده‌ام راهی برای احیای آنها به عنوان روح‌گیر پیدا خواهیم کرد.

می‌گویم: «همینجا صبر کن. من فقط می‌رم...»

«حرفشمن زن.» نمکش را کنار می‌گذارد. «این همه راه ارتشم رو نیاوردم که مثل یه احمق یه گوشه وایستم تا فرمانده‌اش کشته بشه.» بی‌حرکت می‌ایستد. «گوش کن.» چند ثانیه طول می‌کشد تا فریادهای دوردست و صدای چکاچک شمشیرهای نبرد را از سکوت سنگین اطرافمان جدا کنیم. سنگ چشم خونی چشم در چشم می‌دوزد. بعد به سمت چپ شیرجه می‌زند و سر بزنگاه از برخورد با گروهی از جن‌های آتشین که از مه بیرون می‌ریزند، اجتناب می‌کند. سنگ چشم غرشی می‌کند و شمشیرهایش هوا را می‌شکافند و یکی از هیبت‌های شعله‌ور از پا درمی‌آید. هیبت دیگری جایش را می‌گیرد. ولی استعداد سنگ چشم در استفاده از شمشیرهایش بیشتر از جن‌هاست... و سلاح‌هایش آغشته به نمک‌اند. این به تنهایی نمی‌تواند آنها را بکشد... ولی می‌تواند مجروحشان کند.

وقتی یکی از جن‌ها با موجی از گرما به او حمله می‌کند، سنگ چشم پشت درختی شیرجه می‌زند و بعد بیرون می‌آید و شمشیرش را به سمت گردن جن تاب می‌دهد. در حالی که جن عقب‌نشینی می‌کند، خود را به سنگ چشم می‌کوبد و او را عقب می‌رانم. «چیکار می‌کنی، روح‌گیر؟» با سردرگمی در جایش می‌چرخد، ولی قبل از اینکه بتوانم توضیح دهم، جنی که می‌شناسمش - تالیس - با نیزه‌اش حمله می‌کند و سنگ چشم را روی زمین می‌اندازد. سرش محکم به زمین می‌خورد و بیهوش می‌شود.

تالیس به من حمله‌ور می‌شود، ولی او را به عقب هل می‌دهم و می‌گویم: «صبر کن. خواهش می‌کنم صبر کن. من نیومدم اینجا اذیتتون کنم.»

جن غلت‌زنان از جا بلند می‌شود و نیزه‌اش را به سمت گلویم می‌گیرد. می‌پرسد: «می‌دونی آخرین باری که ارتشی از انسان‌ها به جنگل اومد، چه اتفاقی افتاد؟»

«فقط می‌خوام حرف بزنی.» می‌ایستم و دست‌هایم را بالا می‌برم و به سرعت فکر می‌کنم. «حق با تو بود. عذاب رو نمی‌شه کنترل کرد و... مهربان نمی‌تونه چیزی رو که خیال داره آزاد کنه، کنترل کنه. معاذ خودش بهم گفت. وقتی دریای عذاب آزاد بشه، تمام حیات رو نابود می‌کنه. حتی شماها رو. اون دنیا رو درهم می‌شکنه.»

جن دیگری که هنوز به شکل آتش است، جلو می‌آید. «شاید دنیا باید درهم شکسته شه.»

می‌گویم: «میلیون‌ها نفر هستن که هیچ ربطی به این قضایا ندارن. که هزاران مایل دورتر از اینجا زندگی می‌کنن و نمی‌دونن چه اتفاقی داره...»

«با این حال تو با ارتشت، فولادت، نمکت اومدی اینجا و داری تاریخ رو تکرار می‌کنی.» آتش خشم تالیس تند است و حس خیانت دیدن به آن دامن زده. به من اعتماد کرد. و من با آوردن ارتشی به خانه‌اش جواب این اعتماد را دادم.

وقتی می‌بینم سنگ چشم خونی دارد تکان می‌خورد، با عجله می‌گویم: «فقط برای اینکه مَهریا رو از مارین دور کنیم. تالیس... لطفا راضیش کن سلاحشو بذاره زمین. که به این کشتار بی‌وقفه پایان بده.»

«می‌خواهی چیکار کنم؟» تالیس آنقدر نزدیک می‌آید که با اینکه شکل انسانی‌اش را به خود گرفته، پوستم می‌سوزد. «به هم‌نوعان خودم پشت کنم؟»

«پیش معاث برگردین. وظایفتون رو به عنوان... روح‌گیر از سر بگیرین...» حتی در حالی که این را می‌گویم، خیلی نامنصفانه به نظر می‌رسد. چرا جن‌ها باید ارواح انسان‌ها را راهی کنند، وقتی این انسان‌ها بودند که آنها را زندانی کردند؟

«ما نمی‌تونیم برگردیم.» نگاه تالیس بی‌روح است. «راه برگشتی از کاری که باهامون کردن و کاری که ما برای تلافی کردیم، وجود نداره. حالا دیگه آلوده شده‌ایم.»

با چنان قطعیتی حرف می‌زند که حس بیچارگی وجودم را فرامی‌گیرد. می‌دانم انجام کارهای وحشتناک چه حسی دارد. اینکه هرگز خودت را به خاطرشان نبخشی. معاث از من می‌خواهد دوباره تعادل را برقرار کنم، ولی چطور می‌توانم؟ خشونت بسیار زیادی بین انسان‌ها و جن‌ها وجود دارد.

«تالیس!» جن دیگری از لابه‌لای درخت‌ها بیرون می‌آید. «باید عقب‌نشینی کنیم... تعدادشون خیلی زیاده...»

تالیس برای آخرین بار نگاه حسابگرانه‌ای به من می‌اندازد و بعد چرخ‌زنان دور می‌شود و بقیه‌ی جن‌ها دنبالش می‌روند. مه همراهشان ناپدید می‌شود. صدای فریادها و

جیغ‌هایی از پشت سرمان به گوش می‌رسد، جایی که بخش اعظم ارتش هنوز مشغول جنگ با اشباح باقیمانده‌اند.

تماس چیز سردی را با گلویم حس می‌کنم. می‌چرخم و سنگ چشم خونی را می‌بینم که از جابرخاسته و شمشیرش را در دست دارد و نوکش را به پوستم می‌فشارد. با عصبانیت می‌گویید: «برای چی گذاشتی دشمن لعنتی مون بره؟»



LIV: سنگ چشمه خونی

روح گیر دستش را روی شمشیرم می گذارد، ولی وقتی برایش خرناس می کشم، بازوهایش را بالا می برد.

می گویم: «تو همدست شونی.» داشت با جن های لعنتی حرف می زد. التماسشان را می کرد. اجازه داد بروند. «حتی نمی خواهی باهاشون بجنگی.»

«جنگ چه فایده ای دارد، سنگ چشمه خونی؟» غمی که بر چهره اش حک شده حسی باستانی دارد، اندوه یک روح گیر، نه دوستی که از بچگی می شناسم. «چند نفر به خاطر طمع یه پادشاه یا غرور یه فرمانده مرده ان؟ چقدر درد تو این دنیا وجود دارد، چون نتوانستیم بلایی رو که سرمون اومده فراموش کنیم، چون اصرار داریم خودمون هم با درد تلافی کنیم؟»

«این جنگ به خاطر طمع یا غرور نیست. به خاطر اینه که یه جن دیوونه سعی داره دنیا رو نابود کنه و ما باید نجاتش بدیم. به خاطر خدا، روح گیر، اصلاً جنایاتش رو یادته؟ خونواده ی لایا. ناویوم. آنتیوم. خواهرم...»

«ما اول با جن ها چیکار کردیم؟»

«اون کار دانشمندهای کوفتی بود!» با شمشیرم به سینه اش سقلمه می زنم و بعد چهره درهم می کشم، چون مثل سقلمه زدن به یک سنگ است. «مارشال ها...»

روح گیر می گوید: «پونصد سال دانشمندها رو سرکوب کردن. لهشون کردن. اسیرشون کردن و دست به کشتار دسته جمعی شون زدن...»

«این کار مارکوس و فرمانده بود...»

می‌گوید: «حق با تونه. تو سرت به تلاش برای گرفتن من گرم بود. یه تهدید بزرگ برای امپراتوری، نه؟ یه مرد تنها که برای نجات زندگیش فرار کرده بود و سعی داشت به یه دوست کمک کنه.»

دهانم را باز می‌کنم. دوباره می‌بندم.

«همیشه یه دلیلی پیدا می‌کنیم که بگیم فلان کار تقصیر ما نیست.» شمشیرم را کنار می‌زنم و من جلوییش را نمی‌گیرم. «درک می‌کنم چرا نمی‌خواهی مسئولیت جرم و جنایت‌های مارشال‌ها رو قبول کنی. منم نمی‌خوام. زیادی درد داره. خداجون، کارهایی که من کرده‌ام...» به دست‌هایش نگاه می‌کند. «فکر نکنم هیچ وقت باهاش کنار بیام. ولی خودم می‌تونم آدم بهتری باشم.»

می‌پرسم: «چطوری؟ می‌دونی، با میمی حرف زدم. من...» دلم نمی‌خواست. شرمنده بودم. ولی خود را مجبور کردم نزد او بروم. خود را مجبور کردم به خاطر زندانی کردن او و قبیله‌اش زمانی که دنبال الیس می‌گشتم، درخواست بخشش کنم. و وقتی حاضر نشد مرا ببخشد، خود را مجبور کردم دور شوم. «آدم چطوری می‌تونه چنین گناهان بزرگی رو پشت سر بذاره؟»

به نحو عجیبی متوجه می‌شوم دارم سوالی را از او می‌پرسم که از لحظه‌ای که در تونل به اسکلت یک بچه‌ی مرده زل زدم، از خودم پرسیده‌ام.

می‌گوید: «نمی‌دونم. من هم مثل تو گم شده‌ام، سنگ چشم. امپراتوری ما رو آموزش داد. ما رو به چیزی که هستیم تبدیل کرد. ولی بالاخره یه جایی این وسط تو هم پذیرفتیش. هر کسی این کارو نمی‌کنه. تو... تاوی^۱ رو یادته؟»

به تندی سرم را بلند می‌کنم. این یک خاطره‌ی قدیمی است و از آن خوشم نمی‌آید. خاطره‌ی دوستی که وقتی پنجمی بودیم، از دست رفت. تاوی خودش را به خاطر من و الیس و گروهی از دانشمندا که اگر شجاعت او نبود می‌مردند، فدا کرد.

روح‌گیر می‌گوید: «بین آشناهای من تاوی اولین کسی بود که این ایده رو که ما باید چیزی باشیم که امپراتوری می‌خواد، رد کرد. تا آزمون چهارم کامل درکش نکردم. بعضی

وقت‌ها بهتره بمیری تا اینکه به یه هیولا تبدیل شی.»

دستم را می‌گیرد و از جا می‌پرم. انتظار داشتم پوستش سرد باشد، ولی گرمایش به انگشت‌هایم نفوذ می‌کند.

می‌گوید: «ما باید بجنگیم. باید فرصتی به لایا بدیم تا شب‌آورو بکشه. ولی مجبور نیستیم هیولا باشیم. مجبور نیستیم اشتباه کسانی رو که قبل از ما زندگی کردن، تکرار کنیم. من به جن‌ها رحم کردم. شاید اونا هم رحم کنن. شاید وقتی ببینن شب‌آور چه قصدی داره، یاد این لحظه بیفتن.»

در تمام طول راه بازگشت به اردوگاه به حرف‌هایش فکر می‌کنم. اشباح عقب‌نشینی کرده‌اند و با اینکه نیروها کمی به هم ریخته‌اند، نظم و انضباط خیلی سریع برقرار می‌شود. وقتی برمی‌گردم، هارپر به دیدنم می‌آید. حداقل دویست نفر از نیروهای مارشال کشته شده‌اند. سیصد نفر هم از قبیله‌ها. عفیه و لایا هم زخمی شده‌اند.

به جهنم‌های خونین قسم. پانصد نفر تلفات در یک ارتش ده هزار نفری رقم کمی نیست. نه وقتی قرار است با ارتشی سه برابر آن مواجه شویم.

به سرعت مرده‌ها را خاک می‌کنیم. لایا مجروحان را مداوا می‌کند و پس از چند ساعت دوباره راه می‌افتیم. روح‌گیر سرعت عذاب‌آوری را برایمان تعیین کرده، ولی به سربازانم چشم‌غره می‌روم و فقط منتظرم شکایت کنند. نمی‌کنند. هیچکس نمی‌خواهد دوباره در جاده گیر بیفتد.

در حالی که ستون نظامی را در تاریکی قبل از سپیده‌دم رهبری می‌کنیم، روح‌گیر به من و کوئین می‌گوید: «تا اواسط روز به درختستان جن‌ها می‌رسیم. جن‌ها از اونجا متنفرن. نزدیک نمی‌شن. حداقل نه بلافاصله.»

«بانوال-معاث.» یک عفريت باد ظاهر می‌شود و من برای شنیدن حرف‌هایش گوش تیز می‌کنم. «ارتش شب‌آور در شرق ماست. اون طرف رودخونه. تا سپیده‌دم فردا به درختستان می‌رسن.»

کوئین غرش می‌کند: «امکان نداره. نمی‌تونستن انقدر سریع حرکت کنن.»

روح‌گیر می‌گوید: «با جادوی شب‌آور می‌تونن. بعد از ترک سرزمین‌های قبیله‌نشین

همینجوری به مارین رسیدن. فقط یه روز برای تدارکات وقت داریم. نقب زن ها با چه سرعتی می تونن منجنیق ها رو برپا کنن، سنگ چشم؟»

می گویم: «به گفته ی آنکانی ها چند ساعت. هر چند...» ابروهایم را بالا می برم. «در عجبم که می خوای از شون استفاده کنی.»

«از ماشین آلات جنگی برای کند کردن شون استفاده می کنیم.» کلماتش مانند آهن است. «نه برای کشتن شون.»

لبم را گاز می گیرم و سعی می کنم کلافگی ام را پنهان کنم. کند کردن جن ها کافی نخواهد بود. و اگر با این ذهنیت به نبرد برویم، خواهیم باخت.

«اون احمق نیست، سنگ چشم.» هارپر که سمت دیگر سواری می کند، نگاهی به برادر ناتنی اش می اندازد. «بهش اعتماد کن.»

می گویم: «کسی که بهش اعتماد ندارم فرمانده اس. اون عجوزه یه راهی پیدا می کنه که از این کار علیه مون استفاده کنه. باید یه نقطه ضعف ازش گیر بیاریم.» به سمت روح گیر می چرخم. «یاد این حرفت افتادم که گفتی مجبور نیستیم اشتباهات کسانی رو که قبل از ما زندگی کردن، تکرار کنیم.»

چپ چپ نگاهم می کند. «و؟»

«و مارشال هایی که از کریس پیروی می کنن، این کارو به خاطر علاقه شون به امپراتوریس شون انجام نمی دن.» موقع گفتن کلمه امپراتوریس پوزخند می زنم. «چون ازش می ترسن، دنباله روش هستن. و چون اون پیروز می شه.»

«می خوای ترورش کنی.»

می گویم: «دستمون رو می خونه. آشپز، فرمانده رو بهتر از هرکس دیگه ای می شناخت. به لایا گفت باید داستان کریس رو بفهمه. گفت اگه داستانش رو بدونیم، می فهمیم چطوری باید جلوش رو بگیریم. حتی به لایا گفت از موسی درباره اش سؤال کنه... ولی موسی چیز زیادی نمی دونست. هیچکس داستان کریس رو کامل نمی دونه. حداقل کسانی که زنده ان.»

روح گیر متوجه منظورم می شود و افسار اسبش را می کشد و منتظر می ماند کوئین از

صدار سمان خارج شود. می گوید: «خیال ندارم کارینا رو احضار کنم که ازش بازجویی کنی. وظیفه‌ی من راهی کردن ارواحه. نه عذاب دادنشون.»

می گویم: «فقط می خوام باهاش حرف بزنم. و اگه باهام حرف نزنه، مشکلی نیست.»
روح گیر با اضطراب روی اسبش جابه جا می شود. می گوید: «به خاطر تو صداش می زنم. ولی...» به درخت ها نگاه می کند که با نزدیک شدن سپیده دم شاخه های بالایی شان آشکارند. «درباره ات کنجکاوه. دیدم که تماشات می کنه. فکر کنم تو اونو یاد دخترش میندازی.»
@Dreams_library

فکر اینکه کسی را یاد کریس ویتوریای کوفتی بیندازم برایم چندش آور است، ولی روح گیر به حرف زدن ادامه می دهد.
@cloud_people

«کنجکاویش می تونه به نفعمون باشه، سنگ چشم. کارینا به هیچ کدوم از آدم های زنده‌ی اینجا نگاه هم نکرده. حتی به شوهرش که احتمالا یه زمانی دوستش داشت. باید باهاش مهربون باشی. صبور باشی. هیچ حرکت یهویی ای نکن. بذار حرف بزنه. ولی بهش موضوعی برای حرف زدن پیشنهاد بده. دنبال آب روون بگرد. از جریان آب خوشش میاد. و تا شب صبر کن. ارواح تاریکی رو ترجیح می دن. در آخر...»

چشم های خاکستری اش را به من می دوزد؛ چشم هایش یخی و جدی اند، چشم غره‌ی روح گیری که دارد هشدار می دهد. «به کریس می گه عزیزکم. اون رو به عنوان یه بچه به خاطر داره. دونستن اینکه کریس به چه چیزی تبدیل شده، مضطربش می کنه.»

ساعت ها به این فکر می کنم که به روح چه بگویم. تا زمانی که تصمیم را گرفته ام، خورشید در آسمان بالا رفته و نیروها از خستگی غرولند می کنند. جاده لابه لای دسته‌ی درخت انبوهی پیچ می خورد و بعد به دشتی وسیع و زخمی می رسد.

روح گیر به ما می گوید: «درختستان جن ها.»

تا چند هکتار امتداد دارد و مانند برهوت عظیم مسطح است و اینجا و آنجا درخت سوخته‌ای پهنه‌ی خالی اش را پر می کند. در مرکز آن شرخدار خشکیده‌ی بزرگی شاخه های سوخته اش را به سمت آسمان دراز کرده و زنجیری از پایین ترین شاخه اش آویزان است. «انگار تسخیره شده.» در حالی که اسب های بی میلمان را به سمت دشت هدایت

می‌کنیم، لایا به خود می‌لرزد.

روح‌گیر می‌گوید: «واقعات تسخیر شده، ولی برای ارتش به اندازه‌ی کافی بزرگ هست. و...»
 با سر به دره‌ای اشاره می‌کند که پشت حاشیه‌ی درختستان آشکار است. «... شر جینات
 اونجا است. شهر جن‌ها. اینجا بهترین و قابل دفاع‌ترین جاییه که می‌تونیم ازش حمله رو
 شروع کنیم.»

از اسب پیاده می‌شوم و به سمت حاشیه‌ی درختستان می‌روم. با شیب تندی چند
 فوت به سمت پایین امتداد دارد.

«می‌تونیم نیزه‌دارهامون رو اونجا مستقر کنیم.» روح‌گیر کنارم می‌ایستد و با هم به دره
 نگاه می‌کنیم. پهناور است و رودخانه در سمت شرق و جنوب و جنگل در سمت غرب
 قرار دارد. «بعدش کماندارها و منجنیق‌ها.»

می‌گویم: «بعید می‌دونم کریس از پایین حمله کنه.» با وجود خورشیدی که بالای سرم
 می‌تابد، دره در مه غلیظی فرو رفته، مثل مهی که دیشب به داخل اردوگاهمان خزید.
 «بعید می‌دونم همچین مزیتی بهمون بده. حتی اگه تعداد نیروهاش از ما بیشتر باشه.»
 روح‌گیر می‌گوید: «اون جن داره. با خودشون آتیش میارن تا نیزه‌دارها و منجنیق‌ها رو از
 پادربیارن. قراره نبرد سهمگینی باشه، سنگ چشم. تنه‌کاری که ما می‌کنیم وقت خریدن
 برای لایاست.»

می‌گویم: «در تمام سال‌هایی که در بلک‌کلیف بودیم، هرگز تصور نمی‌کردم یه روزی من
 و تو اینجوری مبارزه کنیم؛ معلم قدیمی مون رو عقب برونیم تا یه دانشمند بتونه یه جن
 رو شکار کنه.»

می‌گوید: «هیچ‌کس دیگه‌ای نیست که دلم بخواد هوامو داشته باشه، سنگ چشم
 خونی.» و صدایش شور و حالی دارد که باعث می‌شود قلبم به درد بیاید، که همه‌ی
 چیزهایی را که از آن جان سالم به در برده‌ایم، به یاد می‌اندازد. «هیچ‌کس.»

چادرها برپا می‌شوند، اسب‌ها به تیرک‌ها بسته می‌شوند، آتش‌ها روشن می‌شوند و
 مستراح‌های عمومی حفر می‌شوند. وقتی مشخص می‌شود که همه چیز تحت کنترل
 است، خود را از تدارکات جنگ جدا می‌کنم و به سمت درخت‌ها می‌روم.

عازم شمال می شوم، دور از شر جینات و درختستان جن ها. بهار به جنگل رسیده و شاخه های درخت های تالای تک و توکی که شکوفه های صورتی دارند، اینجا و آنجا لابه لای سبزی بی پایان کاج ها دیده می شوند. یک ساعت پس از دور شدنم از اردوگاه به نهر کوچکی می رسم. می نشینم. و بعد آواز می خوانم.

آواز بی سروصدایی است، چون نمی خواهم توجه موجوداتی را جلب کنم که به من آسیب خواهند رساند. آوازی درباره ی التیام است. درباره ی مادرها و دخترها. درباره ی مادر خودم و عشق خاموشش که تا زمانی که زنده بود، مانند پرتوهای خورشید مرا در خود فرو می برد.

لرزش هوا را روی گردنم حس می کنم. دیگر تنها نیستم. خیلی آهسته می چرخم و نفسم بند می آید. آنجا است، ظریف و کمرنگ، همانطور که روح گیر گفت. تماشا می کند و من چیزی نمی گویم. زمزمه می کند: «عزیزکم نزدیکه. ولی نمی تونم بهش برسم. تو می دونی چطور می تونم بهش برسم؟»

هشدار الیس در ذهنم طنین می اندازد. می گویم: «من عزیزکت رو می شناسم. ولی اون... یه کم... فرق کرده.»

«فقط یه عزیزک وجود داره.» کارینا عصبانی به نظر می رسد. «عزیزک من. کوچولوی من.» می گویم: «درباره اش برام بگو. درباره ی عزیزکت برام بگو.» کارینا انگار بخواهد برود از من رو برمی گرداند و من یاد حرف روح گیر می افتم. که صبور باشم. که موضوعی برای حرف زدن به او پیشنهاد دهم.

می گویم: «فقط می خوام کمکت کنم بهش برسی. ما... مادر منم مرده.» قلبم از شدت اندوه فشرده می شود، حسی که مدتی طولانی در تعقیبم بوده. حسی که از تجربه کردنش متنفرم. می گویم: «خواهرهام هم. پدرم. من با فقدان آشنا. با درد آشنا.»

«آره.» کارینا می چرخد و سر شبح گونه اش را کج می کند. «همونطور که توی اون یکی حسش کردم، توی تو هم حسش می کنم.»

«اون یکی؟» دستم را به سمت شمشیرم می برم و این حرکت کارینا را از جا می پراند. با

عجله عقب می‌رود و من دست‌هایم را بالا می‌برم و صدایم را آهسته نگه می‌دارم. «اون یکی... یعنی کی؟ دیگه باکی حرف زدی؟»

«یه روح.» کارینا از کنارم می‌گذرد و به گمانم دست‌هایش را روی موهایم حس می‌کنم. «مثل تو آشفته‌اس.»

اکنون پشت سرم است و من می‌ترسم تکان بخورم؛ نگرانم که وقتی به عقب نگاه کنم رفته باشد. ولی برمی‌گردد و جلوی صورتم شناور می‌شود.

زمزمه می‌کند: «بیا، پرنده‌ی کوچولوی درهم شکسته. باهام قدم بزن. می‌برمت پیش اون یکی روح. درباره‌ی عزیزکم بهت می‌گم.»



«غذا خوردی؟»

دارین مرا بین قبیله نشین ها می یابد، جایی که مشغول رسیدگی به جراحات کسانی هستم که بعد از حمله‌ی اشباح هنوز خوب نشده‌اند. اوباریت چند دقیقه‌ی پیش به من ملحق شد و درک ذاتی اش از جسم انسان باعث می شود کمک حال فوق العاده‌ای باشد. با سردرگمی نگاهی به برادرم می اندازم. هنوز فرصت نکرده‌ام غذا بخورم. فرصت نکرده‌ام کاری به جز تلاش برای کمک به مجروحان انجام دهم.

«نخورده. مثل من.» موسی که موهای بلندش را بالای سرش جمع کرده، تجهیزاتم را حمل می کند - خنده کنان گفته بود، بیشتر برای اینکه اون مارشال خوش قیافه رو کفری کنم.

«جفتون برین.» اوباریت کیفم را از موسی می گیرد. «الان چند ساعته مشغولین. جیبران می تونه کمک کنه.»

از زیر پلک هایش به قبیله نشین جوان خوش قیافه‌ای که دنبال دارین آمده، نگاه می کند.

موسی می گوید: «اوه، عشق دوران جوونی.» و من نگاهی به او می اندازم. انتظار دارم تلخی را در نگاهش ببینم. ولی لبخندش باعث می شود صورتش که اخیراً غمگین و محزون بوده، چند سال جوان تر به نظر برسد.

دارین، من و موسی را به سمت چادر سنگ چشم خونی هدایت می کند. بزرگ ترین چادر اردوگاه است و نقش مرکز فرماندهی را هم ایفا می کند. داخلش سنگ چشم،

آویتاس و الایس همراه اسپرو، کوئین و چند ارباب مارشال دور میزی در وسط چادر جمع شده‌اند. عفیة روبه‌رویشان ایستاده و سنگ‌هایی را روی نقشه‌ی بزرگی جابه‌جا می‌کند. دارین بلافاصله به آن سر چادر می‌رود، جایی که کسی مقداری میوه‌ی خشک، نان لواش و سوپ عدس گذاشته. شکمم با امیدواری تیر می‌کشد. آخرین باری را که غذا خوردم به خاطر ندارم.

وقتی وارد می‌شوم، روح‌گیر نگاهی به من می‌اندازد و بعد از نگاه‌گذاری به موسی دوباره به سمت سنگ چشم می‌چرخد.

سنگ چشم دارد می‌گوید: «... کار منجنیق‌ها تا صبح تموم نمی‌شه. و با توجه به اینکه دشمن صبح می‌رسه اینجا، وقت زیادی برای نابود کردن شهر نداریم.»

الایس جواب می‌دهد: «ما سعی نداریم نابودش کنیم. فقط می‌خوایم جن‌های داخل شر جینات از ما دوری کنن، تا زمانی که لایا بتونه خودشو به شب‌آور برسونه. اگه کماندارها رو اینجا مستقر کنیم...» به نقشه اشاره می‌کند. «... در امتداد رودخونه...»

موسی در گوشم زمزمه می‌کند: «حسودیش شده. از من بشنو.»
 «حسودیش نشده.» قبلا خلافتش را تصور می‌کردم. ولی اگرچه الایس در چند روز گذشته بیشتر شبیه خود سابقش شده، هنوز هم فاصله‌اش را از من حفظ می‌کند. «اون روح‌گیره و برای خدمت به مرده‌ها اینجاست.»

«چرت نگو.» موسی سقلمه‌ای به من می‌زند. «نگاهش کن.»

«داره بهم بی‌محلی می‌کنه.»

«واقعاً خنگی، آپان.» در حالی که به سمت غذاها می‌رویم، موسی با کلافگی نگاهم می‌کند. «برای بی‌محلی کردن باید از حضور آگاه باشه. و هست. حواسش به هر حرکتی که می‌کنی هست. اگه الان سکندری بخوری...»

موسی این را می‌گوید و با زیرکی پایش را جلو می‌آورد. تلوتلو می‌خورم و کم مانده به صورت روی زمین بیفتم و سر بزن‌گاه تعادل‌م را حفظ می‌کنم. تقریباً قبل از اینکه سرپاشوم، روح‌گیر دستش را دراز می‌کند، انگار می‌خواهد از آن سراتاق مرا بگیرد. سنگ چشم خونی و آویتاس هارپر نگاهی با هم ردوبدل می‌کنند. موسی این وسط بازویم را گرفته و بالبخند

مغروری این صحنه را تماشا می‌کند.

می‌گوید: «دیدی؟ نگفتم... آخا» وقتی انگشت‌هایم را بیشتر از حد لازم در بازویش فرو می‌کنم، چهره درهم می‌کشد.

می‌گویم: «اون باید برای نبرد برنامه‌ریزی کنه، موسی. الان وقتی برای من نداره. من هم برای اون.»

«عشق می‌تونه در نبرد قدرتمندتر از نقشه‌کشیدن یا استراتژی باشه. عشق باعث می‌شه به جنگیدن ادامه بدیم. عشق باعث می‌شه سعی کنیم زنده بمونیم.»
«به خاطر خدا، انقدر دخالت کن...»

«دخالت می‌کنم، چون امیدوارم، آپان.» شوخ‌طبعی از صدایش محو می‌شود و مطمئنم یاد نیکلای نگون بخت عزیزش افتاده. «زندگی برای امیدنداشتن زیادی کوتاهه.»

عذر خود را می‌خواهد و به سمت دارین می‌رود، ولی وقتی برادرم یک بشقاب غذا برایم می‌کشد، فقط با آن ور می‌روم. پس از چند دقیقه به هوای شبانگاهی بیرون قدم می‌گذارم. قطره‌ی بارانی روی بینی‌ام فرود می‌آید. در عرض چند ثانیه، باران بهاری ملایمی می‌بارد که وعده‌ی صبحی گل‌آلود را می‌دهد.

دلم نمی‌خواهد به واگن میمی که در آنجا می‌خوابیدم بروم. به جای آن در اردوگاه پرسه می‌زنم و کلاهم را حسابی پایین می‌کشم تا کسی صدایم نزند. هیبتی طلایی ظاهر می‌شود و رحمت به حرف می‌آید.

«چی داره اذیتت می‌کنه؟»

با خود فکر می‌کنم، اینکه بهت اعتماد ندارم. اینکه ممکنه فردا صبح بمیرم. که تا به حال تو زندگی‌م انقدر احساس تنهایی نکرده بودم.

به او می‌گویم: «فردا باهات می‌جنگم. بهت اجازه می‌دم بهم ملحق شی تا بتونیم شب‌آورو شکست بدیم. ولی الان فقط دلم می‌خواد تنها باشم.»

به نشانه‌ی موافقت سر خم می‌کند. «باید برم سراغ یه نفر دیگه. وقتی زمانش فرا برسه برمی‌گردم، جنگجوی جوان، قبلش نه.» درخشش‌اش محو می‌شود و بار دیگر مرا در تاریکی به جامی گذارد.

از کنار گروهی از سربازها که در حال کار روی منجنیق‌ها هستند و سعی دارند چراغ‌هایشان را روشن نگه دارند، می‌گذرم. فردا چه شکلی خواهد بود؟ می‌دانم نیروهای سنگ چشم خونی قرار است چه کار کنند و عفریت‌ها قرار است کجا باشند. می‌دانم که قبیله‌ها چطور تقسیم خواهند شد و انتظار داریم نیروهای کریس از کجا حمله کنند. ولی رویارویی با شب‌آور... نمی‌توانم از آن سر درآورم. رحمت می‌گوید شکست دادن او به سادگی کشتنش با داسی که بر پشت انداخته‌ام، نیست.

با این حال داستان میمی اطلاعات چندانی در اختیارم نگذاشت. عشق می‌تونه در نبرد قدرتمندتر از نقشه کشیدن یا استراتژی باشه.

این حرفی است که موسی زد. ولی عشق من نه‌ری از آب است که داخل صحرایی ریخته شده. درون یک شکاف عمیق، جایی که هرگز رنگ روشنایی را به خود نخواهد دید. هرگز شکوفه نخواهد زد و به چیز بزرگ‌تری تبدیل نخواهد شد.

مزخرف نگو، لایا. صدای خون‌سردتری دخالت می‌کند... صدایی عاقل‌تر. از روزی که آن ماسک لعنتی پدر بزرگ و مادر بزرگم را کشت و دارین را دستگیر کرد، اگر چیزی یاد گرفته باشم این است که باید تا می‌توانی، عشق بورزی. چون فردا ممکن است همه‌ی چیزهایی که دوست داری به خاکستر تبدیل شوند.

در حالی که به الیس فکر می‌کنم، از کنار قبیله‌ی سیف و واگن میمی ریلا می‌گذرم. درباره‌ی این فکر می‌کنم که اولین ملاقاتمان چه حسی داشت. آتشی که در چشم‌هایش می‌سوخت، نیازش به آزادی که شبیه نیاز خودم بود. اینکه چطور بعد از فرارمان از بلک‌کلیف آهسته و با احتیاط اعتمادم را جلب کرد و چطور قبل از اینکه به خودم باور داشته باشم، او به من باور داشت.

و به این فکر می‌کنم که بعد از اینکه در همین جنگل فهمیدم که مادرم قاتل بود و هنوز زنده است، چطور بغلم کرد.

بعد از آن کلماتی را بر زبان آورد که دلم نخواست به خاطر بیاورمشان. چون می‌ترسیدم هر چقدر هم که نامش را صدا بزنم، هرگز دوباره مردی را که این جملات را گفت، نبینم. اگه فرق کردم، یادت باشه که دوستت دارم. مهم نیست چه اتفاقی برام میفته. بگو که

یادت می‌مونه، خواهش می‌کنم.

زمزمه می‌کنم: «یادمه.» و در درختستان جن‌ها پیش می‌روم. «یادمه.»

...

چادر الیس در انتهای شمالی اردوگاه است! بیشتر به درخت‌ها نزدیک است تا به بقیه‌ی سربازها. ولی صرفاً با نگاه کردن به آن و با گوش دادن به صدایی در درونم که مرا به او پیوند می‌زند، می‌فهمم که داخل چادر نیست. آن صدا را تا جنوب دنبال می‌کنم، تا حاشیه‌ی درختستان جن‌ها، جایی که الیس سرتاپا خیس تنها ایستاده و به شرحینات زل زده.

به سمتش می‌روم و بعد فش فش شمشیری را می‌شنوم. تماس فولاد سرد را با گلویم حس می‌کنم. چهره‌ام را تشخیص می‌دهد و بلافاصله شمشیرش را پایین می‌آورد. «ببخشید.» دوباره به سمت شهر می‌چرخد. «مضطربم.»

«من هم. همیشه قبل از نبرد این شکلیه؟»

می‌گوید: «خودت هم قبلاً در چندتایی شرکت داشتی.»

«نه نبردی که همه چیز به من بستگی داشته باشه.»

«تو تنها نیستی. دارین رو داری. عفیّه، میمی و قبیلّه‌ها.» الیس نگاهش را به من می‌دوزد. «سنگ چشم خونی و مارشال‌ها. موسی و دانشمنداها. کسایی که دوستت دارن. کسایی که... کسایی که تو دوستشون داری.»

می‌گویم: «پس خودتو فراهموش کردی. تو رو بیشتر از همه.»

سرش را تکان می‌دهد. می‌گوید: «من اینجا چون باید باشم. وظیفه‌مه. بار سنگینی برای جبران اشتباهاتم. من لایق عشقت نیستم، لایا.»

می‌گویم: «هنوز نفهمیدی؟ تو تصمیم نمی‌گیری که لایق عشق من هستی یا نه. خودم تصمیم می‌گیرم. تو شایسته‌ی عشقمی. شایسته‌ی عشق و محبت میمی هستی و عشق و محبتی که سنگ چشم بهت داره. کارهای وحشتناکی کردی؟ من هم کرده‌ام. ما در جنگ به دنیا اومدیم، الیس. تنها چیزیه که تو عمرمون شناختیم. اشتباهات در صورتی باقی‌زندگیت رو تعریف می‌کنه که بهشون اجازه بدی. بهشون اجازه نده.»

با حالت متفکری نگاهم می‌کند و بعد دستم را می‌گیرد. جرقه‌ای بینمان شکل می‌گیرد و الیس مردد می‌شود؛ ولی بعد انگشت‌هایش را در انگشت‌هایم حلقه می‌کند. بی‌اختیار می‌گویم: «یه سوال هست که خیلی وقته می‌خوام ازت بپرسم.» چون اگر الان نپرسم، هرگز نخواهم پرسید. «ولی مال قبل از سوگند خوردنت به معاشه. نمی‌دونم یادت می‌آید یا نه.»

می‌گوید: «وقتی پای تو وسطه، همه چی رو یادمه.» و نبضم تندتر می‌شود. می‌گویم: «بعد از اینکه با عفیة از نور فرار کردیم، تو رفتی. قبل از رفتنت یه چیزی بهم گفتی. من خواب بودم، ولی...»

«از کجای دونی یه چیزی بهت گفتم؟» به سمتم می‌چرخد، ولی صورتش در سایه‌هاست. «چی گفتی؟»

«گفتم...» ولی ساکت می‌شود. نم‌نم باران شدت می‌گیرد و کم‌مانده به رگبار تبدیل شود. «بی‌خیال.» با شدت گرفتن باران صدایش را بلندتر می‌کند. «باید به اردوگاه برگردیم، لایا. لباس‌های خشک لازم داری...»

ولی اردوگاه پر از آدم‌ها و سلاح‌ها و یادآوری‌های فردایی است که پیش رو داریم. سرم را تکان می‌دهم و وقتی دستم را می‌کشد، از جایم تکان نمی‌خورم. می‌گویم: «منو ببر یه جای دیگه. می‌تونم بادیسواری کنی. حتما یه جایی هست که بتونیم بریم.»

آهسته و تعمدانه به سمتم می‌آید. چشم‌هایش سوزانند و با حرارت یک نوازش روی پوستم می‌دوند. تنها با پیوند زدن دست‌هایمان می‌توانیم بادیسواری کنیم، ولی او بازوهایش را دور کمرم حلقه می‌کند و وقتی در تاریکی به پرواز درمی‌آییم، صورتم را در سینه‌اش پنهان می‌کنم.

درباره‌ی فردا یا جنگ یا شب‌آور فکر نمی‌کنم. خود را در حس تماس دست الیس غرق می‌کنم. عطرش را به مشام می‌کشم، عطر ادویه‌جات و باران که خود را در تاروپود رویاهایم پیچیده.

ناگهان توقف می‌کنیم و چند قدمی به جلو تلو تلو می‌خوریم و بعد الیس سرپا ننگه‌مان می‌دارد.

می‌گوید: «اینجا تنها مکان دیگه‌ی جنگله که جن‌ها نمیان.» کلبه‌اش.

در قفل نیست چون هیچ انسانی تا اینجا می‌رسد. انتظار پیش نخواهد آمد. وقتی وارد می‌شویم، الیس آتش افروز و چخماق را به هم می‌کوبد و درخشش کم‌فروغی در آتش‌دان شکل می‌گیرد. وقتی شعله بلندتر می‌شود، الیس چهار، پنج چراغ را روشن می‌کند و بعد به سمت می‌چرخد.

«به لباس خشک احتیاج داری.» صندوقچه‌ی نزدیک تختش را باز می‌کند و داخلش را می‌گردد و پیراهن سیاه نرمی پیدا می‌کند.

داسم را کنار سلاح‌های الیس روی زمین می‌گذارم و در اتاقک شست‌وشو لباس‌های خیس را در می‌آورم و با حوله بدنم را خشک می‌کنم. خوشحالم که خبری از آینه نیست. پیراهنش خیلی برایم گشاد و موهایم حسابی آشفته است؛ ده‌ها سنجاقی که امروز صبح برای بستن موهایم به کار گرفتم در هم گره خورده‌اند و بیرون کشیدنشان یک عمر طول خواهد کشید. آه می‌کشم، شانه‌ی چوبی الیس را برمی‌دارم و بیرون می‌روم.

روح‌گیر لباس نظامی خشکی به تن کرده و کفش‌هایش را درآورده. روی زیراندازی از پوست آهو جلوی آتش‌دان نشسته و دست‌هایش را گرم می‌کند.

با سر به تختش اشاره می‌کند. «تو می‌تونی اونجا بخوابی. من روزمین می‌خوابم. حداقل قبل از فردا یه استراحت درست و حسابی می‌کنی.»

خواب چیزی نیست که مدنظر بودم، ولی شانه بالا می‌اندام و چهارزانو کنارش می‌نشینم. با احتیاط شروع می‌کنم به بیرون کشیدن سنجاق‌هایم. چندتای اول باعث می‌شوند چهره درهم بکشم؛ آنقدر پیچ خورده‌اند که می‌ترسم نصف موهایم را همراهشان بکنم.

الیس نگاهی به من می‌اندازد و نفسم بند می‌آید. آتش، پوست قهوه‌ای‌اش را به رنگ طلایی مسحورکننده‌ای درآورده و موهایش، تیره و آشفته، جلوی چشم‌هایش ریخته. کلبه سرد است، ولی من زیر نگاه او احساس سرما نمی‌کنم. نگاهش حس و حال نگاه روح‌گیر را ندارد.

متوجه سنجاقی که در دست دارم و تلاش‌های بی‌فایده‌ام برای بیرون کشیدنش می‌شود.

«بذار من بکنم.» جلو می‌آید و پشت سرم روی کوسنی می‌نشیند و پاهای کشیده‌اش را دو طرفم دراز می‌کند.

دست‌هایش را در موهایم حس می‌کنم؛ با ملایمت زبردستانه‌ای سنجاق را بیرون می‌کشد. می‌لرزم و او کمی جلوتر می‌آید و سینه‌اش به پشتم می‌خورد. سایش ته‌ریشش به گردنم دیوانه‌کننده است و می‌بینم پیراهنم را در دست‌هایم مچاله کرده‌ام و صافش می‌کنم. ناگهان کلمات را گم کرده‌ام و افکارم ملغمه‌ای از تمنا و سردرگمی و خشم است. دلم می‌خواهد سرش داد بزنم، چرا انقدر بی‌رحمی؟ آگه مصممی به جای مردی که عاشقش روح‌گیر باشی، چرا گرما و مهربونی و تماس دست‌ها را رو در اختیارم می‌ذاری؟ ولی این افکار را از خود می‌رانم. امشب احساس خشم یا ترس نخواهم کرد. فقط امید. سرم را به عقب خم می‌کنم تا بتواند سنجاق‌ها را راحت‌تر پیدا کند. سنجاقی را که حسابی لجباز است، بیرون می‌کشد و من از اینکه چنین دست‌های بزرگی که به خاطر گرفتن شمشیر و خنجر پینه بسته‌اند می‌توانند انقدر ماهرانه سنجاق‌ها را از لای موهایم در بیاورند، شگفت زده می‌شوم.

زمزمه می‌کنم: «جادوت شامل گره خوردن مو هم می‌شه؟»
 خنده‌ی بم و آهسته‌اش در سینه‌ام طنین می‌اندازد. «ظاهراً. خیلی سربه‌راه به نظر میان.»
 «حتماً ازت خوششون اومده.»

کمی عقب می‌رود و با اینکه دلم می‌خواهد به این حقیقت که دیگر تماسی نداریم اعتراض کنم، فشار پاهایش به پاهایم شکی باقی نمی‌گذارند که فقط من نیستم که قلبش به تندی می‌تپد.

شروع به صحبت می‌کند و لب‌هایش آنقدر به گوشم نزدیک‌اند که می‌لرزم و هیجان در سرتاسر بدنم پخش می‌شود. «اون شب در صحرا، وقتی داشتم می‌رفتم، یه چیزی بهت گفتم.»

سنجاق دیگری را بیرون می‌کشد. «گفتم تو عبادتگاه منی.» صدایش آهسته و گرفته است. عطرش هوش از سرم می‌برد و آن را به مشام می‌کشم تا برای همیشه در خاطر بماند. در حالی که سنجاق دیگری را با دقت بیرون می‌کشد، حس می‌کنم چه روح‌گیر

باشد و چه نباشد، به همان اندازه که من می خواهمش، مرا می خواهد.

می گوید: «کشیش منی.» لب هایش به گردنم می خورند و این خواب و رویا نیست. آخرین سنجاق را بیرون می کشد. انگشت هایش با احتیاط فراوان در موهایم که اکنون آزاد شده، می دوند. مرا به سمت خود می چرخاند.

می خواهمش. به آسمان ها قسم، می خواهمش. بیشتر از همیشه، چون حس می کنم دارد خود را کنترل می کند، حس می کنم کل بدنش از شدت نیاز می لرزد.

می گوید: «دعای منی.» و اکنون چشم هایش با چشم هایم تلاقی می کنند و جنگ درونش را می بینم. او را می بینم که بین روح گیر و الیس در نوسان است. بین وظیفه و امید. بین وظیفه ای که بر دوشش گذاشته شده و آزادی ای که در طلبش است. می دانم بعد از این چه خواهد گفت. زمزمه ای این شعار را بارها شنیده ام، گرچه هرگز اینطوری نه. ولی در حالی که او بین کسی که اکنون است و کسی که می خواهد باشد در نوسان است، چیزی نمی گویم. با خود فکر می کنم، توان تویی. برگرد پیشم.

زمزمه می کند: «آزادی بخش منی.»

و بعد یک نفس، برشی از زمان که قبل و بعد این لحظه را علامت گذاری خواهد زد. یک تپش که در طول آن نمی دانم چه کسی پیروز نبرد، درونش خواهد بود، یا اینکه عشقمان کافی است یا نه.

بعد چشم هایش شفاف می شوند؛ او الیس ویتوریس است، گرم و زیبا و مال من. او را به سمت خود می کشم و کلمات را از لب هایش می دزدم. تمام او را می خواهم.

مرا به سمت خود می کشد، انگار می داند که امشب، آخرین شبمان، تنها شبمان، هرگز تکرار نخواهد شد.

LVI: روح گیر



اگر معاث از بودن من و لایا با هم شاکی است، صدایش را نمی شنوم. و اگر روح گیر وظیفه شناس زمزمه می کند که من احمقم، صدای او را هم نمی شنوم. خود را در عطر لایا که تمام حواسم را پر می کند، گم می کنم.

ولی ما فردا نبردی پیش رو داریم که باید در آن بجنگیم. وظیفه ای دارم که باید انجامش دهم. این پایان خوشی نخواهد داشت.

«لایا...»

ولی او سرش را تکان می دهد و در حالی که چشم های طلایی اش آتشین است، انگشتش را روی لب هایم می گذارد. می گوید: «تو منو دوست داری. و من تو رو دوست دارم. امشب فقط همین مهمه.»

با شور و حرارت می گویم: «تو بی نقصی.» و او لبخند می زند، لبخندی که در رویاهایم می بینم.

می گوید: «این رضایت بخش ترین حالتیه که تا حالا تو صورتت دیده ام.»

«لایا.» می خواهمش، ولی دلم نمی خواهد آسیبی ببیند. اکنون الایسم، ولی فردا و هر روز پس از آن باید دوباره روح گیر باشم. «مطمئنی؟»

در جوابم مرا به سمت خود می کشد.

می گوید: «الایس.» و می دانم می خواهد نگاهش کنم. تردید می کنم، چون با این کار قلبم عریان خواهد بود. ولی عشق به شکل موج های ملایمی دورتادورم را فرا می گیرد و سرانجام چشم در چشمش می دوزم.

نگاه خیره‌ی لایا مسحورم می‌کند و گم می‌شوم؛ با شور و حرارت تاریک چشم‌هایش هیپنوتیزم می‌شوم و وقتی نامم را صدا می‌زند، چشم از او برنمی‌دارم.

...

چند ساعت بعد روی بازویش بلند می‌شود و نگاهی جدی به من می‌اندازد. می‌گوید:
«باید پیروز شیم.»
«چرا؟»

«چون این نمی‌تونه تنها شبی باشه که با هم گذروندیم.» انگشت‌هایی که خطوطی را روی پوستم دنبال می‌کنند سبک‌اند، ولی لحنش قاطع است. «من یه زندگی باتومی خوام. ماجراجویی. غذا. دیروقت بیدار موندن جلوی آتش. هزارتا پیاده‌روی بارونی. اینکه در مکان‌های نامناسب مخم رو بزنی. بچه...» جمله‌اش را ناتمام می‌گذارد. چشم‌هایش غمگین است، گرچه به سرعت پنهانش می‌کند. ولی می‌دانم چه می‌خواست بگوید. چون من هم بچه می‌خواهم، شاید نه الان، ولی یک روزی. می‌گوید: «بیشتر می‌خوام.»
لبخند می‌زنم، ولی به سرعت محو می‌شود، چون به خاطر می‌آورم که قصد دارد جن‌ها را نابود کند - و من این را نمی‌خواهم؛ و اینکه اگر معجزه شود و شب‌آور شکست بخورد و جن‌ها به جایگاهشان به عنوان روح‌گیر بازگردند، باز هم آینده‌ای برای ما وجود ندارد.
تو قسم خورده‌ی منی، تازمانی که یه انسان دیگه - نه جن - شایسته‌ی جانشینیت شه.
«چی شده؟» دست‌هایش را روی سینه‌ام به هم قلاب می‌کند و چانه‌اش را به آن تکیه می‌دهد، طوری که فقط چشم‌هایش را می‌بینم. «چی انقدر ذهنت رو مشغول کرده؟»
من و او هرگز نمی‌توانیم زندگی‌ای با هم داشته باشیم. نه ماجراجویی‌ای. نه غذایی. نه دیروقت بیدار ماندنی. نه پیاده‌روی بارانی‌ای. نه مخ‌زدنی در مکان‌های نامناسب. نه بچه‌ای.

فقط همین شب را خواهیم داشت. به محض اینکه معاث قدرت کاملش را بازیابد، مرا عقب خواهد کشید. و لایا یک بار دیگر محو خواهد شد.

در حالی که دنبال کلمات مناسب برای جواب سوالش می‌گردم، روشنائی تغییر می‌کند. شب فرار می‌کند و کلبه که همین چند لحظه‌ی پیش گرم و طلایی-قهوه‌ای بود،

به رنگ آبی در می آید.

جایی در سمت جنوبمان ارتش بیدار خواهد شد و سربازها خود را آماده خواهند کرد. آن سوتر، نزدیک رودخانه، شب آور خود را آماده می کند بلای عظیمی را بر سر همگی مان خراب کند.

لایا برق خدا حافظی را در چشم هایم می بیند. زمزمه می کند: «الایس، نکن...»

ولی سرم را تکان می دهم. می گویم: «روح گیر. باید بگی روح گیر.»

سرتکان می دهد و شانیه هایش را عقب می دهد. می گوید: «البته. باید بریم.»

در سکوت لباس می پوشیم و چکمه هایمان را به پا می کنیم و زره می پوشیم و سلاح برمی داریم. لایا وقتی داس را بر دوش می اندازد آه می کشد، انگار بر دوشش سنگینی می کند. جلوتر از من از در بیرون می رود و پشت به من در محوطه ای باز منتظر می ماند. در کلبه را محکم می بندم و نفسی می کشم و پیش آگاهی ای به قدرتمندی تمام پیش آگاهی های اوگرها به سراغم می آید؛ می گوید من و او هرگز دوباره با هم به اینجا باز نخواهیم گشت.

بدون سانسور این قسمت از کتاب 

اگر معاث به بودن من و لایا باهم اعتراض کند، صدایش را نمی‌شنوم. اگر روح گیر وظیفه‌شناس در گوشم زمزمه کند که یک احمقم، صدایش را نمی‌شنوم. خودم را در حس لب‌های لایا در برابر لب‌های خودم گم می‌کنم و می‌گذارم بوی تنش تمام حواسم را پر کند. دستش داخل موهایم می‌خزد و با لب‌هایش رد بوسه‌ای را از فکم تا برآمدگی شانه‌ام دنبال می‌کند. ناخن‌هایش را در کمرم فرو می‌کند و گردنم را گاز می‌گیرد، همزمان ملایم و نیرومند. به گرمایی که سرتاسر بدنم را گرفته لعنت می‌فرستم و او را از خودم دور می‌کنم.

«لایا...»

ولی لایا سرش را تکان می‌دهد و درحالی که آتش در چشم‌های طلایی‌اش زیانه می‌کشد، انگشتش را روی لبم می‌گذارد و می‌گوید: «تو منو دوست داری، منم تو رو دوست دارم؛ این تنها چیزی که امشب اهمیت داره.»

دستش را روی سینه‌ام می‌کشد، زانوهایش را دو طرف کمرم می‌گذارد و پایین تر از کمرم می‌نشیند. بعد هم با حرکت سریع و نرمی از یقه‌ام می‌گیرد و لباسم را پاره می‌کند. جرأت می‌کند بگوید جلومو بگیر، ولی نمی‌گیرم، نه در اینجا و در این لحظه و در عرض چند ثانیه، این منم که دارم لباس‌هایش را می‌کنم.

از بی نقصی هر قوس، هر عضله، هر جای زخم و هر اینچ از بدنش شگفت زده می‌شوم، ولی کلمه‌ای برای گفتن پیدا نمی‌کنم. همانطور که دستش را جلوی سینه‌اش قلاب می‌کند تا بدنش را پیوشاند، خجالت زده نگاهش را ازم می‌گیرد.

«جرأت نداری این کارو بکنی،» با حرارت ادامه می‌دهم. «تو بی‌نقصی.» و بعد لبخند می‌زند؛ لبخندی که همیشه رویایش را می‌بینم.

می‌گوید: «این... لذت‌بخش‌ترین حسیه که تا حالا تو چهره‌ت

دیدم.»

او را به سمت خود می‌کشم، با دندان‌هایم لب‌هایش را خراش می‌اندازم و روی گزندنش پایین می‌روم، از بی‌نقصی تمام عیار ترقوه‌اش رد می‌شوم تا به پارچه ابریشمی می‌رسم که روی سینه‌اش کشیده.

لباس‌ها، این لباس‌های نفرین شده، درحالی که می‌خندیم هرچیزی که از لباس‌هایمان باقی مانده را جدا می‌کنیم و او همانطور که هنوز رویم نشسته، دستم را می‌گیرد و به سمت شیرین‌ترین قسمت بدنش می‌برد. وقتی کاری که می‌خواهد را می‌کنم، سرش را عقب خم می‌کند و نفس‌هایش کوتاه‌تر می‌شوند. لبخند می‌زنم و از این راضی‌ام که چطور همانطور که رویم بالا و پایین می‌رود، چشم‌هایش نیمه‌بسته‌اند و پلک‌هایش پر پر می‌زنند، که چطور خودش را تسلیم لذتش می‌کند.

بدنش می‌لرزد و از حس بی‌قراری‌اش، من هم خویشتن‌داری‌ام را از دست می‌دهم. وقتی دوباره آرام می‌گیرد، دوباره نگاهم می‌کند و به خاطر خجالت ناگهانی‌اش سرش را پایین می‌اندازد، ولی من چانه‌اش را می‌گیرم و بالا برمی‌گردانم. نور آتش، رنگ طلایی چشم‌هایش را عمیق‌تر می‌کند، طوری که مثل تکه‌های اخگر، می‌سوزند و می‌درخشند.

بعد آرام می‌بوسمش، همان‌جوری که همیشه می‌خواستم. وقتی را صرف چشیدن طعم لب و دهانش و حرکت دادن دست‌هایم روی برآمدگی پایین کمرش می‌کنم. وقتی لب‌هایم را روی بدنش پایین‌تر می‌برم، صورتش را تماشا می‌کنم؛ احساسات ظریفی که روی چهره‌اش می‌رقصد و نبض تندی که روی گردنش می‌تپد، مثل مال من.

بی صبرانه ناله می‌کند و صدایش اشتیاقم را شعله‌ور می‌کند. به پشت می‌خوابانمش و فقط کمی از وزنم را رویش می‌اندازم. (مترجم: من معذرت می‌خواهم 😊😭). انگشت‌هایش را لابه‌لای انگشت‌های من چفت می‌کند و وقتی دست‌هایش را بالای سرش قفل می‌کنم، بدنش را به سمتم خم می‌کند.
"آره..."

"لایا!" آنقدر دیوار وار می‌خواهمش که متوقف کردن خودم برایم عذاب است. ولی نمی‌خواهم به او آسیب بزنم. من الان الایسم، ولی فردا و روزهای بعدش باید دوباره روح‌گیر باشم. "مطمئنی؟"
با حلقه کردن پاهایش دور کمرم و کشیدنم سمت خودش جواب می‌دهد؛ تا جایی که نه من حرکت می‌کنم و نه او؛ بلکه ما. با اینکه چیزی جز غرق شدن در این لحظه نمی‌خواهم، اسمم را با نفسی بیرون می‌دهم.

بین نفس‌های بریده‌بریده‌اش می‌گوید: «الایس!» و می‌دانم می‌خواهد نگاهش کنم. لحظه‌ای تردید می‌کنم، چون اگر نگاهش کنم، قلبم فرو می‌ریزد. ولی عشق بین قوس‌ها و موج‌های بدنش می‌غلطد، مرا در بر می‌گیرد و بالاخره چشم در چشم می‌شویم.
نگاه خیره‌ی لایا تسخیرم می‌کند و گم می‌شوم؛ همان‌طور که خودش را بین حرکت بدن‌هایمان غرق می‌کند، شور و حرارت تاریکی که در نگاهش شکوفه می‌دهد، مسحورم می‌کند؛ و در آن کیمیاگری باستانی که عذاب‌تما و خواستن را با وجد و شوق تحقیقش یکی می‌کند، گم می‌شویم.

با ناله اسمم را صدا می‌زند، و تا وقتی که انگشت‌هایش داخل مشتم محکم می‌شوند و بدنش را به سمت قوس می‌دهد و هردو به آن تقاطع بین درد و لذت می‌رسیم، چشم از او بر نمی‌دارم.



LVII: سنگ چشم خونی

در حالی که از جنگل بیرون می‌آیم و حس می‌کنم تا ابد تغییر کرده‌ام، به کلماتی که شنیدم فکر نمی‌کنم. به چیزی که دیدم فکر نمی‌کنم. نمی‌توانم ریسک کنم که یک جن-هر جنی-فکر مرا بخواند.

به جای آن به آویتاس هارپر فکر می‌کنم. خونسردی‌اش، گرمایش، اینکه طوری نگاه می‌کند که انگار من تنها چیز مهم در کل دنیا هستم.

وقتی بازمی‌گردم، پاسی از شب گذشته و اردوگاه ارتش ساکت است. او را می‌بینم که بیرون چادرم راه می‌رود و وقتی مرا می‌بیند، اخمی بر پیشانی‌اش می‌افتد.

می‌گویم: «می‌دونم.» چون سخنرانی "نمی‌تونی برای خودت این‌ور و اون‌ور بری، تو سنگ چشم خونی‌ای" او را از برم. «ولی باید تنهایی به یه چیزی رسیدگی می‌کردم.» «به هم بگو.»

«نمی‌تونم.» نگهبان‌های نزدیک ورودی چادر را مرخص می‌کنم. «همه چی به سکوت بستگی داره.»

«سنگ چشم خونی...»

خطاب به اوزمزمه می‌کنم: «هلین. امشب هلین صدام کن.» لحظه‌ای تماشا می‌کند و بعد آن نیم‌لبخندی را بر لب می‌آورد که مرا دیوانه می‌کند. بعد مرا به داخل چادر می‌کشد و قبل از اینکه حتی ورودی‌اش بسته شود، دستش در موهایم گره خورده است.

نزدیکی‌های صبح بیدار می‌شوم و سرما بر تنم می‌نشیند.

ہارپر، نیمہ خواب آلود، می پرسد: «چی شدہ؟»

می گویم: «هیچی. بخواب.»

«تو هم باید بخوابی.»

«می خوابم.» می بوسمش و به خودم اجازه می دهم به مژده های تیره اش، استخوان های

تراشیده ی گونه اش و اینکه وقتی می نشیند پوستش چطور موج برمی دارد، نگاه کنم.

باترید می گویم: «ہارپر. آویتاس...»

«هوم؟»

دوستت دارم. کلماتی ساده اند. ولی کافی نیستند. منظورم را نمی رسانند.

به او می گویم: «امیفال فیردانت.»

«قبلا هم اینو گفتی.» دستی به موهایم می کشد. «یعنی چی؟»

وقتی به حرف می آیم، نمی توانم به او نگاه کنم. «باشد که مرگ ابتدا مرا طلب کند.»

«آه، نه، عشق من.» بغلم می کند. «تو نمی تونی اول بری. اگہ بری، نمی تونم از کار دنیا

سردربیارم.»

این را می گوید و چشم هایش را می بندد، ولی من نمی توانم بخوابم. به سقف چادرزل

می زنم و به صدای ضربات باران روی پارچه ی برزنتی گوش می دهم. خطاب به آسمان ها

التماس می کنم، امیفال فیردانت. امیفال فیردانت.



به محض اینکه من و الیس به اردوگاه باز می‌گردیم، سنگ چشم خونی به سراغمان می‌آید.

«یه مشکلی برای منجنیق‌ها پیش اومده، روح‌گیر.» زره نبرد اسپرو را به تن دارد و موهایش به شکل گیس بی‌نقصی محکم به سرش چسبیده. «کدوم گوری...» نگاهی به ما می‌اندازد و ابروهای روشنش بالا می‌روند و بعد که اندوه چشم‌های من و بی‌تفاوتی و خونسردی چشم‌های او را می‌بیند، اخم می‌کند.

موسی کنارم ظاهر می‌شود. با اینکه حتماً می‌داند در طول شب ناپدید شدم، چیزی نمی‌گوید. وایت‌هایش به شکل ابری مضطرب دورتادورش می‌چرخند.

وقتی متوجه نگاه خیره‌ی من به آنها می‌شود می‌گوید: «بهشون گفتم برن. از جن‌ها می‌ترسن. ولی قبول نکردن.» با سر به مرکز اردوگاه اشاره می‌کند. «دارین دنبالت می‌گرده، آپان. با اسپرو نزدیک واگن می‌ریلاست.»

سری به نشانه‌ی سپاسگزاری برای دانشمند تکان می‌دهم و با عجله می‌روم تا برادرم و آهنگر را پیدا کنم؛ اولی خورجینی در دست دارد و دومی یک شمشیر.

دارین خورجین را بالا می‌گیرد و می‌گوید: «یه هدیه برای تو، لایا. برای اینکه به داست بیاد. نباید کاری کنیم خواهر کوچولوی من و ناجی همه‌مون با زره لنگه به لنگه اینور اونور بره.»

می‌گوییم: «انگار به اندازه‌ی کافی تحت فشار نبوده‌ام.» و فقط تا حدودی شوخی می‌کنم. زره سبک و انعطاف‌پذیر است، ولی حس دیگری هم دارد که نمی‌توانم اسمی رویش بگذارم.

اسپیرو می گوید: «با سایه درست شده. از او گرها یاد گرفتم. بهت کمک می کنه با محیط اطرافت یکی بشی و تشخیصت سخت تر بشه. وازت در برابر آتش جن هام محافظت می کنه.»
کمربندی دور کمرم می بندد که شمشیری کوتاه و خنجری به آن وصل اند. دارین کمانم را به پشتم می اندازد و از روی داس رد می کند و هر دو مانند دو برادر بزرگ تر سربلند و راندازم می کنند و لبخند می زنند.

صدای شیپور قبیله ای به نشانه ی هشدار به صدا در می آید. دشمن نزدیک است. نفس عمیق و آرامش بخشی می کشم و گروهی از مارشال ها که صف آرایی کرده اند، دوان دوان از کنارم رد می شوند و به سمت لبه ی پرتگاه می روند. واگنی پر از بلوک های بزرگ نمک با سروصدای می شود. صدای الایس در سرتاسر اردوگاه طنین می اندازد؛ خونسرد و آرام به نیروها دستور می دهد که در جایشان مستقر شوند.

همه دورتادورم به جنب و جوش افتاده اند، ولی من به زمین میخکوب شده ام. اگر شکست بخورم چی؟ این جنگ منصفانه ای نیست. فرمانده بیشتر از سی هزار نیرو دارد. نیروی ما کمتر از یک سوم آن است. او اشباح و جن ها و دسته ای ماسک در اختیار دارد. ما فقط چند دوجین ماسک و عفریت داریم که می توانند با آواز یا فولاد یا آتش تضعیف شوند. کریس شب آور را دارد.

ما من را.

دارین دستش را روی شانهام می گذارد. از هیاهوی درون سرم آگاه است - البته که آگاه است.

«گوش کن چی می گم.» با چشم های مادرمان به من نگاه می کند، چشم های کسی که چنان اعتقاد راسخی به تو دارد که چاره ای نداری جز اینکه به خودت اعتماد کنی. «تو قوی ترین آدم اینجا یی. قوی ترین آدم در کل اردوگاه. از من و اسپیرو و سنگ چشم خونی و روح گیر و عفیه قوی تری. تو دختر ماده شیرینی. نوه ی مامان بزرگ و بابا بزرگ. خواهر لیس و من.»

چشم هایش پر از اشک می شود، ولی دست از حرف زدن نمی کشد. «بههم بگو تا حالا چیکار کردی. بههم بگو.»

می‌گویم: «از... از دست فرمانده جون سالم به در بردم. و بلک‌کلیف. مرگ خونواده‌مون. از شب‌آور جون سالم به در بردم. رودرروش ایستادم. تو رو نجات دادم. جنگیده‌ام. به خاطر مردم‌مون جنگیده‌ام.»

«و به جنگیدن ادامه می‌دی.» دارین شانه‌هایم را می‌گیرد. «و پیروز می‌شی. هیچکس نیست که به اندازه‌ی تو بهش اعتماد داشته باشم که کاری رو که امروز باید بکنه، انجام بده، لایا. حتی یه نفر.»

این حرف‌ها اگر از زبان سنگ‌چشم یا الایس بیان می‌شد، دلگرم‌کننده بود. از طرف برادر بزرگ‌ترم حیات‌بخش است. اینکه از بین این همه آدم او به من ایمان دارد، باعث می‌شود شمشیرم را بگیرم و دندان‌هایم را به هم بفشارم و شق‌ورق‌تر بایستم. امروز پیروز خواهم شد.

می‌گوید: «می‌تونم باهات پیام. دلم می‌خواد باهات پیام. تو تنها نیستی، چرا باید تنهایی باهات بجنگی؟»

ولی من سرم را تکان می‌دهم و یاد شکستن گردن پدرم و لیس می‌افتم. اینکه فرمانده چطور از خانواده‌ام برای کنترل مادرم استفاده کرد.

می‌گویم: «شب‌آور همیشه از عشق و محبت‌م علیه من استفاده کرده، دارین. نمی‌خوام دوباره این کارو بکنه. نمی‌تونم نگرانت باشم. طبق نقشه پیش برو.»

«لایا...» مردد به نظر می‌رسد و بعد در آغوشم می‌گیرد. «دوستت دارم. بجنگ. پیروز شو. وقتی همه چی تموم شد، می‌بینمت.»

«لایا!» در حالی که دارین در اردوگاه ناپدید می‌شود، الایس صدایم می‌زند. عفیة و جیبران کنارش هستند و جوخه‌ای از قبیله‌نشین‌ها و دانشمندان مسلح به بلندکمان آن نزدیکی منتظرند. «وقتشه. ما آخر از همه ایم.»

در حالی که به سمت الایس می‌دوم، آهسته می‌گویم: «رحمت؟» ولی او ظاهر نمی‌شود. از لابه‌لای درخت‌ها رد می‌شویم؛ آخرین بخش هزار سربازی هستیم که الایس اعزام کرده. مسیری که دنبال می‌کنیم، مرا به سمت شرق می‌برد؛ به سمت بالا امتداد دارد و

۱. به کمانی می‌گویند که سربازوهایش برگشته نیست و طولش تقریباً به اندازه‌ی قد کمانگیر است. م

بعد به پرتگاهی می‌رسد که ارتفاعش از رودخانه شصت فوت است. در چپ و راستمان صدها قبیله نشین دانشمند کمان‌هایشان را آماده نگه داشته و منتظرند.

خدا می‌داند شب‌آور چطور مسیر را برای ارتش کریس باز کرده. شاید مثل الیس جنگل را تحت کنترل گرفته. شاید به جن‌هایش دستور داده مسیر را پاکسازی کنند. هر چه که هست، مارشال‌های دشمن به مسیر باریکی در آب‌های کم عمق امتداد رودخانه نزدیک می‌شوند، تنها جایی که می‌توانند بدون قایق از آن عبور کنند.

و به اندازه‌ی کافی به صخره‌ها نزدیک هستند که در برابر تیرهایمان بی‌دفاع باشند. عفیة از سمت چپم زمزمه می‌کند: «شلیک نکن. فقط بُرد بلند کمان‌ها بهش می‌رسد.» با اینکه نشانه‌گیری‌ام بهبود یافته، به توصیه‌اش عمل می‌کنم. در هر صورت فقط برای دیدن شب‌آور به اینجا آمده‌ام. اینکه جاسوسی‌اش را بکنم و امیدوار باشم او نتواند همین کار را بکند.

با اینکه آسمان بالای سرمان صاف است، جنگلی که مارشال‌ها از آن بیرون خواهند آمد، در مه فرو رفته. و این مه پیش چشمانم غلیظ‌تر می‌شود. «این دیگه چه کوفتیه؟» عفیة به توده‌ی ضخیمی از ابرها اشاره می‌کند که از جنوب در امتداد رودخانه پیش می‌رود. بوی ناخوشایند گوگرد می‌دهد و خلاف جهت باد که از سمت شمال می‌وزد و به نفع تیرهای ماست، حرکت می‌کند.

الیس می‌گوید: «شب‌آور. می‌دونه ما اینجاایم. پیغام بر!» دانشمند جوانی بلافاصله کنار الیس ظاهر می‌شود. الیس می‌گوید: «عفریت‌های باد رو صدا بزن. بهشون بگو که باید مه رو پراکنده کنن.»

پسرک با عجله می‌رود. مه اکنون رودخانه‌ی زیر پایمان را از نظر پنهان کرده. صدای شلپ‌شلپی را در آب می‌شنویم، ولی نگاه کردن به پایین مثل نگاه کردن به سطلی پراز شیر است.

عفیة می‌گوید: «دارن رد می‌شن. باید یه کاری بکنیم.»

الیس می‌گوید: «هنوز نه. منتظر عفریت‌ها می‌مونیم.»

باریکه‌هایی از مه متعفن به تپه‌ای که ما در آن پناه گرفته‌ایم، نزدیک می‌شوند و

صدای فریادهایی را می شنویم، دستوراتی که در حالی که ارتش کریس از آب های کم عمق می گذرند، صادر می شود. بعد از آن در محوطه ی بازی سفر خواهند کرد که به شکل مسیر باریکی بین این تپه و شهر جن ها امتداد دارد. و بعد از پرتگاه کوتاهی بالا می آیند تا با نیروهای ما بجنگند.

@Dreams_library

در حالی که دقایق سپری می شوند، این پا و آن پا می کنم. «الایس...»
 «هنوز نه.» چشم های روشنش را به مه دوخته. سربازها با اضطراب تکان می خورند و او خطاب به صف شان می گوید: «آروم بگیرین.»

@cloud_people

بعد صدای ویژویژی را از بالای سرمان می شنویم و فریادهای عفریت های باد را که مانند تیر در مه پیش می روند و آن را می چرخانند و پاره پاره می کنند و مثل بچه ای که برگ های پاییزی را پخش و پلا می کند، پراکنده اش می کنند.

الایس دستش را بالا می برد و به کماندارهایی که در امتداد تپه مستقرند علامت می دهد که تیر در کمان بگذارند و نشانه بگیرند. ابر به اندازه ی کافی نازک می شود تا بتوانیم افرادی را زیر پایمان ببینیم که در دسته های چند نفره از رودخانه عبور می کنند.

الایس بازویش را پایین می آورد و صدای یک هزار تیر که همزمان پرتاب می شوند، در هوا به گوش می رسد. یکی از افراد کریس فریاد هشدار سر می دهد، ولی چون سربازها خیس آبنده، نمی توانند سپرهایشان را به موقع بالا ببرند. دسته دسته از پا در می آیند. الایس دوباره بازویش را بالا می برد و پایین می آورد و بعد علامت آتش به اختیار را می دهد. موج دیگری از سربازها از پا در می آیند؛ بعد موجی دیگر.

می توانیم همینجا متوقفشان کنیم. شاید هزار بلندکمان دار قبیله نشین برای تمام کردن کار مارشال ها کافی باشند؛ برای اینکه کریس را مجبور کنیم به ناویم برگردد و زخم هایش را بلیسد. برای اینکه شب آور را مجبور کنیم تجدید نظر کند.

بعد چاقویی که دسته اش طوری برق می زند که انگار تازه از کوره درآمده، و ویژویژکنان هوا را می شکافد و در سینه ی کسی فرو می رود که کنارم ایستاده. عفیة.

عفیة ناله ای می کند و یک قدم عقب می رود و با تعجب به چاقو زل می زند و بعد در بازوانم می افتد. نه، خد/جون، نه.

جیبران جیغ می‌کشد: «عفیه!» و بلافاصله بازویش را دور او حلقه می‌کند. «زالدارا، نه!» می‌گویم: «ببرش به بهداری، عجله کن. به قلبش نخورده، برو، جیبران!»

ولی ابرهای بالای سرمان رنگ نارنجی و بعد قرمز تیره‌ی خشمگینی به خود می‌گیرند و جن‌ها در آسمان جلو می‌آیند، آمبر با شمشیر لابه‌پهن آتشینش بینشان است. کم‌تر از سی قدم آنطرف‌تر روی زمین فرود می‌آید و درختان اطرافش را خم می‌کند. شمشیرش تاب‌ی در هوا می‌خورد و دو دو جین سربازمان را هم‌زمان به آتش می‌کشد و عفیه و جیبران هر دو به عقب پرت می‌شوند.

الایس فریاد می‌زند: «عقب‌نشینی کنین!» انتظارش را داشتیم. می‌دانم که داشتیم. با این حال آمادگی دیدن آدمکشی‌های سریع جن‌ها را ندارم. اینکه چطور مانند بادی که لابه‌لای کاغذ می‌پیچد، نیروهایمان را از پا درمی‌آورند. بیست نفر از افرادمان از پا درمی‌آیند. چهل نفر. صد نفر.

«فرار کن، لایا!»

«عفیه... جیبران...»

«فرار کن!»

الایس که صدایش خشمگین است مرا عقب می‌کشد. بلافاصله می‌فهم که خشمش ریشه در ترسش دارد، چون من اینجا ایستاده‌ام و در حالی که مرگ آهسته نزدیک می‌شود، تکان نمی‌خورم.

ولی با اینکه آمبر جلوی من است، با اینکه می‌تواند با شمشیرش مرا از پا درآورد، فقط خرناسی می‌کشد و رو برمی‌گرداند. الایس مرا سوار بر باد از لابه‌لای درختان می‌گذراند و در حالی که سربازهایی که پشت سر گذاشته‌ایم از جنگل بیرون می‌دوند، به درختستان جن‌ها برمی‌گردیم.

اردوگاهمان دچار یک جور هیاهوی منظم شده و الایس بلافاصله شروع می‌کند به دستور دادن. منجنیق‌ها پر می‌شوند و عفریت‌های دریا بالایشان پرواز می‌کنند تا از آنها در برابر جن‌ها محافظت کنند. ماشین‌آلات جنگی ارتشی که جلو می‌آید را نشانه نگرفته، شرحینات را نشانه گرفته. نه آتش یا سنگ، بلکه بلوک‌های عظیم نمک را پرتاب می‌کنیم

تا مانع شویم که جن‌های داخل شهر به برادرانشان پیوندند و قبل از اینکه فرصتی برای نبرد پیدا کنیم، سرنوشتش را مشخص کنند.

سنگ چشم خطاب به الیس می‌گوید: «چند تا تلفات داشتیم؟»

الیس می‌گوید: «تقریباً دویست نفر از جبهه‌ی ما. شاید هزار تا از جبهه‌ی اونا.»

سنگ چشم می‌گوید: «همونطور که درخواست کردی، پیغام بر رو فرستادیم. کریس سرش رو برامون فرستاد. بدنش رو بسته بودن به اسب.»

«روح گیر!» رووان گلدگیل جلویمان ظاهر می‌شود. «مارشال‌ها رسیدن. شب آور...»

الیس دست سنگ چشم خونی را که دارد شمشیرش را برای نبرد بیرون می‌کشد، می‌گیرد.

«به کریس رحم نکن، سنگ چشم خونی. حتماً به حقه‌ای تو آستینش قایم کرده.

همیشه همینطوره.»

سنگ چشم لبخند عبوسی می‌زند. «و کی گفته من حقه‌ای ندارم، روح گیر؟»

الیس به او می‌خندد، همان لبخند قدیمی الیسی و بعد سنگ چشم می‌رود. آسمان روشن شده، جن‌ها بینمان هستند و جهنم را روی ارتشمان خراب کرده‌اند و نهایت تلاششان را می‌کنند تا قبل از اینکه بتوانیم مقابله به مثل کنیم، نابودمان کنند.

الیس به سمتم می‌چرخد، ولی او را به عقب هل می‌دهم. می‌گویم: «برو. عقب برونشون.» «لایا...»

ترکش می‌کنم، چون اگر خدا حافظی کنم، یعنی تسلیم شده‌ام. دوباره او را خواهم دید.

اردوگاه اکنون دچار هرج و مرج شده، ولی من وحشتی ندارم. چون آمبر می‌توانست مرا از پا درآورد و این کار را نکرد. شب آور مرا برای خود می‌خواهد.

آرامش قدیمی‌ای وجودم را فرا می‌گیرد. همان آرامشی که قبل از نجات الیس از اعدام و قبل از ورود به کاف حس کردم. آرامش به دنیا آوردن بچه‌ی لیویا وسط نبرد. آرامشی ناشی از این آگاهی که تا حدی که در توانم است، آماده‌ام.

به سمت درخت‌های غربی درختستان جن‌ها می‌دوم و خود را به صخره‌ی مسطح کوچکی می‌رسانم که به شر جینات مشرف است. نمی‌توان این تخته‌سنگ را ندید.

مخصوصاً جنی که از بالا نبرد را تماشا می‌کند.

وقتی به تخته سنگ مسطح می‌رسم، درخشش طلایی رحمت جلویم ظاهر می‌شود.
«من اینجا، لایا.»

به او می‌گویم: «خدا رو شکر.» می‌چرخد و جلویم می‌ایستد و حالت چسباندن دست‌هایش به هم تقریباً رسمی است. سرش راکج می‌کند، سوالی که بدون کلام پرسیده می‌شود.

به نشانه‌ی تایید سر تکان می‌دهم و او به درونم پرواز می‌کند و آنقدر کامل با آگاهی‌ام ادغام می‌شود که نفسم بند می‌آید. من او هستم و او من. و با اینکه می‌دانم باید همین‌طور باشد، با اینکه او خودش را به گوشه‌ای از ذهنم محدود کرده، حضورش باعث آزدگی خاطر من است. از اینکه کس دیگری در سرم باشد، متنفرم.

به سمت لبه‌ی دماغه می‌رویم و به پایین نگاه می‌کنیم. ارتش کریس به پرتگاه رسیده و به سرعت از آن بالا می‌رود. موج اول سربازها با نیزه‌ها از پا در می‌آیند، ولی ارتش زیاد معطل نمی‌شود.

آمبر شیرجه می‌زند و نیزه‌ها را می‌سوزاند و مارشال‌های کریس عبور می‌کنند و به سمت نیروهای الایس هجوم می‌برند.

در حالی که تماشا می‌کنم، چشم‌هایم می‌سوزد. افراد زیادی می‌میرند. اهمیتی ندارد برای چه جبهه‌ای می‌جنگند، چون ما همگی از دید شب‌آور یکی هستیم. ترتیبی داده که از هم متنفر شویم. که جبهه‌ی مخالف را همان‌طوری ببینیم که او ما را می‌بیند. نه به چشم انسان، بلکه به چشم حشراتی موزی که فقط باید سلاخی شوند.

ولی خودش کجاست؟ با اینک جن‌هایش آشوب به پا کرده‌اند، اثری از خودش نیست. دیگر بس است. هر ثانیه‌ای که سپری می‌شود یعنی افراد بیشتری می‌میرند و این دقیقاً چیزی است که او می‌خواهد.

داس بر پشتم سنگینی می‌کند. خیلی سنگین است. آن را از غلاف در می‌آورم. قبل از اینکه خورشید پشت ابری ناپدید شود، نور کم‌جانش روی تیغه‌ی الماس سیاهش انعکاس می‌یابد. باران در راه است و من به توفانی که نزدیک می‌شود زل می‌زنم. کاش بر سرمان می‌بارید، چون جن‌ها از خیس شدن متنفرند. ولی درهای آسمان باز نمی‌شوند.

آهسته می گویم: «یا لادیگه، هیولا.» امیدوارم باد کلماتم رابه گوشش برساند. «بیاییشم.»
«هر طور میلته، لایای اهل سرا.»
آن صدای بم غرش مانند. صدای کابوس هایم. صدایی که چیزهای زیادی را ازم گرفته.
می چرخم و با شب آور روبه رو می شوم.



LIX: رور ک

نیروهای آنتیوم دوست ندارند بجنگند. در حالی که سپرهایشان را به هم می چسبانند تا با سواره نظام کریس که با سروصدا از پرتگاه بالا می آیند روبه رو شوند، این را در چشم هایشان می بینم و در روحشان حس می کنم.

اگر در کارم موفق شوم، مدتی طولانی نخواهند جنگید. ولی باید خود را به آمبر برسانم. او دستیار شب آور است و در غیاب او به بقیه ی جن ها دستور می دهد. اگر بتوانم متقاعدش کنم حرفم را بشنود، می توانیم به این دیوانگی پایان دهیم.

هوا سنگین و عجیب می شود؛ انگار دستی نامرئی از زمین بیرون زده و سعی دارد آن را بشکافد. متأسفانه گرداب نزدیک است.

آمبر جلوی پرتگاه پرواز می کند و در حالی که می خندد، نیزه هایی را که نصب کرده ایم تا جلوی نیروهای کریس را بگیرند، می سوزاند. سربازهایمان ابتدا با عصبانیت فریاد می کشند و بعد که زمین زیر پایشان می غرد و می لرزد، با وحشت - فاز دارد از قدرت هایش استفاده می کند تا تعادل آنها را برهم بزند.

«رووان!»

عفریت شن و همنوعانش در حال پرواز به سمت جن ها هستند و ارتشم استوار در جایشان می ایستند.

پیاده نظام مان که زرهشان از آنها محافظت می کند و نیزه های خودشان را دارند، خط دفاعی را حفظ می کنند و رگبار تیرهای یک هزار کماندار دانشمند که پشت سرشان دسته دسته پرتاب می شود، پشتیبانشان است. این مرگ های بی رحمانه و بی پایان

وجودم را می لرزاند. جیغ های مجروحان هوا را پر می کند.

منجنیق ها قیژ قیژ می کنند و سنگ چشم خونی پرتابه های نامعمولش را رها می کند: بلوک های عظیم نسک، یکی از جن ها که بلوک نمکی بیش از حد به او نزدیک شده جیغ می کشد و سقوط می کند. سربازهایمان فریاد خوشحالی سر می دهند، ولی آمبر برای انتقام آشوب به پا می کند. لابه لای ده ها کمانداری که برای نگهبانی از یکی از منجنیق ها گماشته ایم می چرخد و توجهی به تیرهای آغشته به نمکی که در هیبت آتشینش فرو می رود، نمی کند؛ طناب ها را می بُرد تا ماشین جنگی از کار بیفتد.

در حالی که سوار بر باد به خط مقدم می رسم، خشمی قدیمی درونم به پا می خیزد، گرگ نبرد که زوزه می کشد و تشنه ی خون است. وقتی شمشیرهایم را از غلافشان بیرون می کشم، آواز سر می دهند و انگار از دود ساخته شده باشم، به راحتی از بین جنگجوها می گذرم. اگر بخواهم می توانم ده ها نفر را بکشم. صدها نفر را.

ولی من دنبال انسان ها نیستم. و کشتار کمکی نخواهد کرد. باید به آمبر برسم.

او را در منتهی الیه غربی خط مقدم می یابم. از یک دیوارهی نظامی تنگاتنگ می گذرد و سپرهایشان را کنار می زند. تیرهایی را که از بدنش بیرون زده اند، بیرون می کشد و سروکله ی اسپرو تلو من پیدا می شود که از غفلتش استفاده می کند و شمشیرش را به سمت گردن او تاب می دهد.

ولی شمشیر فقط روی بدن آتشین او می لغزد و بعد آمبر شمشیرش را می چرخاند و او را خلع سلاح می کند. به قصد کشتن جلو می آید، ولی من به سمتش می شتابم و دسته ی چوبی شمشیر پهنش با شمشیرهایم تلاقی می کند.

با عصبانیت می گوید: «غاصب، جای تو این جا نیست. حق نداری کنارشون بجنگی.»

«تو هم حق نداری مردمی رو به قتل برسونی که هیچ ربطی به زندانی شدننتون نداشته.» دورتادورش می چرخم و او را به سمت جنگل می کشانم، جایی که تعداد سربازها کمتر است. ولی با اینکه سرعتم زیاد است، شمشیر لبه پهنش را در بازویم فرو می کند. اگر زره اسپرو نبود، استخوانم می شکست. آمبر می غرد و دوباره ضربه می زند، ولی ضربه اش را دفع می کنم و لبه ی شمشیرش را لای شمشیرهایم گیر می اندازم.

«همنوعان تو آفت ان.» سعی می کند شمشیرش را بیرون بکشد، ولی اجازه ی این کار را به او نمی دهم. «باید ریشه کن شن.»

به او می گویم: «فقط ما نیستیم که ریشه کن می شیم. اگه شب آور دریای عذاب رو به این دنیا بیاره، همه کس و همه چیز می میرن. از جمله تو. دنیا سقوط می کنه...»
جیغ می کشد: «پس بذار سقوط کنه. بالاخره به آرامش می رسیم...»

می گویم: «آرامش مرده ها.» چرا متوجه نیست؟ «حسش نمی کنی، آمبر؟ حالت هوا درست نیست. شب آور بهت گفته داره چیکار می کنه؟ نقشه شو باهات در میون گذاشته؟»
«مهریا نیاز نداره چیزی رو باهامون در میون بذاره. اون پادشاهمونه. ما رو آزاد کرد. و ما رواز شر تو و همنوعانت خلاص می کنه تا بتونیم بی سروصدا در شر جینات زندگی کنیم...»
«داره دریای عذاب رو بیدار می کنه.» سرش داد می کشم، چون ظاهرا منطق اثری ندارد.
«سعی داره ذره ذره ی درد و وحشت و تنهایی ای رو که ما از مرده ها گرفتیم، جمع کنه و به دنیا برگردونه. فکر می کنی وقتی دریا بیدار شه، به خاطر اینکه تویه جنی بهت رحم می کنه؟»
«تو هیچی درباره ی عذابی که ما کشیدیم، نمی دونی!»

شمشیرش را از دستش بیرون می کشم و به کناری پرت می کنم. می گویم: «من نمی کشمت. ولی مهریات می کشدت. به من نگاه کن و بفهم که دروغ نمی گم. اگه اجازه بدی پادشاهت به درو کردن ارواح ادامه بده، چیزی که بیدار می کنه همه مونو نابود خواهد کرد.»
عقب می روم و شمشیرهایم را پایین می آورم، حتی با اینکه درگیری ها به ما نزدیک تر می شود. می گویم: «خواهش می کنم. جلوشو بگیر. شاید نمی فهمه داره چیکار می کنه، داره چی رو آزاد می کنه.»

«من خلاف مهریام عمل نمی کنم.» آمبر سرش را تکان می دهد و شعله هایش موج برمی دارند. «اون چیزی رو می فهمه که تو نمی فهمی، روح گیر. ما خیلی درهم شکسته ایم. هرگز نمی تونیم به چیزی که قبلا بودیم، برگردیم.»

با استیصال می گویم: «به شما احتیاج هست. برای تعادل ضروری این...»
آمبر فریاد می زند: «تعادل! کی بیشتر از همه از تعادل نفع می بره، روح گیر؟ مغاث که اجازه داد بچه هامون بمیرن، ولی انتظار داره از دستوراتش پیروی کنیم؟ همنوعان تو که

می کشن و ناقص می کنن و تمام درد و رنجتون رو به ما می دن تا پاکش کنیم؟ ما هزار سال تعادل رو حفظ کردیم، ولی ببین کارمون به کجا رسید. اگه انقدر برات مهمه، به معات بگو انسان های بیشتری برای راهی کردن ارواح پیدا کنه.»

به سرعت دور می شود و درگیری ها دور تا دورم را فرا می گیرد، آنقدر سریع که نمی توانم فرار کنم. راهی از بین دسته ای لژیونر باز می کنم. دارین، اسپيرو و گروهی از قبیله نشین های سیف کمی دورتر از من در حال مبارزه با جوخه ای از سربازهای کریس هستند.

جلو می روم تا کمکشان کنم، ولی درگیری دیگری جلویم شکل می گیرد و لحظه ای برق بلوندی را می بینم که به سرعت رد می شود، ماسکی نقره ای و چشم های خاکستری روشنی که با خشمی اهریمنی برق می زنند.

مادرم با دو ضربه ی شمشیر، زن قبیله نشین و سرباز آکسی را از پا درمی آورد و با شمشیر دیگرش سر دانشمندی را از بدنش جدا می کند؛ آنقدر سریع حرکت می کند که آدم تصور می کند سوار برباد است. مهارتش دگرجهانی است و در عین حال در وحشی گری ای ریشه دارد که عمیقاً منحصر به انسان ها است. با اینکه صدها بار جنگیدنش را دیده ام، تا به حال او را اینطور ندیده بودم.

ابتدا مطمئنم متوجه من نخواهد شد... که زیادی غرق در نبرد است.

بعد می ایستد و با اینکه مردها و زن ها دور تا دورمان مبارزه می کنند و می میرند، در حبابی از خاموشی گیر کرده ایم. تمام خاطراتی که از او دارم همزمان به ذهنم هجوم می آورند، کلمات تند و تیز و شلاق خوردن ها و تماشا کردن او... همیشه تماشا می کرد، بیشتر از آنچه هرگز خبر داشتم.

به من هشدار می دهد: «از شب آور دوری کن، ایلایاس.» و من به لحظه ای در گذشته برمی گردم، سال ها پیش، در صحرایی در جنوب اینجا. برگرد به کاروانت، ایلایاس. شب ها موجودات شومی در صحرای قدم می زنن.

قبل از اینکه بتوانم از هشدارش - از خودش - سر در بیاورم، رفته. شمشیرش را به شمشیر مردی می کوبد که یک فوت ونیم از او بلندتر و یک دهه از او مسن تر است. پدرش. پدر بزرگ من. پدر بزرگ می گوید: «برو، پسر. الان چند ساله منتظر جنگیدن بامنه.

ناامیدش نمی‌کنم. نه در این مورد.»

با اینکه کریس با دوبرابر سرعت عادی‌اش حرکت می‌کند، پدربزرگ به راحتی از حمله‌ی اول او اجتناب می‌کند و ظاهراً می‌تواند تک‌تک ضرباتش را پیش‌بینی کند. دهانش خطی عبوس و بدنش پر از تنش است، ولی اعتماد به نفس هوشمندانه‌ای که به دیدنش در نگاه او عادت کرده‌ام، محو شده. به جای آن قیافه‌ی مردی پریشان‌احوال را دارد، مردی که آرزو می‌کند هر جایی باشد به جز اینجا. شاید قدرت و ترفندهای حاصل از بیش از هفتاد سال جنگیدن کافی باشند که او را در برابر کریس زنده نگه دارند. یا شاید نباشند.

جیغی باعث می‌شود سرم را بچرخانم و سر بزنگاه از نيزه‌ای که قلبم را نشانه رفته، جاخالی دهم. شان مهاجم را بیهوش می‌کند و بعد میدان نبرد او را در خود می‌بلعد و با اینکه سعی می‌کنم خود را به او برسانم، ازدحام جمعیت رسیدن به او را حتی با بادسواری غیرممکن می‌کند.

«روح‌گیر!» دارین ظاهر می‌شود؛ نفس نفس می‌زند و غرق خون است و اسپرو پشت سرش می‌آید. «لایا کجاست؟»

می‌گوییم: «نمی‌دونم. داشت می‌رفت سمت تخته‌سنگ مسطح...»

دارین از بالای شانه به دماغه‌ی سنگی نگاه می‌کند، ولی از اینجا چیزی نمی‌بینیم. «می‌دونم نمی‌خواد ما بریم اونجا. قول دادم دخالت نکنم. ولی همه چی یه حس اشتباهی داره. یه اتفاقی داره میفته... و اون تنها خونواده‌ایه که برام مونده، روح‌گیر. نمی‌تونم همیجوری تنه‌اش بذارم.»

لایا از این می‌ترسید که دارین کاری را بکند که برادرها می‌کنند و برای کمک به او خود را به خطر بیندازد. شانه‌اش را می‌گیرم و اضطرابش و عزم راسخش را حس می‌کنم. «اگه بری دنبالش، ممکنه حواسش پرت شه. این آخرین چیزیه که اون احتیاج داره یا می‌خواد، دارین. خواهش می‌کنم.»

کلماتم در صدای قیژ قیژ تخته‌سنگ‌ها گم می‌شوند... فازیک تخته‌سنگ عظیم را روی دورترین نقطه‌ی ارتشمان پرت می‌کند. وقتی تخته‌سنگ نه‌ری با عمق یک قبر را در زمین

ایجاد می‌کند و ده‌ها نفر از سربازهایمان را با خود می‌برد، نیروهای کریس فریاد پیروزی سر می‌دهند.

مارشال‌ها و دانشمندی‌های دوروبر دارین به خاطر مرگ ناگهانی بسیاری از هم‌زمانشان فریاد می‌کشند و با نیروی تازه‌ای به نیروهای کریس حمله می‌کنند و آنها را به سمت لبه‌ی پرتگاه می‌رانند. خشم نبردم اوج می‌گیرد و سرم جیغ می‌کشد که بجنگم، که بکشم. جنگ گذشته‌ی توئه، جنگ حال توئه، جنگ آینده‌ته، این چیزی است که تالیس به من گفت. و دقیقاً همین‌طور است. تسلیم خشمم می‌شوم و شمشیرهایم مردان دوروبرم را تارومار می‌کنند.

صدا می‌زنم: «دارین!» ولی او پاسخ نمی‌دهد. اسپرو تلومن کنارم است و چهره‌ها را در جست‌وجوی دستیارش می‌گردد. ولی دارین ناپدید شده. جایی در دوردست سنگ چشم خونی فریاد زنان دستور می‌دهد و کریس به نشانه‌ی پیروزی وحشتناکش فریاد می‌کشد. زمین با لرزه‌ای که جن‌ها به راه انداخته‌اند، می‌غرد و شکاف‌های عمیقی به وجود می‌آیند و ده‌ها نفر از نیروهایم را می‌بلعند. فاز تخته‌سنگی را به یکی از منجنیق‌ها می‌کوبد و منجنیق منفجر می‌شود. دوتای دیگر ناگهان آتش می‌گیرند و می‌سوزند. هوا که تا همین‌جا با سروصداهای آزاردهنده‌ی جنگ پر شده بود، سنگین می‌شود، انگار توفان و رعد در راه است.

بانوال-معاث.

صدای معاث خیلی آهسته است، ولی مانند زنگ در سرم طنین می‌اندازد. می‌گوید، منو ببخش، بانوال-معاث. قدرتش روند ارم که جلوشو بگیرم. به جهنم‌های سوزان و خونین قسم. تصویری در ذهنم نقش می‌بندد- بصیرت معاث، شکافی گرسنه و ترسناک که در سد معاث نفوذ می‌کند و با انفجاری به داخل دنیا می‌ریزد. زمزمه می‌کنم: «معاث، نه.»



LX: سلک چشم خونک

وقتی الایس را می بینم که شتاب زده به سمت جنگل، جایی که لایا ناپدید شده، می رود، می فهمم که مشکلی پیش آمده.

نمی توانم سراغش بروم. حتی نمی توانم صدایش بزنم. نیروهای کریس نصف کماندارهایمان را کشته اند و آمبر با آن شمشیر لبه پهن لعنتی اش منجنیق هایمان را آتش می زند. تمام تلاش هایمان برای متوقف کردن جن ها با اقتدار فی آنها روبه رو شده. روح گیر گفت این موجودات محدودیت های خودشان را دارند. گفت وقتی نیروهای حیاتشان را صرف نابودی ما کنند، ضعیف خواهند شد.

ولی اگر ضعفی وجود دارد، نمی بینمش. فقط نابود شدن نیروهایمان را می بینم، بدون اینکه نشانی از لایا باشد، بدون هیچ نشانه ای حاکی از اینکه حتی هنوز زنده است. عفریت ها دلیرانه می جنگند - و شکست می خورند، چون حریف جن ها نمی شوند؛ جرقه های روبه افولی در برابر خورشیدهای خروشان.

اشباح از سمت نیروهای فرمانده سرازیر می شوند و در حالی که افراد او خود را عقب می کشند، افراد ما این کار را نمی کنند. دانشمندانها شانه به شانه ی مارشال ها و قبیله نشین ها می ایستند. موجی از اشباح به ما می رسد و سرمای اهریمنی شان افرادم را یکی یکی به زانو درمی آورد. ولی من جیغ می کشم و شمشیرهایم را تاب می دهم و انگار ساقه های ذرت باشند، سرهایشان را از بدنشان جدا می کنم.

«ایمپراتور اینویکتوس!» نیروهایم دورتادورم جان دوباره می گیرند. «ایمپراتور اینویکتوس!»

ولی این کافی نیست. تعداد اشباح، تعداد جن‌ها، تعداد سربازهایی که برای کریس می‌جنگند خیلی زیاد است.

وحشت وجودم را فرامی‌گیرد، همان ترسی که در آنتیوم حس کردم. استیصال شکست و آگاهی از اینکه کاری نمی‌توان برای جلوگیری از آن انجام داد.

تو تنها چیزی هستی که تاریکی رو عقب می‌روونه. امروز شکست نخواهم خورد. امروز انتقام آنتیوم را خواهم گرفت. انتقام لیویا را.

«سنگ چشم!» هارپر کنارم ظاهر می‌شود؛ نفس نفس می‌زند و تعداد زخم‌هایی که خونریزی دارند آنقدر زیاد است که نمی‌توان شمرد. حس نیاز به درمانش را احساس می‌کنم. آنقدر قوی است که آوازش به نوک زبانم رسیده. ولی آن را به سؤال تبدیل می‌کنم. «اون کجاست، هارپر؟ تا وقتی نابود نشه، این قائله تموم نمی‌شه.»

«پرچم سواره‌نظامش اونجاست...» جلوتر از من، آن سوی منجنیق‌ها و نزدیک پرتگاه، پرچم کریس در بادی که جن‌ها به راه انداخته‌اند تکان می‌خورد. نزدیکش مردی که قد بلندتر از اطرافیانش هست ایستاده و در حالی که موهای سفیدش به پرواز درآمده، بادخترش می‌جنگد.

می‌گویم: «داره با کوئین می‌جنگه.» این بهترین شانسم است. به سمت هارپر می‌چرخم و چشم در چشمش می‌دوزم. می‌گویم: «تو جلو نیا. از تو علیه من استفاده می‌کنه. متوجهی؟ جلونیا.»

اجازه نمی‌دهم اعتراض کند؛ به جای آن راه می‌افتم و به زور مسیری رو به جلو باز می‌کنم. در حالی که به پرچم سواره‌نظام کریس نزدیک می‌شوم، کوئین از نظر ناپدید می‌شود. آیا او را کشته؟ پدر خودش، به جهنم‌های خونین قسم.

جنگجوهایی که به سمتم می‌آیند، زیر لبه‌ی شمشیرم از پا درمی‌آیند. در حالی که خشم ذهنم را در خود فرو برده، جیغ می‌کشم، خرناس می‌کشم و جنگجوهایی را که قد و هیکلشان دو برابر من است از سر راهم به کناری پرت می‌کنم. تا زمانی که پرچم تاج خار کریس نزدیکم است و خودش جلویم ایستاده.

این اهریمن. این دیوانه‌ی ریزنقش عضلانی مرگبار. این قاتل که دل و روده‌ی یکی از

لژیونرهایم را درمی آورد و بعد با پوزخندی به سمت من می چرخد.

افرادم دور تا دورم خیز برمی دارند و جنگ جویهای او را عقب می رانند و ماده سگ بلک کلیف و سنگ چشم خونی را برای یکدیگر می گذارند.

به کریس رحم نکن، سنگ چشم خونی، حتما به حقه ای تو آستینش قایم کرده. همیشه همینطوره.

و کی گفته من حقه ای ندارم، روح گیر؟

این خاطره را از خود می رانم، چون کلماتی که کارینا بر زبان آورد، آنچه در اعماق مکان انتظار نشانم داد، همراهش است. شب آور یا زیردستانش می توانند افکارم را از ذهنم بخوانند. نقطه ضعف به حساب می آیند و امروز نمی توانم هیچ نقطه ضعفی داشته باشم. امروز باید هزار بار با هوش ترو سریع ترو بهتر از هر زمانی که تا به حال بوده ام، باشم.

کریس طوری خشمش را خالی می کند که انگار آن را فقط برای من نگه داشته بود. به خاطر هر دفعه ای که فرار کردی، هر تمریدی که کردی مجازاتت می کنم. این کلمات را با خشونت بدنش و سبوعیت شمشیرهایش فریاد می کشد. به خاطر همه شون تنبیهت می کنم.

وحشیگری اش آنقدر حیرت انگیز است که تلوتلو می خورم و حالت تدافعی به خود می گیرم. او یک دشمن عادی یا منصف نیست. این زنی است که همه چیز را درباره ی جنگ، زنده ماندن و نبرد یادم داد. زنی که ماشین های کشتار را پرورش می داد - که هیچکدام موثرتر از خودش نبودند.

با اینکه از مهارت من خبر دارد، از مکنونات قلبی ام خبر ندارد. کریس شاهد این نبود که گلوی پدر و مادر و خواهرش جلوی چشمهایش بریده شود. کریس شاهد این نبود که آخرین خواهر بازمانده اش در حال مردن به چشمهای کودکش زل بزند و تمام امیدهایش با برق یک خنجر نابود شوند.

کریس از خشم نیرو می گیرد. ولی خشم من به خاطر اندوه داغ تر است. و آزادش می کنم. سلاح های انتخابی فرمانده دو شمشیرند. ریزنقش تر است، برای همین باید برای نزدیک شدن ریسک کند. فاصله ام را از او حفظ می کنم و از حملاتش جا خالی می دهم و ضرباتش را یکی یکی دفع می کنم، تا زمانی که می توانم ضربه ای به شانه اش و ضربه ی

دیگری به گردنش بزنم.

ولی آنقدر سریع حرکت می‌کند که نمی‌توانم پاها یا گلویش را بپریم - ضعیف‌ترین نقطه‌های بدنش.

صورت‌م می‌سوزد و هجوم خون گرمی را که روی گونه‌ام سرازیر می‌شود، حس می‌کنم. شمشیر کریس به چند اینچی گلویم می‌رسد و من سرم را عقب می‌کشم. همزمان شمشیر دیگرش را آنقدر وحشیانه به پهلوی چپم می‌کشد که حتی زره اسپرو نمی‌تواند جلوی ضربه را بگیرد. اگر لباس نظامی عادی تنم بود، الان مرده بودم.

نبرد هنوز دورتادور مان جریان دارد و من لحظه‌ای هارپر را می‌بینم که شمشیرش را در گلو می‌مهاجمی فرو می‌کند و سر بزن‌گاه از جلوی چماقی که پاهایش را نشانه رفته، جا خالی می‌دهد. افرادم با وجود اینکه تعدادشان کمتر است، دارند نیروهای فرمانده را عقب می‌رانند و این صحنه به من قوت قلب می‌دهد.

طوری حرکت می‌کنم که انگار خون از پهلویم جاری نشده؛ با شمشیری که در دست راستم است، حمله‌ای تصنعی می‌کنم و بعد دور فرمانده می‌چرخم. تابی به شمشیرم که فقط چند اینچ با پشت زانویش فاصله دارد می‌دهم.

ولی به جای لغزش رضایت‌بخشی که گوشت را می‌برد، سوزش عمیقی در مچ چپم حس می‌کنم. کریس فریبم داد. پشتش را بی‌دفاع گذاشت تا به پشت سرش بروم و سمت چپم، که سمت ضعیفم است، را در معرض ضربه‌اش قرار دهم. خیالی/احمقی، سنگ چشم.

شمشیرم از دست بی‌حس‌م رها می‌شود و شمشیر او زره لگنم را می‌شکافد. قبل از اینکه از وسط نصفم کند، تلوتلو خوران عقب می‌روم و چشمم سیاهی می‌رود. بلند شو، سنگ چشم! بلند شو!

به موقع شمشیر باقیمانده‌ام را بالا می‌برم تا ضربه‌ای را که می‌توانست سرم را از بدنم جدا کند، دفع کنم. شدت ضربه‌ی برخورد، شمشیرهایمان باعث می‌شود. شمشیرم از دستم رها شود، ولی کریس روی تکه گلی شرمی خورد و فرصتی به من می‌دهد تا عقب بکشم. هرچند فایده‌ی زیادی ندارد. بی‌سلاحم و شمشیرهایم دور و از دست‌رسم خارجند.

«سنگ چشم!» هارپر همیشه مراقب از نبردی که سمت چپ کریس جریان دارد، عقب می‌کشد و خنجری برایم پرت می‌کند. نه. نه. نه. جلونیا، جلونیا، احمق! کریس خنجر را می‌گیرد، ولی هارپر خنجر دومی را پرتاب کرده.

در حالی که خنجر دوم را پرتاب می‌کند، در حالی که آن را در هوا می‌قایم، می‌بینم که زره سینه‌اش در طول نبرد کج شده، شل شده.

جیغ می‌کشم: «هارپرا!» ولی کریس در جایش چرخیده و خنجری که در هوا قاپید، به سمت هارپر به پرواز درمی‌آید. مرگ بالدار.
در سینه‌ی او فرو می‌رود.

با خود فکر می‌کنم، زخم سطحیه. در گل و لای سینه خیز به سمتش می‌روم. می‌تونم درستش کنم. می‌تونم آواز بخونم که برگرده. ولی دوباره برق فولاد را در هوا می‌بینم. این یکی در قلبش فرو می‌رود. هارپر روی زمین می‌افتد.

«نه!» به او می‌رسم و زانوهایم در گل فرو می‌روند. در حالی که خون از سینه‌اش بیرون می‌زند و نیروی حیات وجودش را ترک می‌کند، چشم‌های سبزش مات می‌شوند.
زمزمه می‌کنم: «هارپر، نه... نه... خواهش می‌کنم...»

«هلین...» اسمم را می‌گوید، ولی نمی‌توانم بشنومش. نبرد خیلی پرسروصداست و قلبم با صدای رعد آسایی می‌تپد. نه... نه... اگر این بهایی است، که باید بپردازم، پیروزی را نمی‌خواهم.
زمزمه می‌کند: «ام... امیفال ف... ف... فیردانت...» و دستش که همین یک لحظه‌ی پیش دستم را گرفته بود، روی گل‌ها می‌افتد.

با آواز او را برخواهم گرداند. این کار را خواهم کرد. ولی چیزی دوباره پهلوی چپم را پاره می‌کند. نمی‌توانم جلوی جیغی را که از گلویم بیرون می‌زند، بگیرم. بی‌پایان به نظر می‌رسد،
تجمع همه‌ی دردهایم، همه‌ی شکست‌ها و اندوه‌هایم.

کریس تماشا می‌کند. خنجر به دست نزدیک می‌شود و از عذابم لذت می‌برد، از آن سرخوش می‌شود.

سعی می‌کنم بلند شوم. نمی‌توانم. وفادار. تا ابد وفادار.
ولی ابد از راه رسیده. و من آماده نیستم.



LXI: UPIA

مراقب باش، لایا. صدای رحمت در ذهنم تند و تیز است. یه جای کار می‌لنگه.
در حالی که شب‌آور روی تخته‌سنگ مسطح فرود می‌آید، چیزی نمی‌گویم. ترس بر
ذهنم غلبه نخواهد کرد. او را شکست خواهم داد. او را نابود خواهم کرد.
شب‌آور می‌گوید: «حسش می‌کنی، عشق من؟» و نمی‌دانم با من حرف می‌زند یا
رحمت. وقتی به سمتم گام برمی‌دارد، رحمت مرا به عقب هل می‌دهد؛ حتی با اینکه خودم
در جایم می‌ایستم، تلوتلو می‌خورم.

خطاب به او در ذهنم می‌گویم، پیشم بمون. می‌دونم سخته. می‌دونم دوستش
داشتی. ولی اگه همزمان با هم حرکت نکنیم، نمی‌تونیم پیروز شیم.
«ما جلوتو می‌گیریم.» من و رحمت با هم حرف می‌زنیم و اگرچه صدایم می‌لرزد، به
خودم دل و جرئت می‌دهم. «تو نمی‌تونی این دنیا رو در معرض دریای عذاب قرار بدی. من
اجازه نمی‌دم.»

می‌گوید: «نمی‌دی؟» و نزدیک می‌شود و دست‌هایش را روی صورتم می‌گذارد.
دوباره به رحمت می‌گویم، پیشم بمون. این بار ثابت قدم در جایمان باقی می‌مانیم،
حتی با اینکه رحمت در ذهنم خود را از تماس دست او عقب می‌کشد.
می‌گوییم: «لازم نیست حتما اینجوری باشه. تو مهربایی. مقدر شدی برای
دوست داشتن.» به میدان نبرد زیر پایمان اشاره می‌کنم. «این راه و رسم تو نیست.»
می‌گوید: «تمام کارهایی که من می‌کنم ریشه در عشق داره.» و چشم‌های آتشینش را
به چشم‌هایم گره می‌زند. قلبم - یا قلب رحمت - می‌لرزد. «عشق به همه‌ی چیزهایی که

ازمون گرفته شد. عشق به چیزی که باقی مونده.» آنقدر نزدیک است که اگر داس دستم بود، می توانستم بکشمش. خیلی آهسته بازویم را عقب می برم. ولی رحمت مرا محکم در جایم نگه می دارد. دست هایم همکاری نمی کنند.

به او یادآوری می کنم، باید بکشمش. توقول دادی کنترل رو دست نگیری. قسم خوردم. زمزمه می کند، یه جای کار می لنگه.

«این مسیر رو به جلو نیست.» با اینکه سعی می کنم جلوییش را بگیرم، اکنون رحمت است که به حرف آمده. «اگه اجازه بدی انتقام وجودت رو فرا بگیره، یعنی به عشقمون احترام نمی ذاری. به مردممون احترام نمی ذاری. یا نه... بچه هامون...» کلمه ی آخر را با صدای خفه ای می گوید، چون جادوی خون اجازه نمی دهد درباره ی زندگی ای که با او داشت، حرف بزند. خواهش می کند: «اظهار پشیمانی کن. اظهار ندامت کن. زندگی تو وقف کاری کن که معات بهت محول کرد. تعادل رو احیا کن.»

چیکار می کنی؟ اکنون عصبانی ام، چون نقشه مان این نبود. کاری که اون کرده قابل بخشش نیست.

رحمت کوتاه نمی آید. می گوید، خشم رو کنترل کن، لایا. چون یه جای کار می لنگه و من باید اینو از زیر زبونش بکشم بیرون.

ضعیف یا برخلاف خود همیشه گی ایش به نظر نمی رسد. مثل همیشه جدی و هوشیار است. با این حال تکان نمی خورد. به من اجازه نمی دهد دستم را به سمت داس ببرم. دندان هایم را به هم می فشارم و با او می جنگم و سعی می کنم به داس چنگ بیندازم. شب آورمچ دستم را می گیرد.

می گوید: «می خوای منو بکشی، عشق من؟ مهربای خودت رو؟» لایا، باید از اینجا فرار کنیم. صدای رحمت بلندتر می شود، سراسیمه است. نمی دونم چه نقشه ای کشیده، ولی باید سریع فرار کنی.

سعی می کنم از شب آور فاصله بگیرم، داس را بردارم. ولی نمی توانم. بدنم میخکوب شده. ولم کن، رحمت.

رحمت فریاد می زند، کار من نیست. باهات جنگ، لایا! خودتو آزاد کن!

ولی شب‌آور مرا بی حرکت در جایم نگه می‌دارد و با اینکه تقلا می‌کنم، نمی‌توانم حتی پلک بزنم. وسط تلاش‌های رحمت که لحظه به لحظه سراسیمه‌تر می‌شوند، صدایی را می‌شنوم که همیشه برایم مایه‌ی دل‌گرمی بوده.

«لایا! من اینجا...»

دارین.

دوان دوان از جنگل بیرون می‌آید، ولی قلبم هژی فرو می‌ریزد، چون خیلی سریع به سمت شب‌آور می‌رود. ابتدا چند یارد فاصله دارد و بعد، چند فوت. دانه‌های نمک روی شمشیرش برق می‌زند و آن را بالا می‌برد، بی شک، با این امید که حمله‌اش چند لحظه‌ای به من فرصت دهد، تا از چنگال شب‌آور فرار کنم.

جیغ می‌کشم: «دارین! نکن!»

شب‌آور حتی سرش را نمی‌چرخاند. فقط مرا رها می‌کند، بدون اینکه به آن سمت نگاه کند دست‌هایش را عقب می‌برد و گردن دارین را می‌شکند.

آن صدا.

ماه‌هاست که در کابوس‌هایم کمین کرده. پدرم اینطوری مرد. لیس اینطوری مرد. امید مادرم اینطوری مرد.

دارین روی زمین ولو می‌شود؛ چشم‌های آبی تیره‌اش بازند، ولی دیگر اثری از سرکشی در آنها نیست. او...

برادرم...

دیگر هرگز شمشیری نخواهد ساخت یا با چند حرکت زغال دنیا‌های کاملی را خلق نخواهد کرد. یا به الیس چپ‌چپ نگاه نخواهد کرد یا به من نخواهد گفت که قوی‌ام. نه.

هرگز بچه‌هایش را در آغوش نخواهم گرفت. هرگز بچه‌های مرا در آغوش نخواهد گرفت. هرگز نصیختم نخواهد کرد، کیک ماه نخواهد خورد، خاطراتی از مادر و پدر و لیس برایم تعریف نخواهد کرد.

چون او مرده.

برادر مرده.

رحمت در ذہنم فریاد می کشد، لایا. شب آور رونکش. همون چیزیه که می خواد. چیزیه که لازم داره. این آخرین...

صدایش محو می شود، چون تنها چیزی که من می توانم بشنوم آن صدای ترقی جهنمی است. در حالی که به بدن درهم شکسته ی دارین نگاه می کنم، مادر و پدرم را می بینم. خواهرم را می بینم، مادر بزرگ، پدر بزرگ، ایزی. صف بی پایان دانشمندی های مرده را می بینم، همه ی ما بچه های آسیب دیده ی جنگ که همه چیزمان را ازمان گرفتند. خانه. اسم. خانواده. آزادی. قدرت. غرور. امید.

رحمت زمزمه می کند، لایا، به حرفم گوش کن. خواهش می کنم. گوش کن. ولی من دیگر از گوش کردن خسته شده ام.



LXII: شب‌آور

چهره‌ی لایا با وحشتی که به خوبی با آن آشنایم، درهم می‌پیچد. درد و رنج بر وجودش مستولی می‌شود و بدنش می‌لرزد. صدایی که چیزی بین خرناس و ضجه است، گلویش را می‌شکافد و چند ثانیه‌ی بعد رحمت را از ذهنش به بیرون پرت می‌کند. هیبت درخشان ملکه‌ام پشت سرم روی زمین ولو می‌شود.

دست‌های لایا روی داس محکم می‌شوند. رحمت چهار دست‌وپا به سمتش می‌شتابد. نمی‌دانم قدرت پیش‌بینی‌اش به او گفته قرار است چه اتفاقی بیفتد یا فقط مرا خیلی خوب می‌شناسد. اهمیتی ندارد.

به دخترک التماس می‌کند: «خواهش می‌کنم، لایا. این چیزیه که اون می‌خواد.» لایا مثل من توجهی به ملکه‌ام نمی‌کند. رحمت وجود ندارد. نبرد زیر پایمان هم همینطور. این لحظه بین من است و دختری که دوست داشتم. دختری که بدون اینکه خودش بداند کمک کرد مردم را نجات دهم. دختری که بهش خیانت کردم و از خود راندم.

برای یک لحظه، در حالی که داس را بالا می‌برد و به سمتم خیز برمی‌دارد، دلم برایش می‌سوزد. دلم می‌خواهد بغلش کنم. به او بگویم که به زودی درد همه‌ی ما ناپدید خواهد شد. کل دنیا توسط عذاب مجسم بلعیده خواهد شد و بازمانده‌ای به جا نخواهد ماند، حتی هموعان خودم.

دلم می‌خواهد بگویم، همه چیز مرتب خواهد شد، چون همه چیز به تاریکی تبدیل خواهد شد.

چون من واقعا دوستش داشتم، این دختر چشم‌طلایی موآشفته‌ی شجاع را که

وحشت می‌کرد و در عین حال سرکش بود، تردید می‌کرد و در عین حال مصمم بود. او را به خاطر همه‌ی چیزهایی که بود و همه‌ی چیزهایی که می‌شد، دوست داشتم. داس در هوا سوت می‌کشید و گلویم را می‌شکافت. یک بار. دو بار. سه بار. لایا مراقب نیست. آموزش‌هایی که سنگ چشم خونی به او داده، فراموش شده و ظرافت را از این قتل ربوده. مرا نمی‌کشد. تمام درد و رنج خودش را می‌کشد. تمام بلاهایی که سراو، خانواده و مردمش آمده.

ولی همانطور که کریس گفت، برخی چیزها هستند که نمی‌میرند.

درد مانند دشنه در وجودم فرو می‌رود و یخ در آتشی که در هسته‌ام فروزان است، نفوذ می‌کند. پاهایم زیر وزنم را خالی می‌کنند و روی زمین زانو می‌زنم؛ به او زل می‌زنم و با حس سپاسگزاری می‌گیرم.

وقتی می‌فهمد چه کار کرده، اشک روی صورتش جاری می‌شود. چون روح لایا ذاتا خوب است. با بدنی لرزان داس را روی زمین می‌اندازد. ولی کاملاً درک نکرده. هنوز نه.

با اینکه باید زحمت زیادی بکشم، هیبتم را از آتش به گوشت تبدیل می‌کنم، به انسانی که او زمانی می‌شناخت، پسر موقرمز و چشم قهوه‌ای‌ای که خونریزی دارد و لبه‌هایش کمرنگ شده. شاید این، در پایان کار، اندکی آرامش برایش به همراه داشته باشد.

«لایا. لایا، عشق شیرینم.» اگرچه باور نخواهد کرد که دوستش داشتم، این حقیقی‌ترین چیزی است که تا به حال گفته‌ام.

چون اگرچه رحمت درونش زندگی می‌کرد، این لایای اهل سرا بود که در بخش پایانی این سفر طولانی دوشادوشم قدم می‌زد. لایای اهل سرا که رودرویم ایستاد و وقتی قسم خورد که مرا شکست خواهد داد، نابودی مردم و دنیایش را تضمین کرد.

دریا اکنون به سراغم خواهد آمد. این دنیا را سوراخ خواهد کرد. مرا خواهد بلعید. پس از ماه‌ها شکار کردن و کشتن و جمع‌آوری عذاب، فهمیدم که ناامیدی و استیصال انسان‌ها هرگز هم‌تراز خودم نخواهد بود. که تنها راه آزاد کردن گرداب، که ایجاد سوراخی بین این دنیا و دنیای معاث، این بود که هزاران سال درد خودم را درون دریای عذاب سرازیر کنم. زمزمه‌کنان به او می‌گویم: «گریه نکن، عزیزم. این دنیا به قفس بود. ممنون که آزادم کردی.»

بدنم منقبض می شود و دریا اکنون درونم است، با انفجاری از بُعد معاث بیرون می زند و از طریق من درون این بُعد فلک زده سرازیر می شود. برای یک لحظه که انگار تا ابد طول می کشد، به آسمان آبی روشن که تکه های ابر خرامان خرامان در آن حرکت می کنند، زل می زنم.

خاطراتم مرا به رودخانه ی شفق می برند. رحمت کنارم نشسته، پوست گرمش را به پوست گرمم فشرده و موهای تیره اش را بالای سرش جمع کرده. بچه هایمان نوزادند و رقص کنان بین شعله و سایه در نوسان اند، از سرو کولم بالا می روند و وقتی من و رحمت با اشاره به ابرها برایشان داستان می گوئیم، نخودی می خندند.

چه روز زیبایی.

و بعد تمام آنچه هستم، تمام آنچه بودم گسسته می شود و شکاف برمی دارد. دریا درونم سرازیر می شود. فشرده شده و به چیزی کوچک و به نحو غیرممکنی سنگین تبدیل می شود. تاریکی نیست، خلأ است، سفیدترین سفیدی، فقدان امید و آکندگی عذاب - عذاب برنده و نافذ.

در میدان نبرد زیر پایمان و در شر جینات، هم نوعانم می ایستند و به سمتم می چرخند. آنها شکاف بین دنیاها را حس می کنند. به سمت بالا می شتابند، شاید با این امید که جلویش را بگیرند. روح گیر با عجله از جنگل بیرون می دود و در حالی که با قدرتی فراتر از هر انسانی حرکت می کند، لایای بهت زده را می قاپد و او را از چیز هیولامانندی که دارد درونم شکل می گیرد، دور می کند.

بدن جسمانی ام از هم می پاشد، ولی هنوز وجود دارم. دریا خود را دور تا دورم حلقه می کند و مرا می بلعد. ذره ذره ی جوهره ی وجود من عذاب و رنج است. دیگر مهریا یا پادشاه بدون نام یا شب آور نیستم.

بلکه یک چیز کاملاً متفاوتم.

بخش پنجم



سازگار

@Dreams_library
@cloud_people



LXIII: روضه گیر

ابتدا متوجه نمی شوم چرا لایا اینطوری جیغ می کشد، تا زمانی که تقریباً به تخته سنگ مسطح رسیده ام و دارین را می بینم که با گردن شکسته روی زمین افتاده. فریاد لایا بی پایان است، اندوه پس از اندوه، انگار فقط او نیست که جیغ می کشد، بلکه هزاران خواهر و دختر و مادرند که عزیزانشان را در جنون جنگ از دست داده اند.

داسش را به گلوی شب آور می کشد و دوباره و دوباره به آن زخم می زند. ولی یک جای کار می لنگد، چون با اینکه بدن شب آور تکان تکان می خورد، بازوهایش آرام گرفته اند. از جادو استفاده نمی کند تا جلوی لایا را بگیرد.

چون منتظر این لحظه بوده. چون اگر دنبال عذاب کافی برای آزاد کردن دریاست، خودش تنها مخلوق زنده ای است که می تواند به اندازه ی چند عمر عذاب ورنج را همزمان فراهم کند.

بدنش تغییر شکل می دهد و هیبت انسانی قدیمی اش را به خود می گیرد. هوا که سنگین شده بود، ساکن می شود. جایی در دوردست، در مکانی فراتر از ادراک هر انسانی، سدی گسسته می شود. قدرت معاث که به شدت کاهش یافته بود، کاملاً فروکش می کند و دریای عذاب با انفجاری از دیوارش رد می شود.

سوار بر باد به سمت لایا می روم و او را می قاپم و از شب آور دور می کنم که فرو می پاشد و به شکل دود خاکستری چسبناکی در می آید. هیبتی درون این ابر تیره زانو زده و سرش را عقب برده و به آسمان نگاه می کند. روح شب آور است که آتش چشم هایش فروکش کرده و ظاهراً به آرامش رسیده.

بعد دریای عذاب از وجودش بیرون می‌ریزد و شب‌آور با انفجاری به گردابی عظیم و چرخان تبدیل می‌شود.

جسد دارین در این گرداب ناپدید می‌شود، بعد دو تا از جن‌هایی که زیادی نزدیک شده‌اند، درخت‌ها، صخره‌ها...

«رحمت!» پایم لیز می‌خورد و با اینکه سوار بر بادم، کشش توفان بیش از حد قدرتمند است. هیبت درخشانی ظاهر می‌شود و بدون اینکه مجبور به توضیح دادن شوم، با لایا یکی می‌شود: با تمام قدرتم آنها را به سمت جنگل هل می‌دهم، به سمت درخت‌هایی که در جهت گرداب خم شده‌اند، ولی هنوز نشکسته‌اند.

گرداب بدنم را عقب می‌کشد و از لایا دور می‌کند. با این کشش می‌جنگم، ناامیدانه سعی می‌کنم پاهایم را به زمین فشار دهم، ولی تخته‌سنگ خاکستری مسطح است و جای پایی نمی‌یابم. دریای عذاب می‌غرد. گرسنه است. خیلی گرسنه.

اراده‌ام ضعیف نیست. اکنون نخواهم مرد. نه اینطوری. گرداب زندگی‌ام را از من نخواهد دزدید. مرا نخواهد بلعید. چون من بانو ال-معائم، منتخب مرگ، من روح‌گیرم، نگهبان دروازه‌ها.

ولی تمام اراده‌ام در برابر نیروی دریای عذاب هیچ است. مرا می‌خواهد، و مرا به دست خواهد آورد، چون من فقط از استخوان، خون و درد که پوست و عضله آنها را به هم متصل کرده. لایا. لایا. فرار کن. می‌بینمش که با رحمت در تقلاست و سعی دارد خود را به من برساند؛ ملکه‌ی جن‌ها او را به زور عقب می‌کشد.

چشم‌هایمان برای یک لحظه‌ی پریشان با هم تلاقی می‌کند. بعد دریای عذاب مرا به درون تاریکی می‌کشانند و جسم و روحم را از آن خود می‌کند.



U:LXIV

جسد دارین در گرداب ناپدید می شود. ولی وقتی برای سوگواری این فقدان ندارم، چون ناگهان متوجه می شوم الایس بیش از حد به توفان نزدیک است. دستم را به سمتش دراز می کنم و وقتی رحمت مرا عقب می کشد، جیغ می کشم.

نمی تونی نجاتش بدی، لایا. صدایش محزون است، چون او بیشتر از همه درک می کند که این چه معنایی برایم دارد. /اون زندگیشو برای نجات زندگیت فدا کرد. نذار به خاطر هیچ وپوچ باشه.

نامش را فریاد می زنم. چشم های خاکستری با طلایی تلاقی می کنند.

بین یک لحظه و لحظه ی بعد ناپدید می شود، انگار هرگز وجود نداشته. کل بدنم کرخت می شود و فقط رحمت که قدرتش را به من تزریق می کند و مجبورم می کند شاخه ی درختی را محکم بگیرم است که باعث می شود پشت سر الایس داخل گرداب کشیده نشوم.

فریاد می زنم: «ولم کن.» چون شب آور پیروز شده. نبردمان به پایان رسیده. من چیکار کردم؟ چی رو تو این دنیا آزاد کردم؟

صدایم را گم کرده ام - فقط می توانم از درک اینکه شب آور نمرده، بلکه به همان عذابی تبدیل شده که قصد آزاد کردنش را در این دنیا داشت، بهت زده شوم.

گرداب مانند یک قیف خاکستری ویرانگر از تخته سنگ مسطح پایین می رود و فریادی دسته جمعی از زیر پایمان بلند می شود. گرداب در عرض چند دقیقه ارتش کریس را تارومار می کند و صدها و بعد هزاران سرباز را می بلعد. با هر زندگی ای که می ستاند، بزرگ تر می شود و از عذاب تغذیه می کند. غرشی عمیق و وهم آور از درونش به گوش می رسد،

خشم و دردی هزاران ساله.

نمی توانیم جلوییش را بگیریم. همه را به خاطر من خواهد بلعید. چون من شب آور را کشتم و چیزی را که می خواست، به او دادم.

فکر می کردم می دانم تنهایی چه حسی دارد. تمام آن شب هایی که بچه بودم و در خاموشی عظیم محله ی دانشمنداها آرزوی پدر و مادر و خواهرم را داشتم. سکوت بلک کلیف، وقتی فکر می کردم هرگز دارین را نخواهم دید.

ولی این تنهایی فرق دارد. مغلوب کننده است. تنهایی دختری که مسئول درهم شکستن دنیا است.

دنیا قبل از اینکه از نو ساخته بشه، باید تخریب بشه. وگرنه تعادل هرگز برقرار نمی شه. الایس این کلمات را چند ماه پیش بیرون همین جنگل به من گفت. دنیا قبل از اینکه از نو ساخته بشه، باید تخریب بشه.

قبل از اینکه از نو ساخته بشه.

می گویم: «رحمت. تو گفتی غل و زنجیرشی.»

این چیزیه که من سال ها پیش در الهاماتم دیدم. ولی اون حالا رفته، لایا. در دریای عذاب گم شده. من ناامیدت کردم. منو ببخش، ولی ناامیدت کردم. وقتی مقصودشو فهمیدم که دیگه خیلی دیر شده بود.

«باید بهت اعتماد می کردم، رحمت.» به سمت لبه ی تخته سنگ مسطح می روم. «چون تو تمام عمرم باهام بودی. چون بخشی از وجودمی. الان بهت اعتماد دارم. ولی تو هم باید بهم اعتماد داشته باشی. کسایی که این جنون رو هزار سال پیش آغاز کردن، یه جن و یه انسان بودن. و یه جن و یه انسان باید بهش خاتمه بدن. باید برم پیشش.»
بذار باهات بیام.

در حالی که از بدنم بیرون می آید، به او می گویم: «وقتی آماده شدم، صدات می زنم. آیا میای، رحمت، اهل شرجینات؟»

میام، لایا، اهل سرا.

به سمت گرداب خشمگین می چرخم و آن را بایک کلمه احضار می کنم.

«مہریا»

خشمگین و گرسنہ بہ سمتم می چرخد و دردم جذبش می کند. صبر می کنم تا بہ
دماغہی پرتگاہ برسد، آنقدر نزدیک کہ بتوانم لمسش کنم.
بعد خود را درون تاریکی پرت می کنم.

خشمگین و گرسنہ بہ سمتم می چرخد و دردم جذبش می کند.



LXV: رودگر

مرد مارشالی که کنارم در راهروهای بلک کلیف قدم می‌زند آشناست، گرچه هرگز ملاقاتش نکرده‌ام. پوست قهوه‌ای تیره و موهای سیاهی دارد که مانند آبشار روی شانه‌هایش سرازیر است. یک دوجین گیس نازک که به شیوه‌ی خاندان‌های شمالی بسته شده، آن را از صورتش عقب رانده.

چشم‌هایش رنگ اولین جوانه‌های بهار را دارد و با وجود قد بلندش، که تقریباً اندازه‌ی خودم است، و پهنای با ابهت شانه‌هایش، چهره‌اش مهربانی‌ای دارد که باعث می‌شود بلافاصله احساس آرامش کنم. با اینکه در زندگی واقعی یک ماسک بود، اکنون ماسکی به چهره ندارد.

با ملایمت می‌گوید: «درود بر تو، پسر. خوشحالم صورتت رو می‌بینم.» چشم‌هایش ورنده‌ای می‌کنند: «مثل پدر بزرگت قد بلندی. استخوان‌های گونه‌ات هم به اون رفته. ولی موهای منو داری. صورت من. یه کم از پوستم. و...» چشم در چشمم می‌دوزد.

می‌گویم: «چشم‌های اون رو. تو آریوس^۱ هارپری.» اضافه نمی‌کنم، پدرم به نشانه‌ی تأیید سر خم می‌کند.

نسبت به او محتاطم. تنها چیزی که درباره‌ی پدرم می‌دانم حرف‌هایی است که آویتاس زد: آریوس هارپر برف را دوست داشت و هرگز به تابستان‌های گرم سیرا عادت نکرد. لبخندش باعث می‌شد حس کنی خورشید بعد از زمستانی طولانی و سرد بیرون آمده. دست‌هایش موقع آموزش تیرکمان دست‌گرفتن به یک پسربچه، بزرگ و مهربان بودند.

1. Arius

ولی ماه‌ها پیش در سیاه‌چالی در بلک‌کلیف، کریس ویتوریا یک جمله به من گفت که در خاطر من مانده.

خیال نداشتم اجازه بدم پسر پدری که نتوانست من رو بکشد، کارم رو بسازه.
«وقتی با مادرم آشنا شدم، متاهل بودی.»

به نشانه‌ی تأیید سر تکان می‌دهد و ما از یکی از راهروهای کم‌نور بلک‌کلیف وارد راهروی دیگر می‌شویم. می‌گوید: «من و رناشیا جوون بودیم که ازدواج کردیم. زیادی جوون، مثل اکثر مارشال‌ها. ملاقاتمون از پیش تعیین شده بود، چیزی که در خاندان‌های شمالی مرسومه. ما... همدیگه رو درک می‌کردیم. وقتی عاشق یه نفر دیگه شد، بهش گفتم بره دنبال دلش. اون هم همین کارو برای من کرد.»

«ولی تو و کریس... شما...» به جهنم‌های خونین قسم. چطور باید از قدرت پیرسی که آیا خود را به مادرت تحمیل کرده یا نه.

پدرم می‌گوید: «کریس همیشه اینطوری نبود. وقتی ملاقاتش کردم، یه اسکال بود. نوزده سال داشت. من اینجا سنتورین نبرد بودم.» به دیوارهای آجری خفقان‌آور اطرافمان نگاه می‌کند. «عاشقم شد. من هم عاشق اون.»

«فرمانده...» می‌خواهم بگویم، قادر به دوست داشتن نیست. ولی معلوم است که این همیشه صادق نبود.

«ایلاسترین‌هایی که منو کشتن، مجبورش کردن تماشا کنه.» پدرم طوری این کلمات را بر زبان می‌آورد که انگار درباره‌ی کس دیگری حرف می‌زند. «بهش گفتن من به عنوان یه پلبی لیاقتشو ندارم. سعی کرد جلوشون رو بگیره، ولی تعدادشون خیلی زیاد بود. این اتفاق نابودش کرد. کریس تسلیم دردش شد.»

من و پدرم راهروهای کم‌نور بلک‌کلیف را پشت سر می‌گذاریم و در حیاط برج ناقوس قدم می‌گذاریم. لرزشم را سرکوب می‌کنم. خون من این سنگ‌ها را آبیاری کرد. خون من و بسیاری دیگر.

می‌گویم: «معاث قبل اینکه بهم اجازه بده از جادوش استفاده کنم، دستور داد که قید

احساساتم رو بزنم. بعد از اینکه این کارو کردم، کمکم کرد سرکوبشون کنم. اونا رو ازم گرفت. و من اینو می خواستم. چون بهم اجازه داد تمام کارهای وحشتناکی رو که کرده ام، فراموش کنم.»

پدرم می گوید: «نمی تونی فراموش کنی. نباید فراموش کنی. معاث اشتباه کرد که عشق رو ازت گرفت. اشتباه کرد که خشم و شادی و تأسف و غم و اشتیاق رو ازت گرفت.»
به پدرم می گویم: «این کارو کرد چون طمع کین و عشق مِهریابه نابودی ختم شد. ولی حالا معاث می خواد تعادل احیاشه. می خواد جن ها برگردن. و اونا به حرف من گوش نمی دن.»
«چرا باید بدن؟ نمی تونی متقاعدشون کنی، مگه اینکه قبلش خودت پذیرای تمام شادی های...» پدرم دستی به شانه ام می زند. می بینم که میمی آواز می خواند، لب های لایاراروی لب های خودم حس می کنم، صدای خنده ی شاد سنگ چشم خونی رامی شنوم.
پدرم می افزاید: «و همه ی عذاب ها.» و حالا کین را می بینم که مرا از قبیله ی سیف جدا می کند. به خاطر درد اولین شلاق خوردنم جیغ می کشم، در حالی که چاقویی را در بدن مرد جوانی فرو می کنم، می گیرم... اولین قربانی ام.

دلم می خواهد مرگ پایان یابد. پایان نمی یابد. دمیتریوس و لیندر به دست من می میرند. من و لایا از سِرا فرار می کنیم و من سربازها را یکی پس از دیگری اعدام می کنم. کاف می سوزد و زندانی ها در هرج و مرج به پاشده می میرند. ارواح از مکان انتظار فرار می کنند و هزاران نفر را می کشند.

قاتل! عفریت غار در دخمه های سِرا اشاره می کند و جیغ می کشد. قاتل! خودِ مرگ! فرشته ی مرگ سیار!

حالت تهوع می گیرم. چون با اینکه گناهانم را می دانم، با آنها روبه رو نشده ام. هر بار که به خاطر آمدن، معاث آنها را محو کرد.

از پدرم می پرسم: «چطوری باید ادامه بدم؟ وقتی این همه ویرانی به بار آوردم؟ وقتی تمام چیزی که می تونم بدم، مرگه؟»

آرزو می کنم معاث اینجا بود، که آن هجوم خاموش آرامش و فاصله گرفتن را که حضورش به من می دهد، حس می کردم. ولی نیست. هیچ چیز به جز وحشت مطلق

بين، من و خاطرات کارهایی که کرده‌ام وجود ندارد.

پدرم می‌گوید: «آروم باش، پسرم. بعد از آزمون دوم پدر بزرگت بهت چی گفت؟»
«گفت... گفت ارواح می‌فتن دنبالم.»

پدرم می‌گوید: «حالا عذاب هم می‌فته دنبالت. مثل شب‌آور. مثل مادرت.»
چشم در چشم پدرم می‌دوزم و حرف‌های تالیس را تکرار می‌کنم. «عذاب فنجونیه که هر دوازش می‌نوشن. زبانیه که هر دو باهاش صحبت می‌کنن. و سلاویه که هر دو به کار خواهند گرفت.»

می‌گوید: «آره. ولی تو مجبور نیستی مثل اونا باشی. عذاب کشیدی. باعث عذاب بقیه شدی. آدم کشتی. ولی تاوانش رو هم دادی. با زندگیت، تا الان دو بار؛ با قلبت و با ذهنت. هزاران روح گمشده رو هدایت کردی. هزاران زندگی رو نجات دادی. کارهای نیکی در این دنیا کردی. کدوم تعریف می‌کنه؟ نیکی‌ها؟ یا عذاب‌ها؟»

دستش را روی سینه‌ام می‌گذارد و من می‌بینم که داشتن پدری مثل او چه حسی می‌داشت. این زندگی آنقدر با تجربه‌ی خودم متفاوت است که فقط می‌تواند در دنیای بعدی وجود داشته باشد. کریس -مادرم- مرا بغل کرده و لبخند شیرینش نویدبخش است. پدرم مرا از او می‌گیرد و روی شانه‌هایش می‌نشانند. آویتاس دوان دوان از کنارمان رد می‌شود و در حالی که چشم‌های سبزش برق می‌زنند، مرا پایین می‌کشد و دنبالش می‌دوم. پدر و مادرم صحبت می‌کنند و با اینکه کلماتشان را نمی‌شنوم، زبانشان زبان عشق است.

دیدن آن مانند شمشیری است که در روحم فرو می‌رود، چون واقعا دلم می‌خواهد واقعی باشد. که این یک خاطره باشد و نه یک آرزو. دلم می‌خواهد عذاب هرگز هیچکدامان را لمس نکرده بود.

«آه، پسرم.» پدرم مرا در آغوش می‌گیرد. «قسمت نبود.»

دقایقی طولانی مرا به خود می‌فشارد و من چشم‌هایم را می‌بندم و به خود اجازه‌ی سوگواری می‌دهم.

«اگه برنگردم چی؟» خود را عقب می‌کشم. «می‌تونم اینجا بمونم. با تو. هرچند...» به

اطراف نگاه می‌کنم، چون مهی غلیظ و سرد از راه رسیده و دیوارهای لخت بلک‌کلیف محو می‌شوند. «اینجا کجاست؟ و چطوریه که تو اینجاایی؟ سال‌ها پیش مُردی.»

«من در خونت زنده‌ام، پسر. در روحِ زنده‌ام.»

«پس من هم مرده‌ام.»

می‌گوید: «نه. وقتی دریای عذاب از سد رد شد، تو رو با خودش برد. ولی قبل از اینکه بتونه ببلعدت، معاث قاپیدت. تو در فضای بینابینی. مثل بخش اعظم زندگیت، داری رو لبه‌ی شمشیر راه می‌ری. می‌تونی داخل دریای عذاب بیفتی و خودت رو در دردِ گم کنی. یا می‌تونی به دنیا برگردی، چون تو هنوز روح‌گیری و یه وظیفه‌ای داری. تعادل باید احیاشه.»

«جن‌ها.» وظیفه‌ی تو در قبال مرده‌هاست. حتی به قیمت درهم شکستن دنیا. «ولی دنیا...» خیال داشتم بگویم درهم شکسته، ولی کلماتی را که چند ماه پیش به لایا گفتم به خاطر می‌آورم. دنیا قبل از اینکه از نو ساخته بشه، باید تخریب بشه.

پدرم می‌پرسد: «به هم کمک می‌کنی دنیا رو از نو بسازم، پسر؟»

می‌گویم: «من... قبلاً از جن‌ها خواهش کردم. بهشون گفتم که بدون اونا تعادل برقرار نمی‌شه. گوش ندادن.»

«چون کسی که ازشون خواست، روح‌گیر بود.» پدرم شانه‌هایم را می‌گیرد و قدرتش به من منتقل می‌شود. «ولی این تمام تو نیست. بهم بگو، تو کی هستی؟»

«من بانوال-معاثم.» منظورش را نمی‌فهمم. «ارواح رو راهی می‌کنم...»

«تو کی هستی، پسر من؟»

«من...» اسمی داشتم. اسمم چه بود؟ لایا آن را گفت. بارها و بارها آن را گفت. ولی دیگر به خاطرش نمی‌آورم.

«تو کی هستی؟»

«من... من کی‌ام؟ می‌گویم: «من فرزند کریس ویتوریام. پسر کیهانی‌ای که داستان رو تعریف کرد. محبوب لایا، اهل سرا. دوست سنگ چشم خونی. برادر آویتاس هارپر و شان آن-سیفام. نوه‌ی کوئین ویتوریس. من...» دو کلمه در ذهنم طنین

می اندازند، آخرین کلماتی که کین قبل از مُردن در گوشم زمزمه کرد. کلماتی که خونم را به جوش می آورند، کلماتی که وقتی پسر شش ساله‌ای بودم و پدر بزرگم اسمم را رویم گذاشت، یادم داد. کلماتی که در بلک کلیف در درونم حک شدند.

«همیشه پیروزم.»

دری در درونم باز و بلک کلیف محو می شود. گرداب عظیم مرا به سمت خود می کشد، انگار مکالمه با پدرم هرگز اتفاق نیفتاد، انگار فقط چند ثانیه بین اکنون و زمانی که دریای عذاب مرا بلعید، سپری شده.

می جنگم و راه خروجی پیدا می کنم، به سمت نوری که در دورست می تابد، می روم. دریا آنقدر نزدیک است که حس می کنم پاهایم را می کشد، ولی تولاکنان راهی به دنیای زنده‌ها باز می کنم و بارها و بارها این کلمات را فریاد می زنم.

همیشه پیروز.

همیشه پیروز.

همیشه پیروز.



LXVI: کریس ویلوریا

سنگ چشم خونی همانطوری خواهد مرد که خواهرهایش مردند. همانطور که پدر و مادرش مردند. گلوی شکافته، مرگی به اندازه‌ی کافی زجرآور که وقتی وارد دنیای بعدی شد، بداند که شکستش داده‌ام.

بخشی از وجودم از اینکه چقدر آسان از پا درآمد، خشمگین است. فقط کافی بود عاشق نشود. اگر عاشق نشده بود، دشمن شایسته‌ای می‌شد. هرگز نمی‌توانستم آزارش دهم، اهمیتی نداشت چه کسی را می‌کشتم.

جایی در دور دست، صدای غرشی سهمگین و لرزه‌آور به گوش می‌رسد. نادیده‌اش می‌گیرم. در حالی که نزدیک می‌شوم، سنگ چشم پهلوی‌اش را می‌چسبد؛ به موجودی کوچک و درهم شکسته تبدیل شده. نسخه‌ای از خودم، اگر اجازه داده بودم شکست مانند زهر وارد رگ‌هایم شود. خودم، اگر اجازه داده بودم عشق بورزم یا اهمیت بدهم.

در ذهنم فریاد می‌کشم، دشمنی بهم بده که منوبه چالش بکشد. دشمنی که باعث بشه خونم به جوش بیاد، که مجبورم کنه سریع‌تر فکر کنم، سخت‌تر بجنگم.

می‌گویم: «موجود رقت‌انگیز. یه نگاه به خودت بنداز. وسط گِل ولای زانو زدی. ارتشت دورتادورت می‌میره و حتی یکیشون شجاعت کافی نداره که بیاد کمکت. پرنده‌ی ضعیف درهم شکسته، برای مردی سوگواری می‌کنی که به محض صدازدن اسمت مرد. تو یه احمقی، هلین آکوئیل. فکر می‌کردم بهتر از اینا آموزشت دادم.»

با چشم‌های آبی رو به افول به من نگاه می‌کند؛ گیس دور سرش با خون و گِل تیره شده.

«عزیزکم.»

این کلمه یک زمزمه است، نفسی که از دهان سنگ چشم بیرون می‌زند. انگشت‌هایم
کریخت می‌شوند و دل‌وروده‌ام، انگار پراز مارهای خزنده شده باشد، پیچ و تاب می‌خورد.
این حس را نمی‌شناسم. قطعات ترس نیست.

چه جوری این اسم رو می‌دونه؟

«اینجوری صدات می‌زد.» سنگ چشم بیهوده پهلایش را می‌چسبد. اگر اکنون
نکشمش هم از شدت خونریزی خواهد مرد.

ناگهان دلم نمی‌خواهد بمیرد. هنوز نه. فاصله‌ی بینمان را طی می‌کنم و دولا می‌شوم و
گلایش را محکم می‌گیرم.

با عصبانیت می‌گویم: «کی این اسمو بهت گفت؟ یه دانشمند؟ یه مارشال...»
سنگ چشم زمزمه می‌کند: «از زنده‌ها نبود. یه روح بهم گفت. کارینا ویتوریا. اینجا در
جنگل شفق منتظرته، کریس. بیشتر از سی ساله که منتظرته.»

در حالی که به سنگ چشم زل زده‌ام و درگیری و نبرد همچنان دور تا دورمان جریان دارد،
خاطرات به پامی خیزند، بخاری تیره و بدبو که یک عمر به فراموشی سپردم. موهای بلوند و
چشم‌هایی به رنگ آبی آسمان تابستانی سِرا. قایقی که در امتداد رودخانه‌ی رای به سمت
شمال، به سمت سِرا حرکت می‌کرد. ساعت‌های طولانی با او داخل کابینی که با چراغ‌های
چندوجهی قبیله‌نشین‌ها روشن شده بود و پراز کوسن‌هایی با هزاران رنگ مختلف بود.
صدای تاپ‌تاپ آرامش‌بخش افراد پدرم که روی عرشه‌ها نگهبانی می‌دادند.

نخی سبز که در دست‌هایش می‌رقصید و به یک جارو و سبیل‌های گربه، کلاهی
نوکتیز، نردبان و مردی که صدف بر پشتش بود، تبدیل می‌شد.

یادم است پرسیدم، چطوری این کارو می‌کنی؟

گفت، جادو، عزیزک کوچولوم.

نشونم بده، مامان.

بعد صداهای عجیبی بالای سرمان. قدم‌های شوم چکمه‌های سنگین. فریادهای دود.
آتش و چهره‌هایی ناآشنا که از در داخل ریختند و مرا گرفتند. مادرم را گرفتند.

«توبچه بودی.» سنگ چشم خونی مرا به میدان کشتار باز می‌گرداند. به نبرد. «تقصیر تو

نیست که مقاومت مادرت رو گرفت. تقصیر تو نیست که اذیتش کردن.»

سنگ چشم را رها می‌کنم و تلو تلو خوران عقب می‌روم. بله، بچه بودم. بچه‌ای که کاری نکرد جز تماشای شورشی‌های دانشمندی که نگهبان‌هایمان و ناخدای کشتی را کشتند. دختری که ماتش برده بود، حتی وقتی من و مادرم را ربودند و به یک مخفیگاه کثیف در کوهستان بردند. بچه‌ای که گریه کرد و جیغ کشید، در حالی که در اتاق مجاورم شورشی‌ها مادرم را شکنجه می‌کردند.

بچه‌ای که هیچ کاری نکرد و مادرش جیغ می‌کشید.

و جیغ کشید.

و جیغ کشید.

شورشی‌ها می‌خواستند از پدرم انتقام بگیرند. می‌خواستند به یکی از خاندان‌های بزرگ مارشال ضربه بزنند. ولی تا زمانی که پدرم آمد، مادرم مرده بود.

سنگ چشم می‌گوید: «مادرت سعی کرد شجاع باشه، کریس.» و آنقدر از اینکه هنوز دارد حرف می‌زند تعجب کرده‌ام که به خودم زحمت ساکت کردنش را نمی‌دهم. سنگ چشم باید مرده باشد. چرا هنوز نمرده؟

«مادرت سعی کرد ساکت باشه، ولی شورشی‌ها اذیتش کردن. اولش صدای جیغ‌ها تو رو ترسوند. می‌شنید که التماسشون می‌کردی دست از آزارش بردارن.»

مادر خودم. اولین عشقم. گریه کردم و بعد التماس کردم و بعد سرش داد زد که انقدر جیغ نکشد، چون فریادهایش دیوانه‌ام می‌کرد. او ضعیف بود. خیلی ضعیف. ولی من هم ضعیف بودم. می‌توانستم سکوت کنم. می‌توانستم به خاطرش قوی باشم، ولی نبودم... سنگ چشم خونی می‌گوید: «تو بچه بودی، کریس.» گرچه من افکارم را با صدای بلند بر زبان نیاوردم. آوردم؟

«کاری که شورشی‌های دانشمند با مادرت کردن، غیرقابل بخشش بود. ولی کاری که تو کردی... اینکه سرش داد زدی که انقدر جیغ نزنه... خدا جون، به محض اینکه این اتفاق افتاد، بخشیدت. فقط می‌خواد دوباره ببیندت.»

زمین می‌لرزد و صدای غرش عظیمی هوا را می‌شکافد. ولی به زحمت متوجه می‌شوم،

قادر نیستم چشم از سنگ چشم بردارم. تلوتلو خوران از جا بلند می شود؛ برخلاف انتظار شکست نخورده، بلکه مصمم و ثابت قدم است.

«منتظرته، کریس.»

جایی در پس ذهنم سایه ای را که چرخ زنان از درگیری های اطرافمان بیرون می آید، حس می کنم. شمشیرش را به پشت پاهایم می کشد و پشت زانویم را می بُرد و من که نمی فهمم چه شده، می افتم. سایه با یک ضربه شمشیرم را به کناری پرت می کند و چرخ زنان جلویم می ایستند.

بعد کلاهش را عقب می زند و من با دستاورد خودم روبه رو می شوم، روحی که از گذشته بیرون آمده. ذهنم خالی می شود. برای اولین بار پس از مدت ها غافلگیر شده ام.

«تو به دست من می میری، کریس ویتوریا.» این را میرا، اهل سرازمزمه می کند. زنده و سالم، با همان چهره ی زخمی نفرت انگیز؛ چشم های آبی اش با شوق تب آلود کشتار برق می زند. شمشیرش را روی گلویم گذاشته. «می خواستم بدونی.»

می توانستم جلوییش را بگیرم. سنگ چشم خونی می بیند و فریاد هشدار آمیزی خطاب به میرا می کشد، چون به محض اینکه از دل نبرد بیرون آمد، غریزه ام باعث شد چاقویی را بیرون بکشم.

ولی به مادرم فکر می کنم. منتظرته، کریس.

و خنجر میرا هدفش را می یابد.

ماده شیر خنجرش را در گلویم فرو می کند و شروع می کند به بریدن و درد در گردنم می پیچد. از قدرتم خبر ندارد، اینکه حتی وقتی اینطوری در حال خونریزی ام، می توانم به ران پایش چاقو بزنم، سوراخی ایجاد کنم که در عرض چند ثانیه باعث مرگش شود. حتی در حال مردن می توانم نابودش کنم.

ولی خیلی ناگهانی دیگر در میدان نبرد نیستم. بالای آن، بالای جسمم ایستاده ام که اکنون چیزی جز یک پوسته ی تو خالی نیست؛ ضعیف و بی فایده، در گِل ولای سرد می شود. گردابی عظیم و وحشی چرخ زنان به سمت ارتشم می آید، آن را تارومار می کند و جلوی چشم هایم نابودش می کند.

«عزیزکم؟»

«مامان» می چرخم. خودش است، مادرم که در گوشه‌های فراموش شده‌ی روحم عزادارش بودم. لبخندش درخشان است و با قدرت طلوع آفتاب به من می خورد. دستم را به سمتش دراز می کنم.

آن را نمی گیرد. نفسش را در سینه حبس می کند و در حالی که عقب عقب می رود، حیرت هیبت براقش را می لرزاند.

«ک... کریس؟» حیرت زده به من نگاه می کند. «تو کریس نیستی.»

زمزمه می کنم: «مامان، منم. کریس. عزیزکت.»

بیشتر از قبل از من فاصله می گیرد؛ آن چشم‌های آبی آشنا گشاد و بهت زده اند.

می گوید: «نه، تو عزیزکم نیستی. عزیزکم مرده.»

دستم را به سمتش دراز می کنم و صدای عجیب و خفه‌ای از گلویم بیرون می زند. ولی چیز دیگری نزدیک می شود. آن غرش عظیم و لرزه‌آور، انگار هزاران تازی پشت سرم از قلاده‌شان آزاد شده اند. می چرخم و خود را رودرروی گرداب می بینم. خط افق را بلعیده و چرخان و گرسنه است.

تابه حال چنین چیزی ندیده‌ام. با این حال می شناسمش..

«شب آور؟»

کریس. اسمم را بر زبان می آورد، گرچه صدایش مثل خودش نیست.

می گویم: «شب آور. منو برگردون. کارم تموم نشده. نبرد هنوز ادامه داره. شب آور!»

صدایم را نمی شنود - یا دیگر برایش مهم نیست.

می گویم: «من برات جنگیدم. اگه به خاطر تو نبود، هرگز از اون رودخونه رد نمی شدم یا با

دشمنی که در ارتفاع بالاتر بود، نمی جنگیدم. من بهت اعتماد کردم...»

توفان غلت زنان جلو می آید و آن وقت است که می فهمم مرده‌ام. که بازگشتی وجود

نخواهد داشت.

خشم وجودم را فرا می گیرد... و وحشت. این خیانت لحظه‌ی آخری از جانب تنها

موجودی که تابه حال به او اعتماد داشته‌ام... قابل تحمل نیست. این نمی تواند مرگ من

باشد. ادامه دارد... باید داشته باشد.

فریاد می زنم: «مامان...» و دنبالش می گردم.

ولی او رفته و تنها چیزی که باقی مانده، گرسنگی است و توفان و عذابی که برای من

پایانی ندارد.

11/11/1397



U:LXVII

گرداب دندان‌هایی دارد که در ذهنم فرو می‌روند و خاطرات را در آن تزریق می‌کنند. پدرم، خواهرم، مادرم... همه‌ی کسانی که از من گرفته شده‌اند.

این خاطرات رنگ می‌بازند و خاطرات دیگری که برایم آشنا نیستند، جایشان را می‌گیرند. ابتدا چند تا، بعد چند صد تا، بعد چند هزار تا که دور تا دورم می‌چرخند. داستانی پس از داستانی دیگر. اندوهی پس از اندوهی دیگر.

با اینکه اجساد مرده‌ها ناپدید شده‌اند، هنوز حالتی جسمانی دارم و به خودم اجازه می‌دهم در هیچ محو شوم. این جنون ساخته‌ی جن‌هاست و یک جن مدت‌ها درونم زندگی می‌کرده.

گرداب با عصبانیت می‌گوید، ولی دیگه در وجودت نیست. توتنهایی. می‌بلعمت، لایا، اهل سرا. چون همه چیز عذاب و عذاب همه چیزه.

سوسوهای نزدیک میدان دیدم روشن می‌شوند. خنده‌های شیرین و هیبت‌های کوچکی از جنس شعله... متوجه می‌شوم بچه‌های رحمت‌اند. بچه‌های شب‌آور. با اینکه دلم می‌خواهد نگاهم را بگیرم، خود را مجبور می‌کنم خانواده‌شان و شادی‌شان را تماشا کنم. خود را مجبور می‌کنم خاموش شدن نورشان را تماشا کنم.

این گرداب... تماماً شب‌آور است. او عذاب چندین نسل را همراه عذاب خودش در آن گنجانده. حق با او بود. دنیا برای شب‌آور یک قفس بود. حالا او همه جا هست. در تمام این خاطرات، در تمام این عذاب‌ها زندگی می‌کند. در آن گم شده. ولی حتی گرداب، مرکزی دارد. قلبی دارد. باید پیدایش کنم.

در حالی که خاطرات جیغ زنان از کنارم رد می شوند، هر قدم یک عمر طول می کشد. لایا. سرم را می چرخانم، چون این صدای دارین است که در تاریکی ضجه می زند. چیزی می گوید که از آن سر در نمی آورم. می دانم اگر دستم را به سمتش دراز کنم، تجدید دیدار خواهیم کرد. مرگ جان همگی مان را ستانده... دارین و پدر و مادر و لیس و مامان بزرگ و بابابزرگ. آخرین باری که هر هفت نفر کنار هم شاد و خوشحال بودیم، کی بود؟

آخرین باری که در حال فرار یا مخفی شدن یا زمزمه کردن نبودیم تا امپراتوری دستگیرمان نکند، کی بود؟ یادم نیست. تنها چیزی که به خاطر دارم ترس است. رفتن پدر و مادر و درد فقدانشان. آن روز که مادر بزرگ برای دخترش ضجه می زد و درک اینکه دیگر هرگز والدینم را نخواهم دید.

ولی مادر برگشت. برگشت و به خاطرم جنگید و من دودستی به کلماتش می چسبم. دوستت دارم، لایا. خود را در عشق او غرق می کنم. چون با وجود رنج کشیده بودنش همچنان عشق بود، به تنها طریقی که او می توانست به من عطایش کند. گرداب می گوید، همه چیز عذاب و عذاب همه چیزه.

این چرخه چند نفر دیگر را بلعیده؟ آیا کسی باقی مانده؟ خود را مجبور می کنم عاقلانه فکر کنم. حتما همینطور است. و تا زمانی که حتی یک نفر باقی مانده باشد، ارزش جنگیدن را دارد.

یک پایم را جلوی پای دیگر می گذارم و به زور در باد چرخان پیش می روم. اگر دست از جنگیدن بکشم، حتی برای یک ثانیه، گم خواهم شد.

ولی خب، شب آور هم گم شده. شاید اگر این را بپذیرم، از یک مکان سر در بیاوریم. خود را رها می کنم.

انتظار دارم توفان به من چنگ بیندازد، ولی به جای آن به سمت بالا حرکت می کنم و مانند برگی در باد شناور می شوم. خاطرات شب آور درونم جریان پیدا می کنند. تمام سال ها و عشق هایی که ندیده بودم. تمام چیزهایی که او تحمل کرده. قلبم به خاطر این تنهایی می لرزد. قبلا یک بار، زمانی که بازوبند را به او دادم، یک نظر اینها را دیدم. حالا مغاک دردش زیر پایم دهان باز کرده و جایی برای پنهان شدن نیست.

متوجه می شوم دارم دور چیزی می چرخم... مرکز گرداب. یک بار، دو بار، هر چرخش کوتاه تر، تا زمانی که مه فرو می نشیند و می توانم تکه نور سفیدی را تشخیص دهم - شکافی بین دنیاها که اندوه و غم یکی پس از دیگری از آن بیرون می زند. هرکدام نفسی می کشد و با شوریدگی گرسنگی آدمخوارانه ای به دیگری چنگ می اندازد.

در قلب این شکاف، تکه روح نازکی که تا حدودی شکل انسانی دارد و به رنگ هزاران کبودی است، با عذاب به خود می پیچد.

شب آور. یا هر چیزی که به آن تبدیل شده.

زمزمه کنان به او می گویم: «کل جهان فرو می پاشه.» اگر نتوانم متقاعدش کنم که شکاف بین دنیاها را ببندد، از دست رفته ایم. «و می دونم تو اینو نمی خوای. باید دست نگه داری.»

شب آور می گوید: «یه بچه درباره ی این چیزها چی می دونه؟ تو مثل شب نمی هستی که روی یه ساقه ی علف تازه نشست. من خودِ خاکم.»

گرداب به من فشار می آورد و به شب آور نزدیک تر می شوم. نامش را صدا می زنم. ولی غرق در دردش مرا نادیده می گیرد. یاد حرف های رحمت می افتم.

قدرتش در اسمش نهفته اس. و نقطه ضعفش. گذشته و حالش.

شب آور اسمی است که انسان ها به او دادند. همینطور پادشاه بدون نام. ولی قبل از آن اسم دیگری داشت.

می گویم: «مهریا. محبوبم.»

آن وقت است که ضجه می زند، فریادی پرطنین که چیزی را در درونم می شکند. با این وجود خود را پنهان کرده، چون دیگر محبوب نیست. به وظیفه اش و بشریت پشت کرده. به معاث.

ولی در واقع این بشریت بود که ابتدا به او پشت کرد. و معاث، که باید مهریا را بیشتر از هر چیزی دوست می داشت زمانی که پسرش و تمام چیزهایی که برایش عزیز بود نابود شدند، هیچ کاری نکرد. شب آور به معاث همه چیز را داد... و معاث با هزار سال رنج و عذاب جبرانش کرد.

ومن، کسی که او بیشتر از همه دوست داشت، چطور جوابش را دادم؟ چطور از انسانی که همه چیزش را در طبق اخلاص گذاشت تشکر کردم؟

کلمات میمی، وقتی به شب آور تبدیل شد و داستان او را برایم تعریف کرد. و وقتی درباره‌ی آن زن که هوسانی نام داشت حرف زد، اولین - و احتمالاً تنها - مادری که شب آور می شناخت. زمزمه می کنم: «نیربارا. مطرود.»

می چرخد.

می گویم: «مطرودِ انسان ها و معاث.» و با هر کلمه‌ای که می گویم، گرداب وحشی تر می شود. «مطرودِ دانشمندا که فقط می خواستی بهشون کمک کنی و تمام چیزهایی رو که دوست داشتی، دزدیدن. مطرودِ رحمت که تو رو با تمام دردها تنها گذاشت. وقتی این بهاشه، عشق چیز و حشتناکیه. ولی الزاماً نباید اینطوری باشه. میلیون ها نفر هستن که هنوز می تونن زندگی کنن، که هنوز می تونن عشق بورزن، به شرطی که تو این عذاب رو به معاث برگردونی.»

مطرود می گوید: «کاریه که شده. تو دردی مثل درد من رو نمی خوای، فرزندم. همه چیز عذاب و عذاب همه چیزه. بذار دنیا رو نابود کنه.»

می گویم: «من با عذاب آشنا.» و او سرش را بلند می کند و سرزنشی نوک زبانش است. ولی دست هایم را از هم باز می کنم. «فکر می کنی چون جن بودی، احساسات عمیق تر بود؟ چون محبوب بودی، اندوهت از من بیشتره؟ نیست، مطرود. چون من... من هم محبوب بودم.»

حرف زدن، به زبان آوردن تمام تاریکی های زندگی ام، تمام چیزهایی که هرگز درک نکرده ام، برایم سخت است. «محبوب مادر و پدرم بودم. محبوب خواهر و برادرم و پدر بزرگ و مادر بزرگم. محبوب الایس بودم. محبوب تو بودم.»

کاش می توانستم به او دست بزنم. کاش می توانست آنچه را که من حس می کنم، حس کند.

«شاید من و تو محکوم به نابودی ایم.» صدایم گرفته و دردناک است. «محکوم به اینکه همیشه عذاب بکشیم. ولی اینکه با اون عذاب چیکار کنیم، انتخاب خودمونه. من

نمی‌تونم متنفر باشم. نه تا ابد. تو ازش خسته نشدی، نیربارا؟ دلت آرامش نمی‌خواد؟»
 به من نگاه می‌کند و می‌لرزد؛ خیلی تنه‌است. بنابراین دستم را دراز می‌کنم و
 تکه‌پاره‌هایی را که از او باقی مانده، به هم می‌چسبانم. این تکه‌ها به شکل یک بچه
 درمی‌آیند، پسر بچه‌ای با چشم‌های قهوه‌ای و وقتی او را در بازوانم می‌گیرم، خود را در
 آغوشم رها می‌کند. با هم به خاطر همه‌ی کارهایی که کرده‌ایم و با ما کرده‌اند، گریه
 می‌کنیم. با اینکه چیزی نمی‌گویم، تمام عشقی را که دارم به درونش سرازیر می‌کنم، درون
 این حقیقی‌ترین تجسم موجودی درهم شکسته.

چه مدت از آخرین باری که کسی آرامش کرد، می‌گذرد؟ اگر طمع انسان به این جنون و
 به آزار دیدن میلیون‌ها نفر منجر نشده بود، زندگی‌اش چقدر متفاوت می‌شد؟
 در حالی که عذاب سالیان دراز دورتادورمان می‌چرخد، در آغوش یکدیگر زانو می‌زنیم.
 تا زمانی که او خود را عقب می‌کشد و دیگر یک بچه نیست، یک مرد است. سایه‌ای است
 که می‌شناسم و با نبض گرانش هزاران سال و هزاران روح می‌تپد. تمام کارهایی را که کرده
 می‌بینم و تصمیم می‌گیرم از او متنفر نشوم.
 سرعت گرداب دورتادورمان کم می‌شود.

زمزمه‌کنان به او می‌گویم: «این حقت نبود. هیچ‌کدومش. ولی حق اونایی که اذیتشون
 کردی هم نبود. به این جنون پایان بده. دردت رو آزاد کن. دست از جنگیدن بامعاث بردار.»
 باشنیدن نام پدرش، خشم در چشم‌های مطرود برق می‌زند. می‌گوید: «معاث می‌خواد
 که ما فراموش کنیم. درد دنیا رو می‌گیره و زندانی می‌کنه...»

می‌گویم: «تا بتونیم ازش رها بشیم. ولی من فراموش نمی‌کنم.»
 رحمت. با تمام نیروی ذهنم صدایش می‌زنم. نورش چراغ راهنمایی در مه نقره‌ای
 چرخان است و یک ثانیه‌ی بعد کنارم ایستاده.

ولی با من حرف نمی‌زند یا حتی نگاهم نمی‌کند. تمام توجهش به مهریاست.
 زمزمه می‌کند: «محبوبم. بیا پیشم، چون من سال‌های طولانی منتظر این لحظه بودم،
 آخرین تجدید دیدارمون. بیا و دردت رو به من بده. باید محصورت کنم تا دیگه هرگز این
 رنج رو مجدداً سر دنیا خالی نکنی. باید تسلیم من شی.»

مهریا می گوید: «بالاخره معنی اسمت رو فهمیدم، رحمت.» به سمت من می چرخد.
«داستان رو فراموش نکن، لایا، اهل سرا. عهد کن.»

می گویم: «قسم می خورم هرگز فراموش نمی کنم. همینطور بچه هام. یا بچه هاشون. تا زمانی که یکی از دودمانم نفس بکشد، این داستان تعریف می شه، مهریا.»
هوا با قدرت این عهد می لرزد و صدای ترک عمیقی زیر پایم طنین می اندازد، انگار محور کره ی زمین جابه جاشده. برایم سؤال است که چه چیزی را برای نسل خود به جا گذاشته ام.
مهریا دستش را روی صورتم می گذارد و من با وجود تمام اتفاقاتی که افتاده، اندوه و عشقش را که هنوز پابرجاست حس می کنم. بعد به سمت رحمت می چرخد و رحمت بازوهایش را از هم باز می کند و او را به سمت خود می کشد. بدن طلایی اش می لرزد و شکاف برمی دارد و به صدها طناب سوزان تبدیل می شود که با بی رحمی محکم تر و محکم تر دور او پیچیده می شوند. مهریا مقاومتی نمی کند. داخل این غل و زنجیر گم شده و این بندها دردش، عذابش، قدرتش را می خشکانند و دوباره به معاث باز می گردانند.

سرعت گرداب کم می شود، لبه هایش محو می شوند و از شکافی که مهریا باز کرده بود، عقب می نشینند. باریک می شود و سریع تر و سریع تر ناپدید می شود؛ در حال چرخیدن رنگش آبی و بعد خاکستری و بعد سفید می شود، تا زمانی که سرانجام چیزی باقی نمی ماند.
روی دماغه ایستاده ام، گرچه انگار چکش غول پیکری به آن ضربه زده باشد، از وسط شکاف برداشته. شکاف فقط چند قدم از من فاصله دارد و جلوی چشم هایم بسته می شود.
اثری از رحمت نیست. متوجه می شوم از فقدان او افسوس می خورم. از اینکه نتوانستم خدا حافظی کنم و تشکر هم نکردم. و افسوس می خورم که هرگز معنای اسمش را به من نگفت.

صدایی در گوشم زمزمه می کند: «بخشش. معنی اسمم بخششده.» بعد ملکه ی جن ها رفته؛ زندانی اش را با خود به مکان نامعلومی می برد که راهی به آن ندارم. در آن لحظه باد فروکش می کند. سکوت همه جا را فرا می گیرد. سکون حاکم می شود.

چون محبوبی که با طلوع دنیا بیدار شد، دیگر وجود ندارد. و برای یک لحظه ی کوتاه و محزون، زمین هم سوگواری اش را می کند.



LXVIII: رود گد

در حالی که از گرداب بیرون می‌آیم، تخته‌سنگ مسطح از وسط ترک برمی‌دارد. زمین از شدت ضربه‌اش می‌لرزد، لرزه‌ای که در مکان انتظار پخش می‌شود و قیژقیژ بلند درخت‌های جنگل را به همراه دارد.

زمین لرزه باعث می‌شود به زانو روی زمین بیفتم و به سمت خط درخت‌ها شربخورم. هیبتی از گردباد بیرون می‌آید و توفان به همان اندازه که ناگهانی وارد این بُعد شد، انگار از ترکی در هوا، عقب‌نشینی می‌کند. سکوت همه جا را فرا می‌گیرد. حتی درخت‌ها تکان نمی‌خورند.

هیبتی که لبه‌ی تخته‌سنگ مسطح ایستاده، روی زمین می‌افتد و دنیا دوباره نفس می‌کشد. سراسیمه از جا برمی‌خیزم و او با شنیدن این صدا می‌چرخد.

«تو... واقعی‌ای؟» دستش را تا نیمه بالا می‌آورد و من با پنج قدم خود را به او می‌رسانم و در آغوشش می‌گیرم؛ از آسودگی خاطر می‌لرزم، چون او به نحوی غیرممکن و معجزه‌آسا زنده است. سنگ مسطح زیر پایمان قیژقیژ می‌کند و من در عرض چند ثانیه سوار بر باد خودمان را از آنجا دور کرده‌ام؛ در امتداد خط درخت‌ها به سمت حاشیه‌ی درختستان جن‌هامی‌رویم.

وقتی توقف می‌کنیم، لایا زمزمه می‌کند: «اون رفته. رحمت به غل و زنجیر کشیدش. در نهایت نابود شد، الیس.» به دست‌هایش نگاه می‌کند. چشم‌هایش پر از اشک و صدایش بغض‌آلود می‌شود. «برادرم رو کشت. دارین م... مرده.»

چه باید به او بگویم که آرامش کند؟ او موجودی را شکست داد که توصیفی برایش

وجود ندارد... بیشتر از یک پادشاه، بیشتر از یک جن، بیشتر از یک دشمن. و در طول این روند تنها خانواده‌ای را که در این دنیا برایش باقی مانده بود، از دست داد.

باد درخت‌های پشت سرمان را تکان می‌دهد و اولین شکوفه‌های درخت تالا از شاخه‌ها جدا می‌شوند و در هوا می‌چرخند.

می‌گوید: «در گلریزان، یتیم در برابر داس سر خم خواهد کرد. در گلریزان، دختر خون‌بها خواهد داد.» چشم‌های تیره‌اش سرخ و بی‌روحند. «پیشگویی‌های لعنتی.»

«همون پیشگویی گفت که من می‌میرم.» پیشگویی جن را با چنان وضوحی به خاطر می‌آورم که انگار همین دیروز آن را به زبان آورد. پسر سایه و وارث مرگ، با آخرین نفسش می‌جنگد و شکست می‌خورد.

«ولی نگفت که من راه برگشتی پیدا می‌کنم.» لایا را به سمت خود می‌کشم. «و نگفت که تو پیروز می‌شی.»

در حالی که به درختستان جن‌ها زل زده‌ایم، لایا می‌گوید: «شدیم؟» سربازهای دو طرف پرتگاه تلوتلوخوران از جا بلند می‌شوند و هنوز به خاطر گرداب بهت‌زده و پریشانند. موسی بازویش را دور شانه‌ی سنگ چشم‌خونی انداخته و با هم تلوتلوخوران از خط مقدم جدا می‌شوند. اندوه در چهره‌ی هر دو آشکار است. اسپيرو و جیبران، عفیه‌ی مجروح را به سمت چادرهای بهداری می‌برند.

من و لایا به سمت لبه‌ی پرتگاه می‌رویم و او نفسش را در سینه حبس می‌کند، چون به نظر می‌رسد بیشترین خشم گرداب متوجه ارتش کریس شده. شکاف عمیقی در زمین و چند دسته سرباز بهت‌زده تنها چیزی است که از لشکر عظیم فرمانده به جا مانده.

درباره‌ی خود کریس هم، پرچم سواره نظامش نزدیک لبه‌ی پرتگاه در باد تکان می‌خورد. خودش کنارش به پشت روی زمین افتاده؛ موهای بلوندش گلی و گل‌ویش خونی است و چشم‌های خاکستری‌اش را به آسمان دوخته.

مرده.

لایا رها می‌کند و دستش را روی دهانش می‌گذارد. کنار جسد مادرم که قلب و ذهنش اکنون تا ابد یک رمز باقی خواهد ماند، زانو می‌زنم. با وجود خشونتش، نفرت

کینه توزانه اش، سوگوار فقدانش هستم. در حالی که چشم‌هایش - چشم‌هایم - را می‌بندم، پوستش زیر دست‌هایم سرد و نرم است.

از شب‌آور دوری کن، ایلیاس. هشدار عجیب و غیرمنتظره. چرا به من هشدار داد، وقتی سال‌های زیادی در تلاش برای کشتنم بود؟ شاید هرگز سعی نداشت مرا بکشد.

شاید سعی داشت بخشی از وجود خودش را بکشد. ولی حالا هرگز نخواهم فهمید. نه واقعا.

فقط چند قدم آنطرف‌تر جسد آویتاس هارپر افتاده. حالا دلیل ویرانی سنگ چشم خونی را می‌فهمم. من و آویتاس یک مکالمه‌ی پرمعنا داشتیم. کافی نبود.

حتی در حالی که قلبم به خاطر برادر و مادرم درد گرفته، جادوی معاث خیز برمی‌دارد، موجی از فراموشی که اورها می‌کند تا هیاهوی درون ذهنم را بشورد و ببرد.

با علم به اینکه می‌تواند صدایم را بشنود، زمزمه می‌کنم: «نه. وظیفه‌ام هنوز انجام نشده. باید تعادل رو مجدداً برقرار کنم.»

با جن‌ها حرف می‌زنی. معاث به قدرت کاملش برگشته و صدایش در استخوان‌هایم طنین می‌اندازد. ولی ذهن و قابلیت باید پاک باشه، روح‌گیر. حواست نباید با عشق و افسوس و امید پرت شه.

به او می‌گویم: «این دقیقاً چیزیه که حواسم باید باهاش پرت شه. عشق و افسوس و امید تنها چیزیه که می‌تونم به بقیه بدم.»

در حالی که درباره‌اش فکر می‌کند، سکوتی طولانی برقرار می‌شود. لایا با حالت معناداری تماشا می‌کند - تنها شخص در این دنیا که مزاحمت عمیق صدایی ماوراءطبیعی در سرت که صدای خودت نیست را درک می‌کند.

ناامیدم نکن، بانوال - معاث.

پشت سرم، هوا به فش فش می‌افتد و صدها شمشیر همزمان از غلاف‌هایشان بیرون می‌آیند.

«نگاه کن، به جهنم‌های خونین قسم...»

«حتماده‌ها نفرشون دراون شهر زندگی می‌کنن...»

پایین پایمان در شر جینات، آنسوی شکاف زمین، هیبت‌هایی بیرون می‌آیند. اکثرا در قالب انسانی هستند، گرچه برخی به شکل سایه‌اند و برخی به شکل آتشی کامل می‌چرخند. «روح‌گیر» سنگ چشم لنگ‌لنگان به سمت می‌آید. پشت سرش صفوف قبیله‌نشین‌ها، دانشمندان و مارشال‌ها دوباره در حال صف‌آرایی‌اند. سنگ چشم نگاهش را به جن‌هایی دوخته که از شر جینات تماشا می‌کنند.

«منجنیق‌ها. دوتاشون هنوز کار می‌کنن.» صدایش را بلند می‌کند: «نمک‌ها رو بار بذارین...»

ولی من به سمتش می‌چرخم، قدرت معاث وجودم را پر می‌کند و صدای بلندم در سرتاسر درختستان جن‌ها پخش می‌شود.

«بهشون دست نمی‌زنی.»

سنگ چشم خونی با تعجب نگاهم می‌کند. وقتی بقیه‌ی افرادمان می‌فهمند چه گفته‌ام، زمزمه‌ای عصبانی بلند می‌شود.

سنگ چشم خونی می‌گوید: «نمی‌تونیم اجازه بدیم کاری که اونا کرده‌ان، بی‌جواب بمونه، روح‌گیر. رهبرشون مرده. انسان‌های زیر دست‌شون یا مرده‌ان یا پخش و پلا شده‌ان. این فرصت خوبی برای ماست.»

می‌گویم: «اونا شب‌آور نیستن. اوگراها اونا رو هزار سال به خاطر اینکه کاری جز دفاع از مرزهاشون نکردن، زندانی کردن. مگه اینکه بخوای خودت رو به خاطر دفاع از آنتیوم در برابر مهاجم‌ها مجازات کنی.»

«تو که دیدی وقتی قوی‌ان، چه کار می‌تونن بکنن. چنین تهدیدی...»

می‌گویم: «می‌تونیم باهاشون به توافق برسیم. این چیزیه که اوگراها سعی داشتن انجام بدن، سنگ چشم خونی. پیشگویی‌ها، احداث بلگ‌کلیف، آزمون‌ها. تمام دسیسه‌هاشون برای این بود که ما رو به این لحظه برسونن. اونا سال‌ها پیش فهمیدن که قراره جنگی به پاشه. از همون موقع که جادوی جن‌ها رو دزدیدن، سعی داشتن شرارتی رو که انجام دادن، جبران کنن. ولی اینجا نیستن که به سرانجام برسوننش.»

به نوبت به لایا و سنگ چشم نگاه می‌کنم. «این به عهده‌ی ماست.»

در حالی که تماشایشان می‌کنم، با شگفتی به چرخش‌های عجیب سرنوشت فکر می‌کنم که ما را به اینجا رسانده؛ غیرممکن بودن این نتیجه، اینکه هر سه‌مان زنده‌ایم، باهمیم و جلوی لشکری از موجوداتی ایستاده‌ایم که برای احیای تعادل در جهانمان به شدت بهشان احتیاج داریم.

«درسته.» لایا دستم را با دست چپ و دست سنگ چشم خونی را با دست راستش می‌گیرد.

«بیاین انجامش بدیم.»

دست در دست هم از پرتگاه پایین می‌رویم و به جن‌های منتظر نزدیک می‌شویم. با فاصله‌ی کافی از آنها می‌ایستیم تا احساس خطر نکنند.

«اون کجاست؟» آمبر یک قدم جلو می‌آید و فقط از روی صدای خشمگین و شمشیر لبه‌پهنش می‌شناسمش. حتی چشم‌هایش کم‌فروغ شده‌اند و آتش‌اش در مقایسه با آنچه در نبرد بود، شعله‌ای کم‌جان است.

«رفته.» لایا جلو می‌رود. «رحمت محصورش کرد، جونش رو فدا کرد تا جون شما در امان بمونه. چون اون می‌خواست دنیا رو نابود کنه، در حالی که هنوز خوبی‌های زیادی توش وجود داره.»

«نه.» آمبر از پا در می‌آید و می‌گردد، نه‌آنطور که انتظار داشتم از شدت خشم، بلکه از شدت اندوه و پریشانی. «نه... اون دوستمون داشت...»

ولی بقیه‌ی جن‌ها ساکت‌اند، چون شاهد بودند. دیدند که شب‌آور به چه چیزی تبدیل شده بود.

لایا ادامه می‌دهد: «تو این دنیا به شما احتیاج داریم. نباید به خاطر طمع پادشاه انسان‌های هزار سال پیش مجبور به مخفی‌شدن یا جنگیدن شین. در حق جن‌ها اشتباه شد. شب‌آور انتقام این اشتباه رو گرفت. بذارین حالا دیگه تموم شه.»

«می‌خواهی چیکار کنیم؟» جنی که فاز نام دارد جلو می‌آید؛ در هیبت انسانی‌اش موهای قهوه‌ای و چشم‌های تیره دارد. «دوباره به هم‌نوعانت خدمت کنیم؟ دوباره برمی‌گردین تا

قدرت‌ها مونو بدزدین.»

«این کارو نمی‌کنیم.» سنگ چشم خونی جلو می‌آید. «من سنگ چشم خونی امپراتوری مارشال‌ها و نماینده‌ی امپراتور زاکاریاسم. به نام اون قسم می‌خورم که هیچ مارشالی از مرز مکان انتظار رد نمی‌شه، مگه اینکه خودتون بخواین و هیچ مارشالی در برابرتون دست به سلاح نمی‌بره، مگر برای دفاع از خودش. با هیچ کشوری که با این کار موافقت نکنه، معاهده امضا نمی‌کنیم.»

با تعجب به سنگ چشم نگاه می‌کنم، ولی بعد آنچه را که همین چند روز پیش به من گفت، در نظر می‌گیرم. یه جنگ دیگه. یعنی بالاخره یه روزی تموم می‌شه، روح‌گیر؟ یا این میراثیه که برای خواهرزاده‌ام به جا می‌ذارم؟

«مانمی‌تونیم برگردیم.» جمعیت راهی باز می‌کنند تا به جنی اجازه‌ی عبور دهند. لاغراست و شانیه‌های قوزکرده‌ای دارد و شنل کلفتی انداخته، ولی بلافاصله می‌شناسمش. مارو-جنی که ارواح را برای مهری می‌گرفت، که وقتی هزاران هزار انسان مردند، کاری نکرد. می‌گوید: «نه بعد از کارایی که همه مون کردیم. نه بعد از همه‌ی کارهایی که باهامون کردن.»

«می‌تونین.» به پدرم فکر می‌کنم. «من جان‌هایی رو نجات داده‌ام و گرفته‌ام. شلاق خورده‌ام، کتک خورده‌ام و از پا دراومده‌ام. دنیا رو ناامید کرده‌ام، نتونسته‌ام به وظیفه‌ام عمل کنم. تا وقتی بمیرم، اشتباهاتم یادم نمی‌ره. ولی هنوز هم می‌تونم دست به کارهای خوب بزنم. می‌تونم ارواح رو راهی کنم. می‌تونم قسم بخورم که دیگه همون اشتباهات رو تکرار نکنم.»

در آن لحظه چیزی در هوا تکان می‌خورد، انگار درِ اتاقی که مدت‌ها قفل بوده، باز شده. ارواح از قلمرو معاث وارد مکان انتظار می‌شوند. صدها روح... نه، هزاران روح. همه‌ی کسانی که اینجا مرده‌اند، همه‌ی کسانی که امروز خوراک دریای عذاب شدند.

کم مانده قدرت حضورشان مرا به زانو درآورد. از درختستان جن‌ها دوری خواهند کرد، چون به اندازه‌ی جن‌ها از آنجا متنفرند. ولی به زودی فریادهایشان انسان‌ها را مجبور خواهد کرد دنبال سرپناهی بگردند.

جن‌ها همزمان به سمت درخت‌ها نگاه می‌کنند. مارو به سمتشان قدم برمی‌دارد،

شاید همان کششی را که بر من غالب شده، حس می کند. ولی بعد تکانی به خود می دهد و می چرخد و به شر جینات باز می گردد. اکثر جن ها دنبالش می روند.

ولی همه نه. جنی که تالیس نام دارد به تنهایی ایستاده و هیبت انسانی اش آهسته به شکل شعله ی سرخ تیره ای با قلبی لاجوردی در می آید. دستش را به سمت درخت ها دراز و اشاره می کند.

@Dreams_library

گروهی از ارواح بیرون می آیند و به سمتش شناور می شوند. رنگ سرخ شعله ی تالیس تیره تر می شود و در حالی که با آنها به سمت شر جینات می رود، سرش را کج می کند و به دردهایشان گوش می دهد. وقتی به اولین ساختمان می رسد، توقف می کند و می چرخد. می گوید: «اجساد رو رها کن، بانو ال-معاث. کسی کاری به کارشون نداره. ترتیب خاک کردنشون رو می دم.» بعد می رود و گروه ارواح دنبالش می روند.

در حالی که او دور می شود، صدای جن ها در هوا اوج می گیرد، همخوانی ای با ملودی چند لایه که مو به تن آدم سیخ می کند و زیباست. قدرت آوازشان هوا را می لرزاند و معاث به حرف می آید.

@cloud_people

می گوید، نوحه ای برای مِهریا. مرثیه ای برای پادشاه شکست خورده شون.
«از بین صدها جن، فقط یکی برگشت، معاث.» به سمت شهر نگاه می کنم، جایی که تالیس ناپدید شد. «من ناامیدت کردم.»
بدون توهمه چیز از دست می رفت، بانو ال-معاث. یکی شروع خوبیه. و فعلا همین کافیه.

...

صدها نفر مجروح شده اند و هزاران نفر مرده اند. ارواح صدایم می زنند، التماس می کنند که دیده شوند، شنیده شوند و به دنیای دیگر فرستاده شوند. ولی باید بامیمی و شان، با عفیة و اسپيرو، با جیبران و اوباريت حرف بزنم. باید وقتی را با فکیرها و فکیراها بگذرانم و راهنمایی شان کنم که پس از مرگ بسیاری از ریش سفیدهایشان، چطور به کارشان ادامه دهند. کوئین که ده ها زخم برداشته و در بهداری است، دستور می دهد به دیدنش بروم و چند ساعت طول می کشد تا ارباب ها را متقاعد کنیم که اجساد مرده ها را در جاییشان باقی بگذارند.

تاسپیده دم صبح بعد از نبرد، ارتش آماده‌ی حرکت است و من با هر کسی که لازم بود، صحبت کرده‌ام.

خب، تقریباً با همه.

لایا مرا نزدیک جاده‌ای پیدا می‌کند که ارتش را از مکان انتظار خارج خواهد کرد. سنگ چشم خونی، من و موسی در حال بحث درباره‌ی این هستیم که اگر روح پرسه‌زنی در مسیر نیروها قرار گرفت، چه کار باید کرد. وقتی لایا ظاهر می‌شود، موسی لگدی به قوزک سنگ چشم می‌زند.

«چه مرگته، موسی... آهان...»

سنگ چشم چپ‌چپ نگاهم می‌کند - جرئت داری اذیتش کن، الیس - و همراه مرد دانشمندناپدید می‌شود.

«همراهمون نمیای؟» لایا مرا به سمت درخت‌ها می‌کشد، چون اگرچه رحمت رفته، جادوی لایا باقی مانده. بخشی از ملکه‌ی جن‌ها هنوز درون او زنده است - درون موسی و سنگ چشم خونی. به اندازه‌ی کافی هست که اکثر ارواح کاری به کارشان نداشته باشند. «ارواح صدام می‌زنن.» دلم می‌خواهد دست‌هایش را بگیرم، ولی خود را کنترل می‌کنم. هیچ چیزی این زوند را آسان‌تر نخواهد کرد. دلیلی ندارد سخت‌ترش کنم. «حتی با وجود تالیس، تعداد ارواحی که باید راهی بشن خیلی زیاده.»

دست در جیبم می‌کنم. بازوبندی که او ماه‌ها پیش به من پس داد، هنوز همراهم است، گرچه اکنون حکاکی‌های پیچیده‌تر و ظریف‌تری دارد، چون در هر لحظه از اوقات فراغتم روی آن کار کرده‌ام. آیا بازوبند را به او بدهم؟ آیا آن را رد خواهد کرد؟ کارش هنوز تمام نشده. شاید باید منتظر بمانم.

«لایا...»

«من نمی‌...»

همزمان حرف می‌زنیم و من با دست اشاره می‌کنم که اول او صحبت کند.

«نمی‌خوام سوگوار چیزی باشم که داریم، الیس.» دستش را به سمت شکوفه‌ی تلایی دراز می‌کند که کف دستش فرود می‌آید. «تو زنده‌ای. هر جا هستم، می‌دونم که یه

جایی در این دنیا وجود داری و در آرامشی. همین برای من کافیه.»
صدای گرفته‌ای از سایه‌های داخل جنگل می‌گوید: «خب، شاید برای تو کافی باشه، ولی برای من کافی نیست.»

من و لایا هر دو لحظاتی طولانی به هیبتی زل می‌زنیم که از سایه‌ها بیرون می‌آید؛ ریزقامت و موسفید با چشم‌های آبی اقیانوس که به سختی عقیق‌اند، ولی با دیدن دخترش نرم می‌شوند.

لایا سرانجام موفق می‌شود با صدای خفه‌ای بگوید: «چطوری.... کارکان‌ها...»
میرا، اهل سرا می‌گوید: «به خودشون زحمت ندادن جسد من رو بررسی کنن. و من به ستاره دست زدم، یادته؟ کشتنمون کار سخته.»

لایا می‌گوید: «ولی چرا نیومدی پیشم؟ چرا سعی نکردی پیداام کنی؟»
میرا می‌گوید: «چون انتقام برام مهم‌تر از تو بود.» لایا بهت زده عقب می‌رود. «من هیچوقت ما... ما... مادر خوبی نبودم، دختر. خودت اینو می‌دونی. می‌دونستم هیچکس شانسی برای کشتن ماده‌سگ بلک‌کلیف نداره، مگه اینکه اون انتظارشو نداشته باشه. جاسوس‌هاش بهش گفتن من مرده‌ام. واسه همین مرده باقی موندم. تنها کسی که می‌دونست زنده‌ام هارپر بود که جایی برای خوابیدن در آنتیوم بهم داد. و سنگ چشم خونی.»

میرا با دیدن خشم صورت لایا دستش را بالا می‌برد. می‌گوید: «از دستش عصبانی نشو. در تونل‌های آنتیوم کمکش کردم، ولی نمی‌دونست کار من بود. تا یه شب قبل از نبرد نمی‌دونست زنده‌ام. بعد از اینکه یه گپ کوچولو با کارینا زدم، فهمید.»
می‌گویم: «حضورت رو حس نکردم.» و میرا می‌خندد.

می‌گوید: «هزاران انسان تو این جنگلن، پسر. یکی بیشتر چه فرقی می‌کنه؟ مطمئن بودم هارپر می‌تونه افکارش رو پیش خودش نگه داره. ذهن اون پسر مثل یه تله‌ی فولادی بود. درباره‌ی سنگ چشم هم، بهش دستور دادم دهنش رو بسته نگه داره... که حتی درباره‌ی اسمم فکر نکنه، مبادا شب‌آور دهنش رو بخونه.»

«فکر کنم جمله‌ای که دقیقاً گفتمی این بود: اگه یه کلمه از این قضیه با کسی حرف بزنی، دختر، اول دل و روده‌تو می‌ریزم بیرون و بعد با پوستت برای خودم شئل درست می‌کنم.»

سنگ چشم خونی پشت سرمان ظاهر می شود. «معدرت می خواهم.» با نگرانی به لایا نگاه می کند، انگار انتظار عصبانیت او را دارد. «این تنها راه کشتن کریس بود.» لایا خودش را به سمت مادرش پرت می کند که با تعجب به عقب تلوتلو می خورد و بعد دست هایش را بالا می برد و دخترش را محکم در آغوش می گیرد.

«من تنها نیستم.» لایا صورتش را در موهای مادرش پنهان می کند. «فکر می کردم تنها بازمانده مونم.»

چشم هایم داغ می شوند و سنگ چشم خونی نگاهش را از آنها می گیرد و دستی به گونه هایش می کشد و زیر لب چیزی درباره ی گلی شدن مژه هایش می گوید.

میرا با صدایی که اکنون ملایم تر است، می گوید: «تو تنها نیستی. و آگه به من باشه، دیگه هرگز تنها نمی مونی.» خود را از لایا جدا می کند و به سمت من می چرخد.

«روح گیر، می تونی اربابت رو صدا کنی؟»

می گویم: «صدا کنم؟ معاذ رو؟» باید دست از تک کلمه حرف زدن بردارم. مادر زنی که دوست دارم احتمالاً فکر می کند کند ذهنم.

میرا آهسته می گوید: «آره. ملکه ی جن ها درباره ی سوگندی حرف زد که به معاذ خوردی.» لایا می گوید: «تو رحمت رو می شناختی؟»

«یه لحظه صبر کن، جیرجیرک.» میرا که نگاهش را به من دوخته، یک دستش را بالا می برد. «رحمت قضیه ی سوگند رو بهم گفت. یه چیزی درباره ی خدمت به معاذ تا ابدیت. دلم می خواد درباره اش باهاش حرف بزنم. صداش کن.»

معاذ؟ ذهنم را بسط می دهم و وقتی جوابی نمی گیرم، سرم را تکان می دهم. میرا با چنان شدتی دندان قروچه می کند که لایا، من و سنگ چشم همگی چهره درهم می کشیم.

خطاب به جنگل می گوید: «منو نادیده بگیر، بی عاطفه ی پرمدها. انقدر در حاشیه ی قلمروت زاه رفتم که حسابش از دستم در رفته. من اون دریا رو دیدم. تو به این پسره گفتی تا وقتی انسانی جاشو نگیره، از سوگندش آزاد نمی شه. خب، من اینجام. آماده ام رشته ی امور رو در دست بگیرم. و حتی مجبور نیستی دوباره زنده ام کنی.»

سکوتی طولانی و بعد غرش باستانی معاذ. می دونی چی ازم می خوای، ماده شیر؟

لایا از من به میرا نگاه می‌کند، چون صدای معاث را نمی‌شنود. ولی قبل از اینکه بتوانم توضیح دهم، میرا جواب می‌دهد.

«چند ماه آموزش زیر دست داماد آینده‌ام...» سینه‌ام را هل می‌دهد و کم مانده سرفه‌ام بگیرد. گونه‌های لایا سرخ می‌شوند و سنگ چشم خونی برای اولین بار پس از مدت‌ها لبخند می‌زند.

«جروب‌های گهگاهی با دوست‌های آتشینمون در شر جینات. یه عالمه غذای خوشمزه‌ی قبیله‌نشین‌ها، چون قراره بانی ال-معاشون بشم. و تا ابد در این جنگل زندگی کردن و راهی کردن ارواح به دنیای بعدی.»

لایا سراسیمه می‌گوید: «صبر کن. یه لحظه صبر کن. تو نمی‌تونی...»

میرا می‌پرسد: «می‌خوای به جاش تو دنیای زنده‌ها باشم؟ با نفرتم سنگینش کنم؟ من کریس ویتوریا رو کشتم. یه خنجر تو گلویش فرو کردم و مردنش رو تماشا کردم. ولی تنها آرزویی که دارم اینه که از مرگ برش گردونم تا بتونم دوباره این کارو بکنم.» صدایش در حد زمزمه‌ای پایین می‌آید. «من تسخیر شده‌ام، دختر. با چشم‌های پ... پ... پدرت. صدای خوا... خواهرت. خنده‌ی دار... دار...» ماده شیر به خود می‌لرزد. «ب...» سرانجام می‌گوید: «برادرت. جای من بین زنده‌ها نیست. ملکه‌ی جن‌ها گفت روح گیر بودن یعنی احساس ندامت کردن. من از ندامت ساخته شده‌ام. بذار برم. بذار یه کار خوب بکنم.»

قبل از اینکه لایا بتواند چیزی بگوید، معاث به حرف می‌آید. ماده شیر. آیا مثل بانوال-معاث خیال داری هویت گذشته‌تو حفظ کنی؟ یا گذشته‌تو رها می‌کنی تا بتونی ارواح رو راحت‌تر راهی کنی؟

«فقط پسره رو آزاد کن، معاث. هر کار کوفتی‌ای که بخوای می‌کنم.» میرا به فکر فرو می‌رود. «فقط اونو فراموش نمی‌کنم.» با سر به لایا اشاره می‌کند.

تو مادرشی، ماده شیر. هیچ قدرتی در جهان نمی‌تونه اینو از قلبت بیرون بکشه. اون از توئه. خیلی خب، میرا اهل سرا، شاه‌کش و ماده شیر، صدام رو بشنو. خدمت کردن به مکان انتظار روشن کردن راه برای ضعف‌ها، خسته‌ها، سقوط کرده‌ها و فراموش شده‌ها در تاریکی پس از مرگ است. تا زمانی که شخص دیگری پیدا شود که شایستگی آزاد کردنش را

داشته باشد، توبه من پیوند خواهی خورد. آیا تسلیم می شوی؟
 متوجه می شوم تهدید نمی کند که میرا برای ترک جنگل مجازات خواهد کرد. و برخلاف
 من، او را فرمانروای مکان انتظار صدانمی زند.
 شاید میرا تا ابد اینجا محصور نشود.
 می گوید: «تسلیم می شم.»

سوگندش با من فرق دارد، چون معاث مجبور نیست او را به زندگی بازگرداند. با این
 حال عضلاتش خشک می شوند و می دانم چه حسی دارد - قدرت معاث که وجودش را
 فرامی گیرد؛ در حالی که معاث کمی از جادویی را که هرگز نمی تواند پس بگیرد، به او می دهد.
 ماده شیر لحظه ای بعد تکانی به خود می دهد و به سمت من می چرخد.
 می گوید: «خیلی خب. بهتره چیزایی رو که باید بدونم بهم بگی. و چون دیگه بیشتر از
 این روح گیر نخواهی بود، اگه اشکالی نداره الایس صدات می زنم.»
 می گویم: «مادر مراقب همه شان است.» کین و پیشگویی کوفتی اش. «فکر می کردم
 او گردباره ی فرمانده حرف می زنه. ولی تو رو می گفت. مادر تویی.»
 «درسته، الایس.» ماده شیر انگشت های دخترش را بایک دست و دست مرا با دست
 دیگرش می گیرد. «دقیقا همینطوره.»



LXIX: سنگ چشم خولی

اول وظیفه، تا زمان مرگ. این کلمات را در شش سالگی از پدرم آموختم، شبی که او گرها مرا به بلک کلیف بردند.

وظیفه می‌تونه یه بار سنگین باشه، دخترم. پدرم جلوم زانو زد و دست‌هایش را روی شانه‌هایم گذاشت. انگشت‌های شستش را به چشم‌هایم کشید تا او گرها اشک‌هایم را نبینند. ولی می‌تونه متحدت هم باشه. انتخابش با خودته.

بعد از نبرد مکان انتظار، وظیفه باعث می‌شود مذاکرات با ژنرال‌های کریس و تسلیم آنچه از نیروهایش باقی مانده را انجام دهم. باعث می‌شود با چشم‌هایی سرسخت الیس را تماشا کنم که از ارتش قبیله‌نشین‌ها و عفریت‌هایش تشکر و آنها را مرخص می‌کند و از من می‌خواهد ارتش خودم را هم از جنگل بیرون ببرم.

وظیفه باعث می‌شود وقتی موسی که چشم‌های خودش به خاطر فقدان دارین سرخ است، پیدا می‌کند و مرا به سمت صفی از اجساد که باید در درختستان جن‌ها مدفون شوند می‌برد، پشتم را شق‌ورق نگه دارم.

ولی وقتی به هیکل بی‌حرکت آویتاس هارپر نگاه می‌کنم، وظیفه سرپا نگه‌م نمی‌دارد. هیچ آرامشی برایم فراهم نمی‌کند.

زانوهایم در گِل ولایی که او رویش دراز کشیده فرو می‌روند، گرچه زانو زدنم را به خاطر نمی‌آورم. چهره‌اش در سکون به اندازه‌ی زمانی که زنده بود، آرام است. ولی شکی نیست که مرده. حتی با اینکه شنلی روی بریدگی بی‌رحمانه‌ای که نتیجه‌ی حمله‌ی کریس است انداخته‌اند، خون به سرتاپایش پاشیده و ده‌ها بریدگی و کبودی دارد.

دستم را دراز می‌کنم تا به چهره‌ی هارپر دست بکشم، ولی در آخرین لحظه عقبش می‌کشم. مدت زیادی از زمانی که سرما را از استخوان‌ها و قلبم بیرون راند، نمی‌گذرد. ولی حالا خودش هم سرد است، چون مرگ، عشق من را از آن خود کرده و تمام گرمایش از این دنیا بیرون رفته.

در ذهنم سرش فریاد می‌کشم، لعنت به تو، لعنت به تو که تر و فرزتر نبودی. که منو کمتر دوست نداشتی. که درگیریه نبرد دیگه نبودی تا مجبور نشی جون خودت رو به خاطر جون من به خطر بندازی.

این کلمات را بر زبان نمی‌آورم. به چهره‌اش نگاه می‌کنم و دنبال... نمی‌دانم دنبال چه می‌گردم. جواب. دلیلی برای تمام اتفاقاتی که افتاده. معنا.

ولی گاهی اوقات دلیلی وجود ندارد. گاهی اوقات می‌کشی و از کشتن بیزاری، ولی یک سرباز تمام‌عیاری و برای همین به کشتن ادامه می‌دهی. دوستانت می‌میرند. معشوق‌هایت می‌میرند. و چیزی که در پایان عمرت داری اطمینان از اینکه این کار را به دلیل والا و باشکوهی انجام دادی نیست، این آگاهی بی‌رحمانه است که چیزی از تو گرفته شده و خودت هم رهایش کردی. و می‌دانی که این وزنه‌ی سنگین را تا ابد بر دوش حمل خواهی کرد. چون ندامتی است که فقط مرگ می‌تواند از آن رهایت کند.

دستم را روی قلب هارپر می‌گذارم و دست او را روی قلب خودم.

زمزمه می‌کنم: «تو زودتر رسیدی اونجا، عشق من. بهت حسودیم می‌شه. چون چه جوری باید بدون تو سرکنم؟»

جوابی برای سوالم نمی‌گیرم، فقط چشم‌هایش که تا ابد بسته باقی خواهند ماند، سکون بدنش زیر دستم و باران سردی که بر سرمان می‌بارد.

...

سه روز طول می‌کشد تا ارتش را از جنگل خارج کنیم — و دو هفته و نیم دیگر که از تپه‌های سبز و غلطان امپراتوری بگذریم و به پادگان استیوم برسیم که در انحنای رودخانه‌ی تایوس قرار دارد.

«اردوگاه آماده‌اس، سنگ چشم.» کوئین ویتوریس که مثل همیشه تمیز و آراسته

است، مراد در چادرم وسط اردوگاه می‌یابد. «مایلین اتاقتون در پادگان آماده بشه؟»
 دلم می‌خواهد تنها باشم، ولی چادرم پراست. لایا اول از راه رسید و یک شیشه مربای انبه
 با خود آورد که خدامی داند از کجا گیر آورده. آن را روی مقداری نان لواش می‌مالد و پنیر سفید
 نرمی را رویش می‌گذارد و در سکوت به دست هر کسی که وارد چادر می‌شود، می‌دهد.
 موسی هم اینجا است و در حالی که نان لواش به دست دست‌هایش را تکان می‌دهد، با
 عقیه آرا- نور لاس می‌زند. زن قبیله نشین هنوز به خاطر جراحتش رنگ پریده است و حتی
 وقتی می‌خندد، چهره درهم می‌کشد. میمی خنده‌اش گرفته، در حالی که اسپیرو تلومن با
 چشم‌غره‌ای تماشایشان می‌کند. نیاز نیست آهنگر نگران باشد. قلب موسی به اندازه‌ی
 من شکسته است.

«سنگ چشم خونی؟»

حواسم را دوباره متوجه کوئین می‌کنم و او را از بقیه کنار می‌کشم تا مزاحمشان نشویم.
 می‌گویم: «لازم نیست در پادگان بهم اتاق بدین. همه رسیده‌ان؟»
 کوئین می‌گوید: «فقط منتظر امپراتوریم.» پیرمرد کمی رنگ پریده‌تر از قبل است؛ به
 زحمت از نبردی بی‌رحمانه با دخترش جان سالم به در برده.
 می‌گوید: «یه چیزی برات آوردم.» و شیئی نقره‌ای رنگی را از شنلش بیرون می‌کشد.
 دستش را باز می‌کند و ماسکی را به نمایش می‌گذارد.
 می‌گوید: «مال الایسه. پارسال بهم دادیش. فکر کنم به تو پیوند بخوره. به نوه‌ام که
 هیچوقت نخورد.»

دستم را دراز می‌کنم و به فلز زنده که گرم و انعطاف‌پذیر است، می‌کشم. چه آرامشی
 خواهد داشت که دوباره ماسک به چهره بزنم، به همه‌ی کسانی که با من برخورد می‌کنند
 یادآوری کنم که چی هستم.

«ازت ممنونم، کوئین.» انگشتم را به بریدگی‌های رنگ‌پریده‌ای که روی گونه‌هایم است،
 می‌کشم. «ولی به زخم‌هام عادت کرده‌ام.»

سری به نشانه‌ی تأیید تکان می‌دهد و ماسک را در جیبش می‌گذارد و بعد نگاهی به
 زره گلی و پوتین‌های پوسته‌پوسته شده‌ام می‌اندازد. تنها بخشی از ظاهرم که تمیز است

موهایم است و آن هم فقط به این خاطر که در حالی که غذا می خوردم، لایا اصرار کرد دوباره
گیسش کند.

می گویم: «یه کم گل روی زره هم اشکال نداره، کوئین. به ارباب ها یادآوری می کنه که تازه
پیروزیه نبرد شدیم.»

می گوید: «تصمیمش با خودته، امپراتور در راهه و تا یه ساعت دیگه می رسه اینجا. یه
پاویون برای تو و ایشون در محوطه ی آموزشی پادگان آماده کردیم. ژنرال های کریس در
غل و زنجیرن و اونجا منتظرن سوگند وفاداری بخورن. همونطور که خواستی، گفتم نیروها
صف آرای کنن.»

لایا و بقیه به من ملحق می شوند و در اردوگاه خالی به سمت محوطه ی آموزشی
وسیع که پهنایش برای جادادن یک ارتش کافی است، حرکت می کنیم: سه هزار مارشال
و دانشمند و دو هزار قبیله نشین - که برخی از آنها در مدتی که امپراتوری به بازسازی
شهرهای صحرای قبیله نشین ها کمک می کند- در استیوم ساکن خواهند شد.

فضایی برای تماشا مشرف به محوطه وجود دارد و من به سمت سایبان سیاهی
می روم که بالای یک دوجین صندلی برپا شده. فقط چند یارد آنطرف تر، متحدان کریس در
یک ردیف زانو زده و به حلقه هایی در زمین زنجیر شده اند.

سروصدای سم اسب ها در زمزمه های مکالمات وقفه می اندازد. ستونی از ماسک ها
به رهبری دکس وارد محوطه می شوند و کالسکه ای پشت سرشان می آید. وقتی توقف
می کند، کورالیا و ماریانا فرار پیاده می شوند؛ کورالیا زاکاریاس را در آغوش دارد. خواب است.
تس پشت سرش بیرون می پرد و وقتی لایا را می بیند، یکر است به سمت او می دود.

«توزنده ای!» کم مانده با فشار بغلش او را نقش زمین کند. «رالیوس ده مارک به من و
دکس بدهکاره. رالیوس...» پسرک به سمت ماسک تنومند می دود که زیر نگاه عبوس
لایا با اضطراب این پا و آن پا می شود.

دلم می خواهد به سمت خواهرزاده ام بدوم، ولی فقط گام هایم را تند می کنم و در
پاویون به او ملحق می شوم. ماریانا زیر لب سلام می دهد و کورالیا نیمه تعظیمی می کند.
می گوید: «درود بر تو، سنگ چشم خونی. وقتی خوابش برد، یه کم بداخلاق بود.»

«احتمالا به اندازه‌ی من به خاطر این جلسه هیجان زده‌اس.» با ملایمت سر خواهرزاده‌ام را می‌بوسم و امیدوارم در طول جلسه که بدون شک یک عالمه پر حرفی و پاچه‌خواری از طرف متحدان سابق کریس را شامل خواهد شد، بیدار نشود.

وقتی زاکاریاس تکان می‌خورد، کورالیا از ترس بیدار شدن او چهره درهم می‌کشد. ولی در کمال تعجبم میمی جلو می‌آید و با دست‌هایی محکم بچه را می‌گیرد. زاکاریاس چشم‌هایش را باز می‌کند، نگاهی به اطراف می‌اندازد و در حالی که بینی کوچکش سرخ شده، اخم می‌کند.

«لباس‌اش نباید انقدر نازک باشن.» میمی به کورالیا و ماریانا چشم‌غره می‌رود و دستش را به سمت لایا دراز می‌کند. دانشمند بدون لحظه‌ای تردید شنلش را به او می‌دهد. میمی شنل را دور زاکاریاس می‌پیچد و لبخند درخشانش را تحویل او می‌دهد. زاکاریاس طوری به او زل می‌زند که انگار جذاب‌ترین شخصی است که تا به حال دیده. بعد در جوابش لبخند می‌زند.

«نگران بچه نباشین.» میمی با حرکت دست کورالیا و ماریانا را مرخص می‌کند. «ترتیبی می‌دم مزاحتون نشه.»

«سنگ چشم خونی.» موسی روی صندلی‌ای پشت سرم می‌نشیند و به آن سوی محوطه نگاه می‌کند. «حضارت از راه رسیده‌ان.»

جهت نگاهش را دنبال می‌کنم؛ پنجاه دانشمند در آنجا حضور دارند - بسیاری از آنها را در آنتیوم دیده بودم. نزدیکشان صدها زن و مرد در لباس‌های فاخر وارد محوطه‌ی تماشا می‌شوند. ارباب‌ها و بانوهای سرتاسر امپراتوری. برخی متحد من‌اند و برخی متحد کریس بودند. تعداد مرکاتورها و پلبی‌ها به اندازه‌ی ایلاستری‌هاست. در مجموع نماینده‌ی تقریباً پانصد خانواده از قدرتمندترین خاندان‌های امپراتوری هستند.

کوئین نگاهی به من می‌اندازد و من به نشانه‌ی تأیید سر تکان می‌دهم. وقتی ارباب‌ها و بانوها زانوزدن پروپاقرص‌ترین متحدان کریس را ببینند، می‌فهمند که دیگر هرگز نباید امپراتورمان را به چالش بکشند.

زادارهای قبیله‌نشین لحظه‌ای بعد پیدایشان می‌شود و وقتی روی صندلی‌هایشان

می‌نشینند، کوئین از پاوین به بیرون قدم می‌گذارد.

«ارباب‌ها و بانوها، دانشمندا و قبیله‌نشین‌ها... لطفا توجه کنین.» صدای کوئین در سرتاسر محوطه‌ی آموزشی و صندلی‌های پلکانی پخش می‌شود.

می‌گوید: «تایس پنج قرن پیش به خاطر دل‌وریش در نبرد ایمپراتور اینویکتوس نامیده شد. بعد از مدتی امپراتور نام گرفت. نه به خاطر خانواده‌اش. نه به خاطر اینکه با ترس حکمرانی می‌کرد. و نه به این خاطر که گروهی از صوفی‌های موسفید به این نتیجه رسیدند که می‌دونن چی به نفع امپراتوریه. تایس به این خاطر ایمپراتور اینویکتوس نامیده شد چون وقتی مردممون در رنج و عذاب بودن، نجاتشون داد. وقتی دچار تفرقه بودن، متحدشون کرد.»

به کوئین اخم می‌کنم و نگاهی به دانشمندا می‌اندازم. "متحدشون کرد" روش نادرستی برای گفتن "دشمنمون رو نابود کرد و به اسارت گرفت" است. این سخنرانی‌ای نیست که من و او درباره‌اش توافق کردیم.

«هلین آکوئیلای مثل تایس برای مردمش جنگید...»

یکه می‌خورم. کوئین من را سنگ چشم خونی صدا نزد. بلافاصله می‌فهمم چه قصدی دارد. آهسته و عصبانی می‌گویم: «کوئین.»

ولی پیرمرد به حرف زدن ادامه می‌دهد. «هلین آکوئیلای می‌تونست آنتیوم رو رها کنه تا زیر یوغ حکومت کارکان‌ها رنج بکشن. به جاش نیروهامون رو بسیج و شهر رو آزاد کرد. هلین آکوئیلای می‌تونست زمانی که خواهرش، امپراتوریس نایب‌السلطنه، کشته شد، اسیر ناامیدی شه. به جاش ارتشمون رو فراخوند تا از بزرگ‌ترین خائنی که امپراتوری تا به حال به خودش دیده یعنی کریس ویتوریا انتقام بگیره. هلین آکوئیلای می‌تونست امپراتوری رو برای خواهرزاده‌اش پس بگیره. به جاش برای همه‌ی زنده‌ها جنگید - دانشمندا، قبیله‌نشین‌ها و مارشال‌ها، به یکسان.»

«خودتو آماده کن، سنگ چشم.» موسی از گوشه‌ی چشم نگاهم می‌کند. «قراره یه ارتقاء مقام حسابی بگیری.»

کوئین ادامه می‌دهد: «جنگ داخلی ما رو تکه‌تکه کرده. یک چهارم ارتش دائمی مون

نابود شده. به بعضی از شهرهای کشورهای تحت الحمایه مون خیانت کردیم و نابودشون کردیم. امپراتوری در آستانه‌ی فروپاشی قرار داره. ما به یه نماینده احتیاج نداریم. به یه ایمپراتور اینویکتوس احتیاج داریم. به یه امپراتوریس احتیاج داریم.»

می‌چرخد و به من اشاره می‌کند. «و اون اینجا وایستاده.»

در آن لحظه خورشید که تمام طول صبح مرتب پشت ابرها پنهان می‌شد، از پشت ابر بیرون می‌آید و محوطه‌ی آموزشی و رودخانه‌ی آن سویش را با نور رنگ پریده‌ای پر می‌کند. «تماشاکنین!» کوئین آدمی نیست که حتی یک لحظه نمایش پردازی رارها کند. «تماشا کنین که چطور آسمان‌ها روی سرش تاج گذاشته‌ان!»

نور آفتاب به موهای گیس کرده‌ام می‌تابد و جمعیت با تعجب آمیخته به بهت و حیرت پیچ‌پیچ می‌کند. بخشی از وجودم آرزو می‌کند لایا دوباره گیسش نکرده بود، چون شاید اگر موهایم آشفته بود، این مزخرفات پایان می‌یافت.

«امپراتوریس! امپراتوریس!» این شعار از ارتش مارشال‌ها آغاز می‌شود. به رهبران خاندان‌های پلبی کشیده می‌شود. بعد به ایلاست‌ترین‌ها. بعد مرکاتورها. دانشمندانها ساکت باقی می‌مانند. قبیله‌نشین‌ها هم همینطور.

باید هم همینطور باشد. چون من نمی‌توانم تخت سلطنت را بپذیرم. خواهرزاده‌ام هنوز زنده است. او امپراتور است، اهمیتی ندارد کوئین چه می‌گوید.

«من اینو نمی‌خوام.» به کوئین چشم‌غره می‌روم. «حتی نمی‌خوام نماینده‌ی کوفتی باشم. ما امپراتور داریم.»

«سنگ چشم.» کوئین صدایش را آهسته می‌کند. «اولین وظیفه‌ی تو در قبال خودت یا خاندانت یا حتی خواهرزاده‌ات نیست. در قبال امپراتوریه. ما به قدرت احتیاج داریم. به فرزاندگیت.»

مارشال‌ها همچنان فریاد می‌کشند. «امپراتوریس! امپراتوریس! امپراتوریس!»

با خود فکر می‌کنم، هارپر. حالا چه غلطی بکنم؟ چی بگم؟ ولی او اینجا نیست. به جای آن لایا که کنارم است، به حرف می‌آید.

«پیشگویی اوگر، هلین.» و قبل از اینکه بتوانم به او بگویم سنگ چشم صدایم بزند،

شانہ ام را می گیرد و مرا به سمت خود می چرخاند. «یادته؟ هرگز یکی نبود. همیشه سه تابود. سنگ چشم خونی اولی است. لایا از سرا دومی. و روح گیر آخری است. آغازت چیه، سنگ چشم؟ بلک کلیفہ. و کلماتی کہ روی برج ناقوس بلک کلیف حک شده چیه؟»

«از بین جوانان کارزار دیده آنکہ پیش بینی شده برخواهد خاست، بزرگ ترین امپراتور، آفت دشمنانمان، فرماندهی سپاهی ویرانگر.» در حال گفتنش احساس ضعف می کنم، چون حالا متوجه منظور لایا می شوم. چون او ہم به نوبه ی خود از بلک کلیف جان سالم به در برد. او ہم یک جوان کارزار دیده است.

شعارها ادامه دارد و جمعیت متوجه مکالمه ای کہ زیر پاویون جریان دارد، نیست. «و امپراتوری کامل خواهد شد.»

لایا می گوید: «من دومی ام: آفت. الیس آخری بود: فرمانده. و تو...»
با ضعف می گویم: «اولی ام.» بزرگ ترین امپراتور. پس کین خبر داشت. خدای من، او ماه ها پیش، اولین باری کہ در غار لعنتی اش سراغش رفتم، این را عملاً به من گفت.
گفته بود، تو شاهکار منی، هلین آکوئیل، ولی تازه شروع کردم. اگہ جون سالم به در ببری، به قدرتی در این دنیا تبدیل می شی کہ هر کسی نمی تونه از پیشش بریاد.
«امپراتوریس! امپراتوریس!»

لایا می گوید: «اوگرها می دونستن، هلین. این سرنوشتتہ. و امپراتوری کامل خواهد شد. یعنی تو می تونی یه چیزایی رو تغییر بدی. بهترشون کنی.»
عفیہ می گوید: «ولی آیا این کارو می کنی؟ آیا دوبارہ دربارہ ی جایگاه قبیلہ هادر امپراتوری مذاکرہ می کنی، هلین آکوئیل؟ جایگاه دانشمنداچی؟ اگہ نکنی، نمی تونیم ازت حمایت کنیم.»
می گویم: «می کنم.» چون اگر این قول را بدهم، مجبورم به آن عمل کنم. و امپراتوری کامل خواهد شد. «قسم می خورم.»

«امپراتوریس! امپراتوریس! امپراتوریس!»

این صدا در ذهنم طنین می اندازد، بار بسیار سنگینی است. دست هایم را بالا می برم؛ ناامیدانه دلم می خواهد قطع شود.

صدا می زنم: «اگہ می خواین من امپراتوریس تون باشم، پس اول باید با مکنونات قلبیم

آشنا شین.» با خود فکر می‌کنم، پدر، هر جا هستی، لطفا کلمات مناسب رو در اختیارم بذار. «در تیره‌ترین ساعات امپراتوری، کسی که کنارم ایستاد یه مارشال نبود، یه یاغی دانشمند بود.» با سربه‌لایا اشاره می‌کنم. جمعیت ساکت‌اند.

«وقتی کریس و متحدانش مصمم بودن دنیامون رو نابود کنن، این مارشال‌ها نبودن که اول اونارو به چالش کشیدن، قبیله‌نشین‌ها بودن. ما اگه متحد نباشیم، هیچی نیستیم. واگه هم‌تراز نباشیم، متحد نیستیم. من به امپراتوری‌ای که مصممه دانشمندا و قبیله‌نشین‌ها رو زیر چکمه‌هاش له کنه، حکمرانی نمی‌کنم. اگه دنبال رسم و رسومات قدیم هستین، یه نفر دیگه رو برای رهبریتون انتخاب کنین.»

این چیزی نیست که آنها می‌خواهند. این را می‌دانم. چون ساده یا تمیز یا پاک نیست. گناهان امپراتوری را پنهان نمی‌کند یا به کسانی که همیشه همه چیز داشتند، اجازه نمی‌دهد به آن زندگی بازگردند. ولی اگر من امپراتوریشون باشم، این چیزی است که به دست خواهند آورد. و حق دارند بدانند.

«علاوه بر اون...» به کوئین نگاه می‌کنم. «... من خونواده‌ام رو رها نمی‌کنم. شهروندان امپراتوری.» با نگاهم جمعیت را می‌کاوم. «من ازدواج نخواهم کرد. بچه‌دار نخواهم شد. چون اگر من امپراتوریس باشم، امپراتوری شوهر و زنه، مادر و پدرمه. برادر و خواهرمه. و من زاکاریاس مارکوس لیویوس آکوئیلوس فرار رو تنها وارثم اعلام می‌کنم.» چاقویم را بیرون می‌کشم و دستم را می‌بُرم و اجازه می‌دهم خون روی زمین بچکد. «این رو با خون و استخونم قسم می‌خورم.»

سکوت مطلق حاکم می‌شود. به کوئین نگاه می‌کنم، منتظر می‌مانم دستور دهد که مرا از آنجا بیرون ببرند. به جای آن نگاه حسابگرانه‌ای به من می‌اندازد و بعد مشتش را به سینه‌اش می‌کوبد.

فریاد می‌زند: «امپراتوریس!» و ارتش تقریباً بلافاصله به او می‌پیوندند، چون آنها بیش از هر چیزی درک می‌کنند که جنگیدن و مردن در کنار هم پیوندهایی را به وجود می‌آورد که قبلاً وجود نداشت. ارباب‌ها و بانوها از آنها پیروی می‌کنند.

پشت سرم لایا فریاد می‌زند: «امپراتوریس!» بعد عقیقه موسی. قبیله‌نشین‌ها. دانشمندا.

فقط میمی ساکت است.

به او نگاه می‌کنم، به زاکاریاس در آغوشش. با تعیین کردنش به عنوان وارثم ممکن است او را محکوم به زندگی‌ای کرده باشم که خودش نمی‌خواهد. ممکن است به خاطر این کار از من متنفر شود.

در حالی که شعارها ادامه دارد، با صدای بلند و لحنی متفکر می‌گویم: «جاش تو آنتیوم امن نیست. در مدتی که فعالیت می‌کنم تا ثبات رو به امپراتوری برگردونم، تا سال‌ها امن نیست. به هر حال مادرش دوست نداشت اونجا وسط توطئه‌ها و نقشه‌ها باشه.»

«من قبلاً پسرهای کوچولو رو بزرگ کرده‌ام، هلین آکوئیل.» میمی زاکاریاس را به خود می‌فشارد. «بچه‌های بدی از آب درنیومدن. و اگه قراره به امپراتوری حکمرانی کنه، باید مردمش رو بشناسه. همه‌ی مردمش رو. مارشال‌ها، قبیله‌ها و دانشمنداها.» نگاه معناداری به لایا می‌اندازد و دانشمند بادیدن سوالی که در چشم‌هایم است به حرف می‌آید. «میمی قراره منو به عنوان کیهانی آموزش بده.» لایا نمی‌تواند شادی‌اش را از این اتفاق پنهان کند. «قبیله‌ی سیف موافقت کرده.»

می‌گویم: «برای مراقبت از زاکاریاس کی بهتر از زنی که اون رو به این دنیا آورد؟ و کیهانی‌ای که یکی از بهترین مردهایی رو که می‌شناسم، بزرگ کرده؟ ولی اسباب زحمت نیست؟» میمی با یک ابروی بالابرده چشم در چشمم می‌دوزد و من اولین جوانه‌های نازک بخشش را در آنها می‌بینم.

می‌گوید: «نه، امپراتوریس. چون اون عضوی از خانواده‌مونه. مثل تو. مثل لایا. و اگرچه خونواده‌ی آدم می‌تونن باعث درد بشن و اشتباه کنن، هیچوقت اسباب زحمت نیستن. هرگز.»

شعار به یک غرش ختم می‌شود. درون آن، صدای پدر و مادرم را می‌شنوم. صدای هانا و لیویا و هارپیرا.

زمزمه می‌کنند، تا ابد وفادار.

بخش ششم



داستان

@Dreams_library
@cloud_people در رویکا



LXX: الایس

چند روز پس از نبرد دشوارند و قلبم بیش از یک بار ترک برمی دارد. اولین بار وقتی به روح آویتاس هارپر برمی خورم که نه به خاطر آشفتگی اش، بلکه به خاطر غم خود من از فقدان او، به مکان انتظار گره خورده.

در حالی که در مسیر رودخانه از روی فرشی از شکوفه های صورتی تالا می گذریم، آهسته می گوید: «صدای پدرمون رو می شنوم. منتظرمه. سال ها مشتاق دیدنش بودم. بذار برم، برادر.»

زمان بسیار کمی را با هم گذرانده ایم. بخشی از وجودم می خواهد از راهی کردن او امتناع کند، مجبورش کند بماند. ولی اگرچه آویتاس در زندگی اش آدم محافظه کاری بود، اکنون یک جور حس آرامش دارد. نگه داشتن او اینجا اشتباه خواهد بود.

وقتی به رودخانه می رسیم، مکث می کند و سرش را کج می کند، حرکتی که شناختنش برایم دردناک است، چون خودم هم انجامش می دهم. «لطفاً به هلین بگو من به آرزوم رسیدم. بگو باید زندگی کنه.»

در رودخانه محو می شود و فقط چند ساعت بعد، دارین، اهل سرارامی بینم که نزدیک پرتگاهی که بالایش مرد، شناور است. دیدن هیبت شبیح گونه اش قطعیت مرگش را به من تفهیم می کند و متوجه می شوم قادر به حرف زدن نیستم.

«الایس.» به سمتم می چرخد و لبخند کنایه آمیزی به من می زند. «می دونم که مرده ام. نیاز نیست سخنرانیت رو تحویلیم بدی. فقط می خوام بدونم حال لایا خوبه یا نه.» به او می گویم: «زنده اس. و شب آورو شکست داد.»

اکثر ارواحی که به مکان انتظار می آیند عصبانی اند. گیج اند. دارین نه. چشم های آبی اش با افتخار برق می زنند و با کمال میل همراهم به ساحل رودخانه ی شفق می آید. به آب های درخشانش زل می زنیم.

می پرسد: «می ری پیشش؟» وقتی سر تکان می دهم، سرش را کج می کند. می گوید: «خوشحالم. اگه کسی باشه که بتونه در ازای همه ی عزیزانی که اون از دست داده دوستش داشته باشه، اون آدم تویی. برات آرزوی شادی دارم، الیس.»

بعد او هم داخل رودخانه قدم می گذارد. بعد از آن مدتی طولانی در ساحلش می نشینم و برای تمام چیزهایی که جنگ ربوده، سوگواری می کنم.

هفته ها سپری می شوند و در حالی که میرا را آموزش می دهم، در حالی که درد ارواح را آرام می کنیم، سعی می کنم درد خودم را هم فرو بنشانم؛ که تا زمانی که از ارواح رها می شوم، با آنها به آرامش برسم.

بهار جای خود را به تابستان می دهد و مکان انتظار سبز و خرم می شود. رودخانه ی شفق زیر نور آفتاب با تنبلی مسیرش به سمت جنوب را در پیش می گیرد و عطر شیرین گل یاس شبانه همه ی تنگ دره ها و محوطه ها را عطر آگین می کند.

یک روز، وقتی نسیم هایی که از رودخانه می وزد هنوز خنک است و ستاره ها تازه دارند جای خود را به سپیده دم بنفش می دهند، کارینا ویتوریا، مادر بزرگم، به سراغم می آید. می گوید: «من آماده ام، کوچولو. برای رفتن به دنیای بعدی.»
تنهانیست.

«سلام، کریس.» زانو می زنم و با بچه ای که کنار کاریناست، صحبت می کنم. میرا که پشت سرشان ایستاده، صبورانه منتظر می ماند.

وقتی روح کریس ویتورا را در بین هزاران نفری که معاث از فراموشی نجات داد پیدا کردیم، میرا بود که پیشنهاد داد او را راهی کند. میرا بود که به حرف های مادرم که از مرگ خود عصبانی بود، گوش داد. میرا بود که ضجه های روح کریس را که مجبور شده بود تک تک شکنجه های مشقت باری را که به این دنیا تحمیل کرده بود احساس کند، تماشا کرد. و میرا بود که در نهایت یک عمر خشونت و عذاب را در عرض چند ماه پاک کرد تا

کریس بتواند به آخرین لحظه‌ی آرامشش بازگردد و همانجا باقی بماند.

حال ماده شیر هم به این خاطر بهتر شده. وزنه‌ی سنگینی که در روحش حمل می‌کرد، سبک‌تر شده و اکنون کمی سردتر است، آرامشی در چهره‌اش دارد که آهسته جای تلخی و تندی‌اش را گرفته.

همراه تالیس، کریس و کارینا را به سمت رودخانه می‌بریم و در راه صبر می‌کنیم تا اجازه دهیم روح کوچک در جنگل دولا شود و عنکبوتی را تماشا کند که تار می‌تند.

وقتی سرانجام به رودخانه‌ی شفق می‌رسیم، ساحلش سرسبز و آب‌هایش بلورین است. کریس جوان با سوءظن به آن نگاه می‌کند و دست مادرش را محکم‌تر می‌گیرد. بعد به میرا در پشت سرش نگاه می‌کند.

می‌پرسد: «تو هم می‌ای؟»

میرا زانو می‌زند. با صدای گرفته‌اش می‌گوید: «نه، کریس. هنوز کار دارم.»

«نگران نباش، عزیزکم.» کارینا اکنون درخشش شادی دارد، چون چیزی که منتظرش بود سرانجام از راه رسیده. «من اینجام.»

مادر بزرگم به من نگاه می‌کند و برای اولین بار لبخندش را می‌بینم. زمزمه می‌کند: «تا دیدار دوباره، کوچولو.»

بعد در حالی که دست یکدیگر را محکم گرفته‌اند، داخل رودخانه قدم می‌گذارند و ناپدید می‌شوند. برای یک لحظه، ما سه نفر به صدای آب گوش می‌دهیم که در سکوتی آمیخته به احترام زمزمه می‌کند. بعد صدای پایی از پشت سرمان بلند می‌شود.

آزول است که گیس موهای بلند و سیاهش را با گل آراسته. دو ماه پیش همراه تالیس به کلبه‌ی میرا آمد تا با ما هم سفره شود. دفعه‌ی اول فقط تماشاچی بود. ولی در عرض چند هفته دوباره شروع کرد به قدم زدن در بین ارواح.

با سر به جنگل جنوبی اشاره می‌کند و می‌گوید: «یه کشتی نزدیک لاسرتیوم غرق شد. ارواح منتظر مون‌ان.»

می‌خواهیم دنبالش برویم، ولی همان لحظه صدایی به گوش می‌رسد.

«بانوال-معاث.»

همگی در جایمان متوقف می‌شویم، چون از وقتی میرا سوگندش را بر زبان آورد، معاث با ما ارتباطی برقرار نکرده بود. تالیس و آزل نگاهی با هم رد و بدل می‌کنند، ولی دانشمند مرا تماشا می‌کند. آنوقت است که می‌فهمم معاث قبلا با او حرف زده.
به خاطر خدمتت به من ازت تشکر می‌کنم، پسر. ماده شیر آماده‌اس. تو رو از سوگندت رها می‌کنم. دیگه بانوال-معاث نیستی.

انتظار دارم حس متفاوتی داشته باشم. که دیگر نتوانم ارواح را ببینم یا آن زق زق آهسته‌ی جادو در زمین را که به من می‌فهماند معاث نزدیک است، حس کنم. ولی چیزی تغییر نمی‌کند.

تو همیشه خونه‌ای در بین ارواح خواهی داشت، الیس. من بچه‌هامو فراموش نمی‌کنم. بادسواریت رو به عنوان یادآور زمانی که اینجا گذروندی، برات باقی می‌ذارم. شاید یه روز، چندین سال دیگه، دوباره خدمت کنی.

و بعد صدا ساکت می‌شود و من به سمت میرا می‌چرخم؛ بهت زده و کمی غمگینم و نمی‌دانم باید چه کار کنم.

«خب، پسر، منتظر چی هستی؟» لبخند کجی می‌زند و هلم می‌دهد. «برو پیشش.»

...

خیابان‌های نورپراز کاسب‌ها و تاجر‌ها، آکروبات‌بازها و تردست‌ها و دستفروش‌هایی است که کیک ماه می‌فروشند و بچه‌هایی که دسته‌دسته شادی‌کنان اینطرف و آنطرف می‌دوند. فانوس‌های رنگارنگ در معابر آویزان شده‌اند و سن‌های رقص در نور آفتاب می‌درخشند. توفانی در خط افق کمین کرده، ولی مردم نور نادیده‌اش می‌گیرند. بدتر از اینها را پشت سر گذاشته‌اند.

اگرچه بقایای حمله‌ی کریس همچنان باقی است، امپراتوریس دو هزار نیرو برای کمک به بازسازی‌ها فرستاده. سازه‌های نور دوباره رنگ‌آمیزی و بازسازی شده‌اند، آوارها خیلی وقت است که با واگن‌ها برده شده‌اند و جاده‌ها دوباره سنگفرش شده‌اند. نبض زندگی در این واحه می‌تپد. چون امشب فستیوال ماه دانشمندانست و مردم قصد دارند

جشن بگیرند.

در پادگان مارشال‌ها، جایی که من و لایا با مهریا مواجه شدیم، بیرق هلین در باد گرم تابستانی تکان می‌خورد. پس از راه رسیده.

واگن‌های قبیله‌ی سیف در یکی از ده‌ها کاروانسرای نور قرار دارند و من مدتی طولانی فقط جنب و جوش‌ها را تماشا می‌کنم.

آزادی واقعی روح و جسم. این چیزی است که کین مدت‌ها پیش به من وعده داد. ولی حالا که اینجا هست، نمی‌دانم چطور باید به آن اعتماد کنم. من سرباز یا دانشجو یا ماسک نیستم. روح‌گیر نیستم. زندگی پیش رویم امتداد دارد، ناشناخته و نامطمئن و پر از احتمالات. نمی‌دانم چطور باید باور داشته باشم که دوام خواهد داشت.

صدای خش‌خش لباس را می‌شنوم و عطر میوه و شکر را حس می‌کنم. بعد کنارم است، مرا به سمت خود می‌کشد و در حالی که روی نوک پاهایش بلند می‌شود، چشم‌های طلایی‌اش را می‌بندد. او را از زمین بلند می‌کنم و دست‌هایش لای موهایم می‌پیچد.

«آهای!»

چیزی به پس سرم می‌خورد و من چهره درهم می‌کشم و لایا را زمین می‌گذارم و وقتی شان بینمان می‌ایستد، سرخ می‌شوم.

«این کیهانی کارآموز ماست.» به من چشم‌غره می‌رود و بعد خنده‌ی پت و پهنی بر صورتش می‌نشیند. «و قراره امشب اولین داستانش رو تعریف کنه. یه کم ادب به خرج بده، مارشال. یا حداقل...» با سربه واگن رنگی‌ای در حاشیه‌ی کاروانسرا اشاره می‌کند. «... یه واگن پیدا کن.»

مجبور نیست حرفش را تکرار کند و در حالی که من و دختری که دوستش دارم با عجله وارد واگنش می‌شویم، در حالی که سرم به سقف کوتاهش می‌خورد و دشنام می‌دهم، در حالی که او خنده‌کنان با لگدی به پاهایم باعث می‌شود زیر وزنم را خالی کنند و روی تختش ولو شوم، تنشی که در قلبم گره خورده باز می‌شود.

ولی بعداً، در حالی که به چوب تیره و طرح‌دار سقف واگن زل زده‌ایم، سوالی را که در سرم است بر زبان می‌آورم.

«چطوری باید به خوشبختی مون اعتماد کنیم، لایا؟» به سمتش می چرخم و او رد لب هایم را با انگشتش دنبال می کند. «وقتی مطمئن نیستیم از مون گرفته نمی شه، چطوری ادامه بدیم؟»

خوشحالم که بلافاصله جواب نمی دهد، خوشحالم که دلیل سؤال پرسیدنم را می فهمد. لایا کسی که قبلا بود، نیست. خوشحالی اش تعدیل شده است، مثل من. قلبش درد کشیده است، مثل من. ذهنش محتاط است، مثل من.

می گوید: «فکر نکنم بشه جوابش رو با کلمات داد، عشقم. فکر کنم جوابش رو باید در زندگی کردن پیدا کرد. در یافتن شادی هر روزه، هرچقدر هم کوچک. شاید اولش اعتماد کردن به خوشبختی برامون سخت باشه، ولی می تونیم به خودمون اعتماد کنیم که همیشه دنبالش بگردیم. یادته مادر بزرگ چی گفت؟»

«هر جا زندگی هست، امید هست.»

جوابش لبخندی دیگر است و وقتی از هم جدا می شویم، با تعجب می بینم که به من چشم غره می رود.

بالحن آمرانه ای می گوید: «الایس ویتوریس، دو سال پیش، شب همین فستیوال، یه چیز جالبی تو گوشم گفتی. هنوز برام ترجمه اش نکردی.»

«آهان، آره.» روی آرنج هایم بلند می شوم و می گویم: «یادمه. ولی درست نمی شه ترجمه اش کرد.» به او نگاه می کنم و وقتی نفسش بند می آید، لبخند می زنم. «واقعا باید نشونت بدم.»



LXXI: هلین

رقص پیش از غروب خورشید آغاز می شود و تا زمانی که ماه به بالای سرمان می رسد، سن های نور پر و صدای موسیقی کرکننده است. نگهبان های مارشال و قبیله نشین گشت زنی می کنند، با این حال من گشتی در فستیوال می زنم و خروجی ها و ورودی هایی را که یک مهاجم می تواند از طریقشان فرار کند، به خاطر می سپارم؛ شاه نشین ها و پنجره هایی را که یک آدم کش می تواند پشتش پنهان شود. عادت های قدیمی.

در حالی که دو ماسک پشت سرم هستند، راهی در بین جمعیت باز می کنم و با نیم دوجین زالداری قبیله نشین کلیدی ملاقات می کنم و بعد می می ریلا با گام های بلند به سمت می آید.

«سیاست دیگه بسه، امپراتوریس.» با چانه اش به نگهبان هایم اشاره می کند و وقتی سرتکان می دهم، آنها تنهایمان می گذارند. «حتی امپراتوریس ها هم باید برقصن. هرچند باید یه لباس بلند می پوشیدی.» به زرهم اخم می کند و بعد مرا به سمت الایس که خودش هم تازه به سن پا گذاشته و ظاهرش کمی نامرتب است، هل می دهد.

«لایا کجاست؟» به پشت سرش نگاه می کنم. «ترجیح می دم با اون برقصم.»

«داره خودشو برای داستان سرایی آماده می کنه.» دست هایم را می گیرد و مرا به سمت

مرکز سن می کشاند. «اولین بارشه و کلی اضطراب داره. مجبوری به من بسنده کنی.»

می گویم: «مطمئنم کارشو عالی انجام می ده. دیشب شنیدم که برای زاکاریاس داستان

تعریف کرد. تمام هوش و حواس بچه بهش بود.»

«الان کجاست؟»

«داره با تس کیک ماه می خوره.» با سر به گاری ای نزدیک واگن میمی اشاره می کنم، جایی که پسرک دانشمند که به نظر می رسد از آخرین باری که دیدمش یک فوت قد کشیده، به خواهرزاده ام می خندد که کیک را در دهانش می چپاند. موسی که کنارشان ایستاده، کیک دیگری به دستش می دهد.

«حالت چطوره؟» الیس از من فاصله می گیرد و می چرخد و دستش دستم را بالای سرش نگه می دارد و لحظه ای بعد من هم همین کار را می کنم. یاد زمانی می افتم که این تمام چیزی بود که می خواستم. که انگشت هایش را با انگشت هایم بگیرم. که احساس رهایی کنم. آنقدر دور به نظر می رسد که انگار دارم به زندگی شخص دیگری نگاه می کنم. می گویم: «خیلی کار دارم. باید بازدید از شهرهای قبیله نشین رو به پایان برسونم و بعدش به سیرا برم. بلک کلیف تقریباً بازسازی شده.»

«شنیدم دکس الان فرمانده شه.»

حرفش را اصلاح می کنم. «رییس. دیگه هرگز فرمانده ای نخواهد داشت.»
«نه.» الیس به فکر فرو رفته. «فکر کنم حق با توئه. امیدوارم تیرک شلاق زنی هم نداشته باشه؟»

می گویم: «دکس گفت سیلویوس ازش به عنوان آتش زنه استفاده کرد. تایه ماه دیگه به اولین کلاس استخدای های خانمون خوشامد می کن. علاقه ای به تدریس نداری؟»
الیس می خندد. ضربات طبل ها کمی تندتر می شود و ما همزمان سرعت رقصمان را بیشتر می کنیم. «شاید یه روزی. سنگ چشمت یه نامه برام فرستاده.» یک ابرویش را بالا می برد؛ به پدر بزرگش اشاره دارد. «می خواد وارث خاندان ویتوریا به سیرا برگرده. بایه همسر دانشمند، باورت می شه؟»

«اول باید جواب مثبت بده.» وقتی با نگرانی اخم می کند، لبخند می زنم. «ولی همچین حرفی اصلاً از کوئین بعید نیست.» نگاهی به اطراف می اندازم و موسی را می بینم که در جمعیت به سمتمان می آید. «دانشمندها این روزها یه طرفدار سینه چاک تو دربار دارن.»
الیس سرش را کج می کند و چشم های خاکستری اش جدی اند. «قلبت در چه حاله،

هل؟»

مدتی طولانی جواب نمی‌دهم. طبل‌ها خاموش می‌شوند و گروهی از عودنوازان آهنگ آهسته‌تری را آغاز می‌کنند.

بعد از مرگ هارپر دلم می‌خواست قلبم را از سینه‌ام بیرون بکشم که دیگر درد نکند. فهمیدن حرفی که روحش به الیس زد - پیغامی که دوستم شخصا برایم آورد - آرامشی برایم به همراه نداشت. شب تا دیروقت در خیابان‌های آنتیوم پرسه زدم، به کارهایی که کرده بودم لعنت فرستادم، نبرد را مرور کردم. خود را با کارهایی که می‌توانستم انجام دهم، عذاب دادم.

ولی وقتی روزها به هفته‌ها و ماه‌ها تبدیل شدند، به درد عادت کردم - همانطور که یاد گرفتم با زخم‌های روی صورتم زندگی کنم. و به جای تنفر از قلبم، شروع کردم به شگفت‌زده شدن از قدرت‌ش، از این حقیقت که لجبازانه می‌تپد. انگار می‌گوید، من/اینجام. چون کارمون تموم نشده، هلین. باید زنده بمونیم.

می‌گویم: «لیوی قبل از اینکه بمیره بهم گفت باید با همه‌ی چیزهایی که سعی کردم از خودم قایم کنم روبه‌رو شوم. گفت درد خواهد داشت و...» چشم در چشم دوست قدیمی‌ام می‌دوزم. «درد داره.»

می‌گوید: «حالا دیگه ارواح میفتن دنبالمون، هل.» و آرامش عجیبی در دانستن این حقیقت نهفته که حداقل یک نفر در این دنیا این درد را درک می‌کند. «تنها کاری که می‌تونیم بکنیم اینه که سعی کنیم دیگه روحی درست نکنیم.»

«ببخشید، الیس.» موسی کیک ماه به دست پیدایش می‌شود. بلافاصله آن را از او می‌قایم. خیلی گرسنه‌ام. «اشکالی نداره دخالت کنم؟»

الیس سر خم می‌کند و موسی صبورانه منتظر می‌ماند تا کیک ماه را ببلعم. به محض اینکه کارم تمام می‌شود، دستم را می‌گیرد و مرا به سمت خود می‌کشد. بیش از حد نزدیک.

«این یه کم ناشایسته.» به او نگاه می‌کنم و می‌بینم که کمی نفس کم آورده‌ام. «خودت خوشت میاد؟» موسی ابروی تیره و نازکش را بالا می‌برد. با تعجب به سوالش

فکر می‌کنم.

می‌گویم: «آره.»

شانه بالا می‌اندازد. «پس مگه مهمه؟»

می‌گویم: «شنیدم پادشاه جدید آدیسا زمین‌ها و لقب‌ت رو بهت برگردونده. کاروانت کی میره؟»

«چطور، امپراتور یس؟ سعی داری از شرم خلاص شی؟»

اینطور است؟ موسی نقش ارزشمندی در دربار داشته و اربابان ایلاسترین را هم به سادگی دانشمنداها مسحور خود کرده. وقتی عمارت‌های متحدان ارشد کریس را از آنها گرفتیم، موسی بود که پیشنهاد داد آنها را به دانشمنداها و پلبی‌هایی پاداش دهیم که در نبرد آنتیوم جنگیدند.

و وقتی کم مانده اندوه تسخیرم کند، این موسی است که سروکله‌اش با غذایی پیدا می‌شود و اصرار می‌کند آن را بیرون در نور آفتاب بخوریم. موسی است که مرا به آشپزخانه‌های قصر می‌کشاند تا همراهش نان بپزم و موسی است که پیشنهاد دیدن زاکاریاس را می‌دهد، حتی اگر این کار به مفهوم لغو کردن دو هفته کار دربار باشد.

ابتدا تصور می‌کردم این دانشمند وایت‌هایش را برای مراقبت از من گماشته تا مطمئن شود بیش از حد غرق استیصال و ناامیدی نمی‌شوم. ولی به من گفت که وایت‌هایش دیگر جاسوسش نیستند.

یک روز که با هم به اسب سواری رفته بودیم گفت، خبر داشتن از رازهای بقیه زیاد جالب نیست. چطوری باید ارباب خاندان ویسلیا^۱ رو جدی بگیرم، وقت می‌دونم بیشتر وقتش رو صرف سرودن قصیده برای سگ‌های شکاریش می‌کنه؟

«امپراتور یس؟» منتظر جواب سوالش است، و من تکانی به خود می‌دهم.

«اگه خودت دوست نداری بمونی...» به او نگاه نمی‌کنم. «... نمی‌خوام تو امپراتوری نگهت دارم.»

«تو می‌خوای که بمونم؟» با وجود نخوتی که او مانند زره به تن می‌کند، ردی از آسیب‌پذیری

رادر صدایش می شنوم که باعث می شود به چشم های تیره اش نگاه کنم.
 برای رفع تردیدش می گویم: «آره، دلم می خواد بمونی، موسی.»
 نفسش را بیرون می دهد. می گوید: «خدا رو شکر، من زیاد از زنبورها خوشم نمیاد.
 حرومزاده های کوچولو همیشه نیشم می زنن. تازه، تو بهم احتیاج داری.»
 پوزخند می زنم و پایش را لگد می کنم. «بهت احتیاج ندارم.»
 «داری. قدرت چیز عجیبیه.» به عفیة واسپیرو نگاه می کند که چند قدم آنطرف تر دست
 می زنند و می چرخند، و به میمی که کیک ماه دیگری را به زاکاریاس ذوق زده ای می دهد.
 «اگه کسی نزدیکت نباشه که ازت مراقبت کنه، می تونه تنهایی رو به ناامیدی تبدیل کنه.»
 «من احساس تنهایی نمی کنم!» دروغ است، گرچه موسی آنقدر نجیب است که
 خلافتش را به رخم نمی کشد.
 «ولی تنهایی، امپراتوریس.» سایه ای از چهره اش عبور می کند و من می دانم که یاد
 همسرش نیکلا افتاده که شش ماه از مرگش می گذرد. «مثل همه ی آدم های قدرتمندی
 که تنهان. مجبور نیستی باشی.»
 کلماتش آزاددهنده اند. چون حقیقت دارند. در حالی که تماشایم می کند، چهره ی
 همیشه شادش نرم می شود.
 می گوید: «اون باید باهات می رقصید.» و با شنیدن اندوه صدایش چشم هایم
 داغ می شوند.
 در آن لحظه بی تاب دست های هارپر هستم. ظرافتش و لبخند نادرش. اینکه
 می توانستم مستقیم نگاهش کنم، چون تقریباً هم قدش بودم. عشق پایدار و ساکتش.
 هیچوقت با او نرقصیدم. باید می رقصیدم.
 بخشی از وجودم ناامیدانه می خواهد خاطراتم از او را روانه ی همان اتاق تاریکی کند که
 والدین و خواهرم در آن زندگی می کنند. اتاقی که تمام دردم در آن سکنی گزیده.
 ولی آن اتاق دیگر نباید وجود داشته باشد. حق خانواده ام است که به یاد آورده شوند.
 که عزادارشان شوم. اغلب، و با عشق و محبت، این درباره ی هارپر هم صدق می کند.
 قطره اشکی روی گونه ام سرازیر می شود. به موسی می گویم: «نیکلا هم باید اینجا

کنارت می بود.»

«افسوس.» دانشمند مرا یک دور می چرخاند و بعد عقب می کشد. «ما کسایی هستیم که زنده موندیم، امپراتور یس. شاید از بدشانسی مونه، ولی سرنوشت مون همینه. و حالا که اینجا ییم، بد نیست زندگی کنیم.»

ویولن زن ها و عودنوازاها آهنگ دیگری را آغاز می کنند و طبل ها هم با آنها همراه می شوند و رقص سریع تر و دیوانه وارتری را می طلبند.

با اینکه چند لحظه ی پیش میلی به رقصیدن نداشتم، حالا می بینم که دلم می خواهد تسلیم این ضرباهنگ شاد و سرزنده شوم. موسی هم همینطور. پس می خندیم و دوباره می رقصیم. یک دوجین کیک ماه می خوریم و تنهایی را از خود دور می کنیم؛ دو انسان درهم شکسته که این یک شب حداقل یک گل را تشکیل می دهند.

بعدا، وقتی میمی ریلا ما را برای شنیدن داستان لایا صدا می زند و همراه زاکاریاس و بقیه ی اعضای قبیله ی سیف روی گلیم ها و کوسن هایی که سرتاسر کاروانسرا پخش شده می نشینیم، به سمت موسی خم می شوم.

می گویم: «خوشحالم که می مونی. و از مصاحبتت سپاسگزارم.»

«خوبه.» موسی لبخند درخشانش را تحویل می دهد که برای اولین بار عاری از هرگونه تمسخری است. «چون توهنوزیه لطف بهم بدهکاری، امپراتور یس. و خیال دارم طلبش کنم.» خنده ای که در پاسخش می دهم، شاد است. شادی از اینکه وقتی مردی که برایم مهم است لبخند بر لبم می آورد، به هیجان می آیم؛ که می توانم مشتاقانه منتظر شنیدن داستانی باشم که دوستم تعریف خواهد کرد؛ که می توانم در چشم های پسرکی که در آغوش دارم، امید را پیدا کنم.

که با وجود همه ی چیزهایی که از آن جان سالم به در برده ام، یا شاید به خاطر آنها، هنوز شادی در قلبم خانه دارد.



میمی مرا در حالی در واگنم پیدا می‌کند که در فضای کوچکش قدم می‌زنم و زیر لب داستان را برای خود تکرار می‌کنم. ماه در آسمان بالا رفته و بوی هل و عسل و چای کاروانسرا را پیر کرده.

می‌گوید: «لایا، عزیزم، وقتشه.»

وقتی از واگن بیرون می‌روم، لباسم را - یک کورته^۱ و شلوار سنتی دانشمنداها - را صاف می‌کند، لباسی که مامدت‌ها پیش، قبل از آمدن مارشال‌ها، می‌پوشیدیم. پارچه‌ی کورته به همان رنگ آبنوسی گرم شلوار تنگی است که زیرش پوشیده‌ام و تا زانوهایم می‌رسد. با طرح‌های هندسی‌ای که با نخ نقره‌ای و سبز گلدوزی شده می‌درخشد، ادای احترام به کیهانی‌ای که آموزش‌م می‌دهد. یقه‌اش باز و مربعی‌شکل است و K ای که کریس بر بدنم حک کرده به وضوح دیده می‌شود.

چند ساعت پیش به الیس گفتم: «حرف اول کیهانیه.»

در حالی که به سمت سن کیهانی‌ها، جایی که جمعیت عظیمی جمع شده‌اند می‌رویم، میمی می‌پرسد: «می‌دونی چه داستانی رو می‌خوای تعریف کنی؟» اوباریت و جیبران پتو و گلیم پهن کرده‌اند و اسپيرو که اکنون در نور زندگی می‌کند، به عفیة کمک می‌کند فنجان‌های چای داغ را دست به دست پخش کند.

می‌گویم: «می‌دونم دلم می‌خواد چه داستانی رو بگم. ولی... خیلی مناسب فستیوال ماه نیست.»

۱. پیراهن گشاد و سفیدی که تا زانو می‌رسد و مردان و زنان هندی می‌پوشند. م

میمی می گوید: «داستان انتخابت می کنه، لایا، اهل سرا. چرا دوست داری این یکی رو تعریف کنی؟»

جمعیت لحظه ای رنگ می بازد و من صدای مَهریا را در ذهنم می شنوم. داستان رو فراموش نکن، لایا، اهل سرا.

می گویم: «این داستان چوب دار داخل میدونه. خون روی سنگفرش هاست. K ایه که روی پوست یه دختر دانشمند حک شده. مادریه که سی سال منتظر بچه اش موند. درد ورنج خانواده ایه که نابود شدن. این داستان یه هشداره. و یه قولی که بهش عمل شده.» «پس باید بیان شه.» میمی به سمت جایگاه خودش در بین جمعیت می رود.

در حالی که از سن بالا می روم، جمعیت یکدیگر را دعوت، به سکوت می کنند. الیس به واگنی تکیه داده و موهایش جلوی چشم هایش ریخته و نگاهش را به دوردست دوخته. هلین همراه موسی کنارش نشسته و نگهبان هایش نزدیکش هستند. حواسش متوجه زاکاریاس است که روی زانویش بالا و پایین می پرد.

دست هایم را بالا می برم و همه ناگهان و با احترام ساکت می شوند.

میمی به من آموخت، از سکوت تعجب نکن. طلبش کن. چون تو هدیه ای بهشون عطا می کنی که تا ابد همراهشون می مونه. هدیه ی یه داستان.

«در روشنایی دنیایی جوان بیدار شدم.» صدایم به دورترین نقاط کاروانسرا می رسد. «زمانی که انسان شکار بلد بود، ولی زراعت را نه، با سنگ آشنا بود، ولی با فولاد نه. بوی باران و خاک و زندگی می داد. بوی امید می داد.»

داستان را از اعماق روحم بیرون می کشم، تمام عشق و بخششتم را در آن دراز می کنم، خشم و همدردی ام را، شادی و غم را.

جمعیت مسحور شده اند و در حالی که آنها را گام به گام در توفان های بی امان زندگی مَهریا پیش می برم، چهره هایشان مرتب تغییر می کند - از حیرت به شادی و بعد وحشت. آنها او را فقط به عنوان یک قاتل و شکنجه گر می شناسند. نه به عنوان یک پادشاه یا پدر یا همسر. نه به عنوان موجودی درهم شکسته که خالقش رهایش کرده.

در حالی که داستان را تعریف می کنم، می فهمم که مَهریا را به خاطر کاری که با من و

خانواده‌ام کرد، بخشیده‌ام. ولی حق ندارم او را به خاطر کاری که با این دنیا کرد ببخشم. جنایت‌هایش بیش از حد عظیم بودند... و فقط زمان مشخص می‌کند که آیا از آنها التیام خواهیم یافت یا نه.

وقتی به رحم و شفقت رحمت و پایان کار مهری می‌رسم، حتی زاکاریاس ساکت است و در حالی که با چشم‌های گشادشده به من زل زده، دستش را در دهانش فرو برده. «در آن لحظه باد فروکش کرد.» صدایم آهسته می‌شود و همه همزمان به جلو خم می‌شوند تا آن را بشنوند. «سکوت همه جا را فراگرفت. سکون حاکم شد. چون محبوبی که با طلوع دنیا بیدار شد، دیگر وجود نداشت. و برای یک لحظه‌ی کوتاه و محزون، زمین هم سوگواری‌اش را کرد.»

شانه‌هایم پایین می‌افتند. داستان به پایان رسیده و تاثیرش را روی من گذاشته. وقتی سکوت می‌کنم، کسی چیزی نمی‌گوید و یک لحظه‌ی کوتاه به این فکر می‌کنم که شاید با بازگرددنش اشتباه کرده‌ام.

بعد قبیله‌ها منفجر می‌شوند، دست می‌زنند، فریاد می‌کشند، پا به زمین می‌کوبند و فریاد می‌زنند: «آرا! آرا!»

بیشتر، بیشتر.

در ساختمان‌های طویلی که در حاشیه‌ی کاروانسرا هستند، هیبت‌هایی در سایه‌ها جابه‌جا می‌شوند و چشم‌های خورشیدمانندشان برق می‌زند. به محض اینکه نگاهشان می‌کنم ناپدید می‌شوند... همه به جز یک نفر. زیر کلاهش لحظه‌ای چشم‌های آبی تیره و موهای سفید را می‌بینم، چهره‌ای زخمی و دستی که روی قلبش می‌گذارد. مادر.

بعد از اینکه آتش‌ها خاموش و شرکت‌کنندگان جشن عازم خانه‌ها و واگن‌هایشان می‌شوند، کاروانسرا را ترک می‌کنم و به صحرا می‌روم. این تاریک‌ترین ساعت شب است، زمانی که حتی ارواح استراحت می‌کنند. نور با هزاران چراغ می‌درخشد، یک صورت فلکی در قلب‌شن‌ها.

«لایا.»

صدایش را می‌شناسم، ولی بیشتر از آن، با حسش آشنایم. آرامش حضورش، عطر دارچینی موهایش.

می‌گویم: «مجبور نبودی بیای، می‌دونم دور شدن از اونجا سخته.»
 «اولین داستان بود.» دیگر تته‌پته نمی‌کند و وقار و متانتی از او ساطع است که مرا یاد پدرم می‌اندازد. شروع کرده به بخشیدن خود. «نمی‌خواستم از دستش بدم.»
 «حال جن‌ها چگونه؟»

مادر می‌گوید: «بد عنقن. یه کم هم گمگشته. ولی دارن کم‌کم راهشون رو پیدا می‌کنن، حتی بدون مهریا.» دستم را می‌فشارد. «داستان رو دوست داشتن.»
 مدتی در سکوت قدم می‌زنیم و بعد بالای تلماسه‌ی بزرگی می‌ایستیم. کهکشان نورانی است و ستاره‌ها را تماشا می‌کنیم که بالای سرمان رقص ناشناختنی‌شان را آغاز کرده‌اند؛ به خودمان اجازه می‌دهیم از زیبایی‌شان لذت ببریم. مادر بازویش را دورم حلقه می‌کند و من خود را به او می‌فشارم و چشم‌هایم را می‌بندم.

زمزمه می‌کنم: «دلم برایشون تنگ شده.»

می‌گوید: «من هم. ولی اونجان، جیرجیرک کوچولو، اون طرف. منتظرن وقتی زمانمون فرا رسید، بهشون ملحق شیم.» این را با حس تمنایی می‌گوید که من درک می‌کنم. «ولی هنوز نه.» مادر با حالت معناداری به من سقلمه می‌زند. «هنوز خیلی کار هست که باید تو این دنیا انجام بدیم. باید برم. ارواح صدام می‌زنن.» با سر به پشت سرم اشاره می‌کند. «و یه نفر منتظرته.»

بعد از اینکه مادر سوار بر باد می‌رود، الیس جلو می‌آید. می‌گوید: «استعدادش در گرفتن ارواح هزار برابر بهتر از منه.»

«تو هم کارت عالی بود.» از نوررو برمی‌گردانم و بازو در بازویش می‌اندازم و از استحکامش، قدرت‌ش لذت می‌برم. «فقط از این کار متنفر بودی.»

می‌گوید: «و حالا که آزادم، داشتم فکر می‌کردم باید یه کاری پیدا کنم. نمی‌شه تو مشغول تلاش برای کیهانی‌شدن باشی و من دوروبر کاروان ول بچرخم. همه سرزنش می‌کنن.»
 «هرچی انتخاب کنی، به نحولج‌درآری عالی انجامش می‌دی، الیس. ولی چی می‌خوای؟»

آنقدر سریع جواب می‌دهد که می‌فهمم مدتی طولانی درباره‌اش فکر کرده.

می‌گوید: «تس و چند تا از بچه‌های کاروان سیف دوست دارن شمشیرزنی یاد بگیرن. و امپراتور آینده‌مون هم یه روزی به آموزش در زمینه‌ی دروس مختلف احتیاج پیدا می‌کنه.» با فکر اینکه الایس به تس، بچه‌های سیف و زاکاریاس درس دهد، قلبم کمی ذوب می‌شود. با خنده می‌گویم: «معلم فوق‌العاده‌ای می‌شی. هرچند، دلم برای اون بچه‌ها می‌سوزه. نمی‌تونن از هیچ کاری قسر در برن.»

الایس خود را از من عقب می‌کشد و بعد از یک لحظه متوجه می‌شوم شیئی در دست دارد. آن را آنقدر سریع می‌چرخاند که نمی‌توانم درست ببینمش:

«قبل از همه‌ی اینا... من... اوم... یه چیزی برات دارم.» می‌ایستد و دست‌هایش را بالا می‌برد تا بازوبندی را نشانم دهد - طرح‌های ظریف شکوفه‌های زردآلو و گیلایس و تالا رویش حک شده، باغچه‌ای متنوع از میوه‌ها. در امتداد حاشیه‌هایش، با حروفی براق، نام اعضای خانواده‌ام را حک کرده. زبانم قاصر است. دستم را دراز می‌کنم که بگیرمش، ولی آن را به من نمی‌دهد. هنوز نه.

می‌گوید: «کاش می‌تونستم هزار بار زندگی کنم تا بتونم هزار بار عاشقت بشم. ولی اگه فقط همین یه زندگی رو داریم و اگه قراره باهات شریکش شم، هیچوقت هیچ چیز دیگه‌ای نمی‌خوام، به شرطی که... به شرطی که تو... به شرطی که تو...» مکث می‌کند؛ دستش را آنقدر محکم دور بازوبند حلقه کرده که می‌ترسم آن را بشکند.

«آره. آره.» آن را می‌گیرم و دور بازویم می‌بندم. «آره!» هرچند بار بگویم، کم گفته‌ام. لبخندش یادآور این است که چرا می‌خواهم باقی عمرم را کنارش بگذرانم، یادآور تمام چیزهایی که با او می‌خواهم. به او گفتم، ماجراجویی. غذا. تا دیروقت بیدار موندن. پیاده‌روهای بارونی.

مدتی بعد شنلم را از روی زمین برمی‌دارم و خاکش را می‌تکانم.

«نمی‌تونن شکایت کنی.»

دستی به موهایش می‌کشد و یک عالمه شن بیرون می‌ریزد. لبخندش برقی سفید در شب است. «خودت گفتی دلت می‌خواد در مکان‌های نامناسب مخت رو بزنی.»

با خنده‌ای از جلوی مشتم جاخالی می‌دهد و من او را از جا بلند می‌کنم.
در حالی که قدم می‌زنیم، الایس انگشت‌هایش را در انگشت‌هایم حلقه می‌کند. به من می‌گوید که دوست دارد در اولین روزی که به خانه رفتیم، چه کار کند و صدای بمش مانند شیرین‌ترین و خوش‌نواترین عودی که آوازی را که دلم می‌خواهد تا ابد بشنوم می‌نوازد، در گ‌هایم طنین می‌اندازد. چیز کوچکی به نظر می‌رسد، اینکه با عشقت قدم بزنی. اینکه مشتاقانه منتظر گذراندن روزهایت در کنارش باشی. سادگی این لحظه باعث شگفتی‌ام است. و به خاطر این معجزه آسمان‌ها را شاکرم.
لایه ضخیمی از ابر بالای خط افق شرقی سایه انداخته و آسمان روشن می‌شود، برق نارنجی تیره‌ی اخگری که بادم نفسی زنده شده. بالای سرمان ستاره‌ها زمزمه‌ی خدا حافظی سر می‌دهند و در گنبد آبی بی‌پایان افلاک محو می‌شوند.

پایان

جلد های قبل و کلبی کتاب قشنگ دیگه در

@Dreams_library

@cloud_people

از همین نویسنده، از همین مترجم



اذگری در خاکستر



مشعلی در برابر شب



مرگ پشت دروازه‌ها



آسمان پس از توفان



مجموعه آنگاری در خاکستر

❌ کپی بدون ذکر منبع ممنوع ❌



@Dreams_library

این پی دی اف با همکاری ادمین های
این دو کانال ساخته شده ...



@cloud_people



ممنون میشیم که حمایت کنید ✨